شیاطین پارادایس

Grahaکاربر نودهشتیا

ژانر:تخیلی-فانتزی،جنایی،عاشقانه

صفحه آرا:Elaha.A

طراح جلد:جانان بانو

ویراستار:تیم ویراستار نودهشتیا

تعداد صفحه:560

www.98ia3.ir

1401/7/25

سایت نودهشتیا

rawpixel

بسم الله الرحمن الرحیم

www.98ia3.ir

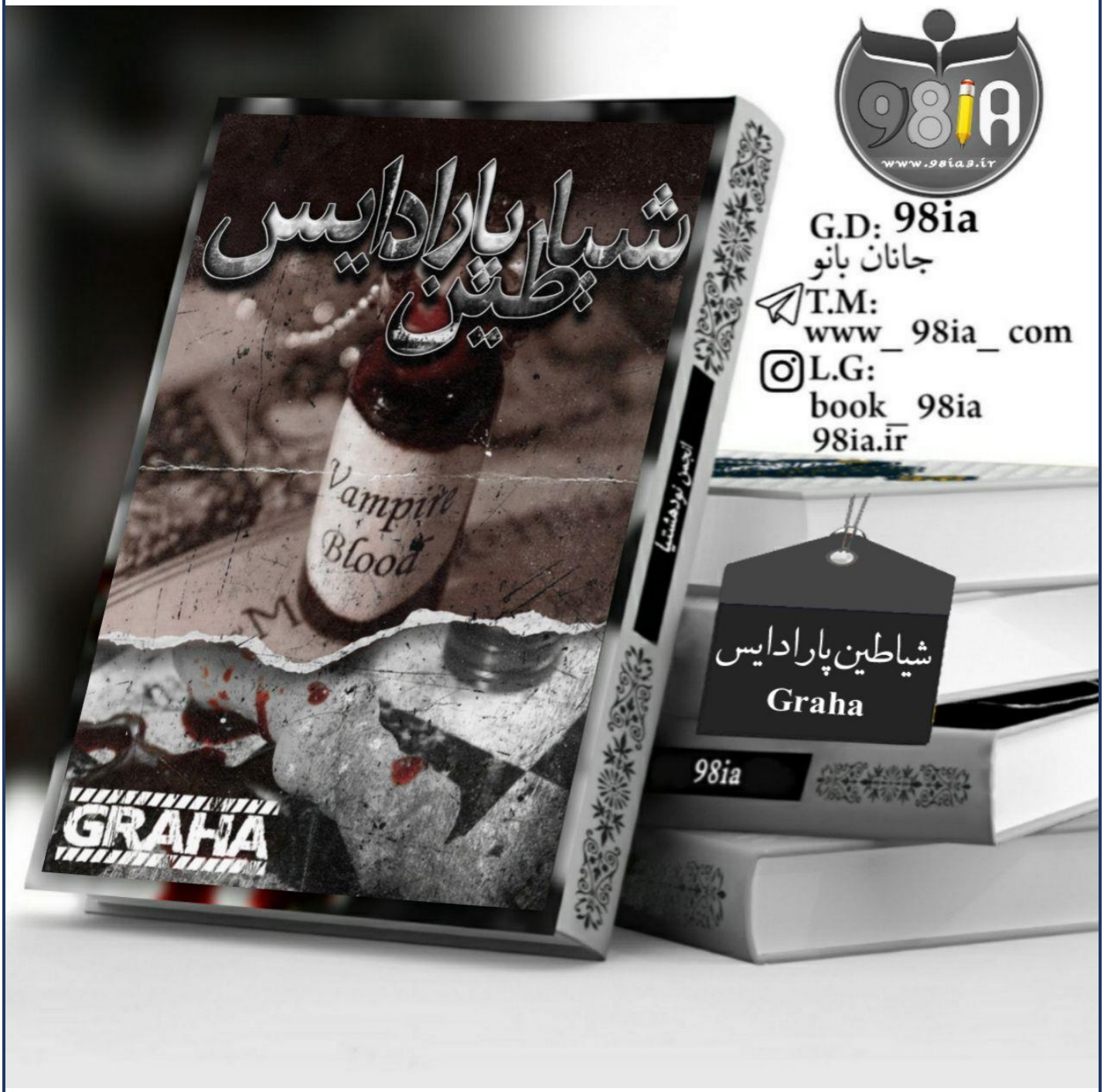
شیاطین پارادایس
Vampire Blood
GRAHA
www.98ia3.ir
G.D: 98ia
جانان بانو
T.M:
www_ 98ia_ com
L.G:
book_ 98ia
98ia.ir
شیاطین پارادایس
Graha
98ia

به نام خداوندی که عجایب را آفرید.

هدف از نوشتن: علاقه و مطرح کردن برخی مشکلات جوانان و نوجوانان

این رمان قلم چهارمم هست. رمان‌های دیگه‌ام: قانون Sپنج جهان-الگوریتم کائنات-گیمر ابعاد

خلاصه:

ما شش نفر به دنبال خوش‌بختی درگیر دار مکافات شدیم. برای گناه ناکرده‌مون حکم‌مون بازی با زندگی‌مون شد شاید بزرگ‌ترین گناه‌مون طمع بود. به اجبار تمام قوانین زندگی‌مون رو خط زدیم و وارد یک بازی از پیش تعیین شده، شدیم. خون رو برامون مقدس شمردن و از عطش، اجباری دروغین ساختن. اسلحه‌ای از جنس وجودمون برامون هدیه کردن که در لایه‌های وجودمون اون رو مخفی کردیم تا ظاهر معمولی‌مون به باد نره و شیطان طرد شده این بهشت نباشیم. از ما خون‌آشامی اجباری ساختن، خون‌آشام‌هایی که فقط برای هدفی پوچ تبدیل شدند! ما شیاطین این بهشت دروغین هستیم!

مقدمه:

ما شیاطینی از جنس خاک‌های بهشتی و نهرهای عسل هستیم. قفسی از جنس تظاهر ساختیم تا جوهر وجودمون آشکار نشه اما شب برای ماست! ما در شب این بهشت رو تبدیل به جهنم می‌کنیم، ما از جنس زهر کبری هستیم. ساکت اما بی‌مهبا پیش‌روی می‌کنیم و از فرشته‌ها،

شیاطینی از جنس خاکستر می‌سازیم. دنیا رو به بازی می‌گیریم و با موجودی که فرشتگان برای اون تعظیم کردن، بازی می‌کنیم! ما از جرأت به خون می‌رسیم و با خون به نوک قله دست پیدا می‌کنیم.

(سال ۲۰۲۰، ۲۷ تیر سال ۱۳۹۹)

راوی

سرهنگ فرهادی با نگاهی موشکافانه از پشت شیشه به پسر جوونی که حتی ذره‌ای استرس نداشت، خیره بود. از بی‌خیالی اون پسر به شدت کلافه و عصبی بود چون اولین واکنش شاهدها سرنخی برای سرهنگ بودن.

سرگرد دلواری با لحن مرموزی گفت:

-زیاد بی‌خیال نیست سرهنگ؟

سرهنگ با اخم دستی به ته ریشش کشید. با این حرف سرگرد بیشتر اعصابش بهم ریخته بود ولی سعی داشت مثل همیشه خون‌سرد باشه. با ملایمت گفت:

-یا آموزش دیده هست یا... .

سرگرد متوجه کلافگی مافوقش بود و به خاطر این موضوع خیلی نگران شده بود چون تا حالا مافوقش رو در این حد کلافه ندیده بود، گفت:

-یا چی سرهنگ؟

سرهنگ کلافه نیم نگاهی به چشم‌های خاکستری سرگرد جوون انداخت.

دوست نداشت عصبانیتش رو روی همکارها و زیر دست‌هاش خالی کنه پس نفس عمیقی کشید تا خودش رو کنترل کنه و گفت:

-می‌فهمیم دلواری، می‌فهمیم! لوازم رو در حال آماده باش قرار بدین تا بازجویی رو شروع کنیم!

دلواری با خستگی به خاطر شیفت‌های پی‌درپی این چند روز گفت:

- ولی سرهنگ تو پنج بازجویی قبل حتی لام تا کام حرف نزده به نظرم وقت تلف کردنه!

سرهنگ نگاه تیزی به دلواری انداخت. وضعیت از حد صبرش داشت خارج می‌شد و این باعث می‌شد حس بی‌کفایتی بکنه. دلواری که متوجه وضعیت وخیم سرهنگ شد با هول گفت:

- ببخشید سرهنگ چشم الآن به بچه‌ها اطلاع میدم!

دلواری بدون حتی مکث کوتاهی عقب گرد کرد و به سمت کسانی که پشت میز و روبه‌روی دستگاه مجلل نشسته بودند، رفت و مشغول حرف زدن و هماهنگی شد. تصور این‌که دوباره به خاطر کم کاری به بازداشتگاه بیوفته براش غیرقابل تصور بود پس ترجیح می‌داد از شدت خستگی بمیره ولی دوباره اون خفت و خفگان رو تحمل نکنه.

سرهنگ فرهادی با قدم‌های استوار به سمت در اتاق بازجویی رفت و با به یاد آوردن نام خدا در مخصوص اتاق بازجویی رو باز کرده و داخل رفت. نگاهی به اتاق تاریک و پر از ظلماتی که فقط با یک چراغ روشن شده بود انداخت. مکثی کرد و به به لامپی که زیرش یک میز و دو صندلی دورش

قرار داشت، خیره شد. این چند روز فشارات کاری باعث شده بود میگرنش بگیره و مغزش دیرتر دستور کاری رو بده؛ اما اون نمی‌تونست این پرونده رو رها کنه چون عذاب وجدان امونش رو می‌برید. حتی تصور این‌که به جای اون قربانی‌ها بچه‌های خودش باشه هم نفسش رو می‌برید. بعد از مکث طولانی بلأخره به سمت صندلی خالی قدم برداشت. صدای قدم‌هاش توی اتاق و در گوش پسر جوون که بی‌خیال به دست‌هاش زل زده بود، اکو شد.

سرهنگ فرهادی روبه‌روی پسر چشم و ابرو سیاه قرار گرفت و صندلی فلزی رو عقب کشید که صدای کشیده شدنش توی اتاق اکو شد و باعث مور- مور شدن پسر شد.

سرهنگ فرهادی بی‌توجه به چهره پسر جوون که به خاطر اون صدا بینی‌اش رو چین داده بود، روی صندلی نشست. به بی‌خیالی‌های اون پسر طی این چند روز عادت کرده بود ولی حالا فقط یه هدف داشت، این‌که به جواب پرونده برسه!

نیم‌نگاهی به پسر که هیچ استرسی نداشت، انداخت و پرونده روی میز رو باز کرد. بی‌خیالی پسر مثل بنزینی روی آتیش کلافگی‌اش بود. چند ورق زد و رو به پسر جوون گفت:

- خب آقای بهرام بُهلولی!

پسر تو دلش به حال همه‌شون خندید. اون‌ها حتی نمی‌تونستن اسمش رو درست تلفظ بکنن، چه‌طور می‌خواستن کنت بزرگ رو دست‌گیر

کنند؟

پسر بدون هیچ لحن خاصی که خودش در تلاش بود تا بی‌تفاوت نشون بده، گفت:

- برای ششمین‌بار در طی این سه روز، بَهلولی هستم.

سرهنگ فرهادی نگاه تیزی بهش انداخت که بهرام بهش توجهی نکرد. تفره رفتن بهرام تو این چند روز اون رو یک مریض روانی کرده بود و احساس می‌کرد که به یه روانشناس نیاز داره. سرهنگ به زور گلویی صاف کرد و گفت:

- بله درسته آقای بَهلولی، منتظر توضیحات‌تون هستم.

بهرام نیشش رو شل کرد. باید به بهترین شکل نقش بازی می‌کرد وگرنه نه تنها خودش بلکه تمام خانواده‌اش به خاطر کار احمقانه‌اش کشته می‌شدن. بهرام با این‌مه ضربان قلبش روی صد بود اما بی‌خیال گفت:

- جونم براتون بگه که... اصلاً وایسا ببینم، باید در مورد چی توضیح بدم سرگرد؟

سرهنگ از این حواس پرتی بهرام اخمی کرد. نگاهش رو به آبی خودکار داخل پرونده دوخت تا خودش رو آروم نگه داره و گفت:

- اولاً سرهنگ هستم جناب بَهلولی!

بهلولی رو با تشدید و تاکید گفت تا بلکه فرجی شد و از این پررو بازیش دست کشید. با ملایمت ادامه داد:

- ثانیاً شما باید در مورد اون بازی مسخره‌ای که هزاران نفر رو به کشتن داده برامون توضیح بدید!

بهرام از یادآوری اون بازی پوزخندی زد. هر بلایی سرش داشت می‌اومد به خاطر اون بازی کذایی بود. با بغضی که سعی در مخفی کردنش داشت و موفق بود، گفت:

- منم یه شرکت کننده بودم سرهنگ. واقعاً فکر می‌کنین کسی مثل من می‌تونه به شما اطلاعات بده؟

سرهنگ ابرویی بالا انداخت. بلأخره توی این چند روز حرف جدیدی شنیده بود و این واقعاً براش آرام‌بخشی در جنگ اعصاب این چند روز بود، با امیدواری بیش از حدش گفت:

- بزرگ‌ترین کاری که می‌تونی بکنی اینه که هرچی می‌دونی بگی!

بهرام نگاهش رو سرد کرد و روی میز خم شد. از این‌که سلاح سرد اون گروه روانی شده متنفر بود؛ اما مجبور بود. با عذاب وجدان چشم‌هاش رو بست تا کلمات رو بتونه خوب پشت هم بچینه تا تأثیرش رو بذاره. این کارش باعث شد سرهنگ هم ناخودآگاه روی میز خم بشه. بهرام با صدای مرموز و خفه‌ای که فقط خودش می‌دونست مصنوعی هست، گفت:

- تنها چیزی که می‌دونم اینه که اگه دنبال این پرونده رو بگیرین همه شماها رو... .

به سرهنگ اشاره کرد و به سمت شیشه‌ای که پنهان شده بود، چرخید و

به آن‌ها هم اشاره کرد. احساس تنفر نسبت به خودش و اون گروه کذایی داشت. با تنفر ادامه داد:

- همه‌تون رو، تک به تک‌تون رو، همه خانواده‌هاتون رو... .

با صدای خفه‌ای که به خاطر حرص از اون بازی بود، گفت:

- بدون رحم می‌کشن! بدون این‌که حتی روح‌تون خبر دار بشه!

با این‌که نمی‌خواست ولی کنترل از دستش خارج شد و دونه- دونه اشک‌هاش ریخت. با درد داد زد:

- همه‌اتون می‌میرین!

می‌دونست که دیگه هیچ شانسی برای زنده موندن نداره. حضور اون‌ها رو در گوشه‌های تاریک اتاق حس می‌کرد!

سرهنگ از این حرف بهرام شوکه شد و ابروهاش بالا پرید. بعد سه روز این حرفا واقعاً براش سنگین بود؛ اما اولین‌بار نبود که داشت تهدید می‌شد. خواست چیزی بگه که یکهو بهرام از بینی‌اش گرفت.

سرهنگ دقیق‌تر شد که قطره‌های خونی که از دست بهرام چکه- چکه می‌کرد رو دید. این برای کسانی که پشت شیشه بودند و یا برای کسی که جلو روش بود یک خون‌ریزی عادی بود ولی بهرام می‌دونست که ناقوس مرگش به صدا در اومده و این با اون حکم کذایی مساوی بود. حکمی که به دست کنت اختراع شده بود، حکم تسوتسوانگ!

سرهنگ با ابروهای بالا پریده با این‌که راضی نبود اما گفت:

- فکر کنم برای امروز کافی باشه.

صندلی‌اش رو بدون هیچ صدایی عقب داد و به سمت در رفت. دلش می‌خواست همین جا با تمام قواش سرش رو به دیوار بکوبه.

در رو باز کرد و با صدای بلند اما کنترل شده، گفت:

- سروان دلواری!

سروان دلواری زود خودش رو به مافوقش رسوند و احترام نظامی گذاشت. احساس می‌کرد از شدت خستگی چشماش سیاه‌ی میره. با حالی زار گفت:

- بله قربان!

سرهنگ با کلافگی گفت:

- ایشون رو از اتاق بازجویی خارج کنین، خون‌دماغ شدن. بعد معاینات لازم منتقل‌شون کنین به بازداشتگاه!

سروان دلواری محکم و مستحکم پا روی زمین کوبید و با یک چشم بلندی به سمت اتاق رفت.

سرهنگ نگاهش رو به گوشه دیوار سیاه دوخت، احساس کرد جسمی رو دیده ولی مطمئن بود به خاطر خستگی توهم زده. با کلافگی چشم‌هاش رو مالید و به سمت بچه‌های پشت صحنه که وظیفه ثبت صدا و صحنه رو داشتند، رفت. باید دونه به دونه صحنه‌ها رو چک می‌کرد، گزارش می‌نوشت و... .

سالیان سال بود که این پرونده دست دیگران بود و حل نشده بود حالا که پرونده به دست اون رسیده بود باید اون رو به نحو احسنت انجام می‌داد و مقام می‌گرفت. این پرونده براش شانس بزرگی بود هرچند که امکان داشت بعد حل شدن پرونده توی تیمارستان بستری بشه!

رفیق همیشگی‌اش لبخند محوی رو لب‌هاش اومد، شاید می‌شد گفت دلیل این‌که حامد تا این‌جا کم نیاورده بود به خاطر این رفیق شفیقش بود. اون همیشه آبی روی آتش ناامیدی‌اش بود.

به سمت سرگرد امینی که سخت مشغول رصد کردن فیلم‌ها بود رفت و دستی به شونه‌اش زد که سرگرد با کمال خون‌سردی عقب گرد کرد. ولی با دیدن رفیقش گل از گلش شکفت. از خون‌سردی علی همیشه آرام می‌شد، اون رفیق روزهای سخت حامد بود، امید لحظه‌هایی که می‌خواست عقب بکشه و بگه نمی‌تونم!

مردونه باهم دست دادن. واسه‌شون مهم نبود که در محیط کاری هستن و باید باهم نظامی رفتار کنند. اون‌ها حتی توی محیط کاری هم اگر کسی نبود مثل دوتا رفیق بودن. امینی با لبخند آرامش بخشش رو به فرهادی گفت:

- مثل این‌که با این پرونده قراره داستان داشته باشیم!

فرهادی سری از تأسف تکون داد. آن‌قدرها هم که فکر می‌کرد این پرونده آسون نبود بلکه برعکس خیلی هم گیج‌کننده بود. با افسوسی که از صداش معلوم بود، گفت:

- واقعاً این جوون‌ها رو درک نمی‌کنم چرا باید به خاطر هیجان با جون خودشون بازی بکنن؟

امینی متفکر سری تکون داد و در حالی که بدون پلک زدن به مانیتور روبه‌رویش زل زده بود هدفون روی گوشش رو برداشت و گفت:

- رده سنی قربانی‌ها بین پونزده تا سی و پنج سال هست پس ممکنه همه‌اش هم برای هیجان نباشه!

سرهنگ که در این چند روز واقعاً از حرف‌های دوپهلو خسته شده بود و دیگه تحمل حرف‌های چند شاخه رو نداشت، موشکافانه گفت:

- منظورت چیه؟

امینی دستی به لبش کشید. می‌دونست که دوستش این حرفش رو باور نخواهد کرد ولی باید می‌گفت و دین خودش رو ادا می‌کرد. نگاهی به فضای ساکت و خلوت اتاق یک دست سیاه انداخت. در اتاق به جز دستگاه‌های مجهز و چراغ هیچی نداشت. با تردید لب گشود:

- قربانی‌ها هیچ ضربه‌ای نمی‌خورن و می‌میرن درست مثل ایست قلبی می‌مونه، هیچ خونی توی بدن‌شون نمی‌مونه و ترس رو میشه از چهره‌های مرده‌شون هم تشخص داد. شاید ما با انسان‌ها سر و کله نمی‌زنیم حامد!

جمله‌ی آخرش رو شک داشت بگه اما با مغزش جنگید و در آخر به زبان آورد. شاید خودش هم به این حرف باور نداشت ولی سعی کرده بود این‌بار از دید یک نوجوان هفده ساله به موضوع نگاه کنه.

حامد که اصلاً از علی انتظار همچین حرفی رو نداشت با تمسخر نیش‌خندی زد و گفت:

- شوخیت گرفته علی؟ واقعاً به این‌جور چیزها اعتقاد داری؟!

علی کلافه نگاه‌ش کرد. دستی به چشم‌های متورمش به خاطر بی‌خوابی این چند روز کشید، اگه به خاطر دوست همیشگی‌اش نبود صد در صد الآن توی خونه و زیر کولر بود اما اون نمی‌خواست رفیقش رو تنها بذاره. جوری که انگار هیچ تسلطی روی حرفاش نداره، گفت:

- فقط حدس بود!

حامد به مانیتورها زل زد و خواست یکی از صندلی‌های مخملی و سیاه رو عقب بکشه ک سرگرد دلواری با هول و ولا سمت اون دو نفر اومد و بدون هیچ پایکوبی زود گفت:

- سرهنگ، یه مشکلی پیش اومده!

سرهنگ با استرسی که داشت مخفی‌اش می‌کرد دست از روی صندلی کشید، این استرس و هیجان دلواری نگرانش می‌کرد. تو این چند روز اون‌قدر خبر بد شنیده بود که دیگه تحمل هیچی رو نداشت، با قلبی که می‌خواست قفسه سینه‌اش رو بشکافه لب زد:

- چی‌شده دلواری؟

سرگرد عرق‌های سرد پیشونی‌اش رو که به خاطر ترس و استرس بود پاک کرد. نگاه‌ش رو به کادر اسم مافوقش دوخت، نمی‌دونست چرا ان‌قدر بدبخته که تو این چند روز فقط اونه که خبرهای بد رو برای سرهنگ

فرهادی میاره. سرش رو که به خاطر استرس به خارش افتاده بود خارید و مثل بخت‌برگشته‌ها گفت:

- آقای بهلولی ایست قلبی کردند!

حامد نیم نگاهی به علی که از چشماش ناامیدی موج می‌زد، انداخت. ناامیدی‌های چشم علی بوی مرگ می‌داد! اگه علی ناامید شده باشه از خودش باید چه انتظاری داشته باشه؟با شنیدن این خبر انگار در دمای سی درجه زیر صفر قرار گرفته. از طرفی بدنش یخ کرده بود و از طرفی داشت عرق می‌کرد. با درد سرش چشم‌هاش رو لوچ کرد انگار دیگه مغزش نمی‌تونست بازدهی داشته باشه و فلج شده! با وضع وخیمش خواست به سمت بازداشتگاه قدم برداره که سربازی به سمتش اومد و بعد از احترام نظامی گفت:

- تیمسار شما رو خواستن قربان!

اخم‌های هر سه نفر تو هم رفت، حتماً تیمسار حرف مهمی داشت که خواسته سرهنگ به اتاقش بره. احضار تیمسار در این زمان اصلاً گواه خوبی نمی‌داد و این باعث شد درد قلب به دردهای دیگه حامد اضافه شه. احساس کسی رو داشت که وسط دریا قایقش شکسته و آذوقه‌اش تموم شده، از گشنگی مغزش دیگه کار نمی‌کنه و بدنش اون‌قدر کرخت شده و آفتاب زده که دیگه هیچی رو نمی‌تونه حس کنه.

سرهنگ با حال بدی که حتی قابل وصف نبود سری تکون داد و به سمت اتاق تیمسار تغییر مسیر داد. چند تقه به در زد و با صادر شدن

اجازه از سمت تیمسار در رو باز کرد و داخل اتاق ساده ولی منظم تیمسار شد. در نگاه اول چشم هر ببیندهای خیره تقدیر نامه‌ها و عکس‌های فراوانی که روی میز و یک گوشه از اتاق بود، می‌شد.

سرهنگ تمام استرس‌هاش رو پس زد و مقابل میز ساده و چوبی احترام نظامی رو به جا آورد که تیمسار گفت:

- خوش‌اومدی سرهنگ، بیا بشین.

سرهنگ بعد از سلام و تشکر ساده‌ای روی صندلی‌های چرم قهوه‌ای نشست. نگاهی به میز قهوه‌ای تیمسار انداخت و منتظر به دهنش چشم دوخت.

تیمسار بدون هیچ حسی و مثل همیشه با ابهت گفت:

- از پرونده چهار صد و دو یه گزارش کلی بده.

سرهنگ این پا و اون پا کرد ولی با جدیت گفت:

- تنها شاهد رو از دست دادیم. همین الآن فوت کردن!

تیمسار با ابروهای بالا پریده از رو صندلی بلند شد. این مرد سال‌خورده خوب می‌دونست باید از کجا شروع کنه تا به جایی که دوست داره، برسه.

بدون هیچ تردیدی گفت:

- این پرونده بسته میشه سرهنگ.

سرهنگ از شک لحظه‌ای خشک شد ولی زود به خودش اومد.

نمی‌تونست اجازه بده نتیجه تلاش‌های بی‌وقفه سه شبانه روزش به باد

بره. سر انگشت‌هاش که دیگه حتی از شدت یخ بودن حس‌شون نمی‌کرد رو با بازی گرفت و گفت:

- ولی تیمسار...

تیمسار با ابهت گفت:

- نمی‌خوای که از دستور مافوقت سرپیچی کنی؟ درضمن این پرونده سالیان سال هست که بازه و به هیچ کجا ختم نشده! وقت گذاشتن برای این پرونده دیگه جایز نیست. من بهترین نیروهام دارن سر هیچ و پوچ وقت‌شون رو تلف می‌کنن.

سرهنگ با عذاب وجدان گفت:

- پس اون هزاران نفری که قربانی شدن چی؟

تیمسار اخم کرد. کاش سرهنگ می‌دونست که تیمسار سر گفتن این مسئله چه دردهایی رو تحمل کرده. ناراحتی‌اش رو مخفی کرد و زیر لب گفت:

- مرخصی سرهنگ. امروز برو خونه‌ات استراحت کن. خسته نباشی!

سرهنگ با این‌که دلش نمی‌خواست از جاش بلند شد و بعد از احترام نظامی اتاق رو ترک کرد.

***

سرهنگ فرهادی، حامد

با کلافگی لباس‌های نظامی‌ام رو از تنم کندم و لباس‌های شخصی‌ام رو

پوشیدم. نگاه‌ی به پرونده روی میز انداختم و با افسوس مهر بسته شدن رو زدم هرچند که دلم راضی نبود؛ اما دستور مافوقم بود. حالت چند دقیقه قبلم رو نداشتم، احساس می‌کردم دارم مرگ رو به چشم می‌بینم! سویچ ماشینم رو از روی میز برداشتم و از اتاق ساده و متوسط نظامی‌ام بیرون زدم. سر راه با همه خداحافظی کردم و از کلانتری خارج شدم. فکرم حتی لحظه‌ای از اتفاقات این چند روز جدا نمی‌شد. در ماشین جک شاسی بلند سیاهم رو باز کردم که هجوم گرما رو به سمتم حس کردم. از شدت گرما به بینی‌ام چینی دادم، ماشین مثل دیگ روی آتیش داغ بود!

با کلافگی نشستم و کولر رو روشن کردم و ریلکس تکیه به صندلی دادم. نمی‌خواستم خستگی‌هام رو برای خانواده‌ام ببرم و اون‌ها رو هم درگیر مشغله‌های ذهنی و کاریم بکنم. قرص‌های میگرنم رو از تو داشبرد برداشتم و بدون آب دوتا قرص قورت دادم. سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم، سعی کردم ذهنم رو خالی از همه چیز بکنم و یکی- یکی عضلاتم رو شل کنم.

بعد از تمدید اعصاب و روانم ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه روندم. تو راه ذهنم همش مشغول واکنش تیمسار بود، تیمسار هیچ‌وقت پرونده‌ای رو نصفه و نیمه رها نمی‌کرد حتی اگه چندین سال طول می‌کشید. نگاهی به خیابان‌های شلوغ انداختم، کی می‌دونست قراره قربانی جدید کی باشه؟

صدای علی تو ذهنم پژواک شد:

- شاید ما با انسان‌ها سر و کله نمی‌زنیم حامد!

زیر لب زمزمه کردم:

- مگه فیلم جنایی آخه؟ اصلاً چرا من دارم به این‌ها فکر می‌کنم!

وقتی به خودم اومدم خودم رو توی پارکینگ خونه دیدم. دستی به سرم کشیدم و سعی کردم همه کلافگی‌ها و خستگی‌هام رو این‌جا دفن کنم و به سمت خونه برم. با لبخند محوی از ماشین خارج شدم و قفل‌ش کردم. تنها چیزی که در حال حاضر حالم رو خوب می‌کرد شادی خانواده‌ام و بودن کنار خانواده‌ام بود. به سمت آسانسور رفتم که دیدم پارکینگ هستش پس بدون درنگ وارد آسانسور شدم و دکمه طبقه ده رو فشردم. با صدای ایستادن آسانسور و قطع شدن آهنگ، در آسانسور رو باز کردم و زنگ خونه رو فشردم. باز هم مثل همیشه صدای کل- کل اهل خونه می‌اومد. همین کل- کل شاید برای بقیه کلافه کننده باشه اما برای من بوی زندگی میده.

تک‌خنده‌ای به عالم بچه‌گونه‌شون کردم که در توسط دینا باز شد و با نیش باز گفت:

- سلام به بابا پلیس خودم!

کفش‌هام رو در آوردم و داخل شدم که پرید تو بغلم و یه ماچ آب‌دار از گونه‌ام برداشت. از پیشونی دخترم بوسیدم و انگار که با همین یک ماچش شارژ شده باشم سردردم از بین رفت و به کل جریانات رو

فراموش کردم. به چشم‌های سیاهش نگاه کردم و گفتم:

- سلام به پلیس آینده خودم، اعلام وضعیت!

زود از بغلم پرید بیرون و محکم و استوار به زمین پا کوبید و گفت:

- اعلام وضعیت، فرهان طبق معمول ساعت دوازده بیدار شده و کلاسش هم طبق معمول نرفت و امروز هم بلای جون مامان و بنده شد. سر یک شیرین کاری فرهان، مامان هاون رو روی سر فرهان شکوند که البته نگران نشید فرهان اصلاً جیکش هم در نیومد!

از اون ور فرهان عربده زد:

- چه چرتی میگی دینا؟ یه تن خون از دست دادم!

با خنده راهرو رو طی کردم و کلیدها رو روی کنسول گذاشتم. به فرهان که با یک نایلون یخ روی سرش روی مبل نشسته بود، نگاه کردم. موهای سیاهش به خاطر یخ آب شده بود و معلوم بود که به خاطر درد صورتش رو جمع کرده!

با خنده گفتم:

- خسته نباشی دلاور. با این قوت جان واقعاً حیفه تو پلیس نشی!

می‌دونستم این حرف نکته ضعفشه، چپ- چپ نگاه‌ام کرد. می‌تونستم حرص رو از لحنش بفهمم. با لحن کنترل شده، لب زد:

- بابا تو رو خدا دست از سرم بردار، حال ندارم!

لیلی، خانم خونه‌ام از آشپزخونه که با چهار تا شربت به سمت‌مون

می‌اومد، غرید:

- حرص و جوشش رو من خوردم بعد ایشون حال نداره. خوبه والله!

بلند شدم و سینی رو از دستش گرفتم و رو میز گذاشتم. روی موهاش رو بوسیدم و با لحن مهربونی گفتم:

- فدای خانم زیباروم برم! شما حرص نخور.

روبه من با لبخند خوشگلش گفت:

- خوش‌اومدی عزیزم، خسته نباشی.

لبخندی به روش پاشیدم و از موهاش بوسیدم. فرهان با نگاه چپی شربتش رو برداشت که با زنگ خوردن گوشی‌اش دوباره سرجاش گذاشت و گوشی‌اش رو جواب داد. کی نمی‌دونست که پشت خط کیه؟ خب معلوم بود دوست‌های خل‌تر از خودش بود. با زنگ خوردن گوشی‌اش انگار کلاً درد از سرش پرید و کیسه یخ رو روی میز پرت کرد. گوشی رو برداشت و دم گوشش گذاشت. رو مکالمه‌اش دقیق شدم:

- حال ندارم.

- جان من؟ نه بابا!

- من غلط بکنم نیام، میام- میام! خداحافظ!

انگار که این همونی نبود که رو به موت بود. با انرژی از جاش بلند شد که موشکافانه لب زدم:

- کجا ایشالله آقا فرهان؟

نیشش رو باز کرد و گفت:

- یه کار کوچولو- موچولو پیش اومده.

می‌دونستم باز می‌خواد بره پیش اون دوست‌های دیوونه‌تر از خودش ولی فرهان دیگه بیست و یک سالش بود و باید حواسش به خودش می‌بود.

مرموز گفتم:

- باز دردسر درست نکنی ها!

با هول گفت:

- نه بابا چه دردسری. من دیگه برم فعلاً.

به سمت اتاقش پا تند کرد و بعد از حدود یک دقیقه با لباس‌های مشکی و یک کوله پشتی مشکی از اتاق بیرون زد. با یه خداحافظی کلی و بلند از خونه بیرون رفت.

دینا که حدود دو سال از فرهان کوچیک بود، پوکر گفت:

- این هیچ وقت آدم نمیشه.

لیلی هم پوکرتر طوری که انگار براش هیچی مهم نیست، گفت:

- قطع امید کردم.

با خنده مصلحتی گفتم:

- جوونه بابا، بی‌خیال. ما هم از این روزها داشتیم، تو این سن عادیه!

دینا پوکر گفت:

- جوری می‌گین که انگار هجده سالشه، بابا بیست و یک سالشه!

سکوت کردم و جوابی ندادم. بزرگ‌ترین نگرانی من در مورد خانواده‌ام فرهان بود، اون خیلی کنجکاو و شجاع بود و این باعث دردسرش بود. آهی کشیدم و شربتم رو برداشتم.

فرهان

با کنجکاوی تو ماشین بهنام نشستم. یک عمر منتظر این لحظه بودم و وقت برای تلف کردن نداشتم پس بدون هیچ سلام و علیکی زود گفتم:

- خب کوش؟

چپ- چپ نگاهم کرد و جوری که انگار می‌خواد خفه‌ام کنه، خفه زمزمه کرد:

- دست من نیست که، پیش شهریاره.

پوفی کشیدم. حتی یک لحظه برای من یک سال می‌گذشت، نمی تونستم صبر کنم تا با چشم‌های خودم ببینمش. غریدم:

- شهریار خبر مرگش کجاست؟

ماشین رو روشن کرد و همون‌طور که دور می‌زد گفت:

- خونه‌اش. الآن می‌ریم دو دقیقه نمیر.

پوفی کشیدم و بی‌حرف به صندلی تکیه دادم. از هیجان دل درد گرفته بودم و تو جام بند نبودم. کلافه گفتم:

- حالا به نظرت واقعیه؟

بی‌خیال گفت:

- اون‌قدر که شهریار تجربه کسب کرده به نظرم آره، چون خیلی مسمم بود.

چیزی نگفتم و تا مقصد سکوت کردیم. همه‌اش اما و اگرها تو ذهنم می‌چرخیدن و بیشتر به هیجانم دامن می‌زدن. از هیجان و ضربان زیاد قلبم همه‌ی تنم عرق بود. بلأخره بعد یک ربع که برای من پونزده سال گذشت به دم خونه حیاط‌دار شهریار رسیدیم. بدون این‌که منتظر باشم بهنام ماشین رد خاموش کنه، در ماشین رو باز کردم و با اضطراب سمت در خونه پاتند کردم.

زنگ خونه حیاط‌دار شهریار رو فشردم که همون موقع در توسط شهریار باز شد. با خنده گفتم:

- دم در اتراق کرده بودی؟

با حرص گفت:

- باز آیفون خرابه و گفتم بشینم تو حیاط که گشادی بهم غلبه نکنه!

بهنام با خنده کنار من اومد و گفت:

- حالا اگه یه دختر پشت در بود گشادی چیه، اصلاً بال در می‌آورد می‌اومد!

شهریار به پس‌کله بهش انداخت و غرید:

- بیا برو تو کوچه بابا!

شهریار رو دوتایی باهم اون‌ور هل دادیم از بس که هیکل گنده کرده. ما

دوتا بی‌چاره پیش این مثل دوتا کوتوله هستیم. نگاهی به حیاط کوچیک انداختم و با بهنام از کنار باغچه کوچیک آفتاب‌گردان گذشتیم. روی صندلی‌های چوبی که توی آلاچیق کوچیک گوشه حیاط به همراه میز ساخته شده بود، نشستیم.

با هیجان رو به شهریار که دست به سینه و ایستاده به ما نگاه می‌کرد، گفتم:

- خب کوش؟

دستی به موهای قهوه‌ای رنگش کشید و دستش رو توی جیبش برد. از تو جیش دستمال سفیدی که گره زده شده بود، در آورد و روی میز گذاشت.

بهنام روبه من، با لحن بامزه‌ای گفت:

- خب انیشتین تو بیشتر از ما سختی کشیدی و هیجان داری تو بازش کن!

با هیجان دستم رو به سمتش بردم که شهریار زود گفت:

- به خودش دست نزن ها! ممکنه هنوز زهر داشته باشه.

سری تکون دادم. نگاهی به دستمال کردم و آب دهن خشک شدم رو به زور قورت دادم. چهار سال برای این لحظه تلاش کرده بودم و حالا از شدت هیجان فلج مغزی شده بودم و نمی‌تونستم انگشت‌هام رو حرکت بدم. چشمام رو بستم و نفس لرزونی کشیدم و که احساس کردم خون دوباره تو مغزم جریان پیدا کرده. با دقت گره‌ی دستمال سفید رو باز

کردم. با چشم‌هایی که ازش شوق می‌بارید، به دندون جن توی دستمال نگاه کردم. احساس می‌کردم همه چیزهایی که می‌بینم یک خوابه و واقعی نیست. با ناباوری که از صدام مشهود بود، زمزمه‌وار گفتم:

- اصله!

با خوشحالی به چشم‌های قهوه‌ای‌اش نگاه کردم. مثل کسایی بودم که بعد از چندین سال کار کردن بلأخره به الماس رسیده. با صدایی که انگار برنده می‌دونم عربده زدم:

- می‌دونی این یعنی چی شهریار؟

روبه بهنامی که با کمال بی‌خیالی بهم زل زده بود، چرخیدم و چشم‌هام رو به چشم‌های عسلی‌ش دوختم و گفتم:

- یه دندون جن مساویه با سه میلیارد! حالا فکر کنین چندین دندون جن داشته باشیم!

بهنام با خنده معنی داری که درکش نمی‌کردم، گفت:

- والله بیشتر به دندون خون‌آشام شبیهه!

چشم غره‌ای بهش رفتم و بهش توپیدم:

- خون‌آشام وجود نداره. درضمن من چی میگم تو چی میگی!

شهریار با اخم محوی گفت:

- یه دندون مساوی بود با چهارسال زحمت! به نظرم تا این‌جاشم کافیه!

حرفش به دور از انتظارم بود. شهریار بیشتر از من مشتاق این کارها و

موقعیت بود و حالا که می‌خواست عقب بکشه واقعاً برام تعجب برانگیز بود!

پوفی کشیدم و غریدم:

- وا دادی؟

دستی به ابروهای پرپشتش کشید. انگار داشت به جنگ اعصاب توی ذهنش غلبه می‌کرد تا چیزی بگه. بلأخره با تردید لب گشود:

- وا ندادم، ولی پیدا کردن یه دندون جن مساویه با یک در یک میلیارد! می‌دونی یعنی چی؟ یعنی این‌که ما واقعاً شانس آوردیم ولی...

مکثش نشون می‌داد که هنوز نتونسته با جنگ اعصابش کنار بیاد.

چشم‌هام رو ریز کردم و همون‌طور که دندون رو با احتیاط دوباره لای دستمال می‌بستم، گفتم:

- ولی چی؟

شونه بالا انداخت و گفت:

- هیچی بی‌خیال!

بهنام که انگار متوجه تردید شهریار شده بود، غرید:

- دِ یه زری می‌زنی کامل بزن!

پوفی کشید و کلافه گفت:

- راستش یه راهی هست که بتونیم هزاران دندون پیدا کنیم ولی ریسک

بزرگیه و منم این ریسک رو نمی‌کنم!

لبم رو به دندون گرفتم. باید تا وقتی که دوباره بی‌خیال حرفش نشده زود ازش حرف بیرون می‌کشیدم. با لحن مشتاق پرسیدم:

- چی؟

دستی به لب‌های گوشتی بی‌رنگش کشید و گفت:

- راستش دوستم از یه بازی حرف می‌زد. می‌گفت اگه ببری هرچی که بخوای بهت میدن حتی شیر مرغ! ولی می‌گفت خیلی ریسک داره. بزار ببینم اسم بازی چی بود... .

یکم مکث کرد انگار سعی داشت یه اسم سخت رو به یاد بیاره چون چند بار آروم به پیشونی‌اش کوبید و کلمه‌های نامفهومی زیرلب زمزمه کرد. یکهو با صدای بلند گفت:

- آها اسمش تسوتسوانگ بود. مثل این‌که سردسته بازی خیلی شطرنج دوست داره، دوستم می‌گفت سردسته یه خون‌آشامه!

از بس که امروز این جمله آخر بی‌مفهوم رو شنیده بودم کلافه شده بودم. درست بود من به جن و این‌ها باور داشتم ولی هیچ رقمه نمی‌تونستم خون‌آشام و گرگینه و... رو باور کنم. پوکر گفتم:

- خون‌آشام وجود نداره ولی...

یک نگاه به هردوشون انداختم. از واکنش بهنام می‌ترسیدم چون اون سرسختانه مخالف این کارهای غیرقانونی بود ولی دل رو زدم به دریا و لب زدم:

- من شرکت می‌کنم واسه‌ا هم مهم نیست شما شرکت نمی‌کنین!

بهنام پوکر گفت:

- باز این بتمن شد! برو بمیر اصلاً دیگه به من ربطی نداره!

با اعصابی داغون بلند شد و حیاط رو طی کرد. جلو در نیم نگاهی با خشم بهم انداخت و در رو باز کرد. با خارج شدنش در فلزی و زنگ زده حیاط قدیمی رو جوری کوبید که ناخودآگاه من و شهریار چشم‌هامون رو بستیم شد. چندش گفتم:

- چشه این؟ حالا بی‌خیال این چه‌طور می‌تونم تو اون بازی شرکت کنم؟

شهریار نیم‌نگاهی بهم انداخت و رو میز چوبی آلاچیق ضرب گرفت. انگار از حرفی که زده ناراضیه چون با تردید گفت:

- می‌گفت شماره‌ات بده به من اون‌ها خودشون با تو زنگ می‌زنن. مثل این‌که یه رابطی چیزیه این وسط!

نگاهی به آسمونی که داشت تاریک می‌شد انداختم و زود گفتم:

- شماره‌اش رو بگیر زود.

کلافه دستی به بازوهای درشتش کشید و نصیحت‌وارانه گفت:

- بابا تو اصلاً می‌دونی بازی چیه؟ اصلاً می‌دونی باید چه غلطی بکنی؟ اصلاً این‌ها بگن برو یه آدم بکش، می‌کشی؟

با چیزی که قرار بود به دست بیارم اصلاً به این‌ها اهمیت نمی‌دادم پس بی‌خیال گفتم:

- واسه‌ام مهم نیست، زود باش بگیرش!

چپ- چپ نگاهم کرد و گوشی‌اش رو از جیبش در آورد و با اخم بهش زل زد. بعد چند ثانیه گوشی رو که در حال زنگ خوردن بود رو وسط میز قرار داد. صدای پسری توی فضای آزاد حیاط پیچید:

- سلام شهریار جان، تصمیمت رو گرفتی؟

هیچ حس و منظوری توی جمله‌اش نبود. شهریار نیم‌نگاهی به من و بعد به گوشی انداخت و گفت:

- سلام کاوه جان، بله تصمیمم رو گرفتم، من توی بازی شرکت نمی‌کنم ولی...

مکثی کرد و ادامه داد:

- یه نفر می‌خواد شرکت کنه که تضمینش می‌کنم.

قلبم توی دهنم می‌زد و این کاوه هم جیکش در نمی‌اومد که بلأخره دهن باز کرد و گفت:

- اگه تو تضمینش می‌کنی مشکلی نیست شماره‌اش رو بده ما باهاش تماس می‌گیریم!

هماهنگی‌های لازم انجام شد و شهریار گوشی رو قطع کرد. حتی فکر کردن بهش هم باعث می‌شد نیشم باز بشه. این‌که قرار بود یک روتین دیگه غیر از این روتین حوصله سر بر داشته باشم سر شوق می‌آوردتم. با نیش باز به شهریاری که تو نگاهش موج می‌زد می‌خواد خفه‌ام کنه، نگاه کردم که غرید:

- من چرا آخه واسه تو مهره مار اصل پیدا کردم که الآن همچین غلط‌هایی بکنم؟

دستی به گردنبندم که مهره مار بهش وصل بود، کشیدم. با نیش باز گفتم:

- جبران می‌کنم رفیق!

کلافه دستی به ته ریشش کشید و با حرص زیر لب غرید:

- برم شربت بیارم پختیم از گرما! تهران آخه چرا باید این‌قدر گرم باشه؟ برق‌ها هم که همین الآن رفت!

پوفی کشیدم و زیرلب غریدم:

- هر وقت میام این‌جا برق این‌جا میره هر وقت میرم خونه برق خونه میره. نحسی قدم رو کیف می‌کنی؟!

با خنده حرصی سمت خونه رفت و چیزی نگفت.

چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. با احساس کردن این‌که یکی بهم زل زده زود چشم‌هام رو باز کردم و مستقیم نگاهم رو به بالای دیوار چرخوندم که حس کردم سایه‌ای دیدم. به اون بخش دقیق‌تر شدم اما دیگه چیزی ندیدم. بی‌دلیل ضربان قلبم بالا رفته بود و حتی می‌تونستم صداش رو بشنوم! از صندلی چوبی بلند شدم و چشم‌هام رو لوچ کردم تا بهتر بتونم دیواری که بین برگ‌های انگور مخفی شده رو ببینم. با سر و صدایی که توی فضا پیچید تو جام خشکم زد. آفتاب‌گردان‌ها بدون هیچ دلیلی حرکت می‌کردن و سر صدا ایجاد می‌کردن، برگ‌های شاخه‌های

انگور بدون هیچ بادی تکون می‌خوردن و پایین می‌افتادن. ضربان قلبم رو هزار بود. چشمام رو دور و ور چرخوندم که باد سردی رو کنارم حس کردم، تو این فصل و این باد واقعاً عجیب بود!چشم‌هام سرتاسر حیاط رو کنکاش می‌کرد اما مغزم از ترس دستور حرکتی رو نمی‌داد انگار که طلسم شده باشم!هیچ کدوم از عضوهای بدنم رو حس نمی‌کردم و انگار یک معلول جسمانی هستم. عرقی که از خط کمرم سر می‌خورد رو به وضوح می‌تونستم حس کنم اما زبانم حتی برای ادا کردن کلمه‌ای نمی‌چرخید!

انگار که فرشته نجاتم نازل شده باشه یکهو تمام چراغ‌های حیاط روشن شد و شهریار عربده زنان گفت:

- پاشو بیا خونه برق‌ها اومد!

درست بعد از این جمله شهریار انگار اون سنگینی از بین رفت و تونستم بدنم رو تکون بدم. دستی به پیشونی‌ام که پر از عرق سرد بود، کشیدم و به سختی نالیدم:

- اومدم!

این حد از ترس برای خودمم عجیب بود چون نزدیک بیست به مکان‌های جن‌زده رفتم و حتی تا دم مرگم رفتم! سری تکون دادم تا به افکاراتم غلبه کنم و بعد بدون حتی درنگی به سمت در رنگ شده خونه چهل متری شهریار پا تند کردم.

راوی

جام خون رو از لب‌هاش فاصله داد و دستی به نیش‌هاش کشید. رو به یار و یاور همیشگی‌اش که توی تک- تک نقشه‌هاش همراه بود، گفت:

- بهرام چی‌شد؟

رفیق همیشگی کنت بزرگ مسمم و بدون ذره‌ای رحم گفت:

- ترتیبش رو دادیم.

کنت نیش‌خندی زد، از همون نیش‌خندهایی که بوی مرگ می‌داد. سرد گفت:

- خوبه، خیلی خوبه!

به صندلی چوبی‌اش تکیه داد که شروع کرد به حرکت کردن. سیگاری گوشه لبش قرار داد و عمیق ازش کام گرفت. برای این دور نقشه‌ها داشت و می‌خواست بعد چندین سال امسال ثمره این همه سال صبرش رو بچینه!لب زد:

- از بازی چه‌خبر؟ از دوره جدید!

پسر دستی به چشم‌های قرمزش کشید. از نتایج امید بخشی که دیده بود تبسم شیطانی رو لب‌هاش نقش بست و گفت:

- هدف و برنامه ریزی‌مون صد و شش نفر هست که از اون تعداد فقط پنج نفرشون مونده که وارد بازی نشدن. صد و یکم هم امروز نقشه‌مون گرفت و وارد شد. اسمش فرهان فرهادیه!

کنت چشماش رو ریز کرد. اصلاً براش مهم نبود که اسم‌های

شرکت‌کننده چی هستند اون فقط یک اسم رو می‌خواست بشنوه! به پرده‌های زخیم سیاه که باعث تاریکی و ظلمات اتاق شده بود چشم دوخت و لب زد:

- به نظرت این‌بار میشه؟

پسر دستش رو دور جام خون حلقه کرد. این‌بار بیشتر از هربار دیگه به خودش و شرکت کننده‌ها ایمان داشت. به میز سیاهی که به خاطر سیاهی اتاق با اجزای دیگه شمرده نمی‌شد ولی اون به خاطر چشم‌های مصلحش می‌تونست ببینتش چشم دوخت و جواب داد:

- خیلی امیدوارم مخصوصاً به شش نفر آخرمون!

غیر مستقیم به فرهان اشاره کرده بود تا توجه کنت بزرگ رو جلب کنه اما کنت فقط منتظر یک اسم بود یک اسمی که تمام دار و ندارش رو به خاطرش داشت قمار می‌کرد! کنت متفکر به قرمزی خون چشم دوخت. هرچه‌قدر می‌نوشید باز تشنه بود، تشنه اون اسم لعنتی بود! با بی‌توجهی کامل به نگاه مشتاق کنت جوان گفت:

- عالیه! برای اون‌ها دوتا مراقب بزار!مراقب باش هیچ‌کدوم هم لو نرن. دوز قرص‌ها رو هم بالا ببر!

پسر چشمی گفت و جام خونش رو بالا رفت. سخت گیری‌های کنت بزرگ رو کاملاً درک می‌کرد! اون کنت شطرنج بزرگ عالم عجایب بود و باید هر قدمش با برنامه‌ریزی انجام می‌شد. کنت با چشم‌های ریز و متفکر به شطرنج روی میزش نگاه کرد. یعنی این‌بار قرار بود کیش و مات

صورت بگیره یا باید منتظر روندهای قبلی بود؟همه چیز رو می‌تونست پیش‌گویی کنه جز مسائلی که به اون ختم می‌شد. از فکر اون شخص ناشناس با حرص همه خون جامش رو بالا رفت.

***

(همان روز آلمان، برلین)

سلین

چشم‌هام رو بستم و بینی‌ام رو گرفته و سرم رو داخل وان پر آب بردم. با احساس تنگی نفس کمتر از پونزده ثانیه زود سرم رو بالا آوردم و هین بلندی به خاطر کم آوردن نفس کشیدم. پوزخند صداداری به حال و روزم زدم، یک سال پیشم کجا، الأنم کجا خدا! تند- تند خودم رو شستم، حوله رو دورم پیچیدم و از حمام بیرون زدم. پا روی قطره‌های آب روی پارکت که از رو سرم سر خورده بودن و افتاده بودن، گذاشتم. کرم مرطوب کننده‌ام رو از روی میز آرایشی سفید رنگ برداشتم و به دست‌هام زدم. حوله رو از دورم باز کردم و رو سرم و دوشم انداختم و به صورت چرخشی‌وار مشغول خشک کردن موهام شدم. کمد سفید لباس‌هام رو باز کردم و طبق معمول یه هودی سیاه با شرتک سیاه بیرون کشیدم و کفش آل‌استار سیاه و سفیدم رو هم برداشتم. خودم رو خشک کردم و موهام رو شونه کرده و صافشون کردم چون موهام در حالت عادی فر بود. لباس‌هام رو تنم کردم و روبه‌روی میزی که از جنس مرمر بود و روش پر از افتخاراتم بود وایسادم. نگاهی به جام‌ها و مدال‌های

طلایی انداختم و پوزخندی زدم. با دیدن اون عکس کذایی که درحال شنا کردن، بودم پوزخندم طعم تلخ گرفت. دستی به جام طلایی لیگ جهانی کشیدم و لبمو گزیدم و نالیدم:

- دیگه نمی‌تونم تحمل‌تون بکنم!

وجودم پر از تنفر و حرص بود! چشم‌هام از تفر نسبت به خودم آتش گرفته بود و می‌سوخت.

از اتاق بیرون زدم و در رو با حرص به دیوار کوبیدم، مستقیم به سمت آشپزخونه که روبه‌روی اتاقم بود رفتم. با غضب در نسکافه‌ای رنگ کابینت رو باز کردم که از شدت ضرب با دیواره کابینت بغلی‌اش کوبیده شد. دستم رو دراز کردم و به نایلون سیاه رنگ چنگی زدم و بدون بستن در کابینت دوباره تو اتاق برگشتم.

یکی- یکی همه مدال‌ها و جام و عکس‌ها رو برداشتم و توی نایلون سیاه ریختم. با نفرت تمام جام طلایی لیگ آسیایی رو به اون عکس کذایی کوبیدم که شیشه عکس هزار تیکه شد و رو زمین افتاد. فریادی از حرص سر دادم و رو زانوهام خم شده و عکس رو تیکه- تیکه کردم. با دست‌هام که با شیشه بریده و خونی شده بود خیره شدم، لب‌هام لرزید ولی اجازه پیش‌روی ندادم.

بلند شدم و ادامه بقیه‌شون رو جمع کردم، هرچی که مربوط می‌شد به اون ورزش کذایی باید از بین می‌رفت!

دستم به کاغذ روزنامه خورد و خواستم تو نایلون بندازمش که مکث

کردم و نگاهم به تیترش خورد:

- ناکام ماندن نوجوان ایرانی در مسابقه ایران- آمریکا!

پوزخندی به اون روز کذایی زدم و ادامه‌اش رو هم زیر لب خوندم. با هر کلمه‌اش هر لحظه اون روز مثل فیلم از جلو چشم‌هام رد می‌شد:

- تاریخ دو دسامبر سال دوهزار و نوزده نوجوانه هفده افتخار آفرین ایران سلین قربانی در مسابقه دوستانه آمریکا و ایران که قبل از مسابقه اصلی ایران و روسیه بود بر اثر کوبیده شدن به دیواره استخر کتفش شکسته و ریه‌هایش آسیب دید. به گفته تیم پزشکان این نوجوان دیگر هرگز نمی‌تواند شنا کند، مدعیان ادعا دارند این یک برنامه از قبل پیش تعیین شده بوده اما اثبات نشد!

دستی به قطره اشکی که روی کلمه قربانی افتاده بود، کشیدم و با نفرتی که از همه عالم داشتم، نالیدم:

- حالا هیچ‌کس حتی یه نفر من رو یادش نیست!

خنده تلخی کردم، از اون خنده‌هایی که حتی دل سنگ رو هم آب می‌کرد و لب زدم:

- خنده‌دار نیست خدا؟!

با به صدا در اومدن آلارم گوشی‌ام بی‌حس اشک‌هام رو پاک کردم و نایلون رو به طرف گوشه نامعلومی پرت کردم. به سمت آینه که دورش پر از چراغ‌های تزئینی بود، رفتم. پشتم رو به آینه کردم و هودی‌ام رو بالا دادم. با پوزخند زهرآلودی به زخمی که از اون روز به یادگار مونده بود

خیره شدم.

آه غلیظی کشیدم و هودی‌ام رو پایین دادم. عصبانی بودم اما نه از دیگران بلکه از خودم، تنفر داشتم اما نه نسبت به بقیه بلکه از خودم متنفر بودم چون تنها هدف و آرزوم رو به آسونی از دست داده بودم. کوله سیاه رنگم رو برداشتم و کلاه هودیم رو روی سرم کشیدم. از اتاقی که درش همچنان باز بود بیرون زدم و به دستگیره‌ای که رو زمین افتاده بود نیم نگاهی انداختم حتی به تیکه‌های گچ که رو زمین افتاده بودن هم توجه نکردم. خواستم کلید خونه رو بردارم و بزنم بیرون که یادم افتاد گوشی‌ام رو برنداشتم. پوف بلندی کشیدم و راه رفته رو برگشتم و به سمت سالن تغییر مسیر دادم. هال پشت آشپزخونه و اتاق بود.

به سالن منظم نگاهی انداختم که چشمم به گوشی‌ام خورد، زود با سمتش پا تند کردم و از روی کاناپه سبز لجنی برداشتمش که درست همون موقع تماس تصویری برقرار شد. پوفی کشیدم و به اسم مامان که رو صفحه خودنمایی می‌کرد، خیره شدم. بعد از چند ثانیه این پا و اون پا کردن بلأخره اتصال رو زدم. بعد از اون حادثه حوصله خودمم نداشتم چه برسه به بقیه که قبل از اون حادثه هم رو مخم بودن! بعد از اون حادثه روانشاس ورزشیم گفت بهتره دور از کشورم و جاهایی که مسابقه دادم باشم که تنها جا برلین بود!

صدای شاد و شنگول مامان تو گوشم پیچید:

- سلام به دختر خوشگل خودم! چه‌طوری عسلم؟

دستی به موهای کوتاه مشکی‌ام که تا گردنم بود کشیدم و جواب دادم:
- سلام مامان جون، مرسی خوبم می‌خواستم برم مدرسه!
چشم‌های سیاهم که پلک‌های بلندی داشت رو مالیدم. مامان با لحن خر کننده‌ای گفت:
- خاله‌ات این‌ها این‌جان مامان جان، بیا یه سلام و احوال پرسی کن!
از اون‌ور صدای خاله به گوشم خورد که داشت نزدیک‌تر می‌شد. اعصابم که خط- خطی بود بیشتر به هم ریخت و تیک اعصابم گرفت. پلک راستم هی بالا می‌رفت که بیشتر به عصبانیت‌م دامن می‌زد. با حرصی که اصلاً سعی در کنترلش نداشتم، غریدم:
- من این‌جا اومدم که ریخت نحس فامیل و نیش و کنایه‌هاشون رو نشنوم بعد شما یکی پاشو می‌ذاره تو خونه هعی فرت و فرت بهم زنگ می‌زنین! بابا جمع کنین ببینم حالم از همه‌تون بهم می‌خوره! برین به جهنم!
بعد بدون حتی ذره‌ای مکث قطع کردم. با چشم‌های سرخ شده به گلدون روی میز نگاه کردم و با فکر چند لحظه‌ای گوشی رو پرت کردم سمت گلدون که هردو باهم به دیار باقی شتافتند. بزرگ‌ترین مشکل من ناتوان بودن در کنترل خشم بود. خیلی کم پیش می‌اومد عصبانی بشم ولی وقتی هم می‌شدم هرچی دستم می‌اومد رو می‌شکستم، پرت می‌کردم و... .
دندون قرچه‌ای کردم و با حرکت عصبی از جام بلند شدم و بدون مرتب

کردن سر و وضع خونه بیرون زدم. قرار بود یه روز افتضاح دیگه رو تجربه کنم! هدفون سفید بزرگم رو از تو کوله بیرون کشیدم و روی گوش‌هام زدم. دکمه استارتش رو زدم و رو اولین اهنگ استپ کردم که everything I wanted بود. آهنگ مورد علاقه‌ام بود! یادمه یک‌جایی خوندم آهنگ‌هایی که مورد علاقه‌مون هستن بخش‌های دردناک زندگی‌مون رو تعریف می‌کنن و برای همینه که دوست‌شون داریم چون می‌تونیم حس‌شون کنیم.

تا مقصد سرم رو پایین انداخته بودم و آهنگ رو زیر لب زمزمه می‌کردم. تا مدرسه حدود چهار دقیقه راه بود. با متوجه شدن ازدحام فهمیدم که رسیدم و هدفون رو از گوش‌هام در آوردم وگرنه اون عوضی‌ها باز می‌شکستنش و باعث می‌شدن به گوش‌هام آسیب برسه! با بی‌حوصلگی به مدرسه نگاه کلی انداختم. چه‌قدر که تو این مدرسه به خاطر خارجی بودنم اذیت نشدم! روزی نبود که دردسر نداشته باشم و با آرامش کامل به درسم برسم.

آهی از روی حسرت کشیدم، آهی به نشان این‌که از کجا به کجا رسیدم. میشه که یکی در یک روز از عرش به فرش برسه و از فرش هم به عرش اما اون آدمی که این راه‌ها رو طی کرده مسلماً اونی نخواهد بود که اول مسیر بود! کجاست اون دختری که روزی سه ساعت می‌دوید و هفت ساعت شنا می‌کرد و سه ساعتش هم صرف باشگاه می‌کرد؟

پوزخند تلخی زدم همون دختر الآن حتی نمی‌تونه تو ورزش‌های ساده

مدرسه شرکت کنه و همین موضوع هم بیشتر به تمسخر بقیه نسبت بهم دامن می‌زنه! حالا خوبه نمی‌دونن من یه مجروحم و قبلاً شناگر بودم، وگرنه وضعیتم بدتر از الآن بود.

از کنار در آهنی سیاه که به دیوار تکیه داده شده بود، گذشتم و بی‌توجه به هیاهوی حیاط که عده‌ای در حال بازی بسکتبال، والیبال و... بودند و عده‌ای می‌رقصیدن و چالش می‌رفتند و... توجه نکردم. از بغل باغچه کوچیک تحقیقاتی گذشتم و از ورودی اصلی وارد محوطه داخل شدم.

امروز زیست داشتیم پس باید به کلاس بایالاجی می‌رفتم، خمیازه بلندی کشیدم و وارد کلاس دوازدهم الف بایالاجی شدم.

کورالین سمت راستم قرار گرفت و با شونه‌اش به شونه‌ام زد و با لحن مسخره‌ای گفت.

- ععی سالین، حالت چه‌طوره دختر؟

با پوزخند کولم رو روی صندلی انداختم و بی‌تفاوت گفتم:

- سلین! حالم هم به تو مربوط نیست کورالین جونز، هری!

این رو که گفتم یعنی حکم کتک کاری امروزم رو صادر کردم ولی اصلاً برام مهم نبود! پوزخندی به پهنیای صورت زشتش زد و بی‌حرف سمت اون چهارتا عوضی که حاضر بودن واسه این دختر بی‌ریخت هر کاری بکنند، رفت. جلوشون با وضع بدی ایستاد و رو میز تام خم شد. حالا نمیگم بدا این‌طوری لباس پوشیده نه! ولی از چیزی مکانی داره.

بعد از کلی فک زدن تام نیم نگاه بدی به منی که با دست به سینه به

صندلی تکیه داده بودم، انداخت. پوزخندی زدم و به یک‌ورم هم حسابش نکردم. پشت بند اون نیت، سَم و فِز هم با نگاه برزخی بهم نگاه کردن. با بی‌خیالی تمام که بیشتر آتش‌سوزی می‌زد نگاه‌شون کردم و کتاب زیستم رو باز کردم.

تام صندلی‌اش رو با صدای بلند کنار زد که توجه همه به سمتش جلب شد. خواست به سمتم بیاد که با باز شدن در مکث کرد و سمت در چرخید. نفسش رو با حرص به خاطر ورود خانم پایک که معلم‌مون بود، بیرون داد. همه از جامون بلند شدیم که من مخصوصاً جوری که تام بشنوه تک‌خنده حرص درآری سر دادم. دست‌هاش مشت شد و به خس-خس افتاد که با تشر فز که همه جای این بشر تتو بود، گرفت نشست.

مثل این‌که این بچه هم مثل من مشکل کنترل عصبانیت داره!

خانم پایک با خوش‌رویی گفت:

- خب سلام عزیزانم، امیدوارم تا حالا از برنامه تابستون‌تون لذت برده باشین!

پوزخندی زدم و تو دلم گفتم:

- برنامه تابستانی اجباری!

دقیقاً همین حرفم رو نیت تکرار کرد که خانم پایک با اخم محوی گفت:

- بهتره سرت تو کار خوت باشه آقای ملوین.

پوزخندی زدم و زیرلب فارسی گفتم:

- این دو روزم تموم می‌شد یه نفس می‌کشیدم.

پایک صدا بلند کرد و گفت:

- خانم قاربانی بهتره هر چی می‌گین آلمانی بگین، این‌جا ایران نیست.

زبونم رو دورتا دور داخل دهنم چرخوندم و بی‌خیال گفتم:

- هروقت شما قربانی رو درست تلفظ بکنید، چشم حتماً.

حتی با اون‌هایی که پدر کشتگی هم داشتم، داشتند ریز- ریز می‌خندیدند. خواست یک جواب دندون شکن بده که چند تقه به در خورد و بدون حتی لحظه‌ای درنگ در به آرومی باز شد و پسری که انگار داخل رنگ سفید انداختی‌اش توی چهار چوب در ظاهر شد. با سردی که خیلی به لحن من شبیه بود، گفت:

- اوه، سلام. دانش‌آموز جدید هستم!

ابروهام بالا پرید و روی میز خم شدم تا بیشتر رو صورتش دقیق بشم. اولین چیزی که توجه آدم رو جلب می‌کرد زال بودنش، بود. مدادی که توی دست‌هام بود رو شروع کردم به صورت چرخشی و حرفه‌ای چرخوندن. لب‌هاش به آدم چراغ قرمز می‌داد از بس که قرمز بود. خوش هیکل بود و لباس سیاهی که پوشیده بود تضاد جالی با ظاهرش ایجاد می‌کرد. چشم‌هاش هم خاکستری بود و می‌درخشید! یک درخشش عجیب داشت، انگار برق می‌زد برای این‌که شکارش رو بدره. خانم پایک با کفش‌های پاشنه بلندش سمت پسر ماستکی رفت و دستی به موهای مش شده‌اش کشید. عینکش رو کمی پایین داد و موشکافانه نگاهش کرد. با لحن پرسش‌گرانه گفت:

- اهل این‌جا نیستی درسته پسر؟ بیا خودت رو معرفی کن ببینم پسر جون!

پسر ماستکی بی‌خیال شونه‌ای بالا انداخت و پشت به تخته و روبه همه قرار گرفت.

با صدای خیلی جدی که انگار مصاحبه اومده شروع کرد:

- من لارنس هستم یه دورگه ایرانی- اسپانیایی به خاطر دلایل کاری تازه به آلمان نقل مکان کردیم. امیدوارم این چند روز رو باهم خوب باشیم!

جمله‌ی آخرش رو با یک لحن عجیب گفت انگار یک حالت دستوری داشت. خانم پایک دستی به شونه‌اش زد و جوری که انگار محسور لارنس شده، گفت:

- ممنون لارنس جان لطفاً بشین عزیزم!

صدای نیت رو که در حال به‌هم زن‌ترین‌حالت حرف می‌زد، شنیدم:

- هعی بچه‌ها، از این به بعد قراره دوتا سوژه داشته باشیم!

دندون قرچه نامحسوسی کردم. اگه من باهاشون بحث نمی‌کردم به خاطر این بود که نمی‌خواستم واسه خودم پرونده بتراشم وگرنه اون قدر تکواندو، کاراته و بوکس کار کردم که می‌تونم همه‌شون رو در یک چشم بهم زدن نفله کنم. لارنس با پوزخند ملیحی میزی که کنار من خالی بود، نشست. من درست ردیف آخر و گوشه بودم البته تو ایران هم همین‌طوری بودم، از معاشرت خیلی خوشم نمیاد مگر این‌که کنجکاوی

امونم رو ببره! لارنس کیف سیاهش رو روی صندلی انداخت و دستی به میزش که از صندلی جدا بود دست کشید. سرش رو بالا آورد و با یه لبخند ملیح چشمکی بهم زد که ابروهام بالا پرید. خودش داره التماسم می‌کنه که سلین کنجکاوی کن! لبم رو به دندون گرفتم و سرم رو به سمت خانم پایک چرخوندم و گوش به حرف‌های تکراری‌اش سپردم هرچند که دوساعت تمام کلاس حواسم به ماستک بود. از طرف دیگه هم داشتم به مکالمه مسخره اون چهارتا گوش می‌دادم. کلاً یک توانایی عجیب داشتم اینم این بود که می‌تونستم چندین کار رو باهم انجام بدم و همه‌شون رو هم به بهترین شکل انجام می‌دادم! به خاطر این‌که بیش از حد از حواس پنجگانه‌ام استفاده کرده بودم خسته سرم رو روی میز گذاشتم و چشم‌هام رو بستم. چند لحظه گذشته بود که صدایی که خیلی شبیه صدای لارنس بود با زبان فارسی به گوشم خورد:

- صدام رو می‌شنوی صد و دو؟

با تعجب سرم رو بالا آوردم و سرم رو جوری برگردوندم که گردنم رگ به رگ شد. چشمم به چشم‌های بیش از حد براقش افتاد. آروم و به فارسی گفتم:

- تو من رو صدا کردی؟

متعجب سری تکون داد و آروم و انگار که عمراً همچین اتفاقی افتاده باشه، گفت:

- نه اصلاً! توهم زدی!

پوفی کشیدم و دوباره سرم رو روی میز گذاشتم اما همه‌اش اون جمله توی گوشم رژه می‌رفت. با صدای زنگ پایان کلاس خسته سرم رو از روی میز برداشتم. خوش‌بختانه امروز فقط یه کلاس داشتم چون معلم ریاضی‌مون مریض بود. خمیازه‌ای بلند کشیدم و کیفم رو روی دوشم انداختم. خواستم از میزم دور بشم که صدای لارنس تو گوشم پییچد:

- خداحافظ دختر خوشگله!

پوکر گفتم:

- با من لاس نزن!

متعجب روبه‌روم قرار گرفت و با لحن عجیبی گفت:

- فقط حقیقت رو گفتم!

حوصله کل- کل نداشتم و از یک طرفی خیلی کوفته بودم پس بی‌خیال باشه‌ای گفتم و به اون چهارتا که با نگاه عجیبی بهم زل زده بودن توجهی نکردم. دوباره طی روند همیشگی هدفون رو روی گوش‌هام قرار دادم و اهنگ I see red رو پلی کردم. کلاه هودی‌ام رو پایین‌تر یعنی رو صورتم آوردم و سرم رو پایین انداختم، این کار یک‌جور بهم آرامش می‌داد. از کنار زمین بازی بسکتبال گذشتم و توپی که مخصوصاً به سمتم انداخته بودن رو با همون سر پایین گرفتم و بدون حتی ذره‌ای چرخیدن داخل تور انداختم که همه اویی گفتن.

پوزخندی زدم و به راهم ادامه دادم. من حتی نافم رو داخل میدان فوتبال انداختن! مسلط بودن من توی هر رشته ورزشی واقعاً عجیب بود

ولی هیچی واسه‌ام شنا کردن نمی‌شد. وقتی که شیرجه می‌زنی و تنت از برخورد آب می‌سوزه دقیقاً همون لحظه خود زندگیه! وقتی زیرآبی میری اون هم نصف استخر رو، دقیقاً اون‌جا همون نفس کشیدنه. وقتی بعد بیست دور لش روی کاشی‌های استخر می‌افتی. آهی از لمس کردن اون احساسات کشیدم و از خیابونی که همه ماشین‌ها پشت چراغ قرمز وایستاده بودن عبور کردم. وارد کوچه‌ای که خونه‌ام اون‌جا بود، شدم. لحظه احساس کردم کسی دنبالم هست. سریع عقب گرد کردم اما هیچی ندیدم. شونه‌ای بالا انداختم و کلید توی در انداخته و وارد حیاط لوکس خونم شدم. در واقع این خونه رو هدیه از طرف سازمان جهانی ورزشی گرفته بودم!

هدفون رو روی گردنم انداختم و خواستم در رو ببندم اما هرچی فشار وارد کردم، نشد. اخم‌هام رو در هم کشیدم و نگاهم رو از در لوکس فلزی سفید پایین‌تر اوردم که با تصویر یه کفش نایک روبه‌رو شدم. اخمم ناخودآگاه غلیظ‌تر شد، این کفش رو بیشتر اون عوضی می‌پوشید. من احمق چرا به این دقت نکردم که خبری از اون چهارتا نیست؟ چرا شک نکردم؟اون لعنتی‌ها من رو تعقیب کردن! با کمال خون‌سردی در رو باز کردم و به سرم رو بالاتر گرفتم تا بلأخره صورت آقا رو ببینم. چرا آلمانی‌ها این‌قدر قد بلندن؟ با لبخند خونسردی گفتم:

- هعی نیت، حالت چه‌طوره پسر؟

ابروهاش بالا پرید و گفت:

- نه بابا! تو هم بلدی پس لبخند بزنی؟

تغییر مود دادم و پوکر شدم. از حرف زدنش هم حتی چندشم می‌شد. به عادت همیشگی زبونی داخل دهنم چرخوندم و جدی گفتم:

- چی می‌خوای نیت؟

دستی به موهای مش نقره‌ای‌اش کشید و با لبخند چندشی نگاهم کرد. می‌تونستم معنی نگاهش رو بخونم. در رو هول داد که مانع نشدم چون اگه می‌شدم هم نمی‌تونستم از پس این غول پیکر بربیام. پشت‌بندش اون سه تا عوضی دیگه هم داخل اومدن. سم زنجیر طلایی‌اش رو دور انگشتش چرخوند و با لحن بدی گفت:

- می‌دونی گفتیم شاید این‌بار به جز کتک کاری بتونیم کار دیگه‌ای هم انجام بدیم. هم؟

عقب- عقب رفتم که دیدم پشت سرم استخر هست. دست‌هام از این همه ناتوانی‌ام مشت شد. سرم رو پایین انداختم و با لحنی که تا حالا از خودم ندیده بودم، گفتم:

- بهتره همین الآن برین!

فز دستی به تتو ققنوس رو صورتش کشید و با خنده گفت:

- اگه نریم چی؟

نیم نگاهی به تام انداختم و با همون لحن عجیب گفتم:

- قول نمیدم زنده بمونید! این آخرین هشداره!

لحنم و حرف‌هام دست خودم نبود و انگار مغزم بدون خواست من دستور صادر می‌کرد. نیت قه‌قهه‌ای سر داد و رو به تام که دستش تو موهای بورش بود، گفت:

- شنیدی چی گفت تام؟

تام نیشش رو باز کرد و گفت:

- از وحشی‌ها خوشم میاد!

سم لب‌هاش رو تو دهنش جمع کرد و گفت:

- بابا بی‌خیال این‌ها، بیاین یه دور خبرهای پارسال رو مرور کنیم. نظرتون چیه؟

با چشم‌های گرد شده سرم رو بالا آوردم که از این سرعت عملم کلاه هودی‌ام پایین افتاد. خون توی رگ‌هام یخ زده بود و انگار زبونم رو بریده بودن چون حتی یک کلمه هم نتونستم حرف بزنم. سم دستش رو به سمت جیب شلوار شیش جیبش برد و گوشی‌اش رو بیرون کشید و با تمسخری که به وضوح از صداش شنیده می‌شد، شروع به خوندن کرد:

- سلین قربانی، از چهار سالگی به عرصه شنا روی آورد و توانست شش سال پی در پی قهرمان انتخابی لیگ آسیا باشد. او بر تمامی عرصه‌های ورزشی حتی از فوتبال و قایقرانی تا اسکی روی یخ مسلط بوده و در همه خوش درخشیده. همچنین... .

فز با خنده سمتش رفت و گفت:

- داداش ما رو هم بی‌نصیب نزار!

دلم می‌خواست برم اون گوشی لعنتی رو از دستش بگیرم و بکوبم تو سرش، ولی از شدت خشم و نفرت خشکم زده بود. و حتی نمی‌تونستم واکنشی نشون بدم. چشم‌هام از شدت عصبانیت می‌سوخت. اما بدنم برخلاف درونم سرد بود اون‌قدر سرد که حتی نمی‌تونستم پاهام رو حس کنم

فز گوشی رو از دست سم قاپید و ادامه داد:

- او پس از افتخار آفرینی‌های بی‌شمار برای ایران در حادثه‌ای دل‌خراش از تمامی عرصه‌ها کناره‌گیری کرد!

گوشی اپل سم رو بغل تام پرت و با لحن دلسوزانه‌ای که از سر تمسخر بود، گفت:

- آخی عزیزم، اوف شدی؟!

حالت کسی رو داشتم که تا تشنج یک قدم فاصله داشت، دندون‌هام روی هم چفت شده بود و بدنم از خشم درونی آروم می‌لرزید، بدنم منقبض شده بود و رگ‌های تمام تنم داشت کشیده می‌شد جوری که احساس می‌کردم چند تار از رگ‌هام داره پاره میشه!

نیت دست به جیب چشم‌های مشکی‌اش رو به جای زخمم دوخت و با لحن چندشی گفت:

- آخی عزیزم، نظرت چیه به یاد اون روزها یکم شنا کنیم؟ هم؟

با ترس به چشم‌هاش چشم دوختم ولی حتی نتونستم قدم از قدم بردارم. حتم داشتم که این عوضی‌ها این‌بار به قصد کشتن من این‌جا اومدن! تام

با خنده‌ای که ازش تمسخر می‌بارید لب زد:

- داداش من دلم از این بشر خیلی پره این رو بزارین به عهده من!

هرسه نفر عقب رفتن. سم و فز به دیوارهایی که از گران‌بهاترین سنگ‌ها درست شده بودن تکیه دادند و نیت هم به روی چمن‌های مرتب شده، نشست. تام دستی به زنجیر طلای گردنش کشید و غرید:

- چرا حرف نمی‌زنی؟ تو که زبونت دراز بود!

می‌خواستم داد بزنم و بگم الآن هم زبونم درازه ولی نمی‌تونم ازش استفاده کنم! انگار مسخ شده بودم، نه می‌تونستم حرفی بزنم نه می‌تونستم حرکتی بکنم. با قدم‌های شمرده- شمرده که نشون می‌داد اصلاً هیچ عجله‌ای نداره نزدیکم شد. و از چونه‌ام گرفت و سرم رو بالاتر آورد تا بهتر بتونم صورت نفرت‌انگیزش و چشم‌های آبی رقت‌انگیزش رو ببینم. سرش رو کج کرد و چشم‌هاش رو کمی لوچ کرده و زمزمه زد:

- کمی آب تنی تو این گرما خوبه نه؟

تنها کاری که بلأخره تونستم بعد دو دقیقه انجام بدم پوزخند زدن، بود. در یک حرکت ناگهانی به شونه‌هام زد که تعادلم از دست دادم و داخل آب افتادم. نفس‌های مقطعم داخل آب رو می‌شنیدم و حباب‌هایی که از دهنم خارج می‌شد رو حس می‌کردم. با هجوم آب به داخل دهنم به خودم اومدم انگار که جریان برقی رو بهم وصل کرده باشن زود سرم رو از آب خارج کردم. قلبم اون قدر تند می‌زد که فکر کردم همین الآنه که ایست قلبی بکنم! با سوزش کتفم صورتم رو درهم کشیدم، نباید باز بشه

نباید شکاف برداری لعنتی! خواستم به سمت نزدیک‌ترین دیواره برم که از پشت سرم کسی از شونه‌هام گرفت و صدای تام تو سرم اکو شد:

- هعی کجا جوجه کوچولو؟

سرفه‌های بلندی سر دادم و با قرار گرفتن دوباره سرم داخل آب دیگه فاتحه خودم رو خوندم. تام از شونه‌هام گرفته بود و با تمام قواش من رو به سمت کف استخر می‌برد. دنیای آبی استخر داشت برام سیاه می‌شد و حتی دیگه نمی‌تونستم نفس بکشم! با رنگ قرمزی که توی آب پخش شده بود تو دلم به حال خودم خندیدم. توی یک خلسه فوق‌العاده لذت بخش بودم، هر ثانیه برام یک دقیقه می‌گذشت و انگار دنیا رو حالت اسلوموشن قرار گرفته. بدنم اون‌قدر شل و ریلکس بود که احساس می‌کردم تازه به دنیا اومدم! صداهایی تو گوشم می‌پیچید اما اونقدر ناتوان بودم که هیچی از اون صداها نمی‌فهمیدم، فشار آب هم به این ناتوانی بیشتر اضافه می‌کرد اما صدا مثل صدای جر و بحث بودم. چشم‌هام نیمه باز بود اما متوجه این‌که دست‌های تام از روی شونه‌ام آزاد شد، شدم و دیگه هیچی نفهمیدم جز سیاهی مطلقی که منو درون خودش فرو برد.

راوی

لارنس با کلافگی دستی به موهاش کشید و لعنتی زیر لب زمزمه کرد. اگه مجبور نبود هیچ‌وقت خودش وارد جریان نمی‌شد. بارها سعی کرده بود که با ارتباط مغزی با سلین جلوشون رو بگیره اما این دختر عجیب چیزی درون وجودش داشت که هربار این ارتباط مغزی اجباری رو از

بین می‌برد و قطع می‌کرد. لارنس دست به کمر به چهارتا جسمی که بی‌جون روی زمین افتاده بودن نگاه کرد. این‌که بخواد اون‌ها رو بکشه ریسک بزرگی بود پس تصمیم گرفت ذهن‌شون رو از هرخاطره‌ای که در این لحظه داشت پاک کنه و وسط خیابون رهاشون کنه.

چشم‌هاش رو بست و تمرکز کرد. با تیزی دندون‌های نیشش که روی لبش حس کرد چشم‌هاش رو باز کرد. می‌دونست که الآن جز ترسناک‌ترین موجودها در دنیاست؛ اما مگه این موقعیت انتخاب خودش بود؟ اون حتی الآن اختیار این‌که بدون هماهنگی آب بنوشه رو هم نداشت! به سمت کنار استخر چرخید که با تن خونین سلین مواجه شد. حدأقل از این خوشحال بود که رام شده بود و می‌تونست خودش رو در برابر خون کنترل کنه اما بوی خون این دختر هوش از سرش می‌برد و کنترل در مقابل بوی خونش غیر ممکن بود. نفس سختی کشید و سعی کرد نسبت به اون بوی دل‌پذیر بی‌تفاوت باشه. صدای رئیسش توی مغزش اکو شد:

- حتی فکر این‌که یه قطره از خونش رو بخوری از سرت بیرون بنداز! اول سلین رو خوب کن اما به‌هوشش بیار، محیط رو تمیز کن، اون چهارتا عوضی‌ها رو هم اوکی کن و طبق برنامه پیش برو!

چشمی تو ذهنش گفت و به سمت سلین رفت. صدای نفس‌های سختش گوشش رو نوازش می‌داد. مچ دستش رو نزدیک نیش‌های تیزش برد و رگش رو برید، بدون معطلی زود مچش رو جلوی دهن سلین قرار گرفت

تا قبل از ترمیم شدن دستش چند قطره داخل دهنش بیوفته.

با ترمیم شدن مچش، دستش رو عقب کشید. با سرعت غیر طبیعی‌اش سریع سلین رو توی آغوشش گرفت و به سمت خونه‌اش برد که با وضع بد خونه مواجه شد. از بی‌نظمی متنفر بود اما به اجبار از بین شیشه‌های گلدون گذشت و سلین رو روی کاناپه گذاشت. شکستگی‌های شیشه‌ها نشون از بی‌اعصابی‌های این دختر بود پس باید خیلی با احتیاط‌تر برنامه رو پیش می‌برد.

پوفی از روی کلافگی و تشنگی‌های این چند روزش کشید اما با شنیدن صدای رئیسش چشم‌های قرمز وحشیش برق زد:

- می‌تونی از اون چهارتا خون بکشی!

با قدردانی زیاد ممنونی گفت و با سرعت فوق‌طبیعی‌اش از خونه خارج شد تا هم دلی از عزا در بیاره هم مأموریتش رو انجام بده.

سلین

با کوفتگی بدنم چشم باز کردم که با سوزش پیشونی‌ام هین بلندی سر دادم. صدای آشنایی زود گفت:

- حرکت نکن، میره تو چشمت!

نگاهم بالاتر سوق دادم که با یه جفت گوی خاکستری روبه‌رو شدم. با کنجکاوی گفتم:

- تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

شونه‌ای بالا انداخت و همون‌طور که با بتادین مشغول بود، گفت:

- خونه ما هم این دور و وره دیدم از این خونه سر و صدا میاد اومدم تو که با اون وضع روبه‌رو شدم.

دستی به کتفم کشیدم و گفتم:

- ولی من کتفم خون ریزی کرد نه پیشونی‌ام. من خودم خونش رو دیدم!

بی‌خیال موهای خیسم رو کنار زد و گفت:

- خون پیشونی‌ات بود!

خواستم بپرسم تو همیشه قهرمان‌بازی در میاری که با صدای به زنگ در اومدن گوشی‌اش سکوت کردم و کنجکاو بهش خیره شدم. متأسفانه باز کرم‌های کنجکاوی‌ام فعال شده بود. دستمال استریل شده رو از روی میز برداشت و با اخم محوی که دلیلش رو نمی‌دونستم لب زد:

- من دست‌هام کثیفه، گوشی‌ام کنارته، جواب بده و بزار رو بلندگو!

بدون این‌که سرم رو برگردونم دستم رو جست و جوگرانه بغل دستم چرخوندم که با حس لمس کردن یک‌چیز مستطیل شکل بهش چنگی زدم و جلوی چشم‌هام قرار دادم. نگاهی به اسم کاوه که روی صفحه گوشی درج شده بود، انداختم و جواب داده و روی بلندگو گذاشتمش. صدای پسری که از صداش معلوم بود بیشتر از بیست سالشه توی فضای خونه پیچید:

- سلام لارنس جان خوبی؟ میشه زودتر تصمیمت رو اعلام کنی، چون جا داره پر میشه!

با کنجکاوی چشم گردوندم رو صورت لارنس که پوزخند محوی رو لب‌هاش بود. پوزخندش رو درک نمی‌کردم. لارنس اخمی کرد و گفت:>

- سلام کاوه جان، من دیروز که گفتم من نمی‌خوام تو اون بازی شرکت کنم اصلاً چرا باید شرکت کنم وقتی همه چیزهایی رو که می‌خوام دارم؟

ابروهام بالا پرید. از حرکت کرم‌های کنجکاوی توی تمام وجودم تو جام بند نبودم. کاوه با بی‌خیالی گفت:

- همین‌طوری. بی‌خیال باشه ممنون خداحافظت!

بدون این‌که منتظر جواب لارنس بمونه قطع کرد. چه بی‌تربیت! لارنس سرش رو از پیشونی‌ام فاصله داد و گفت:

- تموم شد!

توی جام نیم‌خیز شدم و نشستم. خواست بلند بشه که با تردید گفتم:

- منظورش از بازی چی بودی؟

شونه بالا انداخت و گفت:

- یه بازیِ احمقانه! میگن اگه ببری هرچی که می‌خوای بهت میدن حتی اگه اون چیز غیرممکن‌ترین چیز باشه. بی‌خیال!

بدون این‌که بهش اجازه ادامه دادن بدم، لب زدم:

- می‌خوام شرکت کنم!

چشم‌هاش گرد شد و تک‌خنده‌ای با بهت سر داد و جوری که انگار باورش نمی‌شه گفت:

- دیوونه شدی؟ من فکر می‌کردم تو عاقل‌تر از این حرف‌هایی! درضمن بازی توی ایرانه!

شونه بالا انداختم و بلند شدم که سرم گیج رفت. دستم رو به دسته مبل گرفتم و نالیدم:

- من چیزی برای از دست دادن ندارم، این‌جا هم دیگه کاری ندارم به زودی دیپلمم رو می‌گیرم. من حتی واسه رویام حاضرم آدم بکشم!

نگاه عجیبی که معنی‌اش رو درک نمی‌کردم بهم انداخت. واسه‌ام مهم نبود که بهم دیوونه میگن، من باید به رویام دوباره دست پیدا می‌کردم و می‌درخشیدم! دستمال مرطوبی از جیبش در اورد و همون‌طور که مشغول تمیز کردن بود، لب باز کرد:

- من باز میگم احمقانه‌ست؛ ولی باشه: چون تو میگی، باشه بهش زنگ می‌زنم و تو رو هم تضمین می‌کنم تا مشکلی واسه‌ات پیش نیاد!

ممنونی زیرلب گفتم و به سمت تلفن خونه رفتم تا به بابا اطلاع بدم. با بحث صبح که با مامان داشتم روم نمی‌شد به مامان زنگ بزنم.

راوی

لارنس در تلاش بود که بری نگاهش و لبخندی که از سر پیروزی بود مخفی کنه. صدای رئیسش تو مغزش پیچید:

- عالی بود پسر! برای یه ماه مرخصی می‌خوری و پاداشت هم خون‌گرم تا یه ماهه!

لارنس دلش می‌خواست از سر شادی قه‌قهه بزنه اما خودش رو کنترل کرد تا زحمات این چند هفته‌اش به باد نره. از طرفی دیگر کنت جوون خوشحال روی صندلی چرمش لم داده بود و با کنت بزرگ شطرنج بازی می‌کرد. کنت جوون با لحن خوشحالی گفت:

- صد و دو وارد بازی شد!

کنت بزرگ نیش‌خندی که براش حکم لبخند داشت، زد. سرباز سیاه دومی از سمت چپ رو حرکت داد و با لحنی که ازش نفرت می‌بارید لب زد:

- این‌بار کیش و ماتت می‌کنم شاه سفید!

به شاه سیاه چشم دوخت شاهی که هزاران سال بود داخل بازی که خودش تعیین کرده بود گیر افتاده بود. دستی به همه سربازها کشید، کدوم‌شون قرار بود به آخر برسه و وزیر بشه؟ کی قرار بود. چشم‌هاش رو بست و نفر صد و سه رو تصور کرد. با تمام وجودش صد و سه رو درک می‌کرد! اون حس عطش رو اون حس زیاده‌خواهی و... .

(همان روز)

ماکان

دستی به موهای خیسم کشیدم و روی تخته شروع کردم به کرال زدن. اخمی به عکاس‌ها و فیلم بردارها کردم. مگه موج چه‌قدر بزرگ بود که آن‌قدر شلوغش کردن؟ از نظر من که هیچ موجی به بزرگی موجی که خودم می‌خواد نیست حتی موج‌های دریای سیاه! به ساحل که نزدیک

شدم از روی تخته پایین اومدم و تخته رو زیر بغلم گرفتمش. از بین خبرنگارها، عکاس‌ها و... به زور عبور کردم و با اعصابی خورد به سمت جایگاه استراحت رفتم. با حرص لباس‌های چسبانک اسکیت روی آب رو از تنم کندم و به کمد آبی فلزی کوبیدم که شکاف خورد. کش خیس رو روی موهام رو باز کردم که موهای خیسم روی شونه‌هام افتادن. با حرصی که سعی داشتم تو موهام خفه‌شون کنم دوباره موهام رو با همون کش مو بستم. پشت به کمد روی شن‌های گرم سر خوردم. آروم سرم رو به کمد کوبیدم و نالیدم:

- آخه چرا هیچ موجی به اندازه‌ای که می‌خوام نیست خدا؟

چشمم به کاوه که با سر پایین و خیس داشت به سمت رختکن می‌اومد، افتاد. حرفش برای بار صدم تو ذهنم اکو شد:

- تنها راهی که به آرزوت می‌رسی اون بازیه! اونا حتی می‌تونن به دریا حکم فرمانی بکنن!

متفکر به عادت همیشگی چشم‌هام رو ریز کردم. من تشنه یک موج بودم، یک موجی که حتی از بزرگ‌ترین موج دنیا هم بزرگ‌تر باشه! کاوه نفس زنون تخته‌اش رو به کمد روبه‌رویی من تکه داد و همون‌طور که پشت به من بود و داشت لباس‌هاش رو در می‌آورد، گفت:

- یه خبر جدید، رکورد شکسته شد! امروز بزرگ‌ترین موج که اتفاقاً تو روش بودی اتفاق افتاد و تو گینس هم ثبت شد!

بی‌خیال گفتم:

- ولی بزرگ نبود. میگم کاوه...

دست از خشک کردن موهاش برداشت و چهل و پنج درجه به سمتم برگشته و لب زد:

- نگو که... .

چشم‌هام رو به چش‌های توسی‌اش دوختم و دستی به موهای خرمایی‌ام کشیده و مرموز لب زدم:

- دقیقاً!

لب‌ش رو تر کرد و با خون‌سردترین حالت گفت:

- حله!

لبخندی از سر رضایت روی لب‌هام اومد. حتی از تصور اون موجی که آرزوش رو دارم لبخند رو لب‌هام میاره. بلأخره می‌تونم بعد هجده سال تلاش چیزی رو که می‌خوام به دست بیارم. وقتی هفت سالم بود با راهنمایی‌های بابام که خودش موج سوار بود به این ورزش پا گذاشتم و بعدش مجنون موج‌ها شدم. درست بود توی ایران به محدودیت‌های خیلی زیادی بر می‌خوردیم اما از نظر من ارزشش رو داشت!

با همون لبخند خوش‌حالی بطری سرد بغل دستم رو برداشتم و رو سرم ریختم.

***

(همان روز)

مهسا

به موها چنگی زدم و انگار که جنون گرفته باشم، غریدم:

- ازت متنفرم سهیل! ازت متنفرم که زندگی‌ام رو به گند کشیدی آشغال عوضی!

خواست به سمتم قدم برداره که جنون‌وار به دکور شیشه‌ای کنار دستم چنگ انداختم و رو زمین انداختمش. با حرصی که توی تک-تک سلول‌هام خوابیده بود و باعث می‌شد اشک‌هام روون بشه فریاد زدم:

- بهم دست بزنی می‌کشمت! به اون موکل عوضیت بگو ازم دور شه!

سهیل کلافه دستی به پیشونش کشید و نالید:

- مهسا آروم باش بیا حرف بزنیم. اشتباه کردم، غلط کردم به جونت که برام عزیزه دیگه این کارو نمی‌کنم!

به تی‌شرت لشم چنگ زدم و تقلا کردم نفس بکشم. اون لعنتی نزدیکم بود و باعث می‌شد جو برام سنگین بشه. به گلوم چنگ زدم و با صدای خفه نالیدم:

- اگه بهم دست بزنه خودم رو می‌کشم سهیل! بهش بگو بره گم بشه!

با بدبختی روی زمین و با سه متر فاصله ازم نشست. چشم‌هاش رو بست و زیرلب گفت:

- سعالی لطفاً دور شو، خواهش می‌کنم!

از آشپزخونه صدای شکستن و افتادن ظرف‌ها به گوش می‌رسید ولی هم من و هم سهیل می‌دونستیم همه‌اش دروغه تا سعالی من رو از سهیل دور کنه اما من امشب باید این جریان رو برای همیشه تموم می‌کردم. سهیل وقتی دید سعالی دست از سرمون برنمی‌داره، مشغول خوندن دعای پنهان شدن، شد. یک دقیقه بعد خونه تو سکوت فرو رفته بود و فقط صدای هق- هق‌های من سکوت خونه رو می‌شکست.

تک‌خنده‌ای از روی غم و عصبانیت کردم. به حال خودم خندیدم به چهار سال از بهترین سال‌هام که پای هیچی سوخت. بدنم از شدت عصبانیت می‌لرزید و احساس می‌کردم همین الآنه که یک دور سکته بزنم!

خنده‌هایی که دست خودم نبود و به خاطر عصبانیت بود بیشتر کلافه‌ام می‌کرد. گلوم از شدت فریادهایی که زده بودم، می‌سوخت و از بس گریه کرده بودم که چشم‌هام می‌سوخت. چرا نباید گریه نمی‌کردم؟ این حال و روز مگه گریه کردن نداشت؟ باید واسه این وضعیت خون گریه می‌کرد!

- به شیشه‌های جلو روم چشم‌دوختم و به سختی نالیدم:

- وقتی هجده سالم بود، دیدمت. می‌دونی بزرگ‌ترین آرزوم چیه سهیل؟این‌که ای‌کاش هیچ‌وقت اون روز بیرون نمی‌اومدم! دیدمت یک دل نه صد دل عاشقت شدم با این‌که ازم ده سال بزرگ بودی! احساسم رو نسبت بهت گفتم، گفتی جن عاشق داری!

دستی به پوست سبزه‌ام کشیدم و نگاهم رو به چشم‌های قهوه‌ای پر از عذاب وجدانش کشوندم. مگه می‌شد عاشق یک جفت چشم باشی و در

عین حال ازش متنفر باشی؟ زانوهام رو بغل کردم و آروم- آروم مثل نوزادی در قهواره خودم رو تکون دادم و لب زدم:

- کتک‌های هر روز اون سعالیه لعنتی رو به جون خریدم. یه جاییم که زخمی می‌شد، هزارتا دلیل می‌آوردم تا یه وقت توی این مشغله‌های ذهنیت و مالیت من هم یه دردی نشم روی بقیه دردهات!

پوزخندی زدم که دوباره اشک‌هام از روی گونه‌هام سر خوردن. این اشک بوی ناامیدی می‌داد، توی یک خلع بودم خلعی که هیچ احساسی وجود نداشت جز ناامیدی که سرتاسر وجودم رو داشت پر می‌کرد.

با زخمی که حنجره‌ام برداشته بود به زور زمزمه کردم:

- من احمق خانواده‌ام رو ول کردم و با تو زندگی کردم! بی‌خیال کنکورم شدم و تمام و کمال وقتم رو برای تو گذاشتم!

مانتو خفاشی سیاه رنگم که خودم دوخته بودمش رو روی تنم تنظیم کردم، و به آفتاب سوزان برج چهار با چشم‌های لوچ شده نگاهی انداختم. پوف بلندی کشیدم و از شدت گرما خودم رو با دست راستم باد زدم که صد البته تغییری در جو هوا ایجاد نشد. کفش‌های اسپرت سیاهم رو روی آسفالت کوچه که از هم پاشیده شده، کشیدم و خودم رو سر خیابون رسوندم. نگاهی به پایین شهر تهران که حتی جزئی از تهران هم حساب نمی‌شد، انداختم. یک زمانی حتی تصور نمی‌کردم از اون ناز و نعمت و زندگی اشرافی کارم به این‌جا کشیده بشه ولی عشق کاری می‌کنه که پات به جاهایی باز بشه که تو خوابت هم حتی نمی‌دیدی.

به گوشه‌ای که معتادها بساط‌شون رو روبه راه کرده بودن خیره شدم. اگه کاری نمی‌کردم و جایی پیدا نمی‌کردم حتماً تا چند روز دیگه وضعم از این‌ها بدتر می‌شد. چشم‌های پف کرده‌ام رو بستم و به تیر برق داغون پشت سرم تکیه دادم. معده‌ام از شدت خالی بودن و فشاری که بهش وارد شده بود تیر می‌کشید و به احتمال زیاد تا چند دقیقه دیگه خون‌ریزی می‌کرد.

با جرقه‌ای که تو مغزم خورد کلاً درد معده‌ام و مشکلاتم از ذهنم پاک شد و سریع به کیف چرم چنگ انداختم و گوشی رو از زیپ پشتی‌اش بیرون کشیدم. با دست‌های لرزون و یخ کرده به خاطر ضعف روی لیست‌های مخاطبین زدم و دنبال مخاطب مورد نظرم گشتم. با دیدن کلمه SiS که بین دوتا قلب سفید بود لحظه‌ای درنگ کردم. بعد سه سال می‌خواستم زنگ بزنم چی بگم؟ بگم اره شما راست می‌گفتین و الآن پشیمونم؟

دستی به پیشونی عرق کرده‌ام کشیدم. با لیز خوردن قطره آب از تیغه کمرم لرزی کردم و دستم رو به عنوان سایه بان روی صورتم گذاشتم. استارت کال رو زدم و گوشی سامسونگ‌م رو که یادگاری از طرف بابام بود رو روی گوش سمت چپم قرار دادم. چندتا بوق خورد و جوابی دریافت نکردم، حتماً الآن تو بیمارستان بود و جواب دادن به تماس من رو بی‌هوده می‌دونست. لب‌هام از شدت حقارتی که حس می‌کردم، لرزید. خواستم قطع کنم که با پیچیده شدن صدای همیشه گرفتش درنگ

کردم و به وضوح جوونه امید رو تو قلبم حس کردم. با صدای لرزون گفت:

- مهسا؟ الاغ مگه نگفتی میری شکلات بگیری بیای هان؟ کجایی آخه گاو؟

تک‌خنده‌ای کردم و همون‌طور که با دست‌های لرزون و سردم اشک‌های داغم رو پاک می‌کردم لب زدم:

- رفتم خودم رو بدبخت کنم بیام توله خرا!

خنده‌ی تلخی کرد و گفت:

- عیب نداره باز هم خراب کردی پس. پاشو بیا بغلم! آدرس رو می‌فرستم برات. نیای اسپری فلفل‌هایی که سر تو خالی کردم کوفتت شه!

بی‌توجه به همه مشکلاتم مثل دوران بی‌خیالی چهار سال پیشم خندیدم و باشه‌ای گفتم و قطع کردم. با صدای اس‌ام‌اس گوشی‌ام بلند شدم و یک تاکسی گرفتم و آدرس رو که حوالی منطقه فرشته بود رو بهش گفتم. سرم رو به شیشه داغ تاکسی تکیه دادم و قرص‌هام رو از کیفم بیرون کشیدم و بطری آبی هم که داغ شده بود و دست‌های ظریفم رو می‌سوزوند هم برداشتم. دوتا قرص رو باهم بالا رفتم و با دست راستم مشغول ماساژ دادن معده‌ام شدم تا بلکه از دردش کم شد. چشم‌هام رو بستم و سعی کردم برای لحظه‌ای هم که شده به هیچی فکر نکنم، خیلی مسخره بود که تو این وضع من داشتم به این فکر می‌کردم که من دیگه سایه ندارم و سایه‌ام موکل سهیل شده. پوزخندی به فکر بچه‌گونه‌ام زدم

و تو خلسه عجیبی فرو رفتم.

***

با صدا زدن‌های مداوم راننده میان‌سال چشم باز کردم و گیج و گنگ به اطراف نگاه کردم که خودم رو روبه‌روی یه ساختمان لوکس و داخل ماشین پیدا کردم. کمی مکث کردم و وقتی ریستارد شدم رو به راننده با صدای گرفته‌ای گفتم:

- چند شد جناب؟

- قابلتون رو نداره (...)

از شنیدن قیمتی که قد پول غذای دو روز من بود ابروهام بالا پرید ولی دست کردم تو جیب مانتوم و مقداری که گفته بود رو توی دست‌های زبر و چروکش گذاشتم. زیر لب تشکری کردم و از تاکسی که یک پراید درب و داغون بود پیاده شدم. شال سیاهم رو روی سرم تنظیم کردم و دستی به شلوار زغالی تنگم کشیدم تا خاک‌های فرضی رو از تنم بتکونم.

جلوتر رفتم و از پله‌های اعیانی بالا رفته و رمزی که مِهرسا برام فرستاده بود رو وارد کردم که به ثانیه نکشیده در باز شد. لبخندی از روی دلتنگی زدم و داخل رفتم. راهروی بزرگ و زیبا رو طی کردم و داخل آسانسوری که یه تخت توش جا می‌شد قرار گرفته و دکمه طبقه هفتم رو فشردم. تا رسیدن به طبقه مورد نظر به آینه سرتاسر که پشت سرم بود تکیه دادم و به موزیک کلاسیک آسانسور گوش سپردم. چشم به مانیتوری که با نوشته‌های قرمز رنگ رقم طبقه‌ها رو نشون می‌داد چشم دوختم. به فکر

فرو رفتم و سعی کردم حرف‌هایی که قرار بود به مهرسا بزنم رو آماده کنم ولی هرچه‌قدر فکر می‌کردم به بن‌بست می‌خوردم.

با صدای تیک مانندی و صدای تنظیم شده خانومی که اعلام می‌کرد به خودم اومدم و با قدم‌های شل و وا رفته در آسانسور که کاور طلایی رنگ داشت رو باز کردم. قدم توی راهرو گذاشتم و به سمت واحد بیست و هفتم رفتم. هرطبقه پنج واحد بود. دستم رو سمت دری که مثل درهای سلطنتی بود، بردم تا چند تقه به در بزنم که دستم رو هوا خشک شد و بدون معطلی در با ضرب باز شد. هنوز واکنش نشون نداده بودم که یه دیو پشمالو افتاد تو بغلم و مشغول چلوندن و آبیاری من توسط آب دهنش شد. کیفم رو روی سرامیک‌های سفید رنگ تمیز رها کردم و تموم دلتنگی‌هام رو توی آغوش خواهرانه ریختم. مثل نوجوونی بودم که یک ماهه گوشی‌اش رو گرفتن و حالا بعد از یک ماه گوشی‌اش رو دستش دادن.

پلک‌های بی‌جون و متورم روی هم افتادن و دوباره قطره اشک‌هام از همدیگه پیشی می‌گرفتن. به موهای فرش چنگ زدم و عمیق بو کشیدم، مهرسا همیشه بوی مامانم رو می‌داد و میده. بوسه‌ای آروم به موهاش زدم که در با محبت یکی خوابوند پس کلم و غرید:

- خیلی گاوی مهسا! خب احمق فرار می‌کردی یه اطلاع می‌دادی اصلاً خودم می‌بردمت دم خونه‌ی اون آشغال!

مثل چند سال پیش جبهه نگرفتم و در کمال تعجب خندیدم و گفتم:

- اون اشغال دیگه از زندگی‌ام ناک‌اوت شد. الآن می‌خوام یه زندگی جدید رو شروع کنم!

با هزار جون کندن از خودم کندمش و به چشم‌های عسلی‌اش چشم دوختم. همه چیه مهرسا من رو یاد مامان می‌انداخت از بس که بهش شبیه بود. صدایی از پشت سر مهرسا که فوق العاده آشنا بود، غرید:

- کفترهای عاشق می‌خواین تا صبح اون‌جا اتراق کنین؟

انگار که اصلاً مهرسایی وجود نداره هولش دادم کنار و با ذوق لب زدم:

- زهرا!

مثل بچه‌ای که جلوش کیک شکلاتی و شکلات و... گذاشتن به سمتش حمله ور شدم که اون هم نامردی نکرد و یه جاخالی خوشگل داد و با صورتی درهم که انگار به خاطر چندش بودن چیزی بود، گفت:

- هنوز این عادت رو ترک نکردی دختره ریگو؟چه‌قدر گفتم به من دست نزن، ایش!

مهرسا با خنده و کیف من که تو دستش بود داخل خونه اومد و در طلایی و سفید رنگ رو بست. کیفم رو روی کاناپه خاکستری رنگ پرت کرد و لب زد:

- نه، تو از گاویت دست کشیدی نه زهرا از خر بودن دل کنده!

چپ- چپ نگاهش کردم و به خونه بزرگ و شیک‌ش که تنها سالن ابتدایی‌اش جلو دیدم بود، انداختم. به سمت مبل‌های راحتی خاکستری رفتم و خودمو روش پرت کرده و لب باز کردم:

- خونه جدید مبارک!

زهرا که از بچگی دوست صمیمی مهرسا بود و تا الآن که بیست و شش سالشونه باهم رفیقن، روبه‌روی من نشست و با فیس همیشه پوکرش گفت:

- آره یه سالی میشه. مشترک گرفتیم!

سکوت کردم که مهرسا سکوت رو شکست و لب زد:

- من برم نوشیدنی بیارم، گرمه!

بدون این‌که منتظر تعارف ما بشه زود سمت سالن بعدی پا تند کرد و از دیدمون خارج شد. مثل بچه‌هایی که زدن عتیقه مامان‌شون رو شکستن به دسته کاناپه نزدیک‌تر شدم و کز کردم. حق به جانب دست‌هاش رو تو هم قفل کرد و گفت:

- ولت کرد نه؟ بلأخره به حرف سه سال پیشم رسیدی؟

لب‌های خشکیده‌ام رو تر کردم و جواب دادم:

- ولم نکرد من تمومش کردم. واسه‌ام طلسم بخت زده بود!

پوزخند صداداری زد و پا روی پا انداخته و دستی به موهای کوتاه‌ش که مدل خامه‌ای بود، کشید و لب زد:

- شاید اصلاً عشقت هم یه دعاست. هم؟

چشم‌هام از حرفش گرد شد و تو شک بدی رفتم. انگار قلبم دیگه پمپاژ نکرد و جنگی بین احساساتم و منطقم شکل گرفت. احساساتم می‌گفت

امکان نداره سهیل همچین کاری کنه ولی منطقم می‌گفت کسی که روت طلسم بخت گذاشته، می‌تونه روت دعای محبت و عشق هم بذاره. آب دهنم که خشک شده بود رو به زور قورت دادم که گلوی زخمی شدم سوخت. مهرسا به سه تا قوتی نوشیدنی و یه عالمه مخلفات روی سینی پلاستیکی به سمت‌مون اومد و روی میز چوبی ساده گذاشتش و خودش هم کنار من لم داد. لب‌هاش رو جلو داد و با کنجکاوی گفت:

- خب نمی‌خوای تعریف کنی؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم، می‌خواستم چی بگم؟ بگم که چه‌طور خودم رو بدبخت کردم؟ مهرسا زود جو رو عوض کرد و گفت:

- بی‌خیال بچه‌ها، بیاین به سلامتی بازگشت مهسا جشن بگیریم!

لبخندی زدم و این‌طور موافقت خودم رو اعلام کردم. زهرا با چشم‌هایی که پر از علامت سوال شاید هم تعجب بود به من خیره بود. بی‌توجه به نگاه‌های موشکافانه‌اش یکی از قوطی‌ها رو برداشتم و درش که مثل مثلث اما با گوشه‌های خمیده بود رو باز کردم و چند قلپ پشت سر هم نوشیدم.

***

همون‌طور که روی کاناپه دراز کشیده بودم و یک دستم زمین افتاده بود و یکی‌اش روی پشونی‌ام بود بی‌دلیل آروم خندیدم. مهرسا با صدای کشیده و بلندی گفت:

- عجب جشنی گرفتیم ها!

زهرا که حالش از ما بهتر بود، بی‌خیال گفت:

- واقعاً نمی‌خوای تعریف کنی؟

الآن که جسورتر و احساسی‌تر شده بودم احساس می‌کردم نیاز دارم دردهام رو با یکی به اشتراک بذارم. بغضم شکست و همون‌طور که هق-هق می‌کردم شروع کردم به تعریف کردن. وقتی تموم شد مهرسا با صدایی که روش کنترل نداشت، غرید:

- عقل نداری تو گاو؟ یارو موکل داره سایه تو رو دزدیده روت طلسم بخت گذاشته معلومم نیست چندتا دعا و طلسم روته، شاید به قول زهرا عشق‌تون هم دعاست. طرف با هزارتا رمال و فال گیر و احضار کننده در ارتباطه، هزارتا دعا و طلسم بلده سعالی هم که حتماً بهش سحر و جادو یاد داده. درضمن از کجا معلوم مس جن هم نگرفتی؟ بعد می‌خوای از همچین کسی انتقام بگیری؟ من جای سهیل بودم بعد رفتنت می‌نشستم با جن‌هام به ریشت می‌خندیدم!

(مس جن: وقتی جنی با فیزیک انسان تماس برقرار کنه اون شخص مبتلا به مس جن میشه که باعث افسردگی، عصبانیت، کلافگی، توهم، جنون و... میشه و اگه درمان نشه در نهایت به خودکشی ختم می‌شه. برای درمان دعا و مراسم خاصی اجرا میشه.)

راوی

زهرا روی چهره مهسا دقیق شد. تردید داشت که می‌تونه نقشه رو پیش

ببره با نه! از طرفی مهسا زیاد کنجکاو نبود و همین مسئله بیشتر به تردیدش اضافه می‌کرد. با صدای رئیس خفیف به خودش لرزید:

- وقت تردیدهای تو رو ندارم دخترا! زود باش وگرنه از دور خارج میشی!

زهرا آب دهنش رو قورت داد و توی ذهنش چشم کوتاهی گفت.

نامحسوس نفسی تازه کرد و لب زد:

- ولی غیر ممکن هم نیست یعنی یه راهی هست.

تنها راهی که می‌تونست توجه مهسا رو جلب کنه مکث و تردید بود. زهرا لب‌های غنچه‌ای و کوچیکش رو داخل دهنش برد و گفت:

- نه خوب نیست بی‌خیال!

مهسا که بی‌حال روی کاناپه خاکستری رنگ افتاده بود با چشم‌هایی که دو- دو می‌زد و سری که گیج می‌رفت نیم خیز شد و غرید:

- چرا یه حرفی رو نصفه می‌ذاری؟ جون بکن دیگه!

زهرا از این‌که تونسته بود توجه‌اش رو جلب کنه تو دلش خندید. مثل بازیگرهای حرفه‌ای نگاهش رو به میز کنسول طلایی که گوشه سالن بود، دوخت و گفت:

- خب یه بازی هست که تو ماورا دست دارن و میگن سردسته‌شون خون‌آشامه! می‌تونن غیر ممکن‌ترین کارها رو انجام بدن و اگه تو ببری.

مهسا که تا این‌جا با دقت گوش می‌داد بدون این‌که حتی ذره‌ای تردید به دلش راه بده به چشم‌های قهوه‌ای تیره زهرا خیره شد و مسمم گفت:

- شرکت می‌کنم. باید چی‌کار کنم؟

صدای رئیسش توی ذهنش اکو شد:

- آفرین دخترا!

زهرا تو دلش نیش‌خندی زد و گفت:

- من باهاشون هماهنگ میشم تو آماده زنگ‌شون باش!

مهرسا با خنده الکی و صدای دورگه غرید:

- میگم مهسا خون‌آشامه نزنه عاشقت بشه نه این‌که تو هم سایه نداری واسه همین آخه میگن خون‌آشام‌ها سایه ندارن!

زهرا لحظه‌ای دلش لرزید اما خودش رو جمع و جور کرد و با اخم وحشتناکی لب زد:

وقتی جنبه نداشته باشی همین میشه دیگه!

مهسا با خنده قوطی نوشابه‌اش رو برداشت و انگشتش رو دور مثلث چرخوند که یک لحظه آخش در اومد و انگشتش بریده شد.

***

زهرا

با آخ مهسا زود به سمتش چرخیدم و غریدم:

- چت شد؟

با بوی فوق‌العاده‌ای که تو بینی‌ام پیچید اصل مطلب رو گرفتم و مات و مبهوت به انگشت بریده شده‌اش نگاه کردم. آب گلوم که خشک شده بود

رو به زور قورت دادم من برخلاف لارنس رام نشده بودم و هنوز وحشی بودم!

رئیس تو ذهنم غرید:

- از اون‌جا دور شو!

دستی به عرق‌های سرد روی پیشونی‌ام کشیدم. می‌تونستم درد لثه‌هام و تقلاشون برای خروج احساس کنم. مهسا فورا انگشت‌ش رو تو دهنش فرو برد ولی من هنوز اون بود. فوق‌العاده توی بینی‌ام می‌پیچید. بوش مثل نسکافه تازه بود اما خیلی غلیظ‌تر خیلی- خیلی غلیظ‌تر بود. قلقلک گلوم باعث می‌شد بخوام سرفه کنم اما کنترلش می‌کردم چون ممکن بود با یک حرکت اشتباه کنترلم از دست بره! سر انگشت‌های دستم نبض می‌زد و چشم‌هام می‌سوخت. مهسا نگاهش رو که بالا آورد با تعجب گفت:

- خوبی زهرا؟

نفس‌های تندم رو سعی کردم خفه کنم و گفتم:

- آره- آره خوبم!

قوتی نوشیدنی رو روی میز گذاشتم و با قدم‌هایی که به زور کنترل‌شون می‌کردم به سمت دست‌شویی هجوم بردم تا اون بوی لعنتی کمتر بشه!

(همان روز)

عرفان

تابه رو با مهارت تمام تکون می‌دادم که مواد مخلوط شده درونش با زیبایی خاصی تکون می‌خوردن و جاشون عوض می‌شد. صدا بلند کردم تا صدام از آشپزخونه به سالن پذیرایی برسه:

- بریدم حاجی، به مولا نمی‌دونم سرم رو به کدوم دیوار بکوبم!

اشکان از با چشم‌های خواب آلود وارد آشپزخونه شد و خواست به غذا سیخونک بزنه که با پام وسط کمرش کوبیدم و غریدم:

- دستت رو بکش بابا، پاستای نازنینم رو خراب می‌کنی!

چشم غره‌ای بهم رفت و بی‌خیال رفت روی میز ناهارخوری نشست و با حرص گفت:

- آقا مگه نمیگی تو دوست داری بری ایتالیا آشپزی بخونی و رستوران‌های زنجیره‌ای باز کنی؟

به سمت ظرف‌شویی رفتم و همون‌طور که پاستاهای خیس خورده رو روبه راه می‌کردم لب زدم:

- خب؟

- از این ورم مگه نمیگی خانواده‌ات مخالفه و الا و بلا میگن سال بعد که کنکورته باید پزشکی بیاری که دست بر قضا واسه تو عین آب خوردنه؟

پاستاها رو تو ماهی‌تابه ریختم و با اخم غریدم: خب؟

- مگه نمیگی آه در بساط نداری؟ حتی خودت بخوای بری و چون هفده سالت هست اجازه کار کردن نداری؟

با حرص همون‌طور که مواد رو قاطی می‌کردم، غریدم:

- دایی میگی یا با همین ماهی‌تابه بکوبم تو سرت؟

در کمال تعجب گشادی‌اش رو کنار گذاشت و از روی میز چوبی پایین پرید و اومد به پس کله حوال گردن خوشگلم کرد و غرید:

- بی‌ادب ازت ده سال بزرگم ها! حالا... .

یک خیار از روی ظرف‌شویی که کنار گاز رومیزی بود برداشت و یک گاز بزرگ زد. با دهن پر گفت:

- من یه راه می‌دونم، یعنی دوستم گفته و خودم می‌خواستم شرکت کنم؛ ولی تو واجب‌تری پس من جام رو به تو میدم. یه بازی هست که... .

پوکر گفتم:

- بازی تسوتسوانگ رو میگی؟

دهنش متوقف شد و چشم‌های یشمی‌ش رو به چشم‌های مشکی‌ام دوخت و با بهت گفت:

- از کجا می‌دونی؟

بی‌خیال پاستای آماده شده رو توی بشقاب ریختم و لب زدم:

- دوستم بهم معرفی کرد که دست بر قضا یه ساعت پیش شرکت کردم قرار شد ساعت دوازده شب به بعد زنگ بزنن یعنی حدود هفت ساعت بعد!

سکوت کرد و چیزی نگفت به لاک‌های سیاه دستم خیره شدم، حتی

واسه این چیز کوچیک هم دو سال جنگ داشتم تا بتونم به دستش بیارم. مگه یک رنگ روی ناخن هم جنسیت داره؟ خب چی می‌شه مگه آشپزی و لاک و... فقط برای دخترهاست؟ همون‌طور که اون‌ها می‌تونن عاشق موتور سواری باشن ماهم می‌تونیم عاشق آشپزی و آرایش و لاک و این‌ها باشیم!

آهی کشیدم و کمی از پاستام رو چشیدم. دفتر یادداشتم رو از جیبم در آوردم و مشغول یادداشت کردن ایرادات و راه حل‌های رفته و جواب داده شده‌ها و نشده‌ها و ایده‌های جدید و... شدم.

(همان روز)

گیلدا(نفر آخر)

دسته‌ی پلی استیشن رو روی فرش ابریشمی رها کردم و دستی به چشم‌های قرمز و پف کرده‌ام، کشیدم. تمام شب رو بی‌وقفه بازی کرده بودم تا یک شرط بندی توپ رو ببرم. با صدای دینگ- دینگ گوشی‌ام که نشون از واریز پول بود لبخند محوی رو لب‌هام اومد. بدون این‌که بلند شم روی زمین دراز کشیدم تا دستم به گوشی‌ام برسه، با نوک انگشت‌هام گوشی رو بیشتر به خودم نزدیک کردم و در آخر بلأخره برداشتمش. پیامک‌ها رو دونه به دونه چک کردم که با دیدن سی میلیون واریزی نیشم تا بناگوش باز شد.

دستی به موهای بلند و بورم کشیدم و از روی نصف صورتم کنار زدم. آدامس نعنایی که از دیشب دیگه مزش پریده بود رو تو دهنم گردوندم و

با یک هدف‌گیری عالی تو سطل آشغال انداختمش. دوباره صدای دینگ-دینگ گوشی‌ام بلند شد و باعث شد نگاهم به سمت صفحه روشنش کشیده بشه. از طرف نیکا یعنی بهترین دوستم پیام داشتم. چشم‌های آبی‌ام رو ریز کردم و پیام رو باز کردم:

- تصمیم نگرفتی؟ امروز آخرین محلته ها! اگه نخوای کاوه میگه یه نفر دیگه جاتو می‌گیره!

پوفی کشیدم و تند- تند براش تایپ کردم:

- نگفتی ها این کاوه رو از کجا پیداش کردی هعی واسه من کاوه- کاوه می‌کنی!

بلافاصله جواب اومد:

- از فضای مجازی، سؤال دیگه‌ای نیست؟

متفکر به آینه روبه‌زوم خیره شدم که اخم‌هام توی هم رفت و دوباره موهام رو روی نصف صورتم ریختم. براش نوشتم:

- میام اون‌جا حرف بزنیم.

وقتی دیدم دیگه پیامی نیومد، مجبور شدم تنبلی رو کنار بزار. دستم رو به تخت بهم ریختم که بغل دستم بود بند کردم و بلند شدم. اتاقم کوچیک اما دلنشین بود البته اگه بهم ریخته نبود، یک گیمر هم که هیچ وقت اتاقش تمیز نیست!

به سمت آینه قدی روبه‌روم رفتم و دستی به تی‌شرت و شلوار گشاد خرسی‌ام کشیدم. دستی به ابرو سمت چپم که باریک اما پرپشت بود،

کشیدم و روبه بالا دادمش. طرف چپ لبم رو به دندون گرفتم حتی خودمم دلم نمی‌خواست اون یکی نیمه‌ام رو ببینم چه برسه به مردم عادی! چشم‌هام پر اشک شد و چشم سمت راستم سوخت. دلم واسه خودم می‌سوخت!موهام رو از نیمه راست صورتم کنار زدم و با لب‌های آویزون به صورت کامل شده‌ام نگاه کردم. اگه می‌تونستم زندگی‌ام رو به دو بخش تقسیم کنم، می‌تونستم بگم (نیمه سمت چپم قبل از شونزده سالگی و نیمه سمت راستم بعد از شونزده سالگی). من هم مثل هزاران نفر در ایران و میلیون‌ها نفر در جهان قربانی اسید پاشی شدم اما هیزم آتش غم من اون‌جا ست که حتی متهم نه مجازات شد نه زندان رفت و... چون من فقط سنم کمتر از هجده سال بود و ساعت دوازده شب به بعد بیرون بودم!

آهی کشیدم و دستی به نیمه راستم که هیچی ازش معلوم نبود و چروک و زشت بود، کشیدم. با این صورت عمراً می‌تونستم به آرزوی مدلینگ شدنم، برسم.

دوباره موهام رو روی صورتم ریختم تا باعث آزار و انزجار کسی نباشم، هرچند دردناک بود اما حقیقت بود. به سمت صندلی که کنار پنجره‌ای که پرده کشیده شده بود، رفتم و لباس‌هایی که روش تلنبار شده بودن رو ریختم زمین تا لباس مورد نظرم رو پیدا کنم. با کلی کلنجار بلأخره یک شلوار بگ سیاه و تی‌شرت لش سیاه با کپ سیاه بیرون کشیدم و پوشیدم. هندزفری رو از روی میز مخصوص گیم برداشتم و خم شدم و از

بین قوطی‌های پیتزا و پلاستیک‌ها گوشی‌ام رو هم برداشتم. موهام رو روی صورتم تنظیم کردم و در کرمی رنگ شده اتاقم رو باز کردم.

نگاهی به خونه شصت متری‌مون انداختم. پولدار نبودیم اما فقیرم نبودیم همین که توی مرکز شهر اون هم شهر تهران که گرونی‌اش سر به فلک زده بود، همین هم خوب بود به خدا! سرم رو برگردوندم و به آشپزخونه نگاه کردم تا بلکه مامان رو پیدا کردم ولی اون‌جا هم نبود. صدا بلند کردم و غریدم:

- کجایی مامان؟

- دارم لباس پهن می‌کنم گیلدا!

به سمت تراس قدم برداشتم و پا روی فرش‌های ماشینی کشیدم. در رو باز کردم که با برخورد نور خورشید چشم چپم رو لوچ کردم و گفتم:

- مامان کوله‌ام کجاست؟

لباسی که تو دست‌هاش بود رو تکوند و پهن کرد و با غر- غر لب زد:

- آخه تو چه‌قدر بی‌نظمی دختر! دو هفته پیش وقتی از بیرون اومدی انداختی وسط من هم برداشتم، گذاشتمش توی اتاق خودمون تا ببینم کی یادت میوفته؟

ابروهام از شدت تعجب بالا پرید. یعنی من دوهفته‌ست فقط برای دست‌شویی و غذا از اتاقم بیرون اومدم و حتی بیرون نرفتم؟ پوزخندی به حال خودم زدم، قبل از اون ماجرا یکی باید می‌بود من رو از مهمونی و بیرون و خرید و... جمع و جور می‌کرد و تو خونه زندونی‌ام می‌کرد. از زیر

موهام دستی به نیمه سمت راستم کشیدم و که به وضوح برخلاف نیمه چپم که نرم بود، زبر بودن نیمه چپ پوستم رو حس کردم. موهای بورم رو به بازی گرفتم و لب زدم:

- من یه چند ساعتی میرم پیش نیکا، زود برمی‌گردم!

جمله‌م که تموم شد نگران به چشم آبی‌ام نگاه کرد و گفت:

- گیلدام زود برگرد ها! از جای خلوت هم نیا دورت بگردم!

نگرانی‌اش رو درک می‌کردم ولی دیگه چه فایده داشت وقتی آب از سر من گذشته بود؟ حق داشت نگران باشه هرچی باشه تک فرزندم و بچه طلاق هم هستم. البته هفت سالی میشه بابام رو ندیدم و صد البته اون هم میلی به دیدن من نداره! در کل رابطه‌مون رو باید گل گرفت و گذاشت رو طاقچه از بس که گند هست. اون موقع هم که از مامانم طلاق گرفت مستقیماً رفت ازدواج کرد و خبر رسیده که دوتا خواهر و برادر دوقلو دارم. مامان بدبخت من هم مجبور شد از صبح تا شب به خاطر من کار کنه و من هم تا دو سال پیش با دوست‌هام به بادشون می‌دادم.

بی‌حرف سری تکون دادم و بعد از برداشتن کوله‌ام یواشکی سر فریزر رفتم و آروم بازش کردم. بدون سر و صدا کشوی سوم از بالا که مخصوص گوشت بود رو باز کردم و یه بسته گوشت برداشته و فلنگ رو بستم. در چوبی و قهوه‌ای سوخته رنگ رو باز کردم و کفش‌های ال‌استارم که کنار دیوار جفت شده بود رو پوشیدم. کمر راست کردم و پوکر به آسانسوری که بین طبقه یک و چهار در گردش بود نگاه کردم. بعد از

بچه فامیل بچه همسایه رو مخ‌ترین موجود دنیاست دیگه دوتا هم باشن که بدتر!

پوف بلندی کشیدم نچ- نچ کنان بی‌خیال آسانسور شدم و از پله‌ها پایین رفتم. واقعاً تحرک داشتن سخت‌ترین کار دنیاست این‌که سه طبقه رو با پله‌ها پایین بیای هم که از هرکاری سخت‌تره. خونه ما پارکینگ یا حیاط نداشت و وقتی در رو باز می‌کردی مستقیم به بیرون می‌خورد. در رو باز کردم که با وزش نسیم کوتاهی موهام خواستن پخش و پلا بشن که زود جلوشون رو گرفتم. همین که پام رو بیرون گذاشتم همه گربه‌های محل به سمتم هجوم آوردند. لبخندی زدم و روی پاهام نشسته و لب زدم:

- امروز باید قناعت کنین چون همین یه بسته رو هم به زور از فریزر بیرون کشیدم.

در کل علاقه خاصی به گربه‌ها داشتم و واسه‌شون جون می‌دادم. بسته فریزر رو در آوردم و به طور مساوی بین‌شون تقسیم کردم. دستی به سر سیا کشیدم، اسمش رو سیا گذاشته بودم چون سرتا پاش مشکی و پشمالو بود و منم عاشق گربه سیاه بودم. به چشم‌های سبزش که برق خاصی داشت خیره شدم. برق چشم‌هاش اون‌قدر تیز بود که مات چشم‌هاش می‌شدی، رفتارهاش اون‌قدر انسان‌گونه بود که هرکس دفعه اول می‌دیدش، شاخ در میاره. سر سیا رو چلوندم و کمر راست کرده و لب زدم:

- خب دیگه من باید برم گوگولی‌های من!

هندزفری‌هام رو روی گوش‌هام گذاشتم و تا مقصد که حدود یه ربع پیاده روی بود با آهنگ‌هایم سر کردم. جلو در نیکا این‌ها که رسیدم، خواستم زنگ بزنم که باد تندی وزید و موهام از روی نیمه راست صورتم کنار رفتن. خواستم زود جمع و جورش کنم که با حرفی که دختر بچه‌ای که با دست تو دست مامانش به سمت سر کوچه می‌رفت دستم رو هوا خشک شد:

- هین! مامان اون دختر رو ببین چه زشته!

دست مشت شده‌ام رو به دیوار نماکاری شده تکیه دادم. کاش می‌تونستم داد بزنم و بگم همین دختری که از زشتی‌اش می‌نالید یک روز زیبایی افسانه‌ای خودش رو داشت و چوب همین زیبایی رو هم خورد. جلو قطره اشک‌هام رو گرفتم چون تنها چیزی که ازشون نصیبم می‌شد سوزش چشم راستم بود. زنگ طبقه چهار رو زدم که بلافاصله در با صدای تیکی باز شد. در آینه کاری شده رو باز کردم و قدم روی کاشی‌های خاکستری پارکینگ گذاشتم و خودم رو با قدم‌های بزرگ به آسانسور رسوندم. در نقره‌ای آسانسور رو که توی پارکینگ بود رو باز کردم و دکمه چهار رو فشردم و همزمان مشغول درست کردن موهام شدم.

با قطع شدن آهنگ آسانسور و صدای تیک مانندی سریع از آسانسور خارج شدم و همزمان که روی در چوبی ضرب گرفته بودم کفش‌هام رو در آوردم. در باز شد و چهره پوکر نیکا توی چهار چوب نمایان شد. نیشم رو براش باز کردم و همون‌طور که از لپش نیشگون می‌گرفتم لب زدم:

- سلام به گاومیش خودم چه‌خبرها!

خودم رو روی کاناپه‌ای که جلوی تلوزیون و تلوزیون هم کنار در بود، پرت کردم. نیکا با حرص در رو بست و بهش تکیه داد، دستی به موهای خرمایی حالت دارش کشید و گفت:

- اولاً به تو هم سلام الاغ، دوماً تولد هجده سالگی‌ات که مساوی با گاو شدنته، مبارک، سوماً هیچی، چهارماً تصمیمت چی‌شد؟

با جمله دومش لبخند رو لبم ماسید و به تولد شونزده سالگی‌ام پرت شدم. اون شب بچه‌ها البته بچه‌هایی که توی مهمونی باهاشون آشنا شده بودم واسه‌ام جشن تولد گرفته بودن که صد البته ماهان برام تدارک دیده بودش. اون موقع‌ها ماهان عاشقم بود ولی من دوستش نداشتم و همون شب که رفتم سرویس تا کیک‌هایی که رو صورتم زده بودن رو تمیز کنم اون عوضی هم پیداش شد و شروع کرد به چرت و پرت بافتن.

دو سال قبل

گیلدا

شیر آب رو باز کردم و موهای بورم که فر درشت کرده بودم‌شون رو کنار زدم. لا لبخندی که هیچ رقمه از لبم پاک نمی‌شد با دستمال کاغذی صورتم رو باز کردم. سرم رو پایین انداختم و مشغول گشتن رژ قرمز توی کیف آرایشی‌ام شدم. با باز و بسته شدن در سرویس بهداشتی سرم رو بالا آوردم که ماهان رو در حالی که به دیوار تکیه داده و یه باش رو بالا

آورده و دست‌هاش رو پشت سرش قفل کرده، دیدم. لبخندی از آینه بهش زدم و گفتم:

- مرسی ماهان همه چیز عالیه. تو خیلی رفیق خوبی هستی!

رفیق رو عمداً غلیظ گفتم. درسته اختلاف سنی‌مون زیاد بود و اون بیست و یک سالش بود اما از نظرم رفیق خوبی بود. اخم کرد و سرش رو پایین انداخت.با ابروهای بالا پریده سمتش چرخیدم و لب زدم:

- چیزی شده ماهان؟

تکیه‌اش رو از دیوار گرفت اما هنوز دست‌هاش پشت سرش قفل بود. سرش رو بالا آورد و چشم‌های کهربایی‌اش رو به چشم‌های اقیانوسی‌ام دوخت و لب زد:

- اگه واسه من نمیشی پس کاری می‌کنم مال هیچ‌کس نشی!

خواستم بپرسم منظورت چیه که با سوزش شدید چشم راستم جیغم هوا رفت. احساس می‌کردم یک چیزی مثل خوره داره پوستم رو می‌خوره و همه وجودم داره آتیش می‌گیره. جیغ‌های ممتدد می‌کشیدیم و اصلاً هیچی از دور و ورم نمی‌فهمیدم. دست روی گونه‌ام گذاشتم که با خیسی خون مواجه شدم. دست لرزونم رو روی صورتم گرفتم و غریدم:

- سوختم خدا!

زمان حال

از احساس کردن درد اون لحظه برای چندمین‌بار چشمم رو بستم و نفس سختی کشیدم. حتی الآن که داشتم اون خاطره کذایی رو مرور می‌کردم هم سوزشش رو حس می‌کردم. بعد اون اتفاقات شکایت کردیم ولی خودم بدتر متهم شدم متهم به این‌که توی **همچین جشنی** چی‌کار می‌کردم و چرا **چیزی که نباید** رو خوردم! آهی کشیدم و لب زدم:

- از اون روز من دیگه مردم نیکا چه تولدی؟ و در مورد تصمیمم... .

به چشم‌های مشکی رنگش زل زدم و زمزمه‌وار گفتم:

- من با این صورتم باید آرزوی مدلینگ شدنم رو به گور ببرم پس... .

مسمم بلند شدم و روبروش قرار گرفته و آروم گفتم:

- من اون بازی رو حتماً باید ببرم!

***

راوی

با قدم‌های بزرگ و استوار پشت سر کنت بزرگ راه می‌رفت که با خبر جدید یار وفادارش کاوه با خوشحالی که در یک لبخند کوچیک خلاصه می‌شد، رو به رئیس بزرگ لب زد:

- صد و شش وارد شد. بازی امشب استارت می‌خوره!

لبخند بزرگی روی لب‌های کنت بزرگ شکل گرفت و مکث کرد که باعث شد کنت جوون هم پشت سرش مکث کنه. کنت بزرگ آروم روی پاشنه‌های پاش چرخید و نگاهی به راه‌روی سیاه و خفگان عمارت‌ش

انداخت. با خوشحالی که اثری در چهره بی‌تفاوتش نداشت لب زد:

- عالیه آفرین پسر! خوشم اومد این‌بار زود جمع و جورش کردی. ادامه‌اش هم با خودته ببینم این‌بار چی‌کار می‌کنی!پیش‌گومون هنوز چیزی نگفته؟

کنت جوون سری به طرفین تکون داد و آروم گفت:

- نه هنوز ولی تمام تلاشش رو می‌کنه. امشب همه‌شون رو به سالن شروع می‌کشونیم‌شون!

کنت بزرگ با چشم‌های ریز شده خوبه‌ای زیر لب گفت و وارد سالن غذاخوری شدن که همه برای ورودش بلند شدن و احترام گذاشتن. همه خون‌آشام‌ها چه تبدیل شده، چه اصیل، چه رام، چه وحشی و... برای ناهار این‌جا جمع می‌شدند و ناهارشون رو با کنت بزرگ‌شون می‌گذروندن. جمیعیت اون‌قدر زیاد بود که اون طرف میز معلوم نبود اما باز با این همه جمعیت همه سکوت رو رعایت می‌کردند و بدون اجازه حرف نمی‌زدند.

کنت بزرگ رو صندلی که با همه فرق داشت و سَرتر از بقیه صندلی‌ها بود نشست و کنت جوون هم روی صندلی مخصوص خودش که روبه‌روی صندلی کاوه بود، نشست. اگه می‌شد بهشون از دید یک نفر دیگه جایگاه داد می‌شد به کاوه دست چپ و به کنت جوون دست راست کنت بزرگ گفت اما طبق قانون کنت بزرگ کسی این‌جا به اسم جایگاه نداشت و همه با حد قدرت‌هاشون شناخته می‌شدند.

کنت بزرگ نگاه اجمالی به همه انداخت. اگه پست‌ترین موجود روی زمین هم بود اما با آدم‌های خودش مثل تکه‌ای از وجودش رفتار می‌کرد. هرچند که باهاشون سرد بود، اما حواسش به تک- تک‌شون بود. با صدایی که ازش ابهت می‌بارید، غرید:

- دوره جدید از امشب شروع میشه. از بقیه و همچنین از تازه.کارها انتظار دارم که کارشون رو به نحو احسنت انجام بدن و کوتاهی نکنند.

همه از کاوه تا لارنس چشم بلند بالایی گفتن با تکون دادن دست کنت بزرگ شروع به خوردن غذاشون کردند.

***

فرهان

با استرس دوباره نگاهی به گوشی‌ام انداختم، ساعت درست دوازده شب بود و هنوز خبری نبود. پوف بلندی کشیدم و از تخت بلند شدم و به سمت بالکن که روبه‌روی تختم بود، رفتم. در کشویی شیشه‌ای‌اش رو باز کردم و پا توی بالکن کوچیکم گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم و چشم به ماه نصفه دوختم که همون موقع گوشی‌ام زنگ خورد. با هول زود اتصال رو زدم و دم گوشم گذاشتمش:

- امشب ساعت سه آدرس (...) با ماسک مخصوص خودتون وارد شوید!

بعد بدون این‌که منتظر جوابی بمونه، قطع کرد. متفکر به گوشی که بوق می‌خورد نگاه کردم. پوست لبم رو برای هزارمین‌بار در این چند ساعت

کندم. نگاهم رو توی کوچه تاریک چرخوندم که یکهو چشمم به جسمی سیاه زیر تیر برق افتاد. روی دیواره بالکن کمی خم شدم که اون جسم تکیه‌اش رو از تیر برق گرفت و سرش رو بلند کرد اما من از بین تاریکی فقط تونستم دو جفت گلوله قرمز ببینم.

با صدای شکستنی که از اتاقم در اومد لرزی به خودم کردم و به ناچار نگاه از اون جسم گرفتم. تمام تنم از ترس و اضطراب یخ بود، و عرق‌های درشت روی پیشونی‌ام جا خشک کرده بودن. با قدم‌های لرزون در کشویی رو باز کردم و تو اتاق رفتم اما با دیدن این‌که هیچ چیز شکسته‌ای وجود نداره بیشتر شوکه شدم و زانوهام لرزید.

آب گلوم رو قورت دادم و به کوله پشتیم چنگ انداختم تا زودتر از این موقعیت خارج بشم. کشو عسلی رو باز کردم و یک ماسک سیاه برداشتم. کمر راست کردم و به سمت در رفتم. آروم و بدون هیچ صدایی از خونه‌ای که تو تاریکی و سکوت فرو رفته بود با موفقیت بیرون زدم.

وارد کوچه شدم و خواستم نفس آسوده‌ای بکشم که سرم گیج رفت. با درد دستم رو به دیوار بند کردم که تصویر نامفهومی جلو چشم‌هام شکل گرفت. انگار یه جایی مثل فرودگاه بود. سرم رو تکون دادم که تصویر از بین رفت. دستم رو از روی دیوار برداشتم و قدم روی آسفالت گذاشتم؛ با پای پیاده تا آدرس مورد نظر سه ساعت راه بود. همون‌طور که راه می‌رفتم نگاه دقیقی به زیر تیر چراغ برق انداختم اما چیزی ندیدم.

***

سلین

یا صدای زنی که به ترکیه‌ای شماره پرواز رو اعلام می‌کرد چشم باز کردم و خمیازه‌ای بلند کشیدم که مساوی شد با زنگ خوردن گوشی‌ام. بدون لحظه‌ای درنگ جواب دادم که صدای سرد و خشک مردی تو گوشم خورد:

- امشب ساعت سه آدرس (...) با ماسک مخصوص خودتون وارد شوید! بدون این‌که بذاره من چرت‌و پرت بگم تو ایران نیستم قطع کرد. زیر لب غر- غر کردم. حالا مجبور بودم بلافاصله بعد از نشست پرواز به اون آدرس برم. با صدا زدن شماره پروازم خواستم بلند بشم که احساس عجیبی به طرفم هجوم آورد و سرم گیج رفت. سرم رو گرفتم که خانومی که بغلم دستم بود از دستم گرفت و لب زد:

- Eimisiz? (خوبید؟)

- Eim.teshecor eledirim (خوبم، ممنون!)

با تردید دستم رو ول کرد و رفت اما من کجام خوب بود؟ داشتم از شدت سرگیجه می‌مردم که لحظه‌ای تصویری جلو چشم‌هام شکل گرفت؛ انگار تو کوچه یا خیابونی بودم، همه جا تاریک بود و فقط چندتا تیر برق بود. کم- کم اون حس از بین رفت و سرگیجام هم خوب شد. چندبار پلک زدم تا به خودم بیام. کوله کوچیکم رو از روی صندلی فلزی برداشتم و به سمت پرواز رفتم. نگاهی پر از تردید به پشت سرم انداختم، همه‌اش از

وقتی که از خونه بیرون زده بودم حس می‌کردم کسی دنبالم میاد.

***

ماکان

در تاریکی شب به دریایی که مواج بود خیره شدم. با اون آدرسی که داده بودن باید سه ساعت تمام رانندگی می‌کردم تا به تهران می‌رسیدم و به اون آدرس می‌رفتم. کلافه دستی به سرم کشیدم. از وقتی که این‌جا نشسته بودم احساس می‌کردم کسی بهم خیره هستم. کش مویی که دور دستم بود رو در آوردم و باهاش موهای بلندم رو بستم. بی‌خیال سنگینی اون نگاه شدم و از روی ماسه‌ها بلند شده و به سمت ماشین لیفانم رفتم.

***

مهسا

با نگرانی به زهرا نگاه کردم و لب زدم:

- بابا این‌ها اگه آدم درستی بودن که ساعت سه شب بساط نمی‌نداختن!

مهرسا با نیشخند گفت:

- وقتی من میگم خری یعنی خود خری! بابا این بدبخت از اول گفت دیگه بازی غیرقانونیه، تو هم قبول کردی! درضمن بازی غیرقانونی رو صبح ساعت نه جلوی آقا یا خانم پلیسه اجرا نمی‌کنن که!

زهرا با چهره همیشه پوکرش رو به مهرسا گفت:

- تنها حرف درست تو عمرت همین دو سه تا جمله بود.

پوفی کشیدم. یک دلم می‌گفت برم، یک دلم می‌گفت این کارها به تو نیومده ولی دلم می‌خواست برای یه بار هم شده ریسک کنم، هرچند که سر سهیل ریسک کرده بودم و خراب کرده بودم اما این‌بار هم می‌خواستم شانسم رو امتحان کنم. مسمم اما با نارضایتی که ته قلبم بود لب زدم:

- پس میرم!

***

عرفان

با تمام نفرتم به چشم‌های مامان نگاه کردم و غریدم:

- مامان بالا بیای، پایین بری، من توی کلاس کنکورهای اون احمق که هیچی جز خودش براش مهم نیست شرکت نمی‌کنم!

با تمام شهامتی که تا حالا از خودم ندیده بودم جلوی بابا قرار گرفتم و غریدم:

- خودتون هم بکشید من پزشکی نمی‌خونم! تمام!

با تموم نفرتم چشم ازشون گرفتم و دستم رو به نرده‌های فلزی بند کرده و از پله‌ها بالا رفتم. درست روبه‌روی پله‌ها اتاق من بود. با خشم در قهوه‌ای راه- راه رو باز کردم و با تمام قوام کوبیدمش که لحظه‌ای احساس کردم خونه از شدت ضربه لرزید. با کلافگی نگاهم رو توی اتاق چرخوندم. دیوارهای اتاقم از پوسترهای آشپزی و مسابقات بزرگ و عکس‌هایی از کشور ایتالیا پر بود. چنگ عصبی به موهام زدم که همانا

شد با زنگ خوردن گوشی‌ام که روی میز تحریرم بود. نگاه گنگی با شماره ناشناس و عجیب غریب انداختم و اتصال رو زدم که صدای سرد و خشک زنی تو فضا اکو شد:

- امشب ساعت سه آدرس (...) با ماسک مخصوص خودتون وارد شوید!

بدون این‌که بذاره یه کلام حرف بزنم قطع کرد. با حرص زیر لب غریدم:

- آخه یه پسر هفده ساله اون وقت شب چه‌طور از خونه بیرون بزنه؟

روی زمین سر خوردم و جلوی در نشستم و زانوهام رو بغل کردم. با ناچاری لب زدم:

- نه می‌تونم نرم، نه می‌تونم برم! اگه نرم باید زیر بار برم و درس بخونم اگه برم و مامان و بابا بفهمن من رو می‌کشن!

آهی کشیدم و تصمیم گرفتم، برم. اگه نمی‌رفتم واسه یک عمر شانسم رو از دست می‌دادم و تمام عمر افسوس این فرصت رو می‌خوردم ولی اگه می‌رفتم و حتی خانواده‌ام هم می‌فهمیدن فقط یه چند روزی من رو تنبیه می‌کردن و تموم می‌شد. نگاهم رو به سمت پنجره سرتاسری چرخوندم که احساس کردم یک چیزی رو در حال پر زدن، دیدم انگار که پرنده باشه! متعجب از جام بلند شدم و سمت پنجره رفتم. تعجبم برای این بود که چه‌طور این وقت شب ممکنه پرنده‌ای بیدار باشه؟ حالا جز خفاش و جغد. روبه روی پنجره قرار گرفتم اما چیزی ندیدم. با نگاهی پر از کنکاش دور و ور رو پاییدم اما باز چیزی ندیدم.

***

گیلدا

گوشی رو از گوش سمت چپم فاصله دادم و متفکر بهش نگاه کردم. صدای تلوزیون تو گوشم می‌پیچید و بدتر من رو نگران می‌کرد. اگه امشب هم مامان شب زنده‌داری بکنه عمراً بتونم از خونه بیرون بزنم.

دسته پلی‌استیشن رو اون‌ور انداختم و با قدم‌های کوتاه و آروم بیرون زدم تا ببینم وضعیت در چه حاله. در اتاق رو باز کردم و به فضایی که فقط به وسیله‌ی نور تلوزیون روشن شده بود نگاهی انداختم. پاورچین- پاورچین سمت کاناپه‌ای که جلو تلوزیون و پشتش به اتاق من بود، رفتم. سوسکی بالا سر کاناپه رفتم. با دیدن چشم‌های بسته مامان دست‌هام رو مشت کردم و روی پاشنه چرخیدم و خواستم در خفگان به خوش‌حالیم برسم که با خوردن دستی طی به بینی و پیشونی مبارکم، کلاً خوشحالی از سرم پرید.

با حرص به طی که داشت روی سرامیک‌ها می‌فتاد نگاه کردم و طی یک عملیات انتحاری روش پرش زدم و گرفتمش. نفس آسوده‌ای کشیدم و بینی و پیشونی‌ام رو مالیدم. بلند شدم و خواستم قدم از قدم بردارم که یک چیزی زیر پام صدای (خرچ) مانندی داد. با حالت زاری به زیر پام نگاه کردم که با اسباب بازی بچه همسایه روبه‌رو شدم. سرم رو بالا گرفتم و به سقف تاریک رنگ شده نگاه کردم و توی دلم گفتم:

- خدا! چرا وقتی که نباید هیچ سر و صدایی باشه، حتی فرش‌های خونه هم صدا میدن؟ قربونت برم من یه امشب رو بزار من راحت از خونه

بیرون بزنم!

سرم رو پایین آوردم و با تردید قدم از قدم برداشتم که با ایجاد نشدن سر و صدا با خوشحالی تو اتاقم پریدم و خواستم یک قر بدم که چشمم به جسمی مچاله شده روی نرده بالکن افتاد. هین کوتاه کشیدم و موهام رو عقب دادم. با قدم‌های بلند به سمت بالکن رفتم و جارویی که کنار در بالکن بود رو هم برداشتم. چراغ بالکن رو روشن کردم که با دیدن یک جفت چشم سبز براق کلاً مودم عوض شد و پوکر بهش نگاه کردم. با حرص غریدم:

- دِ بچه تو چه‌طور سه طبقه رو بالا اومدی؟ ترسیدم! بدو بیا تو ببینم!

از روی نرده پایین پرید و خودش رو بعد این‌که یک دور به پاهام مالید داخل رفت.

***

راوی

بازی شروع شده بود مثل هزاران دوره داشت پیش می‌رفت اما این‌بار متفاوت بود، قرار بود خیلی اتفاق‌ها بیفته این‌بار به دور از انتظار همه بود. مراقبت از اون شش نفر برای نگهبانان سخت‌ترین کار بود اما هنوز به اون پی نبرده بودن. کسی که کنت بزرگ می‌خواست به چنگش بیاره این‌بار توی این دوره بود اما هیچ غنیمتی به آسونی به دست نمیاد!

فرهان زودتر از پنج نفر دیگه رسیده بود و در حال کنکاش محل عجیب و غریب بود. نگاه گنگش رو توی فضایی که حالتی بیابونی داشت،

چرخوند. به جز فرهان حدود سی نفر دیگه هم بودند. اولین چیزی که توجه همه رو جلب می‌کرد دایره بزرگ و قرمز رنگی بود که روی خاک سفت شده، کشیده شده بود و تیر چراغ بزرگی بود که تا چند متر محوطه رو پوشش می‌داد و همه جا رو روشن می‌کرد. هیچ‌کدوم از شرکت کننده‌ها نمی‌دونستن که چه کابوسی در انتظارشونه!

فرهان دستی به ماسکش کشید. همه افرادی که اون‌جا بودن به نوبه ماسک عجیب و مختص خودشون رو داشتن. یکی موهاش رو روی صورتش ریخته بود یکی چشم‌هاش رو مخفی کرده بود و... انگار هدف این بود که فقط کاری کنند تا چهره واقعی‌شون تشخیص داده نشه.

فرهان به سمت کسی که ماسک‌ها رو چک می‌کرد، چرخید. احساس خوبی به این همه محکم کاری نداشت، با تردید به سمت اون شخص که یک چشمش با چشم بند دزد دریایی پوشونده بود، گفت:

- ببخشید کی شروع میشه؟ و قراره چی بشه؟

اون مرد سرش رو بالا آورد و چشم یک دست سیاهش به شرکت کننده جدید خیره شد. یک روز اون هم جای اون بود و تمام احتمالات و تردیدات ذهن فرهان رو درک می‌کرد. با سردی و خشکی که به خاطر این همه سال سختی بود لب زد:

- تا نیم ساعت دیگه و این‌که چی‌کار می‌کنین هم قراره بهتون بگن من اجازه گفتن بیشتر از این رو ندارم!

فرهان بی‌حرف سری تکون داد و به تیر برق بزرگ که چند نفر دیگه هم

بهش تکیه زده بودن، تکیه داد. از طرفی دیگه ماکان بعد از رانندگی طولانی بلأخره ماشینش رو توی اون بیابون درندشت پارک کرد و به سمت نور قدم برداشت که همون پسر جلوش رو گرفت و سرد گفت:

- ماسکتون آقا!

ماکان با حرص نوچ- نچی کرد و خواست بغره که هیچ ماسکی ندارم اما با یادآوری کپی که توی ماشین داشت بی‌حرف عقب گرد کرد و از تو ماشینش کلاه کپش رو که تا اواسط بینی‌اش صورت‌ش رو پوشش می‌داد، برداشت و روی سرش قرار داد. پوزخندی به اون پسر مجهول زد و بغل سمت راست فرهان به تیر برق تکیه داد. همون لحظه مهسا که داشت با باندانای روی صورتش ور می‌رفت تا روی صورتش تثبیتش کنه با غر- غر خواست از بغل دست اون پسر رد بشه که پسر سرد گفت:

- ببخشید خ... .

مهسا که امروز از زمین و زمان براش می‌بارید با حرص غرید:

- ها تو چی میگی؟

پسرک که از برخورد مهسا متعجب شده بود با دیدن باندانای رو صورتش با بهت گفت:

- هیچی بفرمایین خانم!

مهسا چشم غره‌ای بهش رفت و متفکر به دایره قرمز رنگ نگاه کرد و درست روی خط قرمز رنگ نشست. عرفان درحالی که رو چشمی فلزی‌اش رو که روش سواراخ‌های ریزی برای دید بود، روی چشمش

تنظیم می‌کرد روبه‌روی مهسا جا گرفت و از پشت رو چشمی متفکر به دختری که از دو متری معلوم بود اعصابش خورده نگاه کرد. شونه‌ای بالا انداخت و توی دنیای فکر خودش غرق شد. هرکس که این‌جا بود توی دنیای خودش غرق بود، یکی مثل عرفان دنیای غرق آرزوهایش یکی مثل فرهان غرق دنیای زیاده خواهی‌هاش.

گیلدا در حالی که سرش توی گوشی بود، به تیر برق تکیه داد و برای پیامی نوشت. اون پنج نفر بدون این‌که بفهمن کنار هم ایستاده بودن بدون این‌که بدونن یک روز قراره تمام سرنوشت‌شون بهم گره بخوره!

سلین با خستگی تمام و با اسکوتری که از یکی کش رفته بود خودش رو به اون بیابون رسوند و اسکوتر رو به امان خدا ول کرد. نفس زنون ماسک گربه‌ای که همه صورتش رو جز لب‌هاش می‌پوشوند رو به صورت زد و بعد از نشون دادنش به اون پسر مجهول با نگرانی درست پشت سر ماکان و فرهان و کنار عرفان به همون تیر برق تکیه داد. احساس عجیبی داشت انگار چیزی درون وجودش تغییر کرده بود و حالا به چیزی در وجودش مثل سابق نبود. اون طرف تیر برق فرهان هم درست همین حس رو داشت.

با صدایی که توی محوطه پیچید همه با اضطرابی که به وضوح در مکان دیده می‌شد سرهاشون رو به سمت منبع صدا چرخوندند و به مرد ناشناسی که خودش ماسک جوکر رو زده بود، نگاه کردند. اون مرد کنت

جوون بود! کسی که از صفر تا صد این بازی رو به دست می‌گرفت و تا پایان دوره همه چیز رو کنترل می‌کرد تا فکر دیوونه بازی به سر شرکت کننده‌ها نخوره. با پیچیدن صدای کنت جوون گیلدا گوشی‌اش رو خاموش کرد و توی جیبش گذاشت و رو حرفایی که با اراده و محکم از دهن اون مرد بیرون می‌اومد گوش سپرد. کنت جوون با صلابت و سرد گفت:

- ورود همه‌تون رو به این بازی خوش آمد میگم. جا داره که اول بازی یه چیزهایی رو گوش زد کنم و بعد سراغ مرحله اول که به دست شانس رقم می‌خوره بریم.

لب‌ش رو زیر ماسک تر کرد و به جمعیتی که با دقت بهش گوش می‌کردن نگاهی انداخت. زندگی تک به تک‌شون رو از بر بود و حتی اون شش نفر رو می‌تونست راحت شناسایی کنه مخصوصاً گیلدا رو که از موهاش به عنوان ماسک استفاده کرده بود. با مکث کوتاهی دوباره لب باز کرد:

- اول باید بگم که ما الآن صد و شش نفر هستیم ولی آخر بازی فقط شش نفر زنده خواهد ماند که یکی‌شون برنده اصلی خواهد بود و جایزه‌اش ویژه‌تر خواهد بود. مطمئنم خیلی‌تون حتی نمی‌دونید بازی چی هست.

نگاه اجمالی به فرهان انداخت که فرهان هم بدون هیچ ترسی و پررو به نگاهش ادامه داد. کنت ازش چشم گرفت و لب زد:

- بازی یه جور بازیه جرأت، حقیقته؛ اما هیچ حقیقتی وجود نداره بلکه بازی بین حقیقت یا جرات رقم می‌خوره که در مرحله دو توضیحش رو خواهیم داد. بعد از مرحله یک بیشتر بهتون توضیح داده خواهد شد. قوانین‌مون خیلی ساده‌ست یک...

انگشت اشاره‌اش رو بالا آورد و محکم گفت:

- شوخی با پلیس نداریم! دو... .

انگشت وسطش رو کنار انگشت اولش قرار داد و ادامه داد:

- اگه سر موقع و طی وقت تعیین شده بازی رو تموم نکنی، حذف میشی یا به عبارتی می‌میری!

انگشت شستش رو بالا آورد و گفت:

- و اما سه حتی اگه به حکم تسوتسوانگ برسی، باید بازی رو ادامه بدی! عقب کشیدن نداریم وگرنه باز می‌میری حتی همین الآنش هم عقب بکشی، مردی!

انگشت‌هاش رو پایین آورد و سرد لب زد:

- بازی رو شروع می‌کنیم. این مرحله فقط به شان‌ستون بستگی داره! لطفاً همه دور دایره جمع بشید.

همه توی شوک بزرگی بودن مخصوصاً مهسا، عرفان و گیلدا. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردن که به خاطر یک بازی قراره جون‌شون رو قمار کنند ولی حالت که تا این‌جا اومده بودن نمی‌تونستن عقب بکشن چون باز می‌مردن! سلین که بی‌تفاوت‌ترین فرد داخل جمع بود تکیه‌اش رو مثل

فرهان از تیر برق برداشت و قدم به جهت مخالف برداشت تا اون سر دایره جا بگیره. فرهان هم برعکس سلین به جهت مخالف مقصد سلین رفت تا اون طرف دایره جا بگیره.

***

فرهان

از کنار دختری که ماسک سیاه گربه‌ای زد، گذشتم و چند قدم دیگه هم برداشتم اما لحظه‌ای حسی من رو ترغیب کرد که وایستم و به عقب نگاه کنم. مثل همیشه به حسم اعتماد کردم و با یک دستی که توی جیبم بود چهل و پنج درجه چرخیدم که با یک جفت چشم مشکی روبه‌رو شدم. چشم‌های سبز سردم رو سرتاسر جسمش چرخوندم اما چشم‌هام قفل چشم‌های سیاهش بود انگار این تصویر رو هزاران‌بار دیده بودم.

***

سلین

به چشم‌های سبز سردش خیره بودم و انگار قفل شده بودم نه می‌تونستم چشم بگیرم نه حرکتی بکنم. نه من حرکت می‌کردم نه اون کاری می‌کرد. دستی به موهای کوتاهم کشیدم و بلأخره تونستم پاهام رو حرکت بدم و سرم رو برگردوندم. با برگردوندن سرم اون هم به خودش اومد و اون طرف دایره بزرگ جا گرفت. من هم کنار دختری که موهاش رو روی نصف صورتش ریخته بود، نشستم و منتظر موندم تا ببینم چی‌کار می‌کنن.

***

راوی

سرنوشت اون‌ها رو باهم روبه‌رو کرد اما هیچ‌کدوم از حقیقت تلخی که جلو روشون بود خبری نداشتندو مهسا با اعصابی خورد به ماکان خیره بود. حتی با کوچک‌ترین نشونی‌ها هم یاد سهیل می‌فتاد و ماکان مثل نوار فیلمی بود که به عنوان خاطره توی سر مهسا چرخ می‌خورد و خاطره‌های شیرینی که الآن مثل ته خیار تلخ بودن رو براش یادآوری می‌کرد. ماکان درست روبه‌روی مهسا بود و باعث می‌شد به هر طرف که نگاه می‌کنه اون رو ببینه.

در طرفی دیگه عرفان که ناخودآگاه کنار فرهان نشسته بود برای بار هزارم به دختر روبه‌روش که از دیدن نصف چهرش بی‌بهره بود خیره شد و برای میلیون‌ها بار زیبایی‌اش رو تحسین کرد اما اون نمی‌دونست که گیلدا پشت سر اون همه مو چی مخفی کرده. چی در انتظار این دونفر بود؟ سرنوشت جوری حرف به حرف سرنوشت این دونفر رو بهم چسبونده بود که حال یک جز جدا ناپذیر شده بودند اما هر شریک سرنوشتی قطعاً شریک زندگی نیست!پشت بازی‌های این جهان حقیقت‌هایی خوابیده!

با قرار گرفتن یک چیز استوانه‌ای حالت در مرکز دایره که یک طرفش تیز و یک‌طرفش پهن‌تر بود همه متعجب چشم‌هاشون رو به اون شیء دوختن. در نگاه اول یک چیز استوانه‌ای شکل بود که از نقره ساخته شده

بود. اما هیچ‌کس خبر نداشت که همین شیء مجهول جون چندین نفر رو گرفته و چندین خانواده رو عذادار کرده!

یکی از کسانی که به عنوان عضوی از تیم تدارک تو اون بیابان حاضر شده بود صدا بلند و همون‌طور که خارج از دایره قرار گرفته بود، غرید:

- امیدوارم بازی جرأت حقیقت رو بازی کرده باشید یا حداقل دیده باشینش. این استوانه امروز به عنوان بطری پلاستیکی بچگی‌هامون وسط این دایره حضور داره اما امروز هیچ بازی شکل نخواهد گرفت. شانزده‌بار خواهد چرخید و اگر بخش نوک تیز استوانه روتون قرار بگیره اون شخص از بازی حذف و جلو چشم همه کشته خواهد شد. در نتیجه نود نفره خواهیم شد. این بازی کاملاً به شانس‌تون بستگی داره و کسی دخیل نخواهد بود!

دخترک جوری روان و سلیس این حرف‌ها رو می‌زد که به وضوح می‌شد تشخیص داد که برای چندمین‌باره این حرف‌ها رو به زبون میاره! نگاهی به کنت جوون که بالاتر از همه وایساده بود و با چشم‌های سرد عسلی‌اش به معرکه نگاه می‌کرد، انداخت. با اشاره دست کنت سری تکون داو و از بین گیلدا و سلین گذشته و مرکز دایره و بالا سر اون شیء وایستاد.

نگاهی پر از بی‌حسی به اون شئ انداخت. درست دویست سال پیش اون همین‌جا جای عرفان نشسته بود و یکی از شرکت کننده‌ها بود. اون روز توی دلش خوشحال بود که یکی از اون شونزده نفر نیست.

نامحسوس آهی کشید و شیء که حالا برای همه این صد و شش نفر

حکم بطری مرگ و زندگی‌شون رو داشت، بی‌تفاوت و بی‌حس چرخوند. سلین، مهسا، عرفان و گیلدا نگاه بی‌احساسی به چیزی که الآن حکم بطری داشت و انگار که فقط برای کلاس گذاشتن این‌طوری ساختنش، نگاه کردند. اون‌ها برخلاف فرهان و ماکان چیزی برای از دست دادن، نداشتن. اون‌ها برای آرزوشون برای کل زندگی‌شون داشتن قمار می‌کردن و حالا هر کدوم که به نحوی تپش زندگی‌شون رو از دست داده بودن دیگه ترسی نداشتن. سلین و گیلدا با از دست دادن رویاشون اون تپش زندگی رو از دست داده بودن و مهسا هم با از دست دادن تنها عشق زندگی‌اش، عرفان هم با به در آوردن هدفش از چنگش این تپش رو از دست داده بود. اون‌ها اگه تو این بازی شرکت نمی‌کردن هم به نحوی می‌مردن! اما جریان فرهان و ماکان متفاوت‌تر از اون چهار نفر بود. اون‌ها راه‌های مشترک داشتن ولی خواست و گذشته متفاوتی داشتن. بحث و موضوع این دو نفر زیاده‌خواهی و سیراب نشدن، بود. فرهان با چیزی که به خاطرش به این بازی اومده بود هم هیجانش ارضا می‌شد هم پولی که کل زندگی‌اش رو عوض می‌کرد به دست می‌آورد. ماکان هم با اون موجی که می‌خواست هم معروف و مشهور می‌شد هم بلأخره احساس رضایت نسبت به خودش رو به دست می‌آورد. اون‌ها بر خلاف اون چهارنفر چیزهای زیادی برای از دست دادن، داشتن و همین موضوع به ترس شون دامن می‌زد! اگه چیزی برای از دست دادن نداشته باشی به نترس‌ترین آدم روی زمین تبدیل میشی.

***

فرهان

با مکث کردن بطری نفس راحتی کشیدم؛ اما التماس‌های پسر نوجوونی که به شونزده ساله‌ها می‌خورد، دلم رو خراش می‌داد. لحظات خیلی افتضاحی رو داشتیم می‌گذروندیم، نمی‌دونستیم از زنده موندن خودمون خوشحالی کنیم یا به خاطر مرگ نفر دیگری ناراحت باشیم.

نگاه غمگینم رو به اولین قربانی دوختم و با دل‌سوزی نگاهش کردم. با التماس خودش رو جلوی اون کنت خشک و عبوس انداخت. با بغض و اشک‌هایی که معلوم بود، نمی‌تونه کنترل‌شون کنه، غرید:

- آقا خواهش می‌کنم به جوونی‌ام رحم کنید، آقا التم... .

اما اون مرد سرد و خشک انگار هیچی نمی‌شنید. با اشاره دستش پسری که به وسیله دستمال سر صورتش رو پوشونده بود به سمتش اومد و با خفتانه‌ترین حالت روی زمین کشیدش و پسری که داشت تقلا می‌کرد تا از دستش آزاد بشه رو از دیدمون خارج کرد اما هنوز صدای زجه‌هاش دل هر سنگی رو آب می‌کرد جز این نامردا!

دست‌هام از شدت بی‌رحمی‌شون مشت شد. در یک لحظه صدای زجه‌ها و التماس‌های اون پسر قطع شد. صد و پنج نفر باقی‌مونده همه‌مون با رنگی پریده، بعضی‌ها با دست لرزون، بعضی‌ها با تنی عرق کرده و... و بعضی‌ها مثل که در ظاهر ریلکس اما توی وجودشون آشوب بود، بهم نگاه کردیم اما کسی حتی جرئت این‌که یک کلمه حرف بزنه رو نداشت.

با صدای همون دختری که با یک کیسه سیاه مثل دزدها چهره‌اش رو پوشونده بود، همه‌مون دوباره نگاه پر از استرس‌مون رو به بطری دوختیم.

***

گیلدا

بی‌خیال به معرکه‌ای که راه انداخته بودن نگاه کردم. شاید عجیب باشه اما حتی ذره‌ای برای جونم نگران نبودم و اصلاً واسه‌ام مهم نبود. به قول نیکا بالاتر از سیاهی رنگی نیست، حیف شد نتونست تو این دوره شرکت کنه وگرنه الآن دوتا سوژه پیدا می‌کردیم و می‌خندیدیم. پوکر به دختری که دستاش رو تند- تند بهم می‌مالید و دعا می‌خوند نگاه کردم و پوزخندی زدم. همه یک طرف غش کرده بودن و باید واسه همه‌شون یک لیوان آب قند می‌گرفتی ولی از نظر من تانکر آب قند الان بیشتر به کار می‌اومد. دختری که کنار دستم بود زیرلب غرید:

- چرا این‌قدر شلوغ می‌کنن؟ خب فوقش اینه می‌میرین!

همون‌طور که نگاهم رو از بطری که سرعتش داشت کم می‌شد، می‌گرفتم لب زدم:

- وای خیلی حق گفتی، خیلی باهت موافقم!

لب‌هاش رو جلو داد و بهم نگاه کرد و خفه گفت:

- چه عجیب بعد سال‌ها از یکی خوشم اومده، یادم باشه اگه زنده موندیم شماره‌ام و بدم بهت

یا نیش‌خند به بطری که سرش یعنی قسمت نوک تیزش اون دختری که

در حال دعا بود رو نشون می‌داد زل زدم و آروم گفتم:

- میگم چه باحال ناک اوت شد!

اروم خندید و دقیقا گفت.

***

مهسا

به بطری که برای یازدهمین باز چرخید نگاه کردم. واقعاً نگرانی بعضی‌ها برام غیر قابل درک بود. چرا باید این‌قدر از مرگ بترسن؟ دستی به دست‌بندی که از سهیل برام مونده بود، کشیدم. می‌گفت مهره‌هاش از دندون گرگ درست شده و دندون گرگ شانس میاره. پوزخندی به حال خودم زدم، من گفتم نمی‌خوام اثری ازش توی زندگی بمونه؛ اما حالا... بی‌حس و حال به بطری که پشتش یعنی جای پهنش رو به من و جای نوک تیزش به زنی حدود سی ساله افتاده بود، نگاه کردم حتی اگه برعکس هم بود، واسه من مهم نبود.

***

ماکان

به بطری که برای پونزدهمین‌بار شروع به چرخیدن کرد نگاه کردم. بعد سومین نفر دیگه هیچ کس تقلا نمی‌کرد و همه با آغوش باز مرگ رو می‌پذیرفتن. وقتی سرعت بطری شروع به کاسته شدن کرد به وضوح نفس نود و دو نفر تو سینه‌شون محبوس شد که اتفاقاً یکی‌شون هم

خودم بودم.

نفس‌ها توی سینه حبس شده بودن و همه خیره بطری که حالا سرعتش خیلی کم شده بود، بودن. بطری از روی نفر دوم کناری من گذشت و از نفر بغلی منم گذشت؛ اما درست وسط من و اون که می‌خورد هم‌سن من باشه مکث کرد. تو دلم دعا- دعا می‌کردم که بیاد بگذره اما... .

ظاهرم کاملاً خون‌سرد بود ولی فقط خدا می‌دونست تو دلم چی می‌گذره. توی دلم انگار رخت می‌سابیدن، در اوج گرما می‌تونستم با پوست و استخونم سرما رو هم حس کنم. اون دخترکی که دو ساعت نطق می‌کرد از مرکز دایره جلوتر اومد و رو مسیر بین بطری و ما دوتا دقیق‌تر شد. لب باز کرد اما چیزی نگفت. دلم می‌خواست عربده بزنم سری و بغرم چرا دهن باز نمی‌کنی و حرف نمی‌زنی! دل و روده‌ام جوری بهم می‌پیچید که احساس می‌کردم تمام چیزهایی که خوردم تو شکمم دارن می‌گردن و با سرعت زیادی می‌چرخن.

بلأخره از زیر پارچه رو صورتش صداش در اومد:

- نفر شماره چهل و سه...

به نفر کناری من اشاره کرد و لب زد:

- لطفاً بلند شید!

حتی صدای نفس آسوده‌ام رو کنترل نکردم و گذاشتم همه بشنون. آره من خوشحال بودم! خوشحال بودم که زنده بودم و تو این مرحله کشته

نشدم. من زندگی‌ام رو دوست داشتم و نمی‌تونستم یه شبه همه چیزم رو از دست بدم.

***

عرفان

نگاهم به لاک‌های سیاهم دوختم. حتی برام مهم نبود که آخرین نفر کیه، شاید هم اصلاً خودمم کسی چه می‌دونه؟

پسری که کنارم بود نفس آسوده‌ای کشید و درحالی که نگاه از بطری که روی دختری حدود پونزده ساله مکث کرده بود، نمی‌گرفت لب زد:

- به‌خیر گذشت!

پوزخندی رو لبم نشوندم و از سوراخ‌های چشم بندم بهش نگاه کردم. بهش می‌خورد ازم بزرگ‌تر باشه ولی بزرگی که به سن نیست. آهی کشیدم و دوباره به دختر روبرویی‌ام خیره شدم، اون واقعاً زیباترین مخلوقیه که تو زندگی‌ام دیدم!

به بقیه که با خوشحالی از جاشون پریدن اعتنایی نکردم. من و دوتا دختر روبه‌رویی به‌علاوه یک دختر سبزه دیگه فقط سرجامون نشسته بودیم و به یک ورمون هم نبود که نجات پیدا کردیم. اون دختره که مشغول حرف بزن با دختر بغلی‌اش بود سرش رو سمت من برگردوند و نگاه گنگی بهم انداخت. شونه‌اش رو به عنوان چیه برای تکون داد که با لبخند ملیحی شونه به معنی هیچی بالا انداختم. چشم غره‌ی توپی بهم رفت و دوباره مشغول حرف زدن، شد.

***

راوی

هیچ‌کس جز موجودات عجیبی که دور و اطراف اون انسان‌های از همه چیز بی‌خبر رو گرفته بودن، نمی‌دونست که اون یک شئ یا به زبون بچه‌ها بطری عادی نیست. اون قربانی‌هاش رو خودش انتخاب می‌کرد و کسانی که کمترین لیاقت رو بین بقیه رو می‌داشتن انتخاب و باعث کشتارشون می‌شد!

حال وقت راند دوم بود. همه چیز از راند دوم شروع می‌شد و بازی اصلی از فردا بود! فردایی که قرار بود خیلی از معماها رو طرح کنه. کنت جوون همون‌طور که روی سکوی مخصوصی قرار داشت صدا بلند کرد و گفت:

- دیدید که شوخی نداریم و اگه خطایی سر بزنه واقعاً می‌کشیم! به هرحال هر چیزی بهایی داره. از فردا مرحله دوم شروع میشه و همه چیز کمی پیچیده‌تر خواهد شد. بازی خیلی ساده‌ست. خودتون روند بازی رو متوجه خواهید شد و نیازی به توضیح نیست. امیدوارم به این زودی‌ها به حکم تسوتسوانگ گرفتار نشید! اتمام بازی رو اعلام می‌کنم!

بی‌توجه به همه‌شون به خفاشی که رنگش با قیر فرقی نمی‌کرد تبدیل شد و چشم‌های تیز عسلی‌اش رو بین جمعیت متعجب چرخوند. حالا شونزده نفر آدم جدید به جمعشون اضافه شده بود و وقت نداشت و باید به اون‌جا می‌رسید. فقط آدم‌هایی که اون‌جا به جز شرکت کننده بودند، می‌دونستند که واقعاً چه بلایی به سر اون شونزده نفر اومد!

***

سلین

شماره‌ام رو توی گوشی گیلدا زدم و لب زدم:

- خب پس باهم در تماسیم دیگه، آره؟

با تردید گفت:

- آره بابا، نگران نباش قالت نمی‌ذارم!

مشت آرومی به بازوش زدم و با خنده گفتم:

- من اجازه نمیدم کسی که بعد از چندین سال ازش خوشم اومده قالم بزاره!

لبخند ضعیفی زد.به آدم‌هایی که با خوشحالی کم- کم می‌رفتن و به بچه‌های تدارکات که لوازم رو جمع می‌کردم نگاه کردم و سوالی رو به گیلدا لب زدم:

- راستی گیلدا، تو با چی میری؟

پوکر گفت:

- خدا دوتا پا داده، با اون‌ها!

چشم غره‌ای بهش رفتم و غریدم:

- من خیلی وقته توی ایران نبودم، واسه همین می‌پرسم. راه خونه‌مون یادم رفته!

چشمش رو لوچ کرد که خیلی خواستنی‌تر شد و لب زد:

- خونه‌تون کجاست؟

- کامرانیه.

سوتی زد و با خنده و شوخی گفت:

- وضع توپ دیگه نه؟ تو که همه چی داری واسه چی تو این بازی کوفتی شرکت کردی؟

لبخند غمگینی زدم و چیزی نگفتم که بحث رو عوض کرد و گفت:

- غمت نباشه بابا باهم می‌ریم دوست جدیدم!

از لپ سمت چپش نیشگون گرفتم که اخش در اومد و با خنده گفتم:

- گیلی اون پسر جیگره خیلی محو زیبایی‌ات شده‌ها!

با خنده گفت:

- آره دیدمش. چه اسم بامزه‌ای روم گذاشتی، تا حالا کسی این‌طوری صدام نکرده. دوست داشتم!

لب‌م رو تو دهنم بردم و گفتم:

- از این به بعد من صدات می‌کنم، بیا بریم!

با خنده دستش رو گرفتم و کشیدم که با قه‌قهه‌ای که به عرش خدا هم صداش می‌رسید، غرید:

- سلین قیافه‌ات رو باید بهم نشون بدی ها!

دستش رو کشیدم و با خنده گفتم:

- باشه بابا تو چه کنه بودی و من نفهمیدم!

***

فرهان

صدای قه‌قهه‌شون این‌قدر از ته دل بود که همه رو مات خودشون کرده بودن؛ اما من تمرکزم فقط روی اون بود. توجه‌ام رو نسبت بهش درک نمی‌کردم؛ اما احساس می‌کردم خیلی وقته می‌شناسمش. پسری که کنار دستم بود آهی کشید و لب زد:

- اون خیلی زیباست!

با تعجب رد نگاهش رو گرفتم که به دختر بور کنار اون دختر مجهول رسیدم. با خنده گفتم:

- عاشق دل خسته شدی؟

سرش‌و به طرف برگردوند و انگار که هنوز فکرش پی دختری که دیگه این‌جا نبود، هست لب زد:

- نه فقط زیبایی‌اش رو ستایش می‌کنم!

آهانی زیر لب گفتم و از اون محوطه دور شدم. که کم- کم روشنایی از بین رفت و مجبور شدن نور گوشی‌ام رو باز کنم. از خستگی حتی نای این‌که یه قدم بردارم رو نداشتم اما مجبور بودم. صدای قدم‌هایی رو کنار خودم شنیدم که با همون پسر قبلی روبه‌رو شدم. ماسک رو از صورتم کندم و لب زدم:

- توهم از این‌ور میری؟

بی‌حرف سری تکون داد که متأسفانه کنجکاوی‌ام باز فعال شد و بهم غلبه کرد. زمزمه زدم:

- تو برای چی تو بازی شرکت کردی؟

شونه بالا انداخت و انگار که فهمیدن من واسه‌اش مهم نیست، گفت:

- مثل خیلی‌ها برای آرزوم دارم می‌جنگم، دوست دارم برم ایتالیا و آشپزی بخونم و خب می‌دونی دلم می‌خواد فوق‌العاده‌ترین رستوران‌های زنجیره‌ای راه بندازم!

سرش رو تو اون تاریکی به سمت من چرخوند و همون‌طور که گوشی که چراغش روشن بود رو جلوش گرفته بود، چشم‌هاش رو ریز کرد و سوالی لب باز کرد:

- تو چی؟

بی‌خیال به بیابونی که فقط با چراغ گوشی‌های ما روشن شده بود نگاه کردم. صدای سنگ ریزه‌هایی که با صدا از زیر پاهامون کنار می‌رفت تو گوشم پیچید و مثل خودش خون‌سرد جواب دادم:

- درواقع جواب ساده‌اش پوله، یعنی پول زیاد خیلی زیاد. هرچند که وضعمون خوبه!

بی‌حرف به مسیرش نگاه کرد و دیگه صحبتی بین‌مون رد و بدل نشد. اما جای تعجب داشت که فهمیدم توی یک کوچه زندگی می‌کنیم و من طی این همه سال این رو نفهمیده بودم! درواقع من هیچ کدوم از همسایه‌ها رو نمی‌شناختم و مایل هم نبودم بشناسم‌شون چون رابطه با

همسایه رو ابداً دوست ندارم.

***

گیلدا

روبه‌روی خونه‌شون وایسادم و سوتی زدم و غریدم:

- خدا بقیه رو آفریده، ما رو احتمالاً... .

با خنده به بازوم کوبید و انگار که حتی خودش هم از خنده‌اش تعجب کرده با تعجب لب زد:

- من دارم می‌خندم!

لب‌هام رو جلو دادم و صورتم رو جمع کردم انگار که منظورش رو نمی‌فهمیدم ولی خر که نبودم، می‌دونستم خیلی وقته نخندیدم:

- آره، به گمونم به این میگن خنده!

چپ- چپ نگاهم کرد و لب زد:

- دیر وقته، می‌تونی امشب این‌جا بمونی؟ نگرانم بلایی سرت بیاد!

نگاهی به آسمونی که کم- کم رو به روشنایی می‌رفت، انداختم. حتی دیگه چشم‌هام توان باز موندن نداشت و پاهام از شدت پیاده‌روی فلج شده بودن. با فکر این‌که مامان ممکنه نگرانم بشه، اخم‌هام در هم رفت ولی واقعاً نمی‌تونستم این همه راه رو دوباره برگردم پس لب زدم:

- از شدت خستگی دارم بی‌هوش می‌شم پس بهت لطف می‌کنم و امشب

کنارت می‌خورم تا اون دزدان دریایی چند لحظه پیش سراغت نیان و نخورنت!

نیشش رو برام باز کرد و به پشت ساختمون اشاره کرد و گفت:

- باشه فقط باید از پشت بریم چون الآن اهل خونه خوابن و اتاق من هم انتهای خونه‌ست!

گریه الکی سر دادم حتی دیگه نمی‌تونستم قدم از قدم بردارم. سلین چشمی تو حدقه چرخوند و انگار که حتی ذره‌ای خسته نیست به دستم چنگ انداخت و من رو مثل بچه‌های یتیم دنبال خودش کشید. با حرص غریدم:

- تو چرا انرژی‌ات تموم نمیشه؟

بی‌خیال شونه بالا انداخت و گفت:

- چون شاید خیلی ورزش می‌کنم!

پوکر نگاهش کردم انگار مثلاً می‌تونه با چشم‌هایی که به روبه‌رو خیره هست من رو ببینه. خونه‌شون دوبلکس بود و از پشت خونه پله‌های اظطراری داشت، با هزار بدبختی خودم رو ازشون بالا کشیدم که سلین جلوی در کشویی اتاقش قرار گرفت. تازه به خودم اومدم و چشم‌هام گشاد شد و با بهت نالیدم:

- من با تو اومدم و بهت اعتماد کردم!

در حالی که سعی می‌کرد با صورت مچاله شده در کشویی رو باز کنه با تمسخر دست از کارش کشید و لب زد:

- آهان، مرسی که بهم اطلاع دادی. نه این‌که مغزم معیوبه!

چپ- چپ نگاهش کردم، اون چه می‌دونست از درد بی‌اعتمادی؟ پس دهن به دهنش نذاشتم و منتظر موندم در رو باز کنه. در رو تا انتها باز کرد و لب زد:

- احساس می‌کنم فردا یکهو من رو توی خونه ببینن ده دور سکته می‌زنن و شاید هم مردن!

ابروهام از شدت تعجب بالا پرید و همون‌طور که در حال کنکاش اتاقش بودم، لب زدم:

- چرا اون وقت؟

شونه بالا انداخت و زمزمه زد:

- من یه راست از آلمان برگشتم و توی اون بازی کوفتی رفتم و بهشون گفتم پرواز ترکیه‌ام به تأخیر افتاد!

روی تخت اسپرتش که انگار از پر قو درست شده بود، نشستم و توش فرو رفتم. اتاقش کلا اسپرت سیاه بود و حتی دیوارهای اتاقش کاغذ دیواری سیاه بود، معلوم بود علاقه خاصی به سیاه داره. وسط اتاق تخت دو نفره اسپرت سیاهش بود و سمت چپ تختش دیواری بود که سرتاسرش رو کمد دیواری سیاه‌های گلس پوشونده بود و حتی با وجود سیاه بودن‌شون، برق می‌زدن. سمت راست تختش هم یک میز تحریر بود و لپ‌تاب و از این خرت و پرت‌ها، روبه‌روی تخت هم تلوزیون متوسطی بود و یکم اون طرف‌تر از تلوزیون، در کشویی بود که ازش داخل اومدیم.

اتاقش لوستر نداشت و با نور مخفی اتاقش روشن می‌شد، اون هم نه کاملاً بلکه فقط نور محو آرامش بخشی بود.

همون‌طور که توی حس بودم و دست‌هام رو از هم باز کرده و رو تخت لش بودم، با خستگی که انگار اگه همین الآن نمی‌خوابیدم ممکن بود من رو بکشه، به زور زمزمه کردم:

- سلین خواهرت شهید شد. فرزندم دارم می‌میرم. گوشی‌ام زنگ خورد جواب بده و بگو دوستشم، شب خواب توالت فرنگی ببینی دیگه از شبم گذشته پس صبح به‌خیر!

به پر حرفی خودم تو دلم خندیدم و اون‌قدر خسته بودم که حتی از این مطمئن نشدم که موهام روی صورتم هستن یا نه، بدون هیچ انتظاری برای گرمی چشم‌هام عالم سیاهی من رو به آغوش کشید و من در بغل آرامش بخشش به خواب شیرینی فرو رفتم.

***

سلین

لبخندی روی دوست جدیدم که توی خواب هزار پادشاه غرق بود، پاشوندم. اون فکر می‌کرد نصف صورتش رو ندیدم؛ ولی من درست همون موقعی نصف صورتش رو دیدم که به دستش چنگ زدم و دنبال خودم کشوندمش، به گمونم واسه صورتش توی مسابقه شرکت کرده بود؛ اما من واسه‌ام مهم نبود چون اون دیگه دوست من بود. قانون عجیبی رو از

وقتی به یاد دارم با خودم بستم، به خودم قول دادم با هرکی دست رفاقت ندم ولی وقتی دادم باید تا ابد دستش رو نگه دارم، حتی اگه کارهاش باعث بشه روزی ده بار آرزوی مرگ بکنم. قانون عجیبی بود ولی برای من مقدس بود.

جلوی در کشویی قرار گرفتم. الآن باید از خستگی نای حرکت کردن نداشته باشم ولی من حتی ذره‌ای احساس خستگی نمی‌کردم. به آفتابی که داشت طلوع می‌کرد و به آسمون نوری به رنگ عجیب می‌پاشید، خیره شدم. ناخودآگاه جلوی چشم‌هام یک جفت چشم سبز رنگ که از سردی‌اش پشتت یخ می‌بست، جلو چشم‌هام شکل گرفت.

موهای کوتاهم رو کنار زدم، با اشتیاقی بی‌نهایت منتظر شب بودم. برای آرزوم قسم می‌خورم که حتی می‌تونم روحم رو به شیطان بفروشم. نفس سختی کشیدم و از در کشویی فاصله گرفتم و کنار گیلی خزیدم، از این‌که گیلی صداش می‌کردم حس خوبی می‌گرفتم. به پهلو چرخیدم و سرم رو روی دستم گذاشتم چون گیلی روی بالشتم خوابیده بود.

به صورت زیباش که حتی با اون زخم لعنتی هم زیبا بود، خیره بودم. یعنی چه گذشته تلخی داشته و چه چیزهایی رو تحمل کرده؟ صورتش به قدری توی خواب معصوم بود که لحظه‌ای فکر کردم اون یک فرشته‌ست؛ ولی گیلی یک شیطان تمام عیار بود، این رو وقتی به اون دختره نگاه می‌کرد، فهمیدم. جوری چشم‌هاش شیطانی و پر از پلیدی شده بود که نفسم رو بند آورد و همین نگاه باعث شد ازش خوشم بیاد.

نمی‌دونم چه‌قدر بهش خیره بودم که چشم‌هام گرم شد و به خواب رفتم.

***

از برخورد شن‌های ساحلی آفتاب خورده چشم‌هام رو از سر لذت بستم. می‌دونستم خوابه؛ اما اون‌قدر واقعی بود که حاضر بودم هیچ وقت تموم نشه. چشم‌هام رو به آبی بی‌کران دریا دوختم، موج‌ها اون‌قدر آروم بودن که آدم دلش می‌خواست نوازش‌شون کنه. دستی به موهای کوتاهم که باد به بازی‌شون گرفته بود، کشیدم. سرم رو چهل و پنج درجه چرخوندم و شوکه به تصویر روبه‌روم نگاه کردم، فکر کردم توی خوابم فقط خودم هستم؛ ولی نه، انگار ذهنم برام نقشه‌های خوبی داره.

نیشم تا بناگوش باز شد چون از بزرگی و هیبت اون جسمی که تا قفسه سینه‌اش توی آب بود، معلوم بود که یک پسره! از جام بلند شدم که همانا شد با چرخیدن سر اون پسر و درهم کشیدن اخم‌هاش، به طور غریضی از اخمش اخم کردم.

چشم‌هام رو زیر نور افتاب تیز، کردم تا ببینم چی‌کار می‌کنه که دیدم با ریلکسی تمام داره به سمت ساحل میاد. ابداً شنا نمی‌کرد و انگار با کف ساحل تماس فیزیکی داره، جوری به راحتی و ملایمت به سمت من می‌اومد که لحظه‌ای فکر کردم شاید اصلاً توهم زدم و این‌جا دریایی وجود نداره که این‌قدر راحت داره راه میره.

کم- کم بهم نزدیک شد، از بالا تنه کاملاً برهنه بود اما برام اهمیتی نداشت. صورتش حالت سرگرمانه‌ای داشت انگار که اسباب بازی امروزش

هستم و قراره باهام خوش گذرونی بکنه که البته خودم هم تا چند لحظه پیش به همین فکر می‌کردم.

سرم رو بالاتر آوردم تا بتونم صورتش رو برسی کنم اما همین که نگاهم خواست از لب پایینی‌اش بالاتر بره، حالت عجیبی بهم دست داد.

می‌دونستم خوابم اما این خواب آلودگی که بهم دست داده بود پس چی بود؟ به قدری خواب آلود بودم که چشم‌هام روی هم می‌افتادن و نمی‌تونستم به صورت پسر روبه‌رویی‌ام نگاه کنم. کلافه از وضعیتم، نگاهم رو روی عضلاتش ثابت کردم که کاملاً اون حس از بین رفت.

با لحن معمولی لب زد:

- فکر کردم تنهام، آشنا می‌زنی. جایی دیدمت؟

سرم رو کج کردم اما بهش نگاه نکردم چون حسی می‌گفت این کارم باعث میشه دوباره خواب آلود بشم و من از اون حسی که تا چند لحظه پیش دست داده بود، متنفر بودم انگار که بدترین چیز عمرم رو تجربه کرده باشم.با لحن بامزه‌ای که خودم نمی‌دونستم درسته یا نه، گفتم:

- ام... این یه خوابه فکر کنم!

فهمیدم که لب‌هاش رو جلو داد، نمی‌دونم چه‌طوری اما می‌فهمیدم. با خنده گفت:

- احساس می‌کنم خواب‌هام آپدیت شدن!

متعجب ابرو بالا انداختم و خواستم نگاهم رو بالاتر بیارم که با سوزش شدید گونه‌ام، از درد چشم‌هام رو بستم و دیدم که اون پسره هم

چشم‌هاش بسته شد.

***

هین بلندی کشیدم و از صاف روی تختم نشستم. مامان با دل‌خوری که با وضوح توی نگاه‌ش بود، غرید:

- دِ دختر چرا تو بیدار نمیشی؟

با گیجی و گنگی اول به کنارم نگاه کردم که دیدم گیلی هنوز در خواب غرق هست. دستی به لب‌های خشکم کشیدم و خسته نالیدم:

- سلام، من هم دلم تنگ شده بود!

لحظه‌ای چشم‌هاش خندید اما باز دوباره اخم کرد و آروم غرید:

- میگم چرا یواشکی اومدی دختر؟ این کیه؟ کی اومدی؟ راحت اومدی؟

خواست ادامه بده که کلافه و آروم جوری که فقط مامان بشنوه، غر زدم:

- مامان یکی- یکی. یواشکی نیومدم دیدم دیر وقته گفتم بیدارتون نکنم. این هم دوستمه و ببخشید، ولی به خودم مربوطه چرا این‌جاست. ساعت پنج صبح اومدم و بله راحت اومدم بقیه‌اش هم بذارین برای بعد چون به شدت الآن به خواب نیاز دارم!

توی دلم به دروغ خودم پوزخند زدم، آره جون خودم به خواب نیاز داشتم! من فقط می‌خواستم بخوابم بلکه به اون خواب لعنتی برگشتم. این‌یدر حس خوبی بهم داده بود که حاضر بودم برای ابد تو اون خواب گیر کنم حتی اگه نتونم به صورت اون سس مایونز نگاه کنم. از بس

سفید بود بهش لقب سس مایونز دادم.

مامان یث نگاه به گیلدای غرق در خواب انداخخ و با نیش باز لب زد:

- برای پرهام... .

اخم‌هام توی هم رفت و غریدم:

- مامان اصلاً فکرش رو هم نکن!

پرهام برادر بزرگ‌ترم بود و جدا و مجرد زندگی می‌کرد و صد البته که باهم مثل کارد و پنیر بودیم. اون ازم هشت سال بزرگ‌تر بود. مطمئن بودم نصف صورت گیلی رو ندیده چون اگه می‌دید گیلی رو برای پسر یکی یدونه‌اش و پرنسش در نظر نمی‌گرفت. گیلی از صدای غرش من تکونی خورد و به پهلو راستش چرخید. مامان چپ- چپ نگاهم کرد و زیر لب گفت:

- باشه مامان جان، استراحت کن که بعداً خیلی حرف داریم!

پوکر به تلوزیون روبه‌روم خیره شدم و صدای بسته شدن در تو گوشم اکو شد. خب حکم قتلم امضا شد!

با دلی شکسته به پاهام نگاه کردم، آرزو می‌کردم باز حسش کنم پس سرم رو دوباره روی بالشت گذاشتم به امید این‌که به اون خواب برگردم هرچند که می‌دونستم امکان نداره.

(از شش نفر شخصیت اصلی چهار نفرشان اصلی‌تر هستند که داستان از این پس بیشتر در هول و محور زندگی آن‌ها خواهد چرخید.)

فرهان

با حرص توی گوشی غریدم:

- شهریار واقعاً تو از بهترین خواب زندگی‌ام من رو بیدار کردی که بگی کلاس داریم. خب بابا به درک!

با حرص گوشی رو قطع کردم و زیر لب غر زدم. با حسرت به دست‌هام خیره شدم، اون خواب لعنتی فراتر از یک خواب بود. من با تک- تک وجودم حسش کرده بودم و اون دختر... اون بوی محشری می‌داد، بوی آفتاب روزهای خوب کودکی رو می‌داد. دقیقاً همون‌قدر دل‌پذیر و خوب بود.

نگاهم رو روی ساعت چرخوندم که با ساعت هشت صبح زیبا مواجه شدم. پوف بلندی کشیدم و حالا که خواب از کلم پریده بود، تصمیم گرفتم به عرفان که دیشب شماره‌اش رو گرفتم پیام بدم. درسته چهار سال ازم کوچیک بود ولی سن به عقل بود نه به تعداد سال‌هایی که نفس کشیدی! با نیش باز براش نوشتم:

- اگه باز تو نخشی من می‌تونم واسه‌ات پیداش کنم!

انتظار این رو که جواب بده رو واقعاً نداشتم ولی همون موقع سین خورد و یک استیکری که چپ- چپ نگاه می‌کرد رو فرستاد. پیام دیگه‌ای اومد:

- چه‌طور می‌خوای پیداش کنی مثلاً آقای همه چیز دون؟

با استیکر نیش باز نوشتم:

- تو اون رو بسپارش به من، می‌خوایش یا نه؟

بعد حدود یک دقیقه پیام اومد:

- اون فقط من رو یاد الهه‌های رومی می‌ندازه، فقط دوست دارم باهاش وقت بگذرونم!

زود براش تایپ کردم:

- پیداش می‌کنم!

در واقع این کار مثل آب خوردن بود البته برای من. یک زمانی حوصله خیلی کارها رو داشتم و خلاصه واسه دختر تور کردنم شده خیلی کارها یاد گرفته بودم.

ماکان

حتی نای این‌که پاشم و کنار ساحل برم رو نداشتم. دیشب شش ساعت تمام رانندگی کرم و اون همه تشنج رو تحمل کردم پس امروز مغز خر نخوردم با این وضعم موج سواری کنم، چون حتماً غرق می‌شدم. تلفن خونه زنگ خورد؛ اما من هیچ زنگ خوری نداشتم چون مادر و پدرم رو در یک سانحه‌ی دل‌خراش از دست داده بودم و تک فرزند بودم.

احتمال دادم که باز مهتابه یعنی دوست دختر سابقم که به خاطر گیر دادن‌های زیادش به جای خوبی ختم نشد. تلفن اون‌قدر زنگ خورد و برنداشتم که قطع شد احتمالاً بعد خبرهای دیروز سرش رو داره به دیوار می‌کوبه که چرا باهام تموم کرد. چشمم رو به سقف دوختم و با کوفتگی همه بدنم، چشم‌هام رو بستم تا یکم استراحت کنم.

مهسا

نگاه دوباره به گوشی انداختم، سهیل از دیشب دقیقا دویست و دوازده بار بهم زنگ زده بود و من جواب نداده بودم و امیدوار بودم که بلأخره ناامید شده باشه.مهرسا که روبه‌روم نشسته بود با بهت غرید:

- واقعاً مردن؟

این رو برای باز هزارم پرسیده بود که زهرا بهش توپید:

- بابا بدبخت هزاربار گفت آره دیگه، دست از سر طفلکی بردار! نمی‌بینی وضعش رو؟

هنوز توی شوک بود و جوابش رو نداد. با به زنگ در اومدن دوباره‌ی گوشی‌ام، خواستم سیم‌کارت رو بشکونم که یادم افتاد این شماره‌ام رو به اون عوضی‌ها دادم و نمی‌تونم پس دوباره بی‌خیالش شدم. نمی‌تونستم خاموشش کنم چون بهمون تأکید کرده بودن که گوشی‌هامون رو خاموش نکنیم.

عرفان

از باقلوایی که درست کرده بودم، چشیدم و رو به ماهان، یعنی همونی که بهم اون بازی رو پیشنهاد داد. با هیجان غریدم:

- عالی بود ماهان یعنی اصلاً یه وضعی بود! لامصب وایب مرکب رو می‌داد!

تک خنده‌ای کرد و یکی از باقلواها رو تو دهنش چپوند و همون‌طور که روی کانتر و به سمت من خم می‌شد، لب زد:

- به نظرت می‌بری؟

با جدت تمام چشم‌هام رو بهش دوختم و با صدایی که تا حالا از خودم ندیده بودم و به شدت تاریک بود، زمزمه زدم:

- باید ببرم!

گیلدا

با من- من رو به مامان گفتم:

- با این دوستم تازه آشنا شدم. یعنی همین دیروز، چیز... خونه‌ی نیکا. آره، خونه‌ی نیکا... دوست اون بود، منم باهاش رفیق شدم!

از دروغ بی‌نقصی که ساخته بودم توی دلم واسه خودم قربون صدقه رفتم. مامان که مثل بازجوها جلوی من وایساده بود، با ابروهای درهم گفت:

- کجاشه خونه‌شون؟

در خونه که باز بود رو بسته و بهش تکیه دادم و لب زدم:

- پولدارن مامان، خیلی پولدارن، فرشته!

مامان ابروهاش بالا پرید و اوی بلندی کشید و غرید:

- مطمئنی دختره؟

پوکر بهش نگاه کردم و طبق معمول کوله‌ام رو یه جا پرت کردم، مامان هم از بس به شلخته بازی‌هام عادت کرده بود چیزی نگفت یعنی دیگه

خسته شده بود، بخوام واضح بگم از من بریده بود. بدون این‌که جواب سوال مامان رو بدم به سمت اتاقم رفتم و توش آروم گرفتم. سکوت من به نشونه این بود که علاقه به جواب دادن ندارم و این رو همه می‌دونستند. دستم رو به موهام بند کردم و کنارشون زدم، توی خلوت خودم دیگه لازم نبود از کسی فرار کنم، هرچند که حس تنفر نسبت به خودم به وضح معلوم بود.

راوی

مهره‌های اصلی بودند، شاه بود، وزیر و اسب‌هایش رو در اختیار داشت، قلعه‌ها در چنگش بود اما چیزی که رعشه ترس رو به اندامش می‌انداخت، سربازهای تازه به دوران رسیده‌اش بود. خبری که پیشگو براش آورده بود رو اصلاً دوست نداشت و هر دقیقه برای به دست آوردن اون شخص و رام کردنش حریص‌تر می‌شد.

رو به کنت جوون با لبخندی که دیگه هیچ رقمه پاک نمی‌شد، لب زد:

- دوباره تکرار کن چی گفت؟

کنت جوون که از لبخند اربابش سرخوش شده بود تمام جام خون رو بالا رفت و گفت:

- گفت به دستش میاریم درست توی همین دوره همه چیز تموم میشه

کنت، گفت فقط همین رو دیده!

کنت نگاه‌ش رو به چشم‌های قرمز یار همیشگی‌اش دوخت و اخم کرد. کنت جوون از اخم اربابش رعشه به وجودش افتاد اما با قه‌قهه‌ای که

اربابش سر داد از شوک در اومد و تک خنده‌ای کرد. کنت با سرخوشی که برای اولین‌بار ازش دیده می‌شد، غرید:

- شوخی‌ات گرفته پسر؟ این بهترین خبر توی کل این چند قرن عمرمه!

روی صندلی چرم سیاهش جابه‌جا شد و لب زد:

- وارد مرحله دوم شدیم پس پنجاه نفرشون خط می‌خورن و می‌مونه چهل نفر، مرحله سوم هم بیست نفر و مرحله چهار ده نفر. هیچ وقت بعد این مرحله رو ندیدیم حواست باشه آرش، نمی‌خوام به خاطر سهل انگاری اون الماس نایاب رو از دست بدم. می‌فهمی که چی میگم؟

آرش دستی به ابروهای پرپشتش کشید و مسمم گفت:

- چشم کنت!

کنت با رضایت سری براش تکون داد و لب‌های گوشتی‌اش رو به جام چسبوند و یک نفس سر کشید. می‌خواست امشب به دلیل این خبر خوش با خودش و یار همیشگی‌اش جشن بگیره اون هم با خون گرم، نه سرد مثل خونی که درون جامش بود.

تیک- تاک‌های ساعت امون زندگی رو می‌برن، جوری پیشتازی می‌کنن و سرنوشت رو رقم می‌زنن که زانوهات از شدت شوک هم میشه. تیک تاک‌های ساعت برای این شش نفر هم می‌گذشت و غروب خورشید نشون از شروع چرخش چرخ دنده‌های سرنوشت بود. این‌که نمی‌دونستن چه‌طور باید بازی کنن، کلافه‌شون کرده بود اما هرکدوم به نوعی سر خودشون رو گرم کرده بودن تا بلأخره خبری به دست‌شون برسه.

کسی مثل عرفان با علاقه‌اش سر و پنجه نرم می‌کرد و با عشق برای خانواده‌اش غذا می‌پخت، کسایی مثل گیلدا و سلین به دور از مشکلات و حتی فاصله و در دنیای مجازی باهم گپ می‌زدند، کسایی مثل ماکان و مهسا گوشه‌ای به دیوار تکیه زده بودند و به آینده مجهول و به عشقی که روش خاک نشسته بود فکر می‌کردند و اما کسایی هم مثل فرهان با بی‌خیالی تمام سر به سر خواهر برادرشون می‌ذاشتن.

حال وقت بازی بود بازی که ساده بود اما هر سادگی درونش پر از پیچ و خمه که باید یکی- یکی کشف بشن.

(ما همه محکوم به حکم تسوتسوانگ هستیم.)

فرهان

با خنده رو به دینا گفتم:

- کی گفت تو زشتی خواهر من؟ چون خیلی درست گفته!

با غضب از اون‌ور مبل طی یک حرکت انتحاری به طرف من که اون طرفش بودم، پرید. پدر سوخته به خاطر پلیس شدنش یک عالمه کلاس رفته بود و منم فقط هیکل گنده کرده بودم و باشگاه می‌رفتم. خواست با مشت بزنه توی دماغم که با حرکتی که از خودش یاد گرفته بودم، دست‌هاش رو تو هوا قاپیدم و چرخوندمش و دست‌هاش رو پشت سرش قفل کردم. حالا اون جلوی من بود، با خنده گفتم:

- سیاه سوخته با دم من بازی نکن.

جیغش هوا رفت، به سفیدی ماه بود و این که بهش می‌گفتم سیاه سوخته حرصش رو در می‌آورد، با جیغ بنفشش غرید:

- مامان، فرهان اذیتم می‌کنه.

مامان که توی آشپزخونه مشغول درست کردن شام بود با خستگی غرید:

- فرهان، مادر دیگه به خدا میگرنم داره می‌گیره، ولش کن بگیر بکپ تو اتاقت!

از ترس این‌که مامان میگرنش بگیره دینا رو رها کردم و اون هم نامردی نکرد و یک مشت به شکم سفت و عضلانی‌ام زد که مثل قلقلک بود. توی گلو خندیدم که چشم غره‌ای بهم رفت و تو اتاقش رفت.

نگاه نگرانی به ساعت کلاسیک روی دیوار انداختم. ساعت نه شب بود و هنوز هیچ خبری نبود! آهی از نهادم بلند شد و با قدم‌های شل و وا رفته به سمت آشپزخونه رفتم. با دیدن سیب زمینی سرخ کرده چشم‌هام برق زد و خواستم سیخونک بزنم که مامان مثل عزرائیل بالا سرم ظاهر شد و با کف گیر به پشت دستم کوبید. اخ ریزی گفتم و نالیدم:

- اه مامان، چرا نمی‌ذاری از سیخونکم لذت ببرم؟

چشم غره‌ای بهم رفت و همون‌طور که سیب زمینی‌ها رو از زیر دستم برمی‌داشت، غر زد:

- پدر و پسر عاشق سیب زمینی‌ان، پدرت نیم ساعت دیگه میاد باهم می‌خوریم، اگه بزارم تو یه دونه دوتا برداری، یکهو می‌بینم هیچی نمونده! نیشم رو براش باز کردم و عقب‌گرد کرده و به اتاق خودم که کنار اتاق

دینا بود، رفتم. همین که در اتاقم رو باز کردم گوشی‌ام زنگ خورد، با کنجکاوی و شوق زیاد از جیب شلوار راحتی‌ام بیرون کشیدمش و بعد برقراری اتصال، روی گوشم گذاشتمش. صدای بی‌روح مردی توب گوشم پیچید:

- سر ساعت یک توی تدرس (...) باش. من توی کوچه متروکه منتظرتم!

بدون هیچ حرف دیگه‌ای قطع شد. لبم رو به دندون گرفتم و بی‌درنگ به عرفان پیام دادم:

- به تو هم زنگ زدن؟

چون آنلاین بود زود سین زد و رو حالت تایپ رفت و بعد چند ثانیه پیامش اومد:

- آره، درست همین الآن و گفت برم (...)

متعجب ابروهام بالا پرید. آدرسی که به اون داده بودن کاملاً با آدرس من فرق می‌کرد. مال اون نزدیک همین‌جا بود ولی مال من خارج از تهران و توی یکی از شهرک‌ها بود. زیر لب غر زدم:

- از همین اولش دارن تبعیض قائل میشن!

داشتم غر می‌زدم که یک پیام دیگه از عرفان اومد:

- آقای همه چیز دون، پیداش نکردی نه؟

نیشم تا بناگوش باز شد، مگه می‌شد کاری به من سپرده بشه و انجام نشه. با سیستم جدیدی که توی گوشی‌ام زده بودم، تونسته بودم

شماره‌اش رو گیر بیارم. شماره رو کپی کردم و بهش فرستادم. ایموجی پوکر فرستاد و پشت بندش یه پیام دیگه اومد:

- حاجی پیام ندم یکهو بقال سرکوچه برداره بگه غضنفرم امرتون؟

از پیامش تو گلو خندیدم و زود تایپ کردم:

- اون هم کیس مناسبیه؛ ولی نه قول شرف میدم خودشه. هرچند که من یه بی‌شرف تمام عیارم!

یک استیکر فرستاد که روم نشد بهش نگاه کنم و از خودم پاکش کردم، از بس که بچه پاکی هستم. به گوشه سفید اتاقم خیره شدم، احساس عجیبی داشتم. احساس می‌کردم حاله‌ای اون‌جا می‌بینم اما چشم که می‌چرخوندم هیچی نمی‌دیدم. پوفی کشیدم و خودم رو روی تخت تک نفرم انداختم.

ماکان

دستی به لبم مالیدم و دوباره هجم زیادی از چیپس رو تو دهنم چپوندم. تلوزیون روشن بود اما شش دانگ حواسم به گوشی‌ام بود. امروز کاملاً استراحت کرده بودم تا اگه مجبور شدم سه ساعت بکوب رانندگی کنم اون‌طوری داغون نشم. با پیامی که روی گوشی‌ام ظاهر شد به پیامک‌هام رفتم و پیام رو زیر لب خوندم:

- ساعت یک شب آدرس (...) منتظرتونم!

ابروهام بالا پرید. کل استراحت‌هام پرید چون آدرسی که داده بود توی

شهر خودمون بود و لازم نبود تهران برم. نیم نگاهی به ساعت انداختم، هنوز ده بود و حدوداً دو ساعت وقت داشتم پس به کار بی‌هوده خودم ادامه دادم.

مهسا

کارت بعدی رو روی میز گذاشتم و با ذوق گفتم:

- بیا دیدین باز من بردم! من اصلاً برنده به دنیا اومدم!

زهرا پوکر نگاهم کرد انگار که یک جوک بی‌معنی بهش گفته باشم.

مهرسا که بغل دست من بود و کارت‌ها رو با لب‌هاش چسبونده بود، با صدای خفه گفت:

- مامان و بابا سراغت رو می‌گرفتن!

اخم‌هام توی هم رفت و لب زدم:

- اگه زنده از امشب در اومدم شاید فردا برم یه سر بزنم بهشون!

نیم نگاهی بهم انداخت و چیزی نگفت. نفسم رو محکم بیرون فرستادم و زیر لب غر زدم:

- حالا نمی‌شد داخل شهر باشه؟

زهرا نیم نگاه عجیبی بهم انداخت و چیزی نگفت.

***

سلین

گوشی رو شونه‌ام تکیه دادم و در حالت بلانک کمی خودم زو جابه‌جا کردم و خون سرد به گیلدا که پشت تلفن بود، لب زدم:

- خوش به حالت مال تو افتاده طرف‌های ما، بعد من بدبخت باید برم پایین شهر، این‌قدر حرصم می‌گیره از این کارهاشون!

صدای خنده‌های ریزش اومد، با صدایی که با صدای گیم و دست‌هاش روی پلی‌استیشن مخلوط شده بود، با شیطنت گفت:

- دیگه خواهرم هربار پولدارها شانس میارن، این‌بار ما!

پوزخندی زدم و از حالت بلانک در اومدم، بیشتر از دو دقیقه برام خوب نبود. یک پام رو بالا آوردم و اون یکی رو هم کنارش روی زمین گذاشتم که زاویه نود درجه ایجاد شد. آرنج دستی که گوشی توش بود رو به زانوم تکیه دادم و موهای کوتاهم رو به عقب روندم. با لحن آرومی گفتم:

- گیلی!

- هم.

زنده بمون!

سکوت طولانی بین‌مون شکل گرفت و بعد دقایق طولانی صدای خفه شده‌اش اومد:

- تو هم همین‌طور! دیگه باید آماده شیم، فعلاً!

- فعلاً!

نفسم رو با شدت بیرون پرت کردم و قطع کردم. متفکر به دیوار سیاه

چشم دوختم و به این فکر کردم باز باید ماسک بزنم یا نه و آخرش به این نتیجه رسیدم که چون حرفی درموردش زده نشده پس لزومی نداره.

راوی

شروع هر داستانی ساده‌ست، اما حقایقی که پشت پرده سادگی پنهان میشه باعث یه انفجار بزرگ میشه، انفجاری در مغزهای خفته که سالیان سال در بی‌خبری به سر می‌بردند. شش نفر داستان ما با سرنوشت‌های گوناگون اما متصل به سمت سرنوشت‌شون قدم برمی‌داشتن. بعضی‌ها مثل عرفان و گیلدا به بالا- بالاها دعوت شده بودند، بعضی‌ها مثل مهسا خارج از شهر، بعضی‌ها هم مثل سلین و فرهان باید به پایین شهر می‌رفتن، بعضی‌ها هم سرنوشت‌شون در شهر خودشون منتظرشون بود.

حال وقت انتخاب بود، انتخاب بین بد و بدتر بین بدبختی و بدبخت‌تر، از هر طرف به راه نگاه کنی جز گِل و لجن نمی‌بینی اما در تاریک‌ترین نقطه جهان هم نوری خواهد تابید.

(ما همه به حکم تسوتسوانگ محکومیم)

گیلدا

صدای خنده‌های بلند بچه سال‌های خوش و خرم رو نادیده گرفتم و وارد کوچه‌ای بن بست و تاریک شدم. چشم‌هام دو- دو می‌زد و به خاطر خفناک بودن کوچه رعشه‌ای خفیف به اندامم افتاده بود. دستی به

تی‌شرت گشادم کشیدم تا حواس خودم رو از استرسم پرت کنم.
چشم‌هام رو بستم و هوای آلوده و گرم بالا شهر تهران رو به ریه‌هام منتقل کردم. کمی توی کوچه بن‌بست پیش‌روی کردم که کم- کم هیبت شخصی نمایان شد.
اون‌قدر گنده بود که لحظه‌ای ماتم برد، من حتی به سینه‌اش هم نمی‌رسیدم. سرتا پا مشکی پوشیده بود و موهای مشکی‌اش رو به یک‌ور صورش ریخته بود و چشم‌هاش، چشمم که با چشم‌هاش تلاقی کرد دونه‌های درشت عرق رو روی پیشونی‌ام حس کردم. اون‌ها مثل دوتا جام خون می‌درخشیدند، نصف صورتش هم به وسیله‌ی ماسک سیاه پوشیده شده بود. صدای خش‌دار و بی‌روحش من رو از دنیای هپروتم بیرون کشید:
- به بازی خوش اومدید!
هنوز تو بهت گیر کرده بودم که دست‌های مشت شده‌اش رو روبه‌روم قرار گرفت و هردو رو جلوی چشم‌هام به صورت همزمان باز کرد. با باز شدن قفل دست‌هاش، متعجب به دست‌هاش نگاه کردم. روی دست سمت راستش چیزی مثل مسکن و به رنگ قرمز قرار گرفته بود، یک‌جورهایی شبیه ژلوفن بود. روی دست سمت چپش هم درست مثل همون چیز اما به رنگ سیاه که شبیه گیر بود، قرار داشت.
دوباره صداش از پشت ماسک به گوشم خورد:
- جرأت یا جرئت (جرئت به صورت حلقوی تلفظ می‌شود.)

با بهت چشم‌هام رو به چشم‌های قرمزش دوختم، حتی جرئت نداشتم بپرسم چرا چشم‌هات این رنگی هست اما باید می‌دونستم منظورش از این جمله و این قرص‌ها چیه! زبونم رو روی لب پایینی خشک شده‌ام کشیدم و موهام رو روی نصف صورتم مرتب کردم. با کنجکاوی گفتم:

- یعنی چی؟

احساس کردم از پشت ماسک پوزخندی نثارم کرد اما با همون صدای گرفته و خش‌دارش جوابم رو داد:

- اونی که قرمزه (جرأته)، اونی که سیاهه (جرئته). یکی‌اش رو انتخاب می‌کنی و قرصش رو بالا میری. اگه جرأت رو انتخاب کنی، چیز راحتی بهت میوفته ولی به جای سه مرحله، باید دوازده مرحله رو رد کنی که البته اگه دفعه‌ی بعد هم قرمز رو انتخابی کنی میشه پونزده مرحله. با انتخاب یکی‌شون کاری که باید بکنی رو بهت میگم.

متفکر چشم‌هام رو ریز کردم و به قرص‌ها خیره شدم. مسلماً مغز خر نخورده بودم که قرمز رو انتخاب کنم و راه رو واسه‌ی خودم طولانی کنم، من باید هرچه زودتر از این نفرین خلاص می‌شدم. نگاهم رو به گوشه‌ی تاریک و خفگانی که توسط برخورد ساختمان‌های بالاشهری به وجود اومده بود، دوختم. با تردید دستم رو جلو بردم و قرص سیاه رو بین سه انگشتم گرفتم. با برداشتن قرص، پسر ناشناخته زود از ناکجا آباد بطری آبی تو دستش ظاهر شد و به سمتم گرفت.

با تردید بطری رو از دستش گرفتم و قرص سیاه رو روی زبونم گذاشتم.

با آبی که الأن حکم زهر رو برام داشت، قرص رو فرو خوردم. دستی به گلوم کشیدم و به زور نالیدم:

- خب؟

چشم‌هاش برق عجیبی داشت و از قبل بیشتر می‌درخشید. دست سمت راستش رو به عقب روند و از جیب عقبش کاغذی بیرون کشیده و به صورت تا شده، جلوی روم قرار گرفت. زود از دستش قاپیدم که صداش توی اون بن‌بست خلوت اکو وار پخش شد:

- تا ساعت چهار صبح وقت داری، بعد این‌که این کاغذ رو خوندی، خود به خود آتش می‌گیره. مطمئن باش اگه یه دقیقه هم دیر بشه کشته میشی! امیدوارم به حکم تسوتسوانگ گرفتار نشی!

عقب گرد کرد که با کنجکاوی از آستین هودی‌اش گرفتم. نمی‌دونم تو این گرما چه‌طور این رو پوشیده. با کنجکاوی، ولی آروم لب زدم:

- اگه قرمز رو انتخاب می‌کردم چی می‌افتاد بهم؟

نیم نگاهی بهم انداخت و بی‌تفاوت گفت:

- آسون‌تر از اونی که توی دستته!

خواستم دوباره تخلیه اطلاعاتی‌اش کنم که ازم دور شد و توی تاریکی کوچه غیب شد. با به یاد آوردن این‌که کوچه بن‌بسته، پشتم یخ بست؛ اما از داخل از گرما در حال انفجار بودم. با پشت دستم، دستی به پیشونی‌ام کشیدم و لب زدم:

- لعنت بهتون!

با سر پایین در حالی که اون کوچه خفگان رو ترک می‌کردم، کاغذ رو باز کردم:

- ویرانی‌ها را ویران‌تر کن تا به خوش‌بختی رسی. به خرابه کنار کتابخانه (...) برو تا قدم از قدم برداری الهه خفته! پازل مخفی شده را پیدا کن.

شوکه سرم رو بالا آوردم. من؟ الهه؟ جوک خوبی بود، شاید این حرف دو سال پیش برام صدق می‌کرد اما الآن ابداً! آدرس رو بلد بودم و خوش‌بختانه این نزدیکی‌ها بود. مسیر رو در پیش گرفتم، باید عجله می‌کردم فقط سه ساعت وقت داشتم.

عرفان

از خیابون رد شدم و خودم رو به اون‌ور خیابون رسوندم. لحظه‌ای احساس کردم چشم‌هام اون الهه‌ناز رو دیده اما هرچی به محیط دقیق شدم چیزی ندیدم. از بس این چند روز توی فکرش بودم همه‌اش اون رو همه جا می‌بینم. وارد کوچه تاریک که در ظلمات خفته بود، شدم. به نظر بن‌بست می‌اومد، کسی زیاد از این‌جا عبور نمی‌کرد چون در پشتی خونه‌ها به این‌جا ختم می‌شد.

قامت ظریف و زنونه‌ای که توی لباس سیاه غرق شده بود و چشم‌های یک دست سیاهش می‌درخشید، جلوی چشم‌هام قرار گرفت. با کنجکاوی، شوق و هزاران حس درهم برهم دیگه جلوش وایسادم که دست‌های مشت شده‌اش جلوم قرار گرفت.

(توضیحات سابق، چند دقیقه بعد)

کاغذ رو با کنجکاوی زیر نور چراغ برق باز کردم و با چشم‌های لوچ شده، زیر لب زمزمه‌وار خوندمش:

- آتش بزن تمام تنفرهایت را، به دار بکش تمام سنگ جلو پاهایت را، امروز نفرتت را آشکار کن ای جوان جنگ. به کتابخانه (...) برو، پازل رو پیدا کن و کتابخانه را آتش بزن!

خون توی رگ‌هام یخ بست و با بهت به کلمه آتش خیره شدم. آب گلوم رو قورت دادم. مجبور بودم! نه، من نمی‌تونستم این کار رو بکنم، چه‌طور یک کتابخونه رو آتش بزنم؟

با چیزی که روی کاغذ دیدم لرزش شدید دست‌هام متعجبم کرد، تا حالا این حد از ترس رو تجربه نکرده بودم.

روی کاغذ نوشته‌هایی تشکیل می‌شد، کلمه به کلمه که تشکیل می‌شد زیر لب خوندم:

- حکم... تسو... تسو... انگ!

با دیدن این کلمه‌ها گیج و منگ بهشون خیره شدم و به سرچ‌های فضای مجازی پناه بردم.

(حکم تسوتسوانگ: موقعیتی در شطرنج هست. وقتی که تنها حرکتی که می‌توانی بکنی، حرکت نکردنه اما باید حرکت بکنی چون نوبتته.)

پوزخند تلخی گوشه لبم شکل گرفت و در کمال تعجب کاغذی که توی دستم بود گر گرفت و سوخت. از بس از این قوم عجایب دیده بودم دیگه

مثل قبل تعجب نکردم. آهی از سر ناچاری کشیدم و به سمت مقصد نفرین شده رفتم، همین اوله راه به حکمی که نباید دچار شدم.

مهسا

برای بار هزارم زیر لب فحشی نثار جدشون کردم و قدم دیگه‌ای داخل جنگل و بین درخت‌های سربه فلک کشیده، گذاشتم.

با برخورد دستی به شونه‌ام یک متر از جا پریدم و هین بلندی کشیدم. صدای خنده‌های ریزی بلند شد و صدای گرم پسری به گوشم طنین انداخت:

- امون از این تازه کارها، نترس دختر جون! منم!

با چشم‌های قد قابلمه به عقب برگشتم، به خاطر تاریکی جنگل نمی‌دیدمش و جرئت هم نداشتم که چراغ رو روی صورتش بگیرم. با صدای گرمی گفت:

- بی‌خیال بیا شروع کنیم. جرأت یا جرئت؟

(توضیحات قبل، چند دقیقه بعد)

لب‌هام رو جلو دادم و گفتم:

- آقا من اصلاً اشتباه کردم، من اون قرمزه رو می‌خوام!

سرم رو بالا آوردم که با دیدن جای خالی‌اش سرجام میخ‌کوب شدم. با زوزه‌های پی‌درپی گرگ‌ها، به خودم اومدم و لای کاغذ تا شده رو باز

کردم:

- درخت عشقی برایت نشادم عزیزکم اما آه که دستمال بختت زیر این درخت گم شد. مخروبه‌ای وسط جنگل انتظارت را می‌کشید در کنارش درخت آلبالویی وجود دارد کنار آن به دنبال پازلت بگرد.

آهی کشیدم و خواستم کاغذ رو به ناکجا آباد پرت کنم که توی دستم گر گرفت، جیغ کوتاهی کشیدم و رو زمین انداختمش تا دستم نسوزه. حتی آتش گرفتنش یک ثانیه هم طول نکشید. دستی به عرق‌های سرد رو پیشونی‌ام کشیدم و با غر- غر سمت جنگل قدم برداشتم.

ماکان

آن‌قدر که همه چیز آسون پیش می‌رفت، نگرانم می‌کرد. کنار ساحل ایستادم و چشم به سیاهی مطلق دریا دوختم که صدای امواجش توی گوشم طنین می‌نداخت.

لب‌های باریکم رو تر کردم و کاغذ تا شده رو باز کردم:

- بلند پروازی‌ات را به آغوش بگیر، این مردم تا یک رنگت نکنند و آرزویت را به آتش نزنند آروم نمی‌گیرند. به کاخ شاه در شمال برو پازلت در پشت درهای بسته منتظرت است.

پوکر به کاغذ نگاه کردم و سرم رو به بالا گرفتم و غر زدم:

- یعنی اصل مطلب اینه که من باید رانندگی کنم نه؟ کی حال داره تا ساعت سه و نیم یا حالا سه خودش رو به رامسر برسونه؟

آهی کشیدم و با ضربه پا شن‌های ساحل رو زیر و رو کردم. اون‌قدر کفری بودم که حتی به کاغذ گر گرفته فکر نکردم، حتی به این فکر نکردم چه‌طور باید وارد اون عمارت بشم.

فرهان

نگاهی به معتادهایی که روی زمین افتاده بودن و نئشه بودن، انداختم. اون‌قدر از دنیا پرت بودن که حتی متوجه حرف‌ها و رفتارهای من و اون مرد مرموز نشدن. لب پایینی‌ام رو به دندون گرفتم و کنار آتشی که درست کرده بودن، نشستم. سیب زمینی به سمتم گرفتن که مؤدبانه تشکر کردم و از دستش گرفتم. هم زمان با باز کردن بای کاغذ، سیب زمینی رو فوت کردم و تو دلم متن رو خوندم:

- بگذار همه در بهت طمعت بمانند، تو به راهت ادامه بده. به آدرس (...) برو، از مخروبه‌ها بگذر و به سمت کوه‌ها برو. پازل رو پیدا کن و غنیمتی از چیزهایی که خواهی دید برایمان بیاور.

متفکر سیب زمینی رو تو دهنم چپوندم و کاغذ رو توی آتش پرت کردم هرچند که کارم بی‌هوده بود چون خودش می‌سوخت. آدرسی که بهم داده بودن یک مخروبه بود، به علت زلزله اون مکان ویران شده بود و بیشتر از پنجاه سال بود که کسی اون‌جا نرفته. زیر لب به خاطر سیب زمینی تشکری کردم و روی آسفالت‌های درب و داغون قدم گذاشتم تا اولین تیرم رو به هدف بکوبم.

سلین

صورتم رو تو هم کشیدم و با چهره دردآلودی به لباس سیاهم چنگ زدم. لعنتی معلوم نیست چی به خوردم دادن که معدم داره پاره میشه. زیر لب فحشی نثار جدشون کردم. نگاهی به محیط ساختمان نیمه کاره انداختم، حس این‌که تنها نیستم مثل خوره به جونم افتاده بود. نچی کردم و بی‌خیال فضای خوف‌ناک و تاریک شدم و لای کاغذ رو باز کردم:

- رویا مقدس‌ترین توهم در دنیا است. توهمی که می‌تواند به واقعیت تبدیل شود اگر قوانین متافیزیک را بشکنی. به آدرس (...) وارد بزرگ‌ترین خانه ویران شده، شو. میانه خانه را پیدا کن و بکن، پازل را از دل خاک بیرون بکش.

زیر لب غر زدم:

- جا قحط بود؟ اون‌جا حتی پنجاه ساله سگ نرفته بعد من برم اون‌جا چه غلطی بکنم؟

زیر لب نچ- نچی کردم که با اکو شدن صدای افتادن چیزی، مو به تنم سیخ شد و تموم تنم یخ بست. آب دهنم رو قورت دادم و ترجیح دادم هرچه زودتر از این مکان مشکوک دور شم.

راوی

شاید تلخ باشه اما زندگی ما مثل همون کاغذهاست. از وقتی به دنیا

میایم کارهایی رو باید انجام بدیم وگرنه از دور خارج می‌شیم. بهمون گفتن درس بخونین وگرنه موفق نمی‌شین، گفتن ازدواج کنین وگرنه عاقل نمی‌شین، باید سربازی بری وگرنه آدم نمی‌شین، باید بچه‌دار شین وگرنه پخته نمی‌شین. همه زندگی‌مون رو وقف انجام دستوراتی شدیم که روتین‌وار از نیاکانمون بهمون رسیده. اما... اما اگه یک‌نفر قانون شکنی بکنه چی؟ اگه از صخره‌های تیز و آتش‌های سوزان و چاقوی‌های تیز بگذره چی؟مطمئنن اون روز نسل اون بشر موفق‌ترین نسل روی زمین خواهد بود.

مسیر این شش نفر خاکستری بود، این رو به وضوح خودشون هم می‌دیدند اما می‌خواستند از اون همه خاکستری رنگی به ارمغان میارن تا به زندگی بی‌روحشون بپاشن، به امید روزی که کنار زندگی دل‌خواهشون آروم بگیرن. نود نفر در حال انجام تکالیفی بودند که براشون تعیین شده بود.

فرهان قدم در مخروبه‌ای می‌ذاشت که شایعه‌ها نشون دهنده خوفناک و غیر طبیعی بودنش، بود. اتفاقاً با چند کیلومتر فاصله، سلین دختر شجاع و نترس در اون مخروبه پیش‌روی می‌کرد و به دنبال بزرگ‌ترین خرابه بود. فرهان با نگاهی گیج در حالی که تو دستش چراغ‌قوه گوشی‌اش رو جلو پاهاش گرفته بود تا بتونه توی ظلمات تاریکی مسیرش رو ببینه، محیط رو کنکاش می‌کرد.

سلین هم دست کمی از فرهان نداشت اما می‌دونست باید دنبال چی

بگرده؛ ولی تاریکی آسمون و وضع وخیم معدش باعث شده بود که کلافه بشه و نتونه متمرکز بمونه. ماکان بعد از چندین ساعت رانندگی به مقصدش رسیده بود و درست جلوی کاخ بود؛ اما واقعاً چه‌طور ممکن بود بتونه وارد اون مکان به شدت محافظت شده بشه. شاید میشه گفت سخت‌ترین مأموریت به ماکان خورده.

مهسا با تنی لرزون، به خاطر زوزه‌های گرگ‌ها درون جنگل پیش‌روی می‌کرد به امید این‌که بلأخره به وسط جنگل برسه و اون کلبه رو ببینه. داخل شهر گویا وضع بهتر بود و زندگی بیشتر جریان داشت. عرفان توی حیاط کتابخونه قرار داشت، فقط خودش و خدا می‌دونست که چه‌طور تا این‌جا تونسته بیاد و دزدگیرها و سنسورها رو حساس نکنه. نگرانی از دوربین‌ها نداشت چون به زودی قرار بود توی شعله نفرت عرفان نسبت به کتاب و... بسوزن.

گیلدا، دختر الهه‌ای مانند درست بغل کتابخونه روبه‌روی مخروبه کارخونه‌ای ایستاده بود و عاری از هر حسی بهش خیره بود. شاید می‌شد گفت امروز، روز گیلدا بود چون مأموریتش از بقیه به تردیج آسون‌تر بود. (همه وقایع هم زمان رخ می‌دهند یعنی شخصیت‌ها در یک زمان مشخصی این‌ها رو تجربه می‌کنند اما چون مقدور به نوشتن همزمان از زبان همه اشخاص نیست، به ترتیب نوشته میشه.)

فرهان

با کلافگی چشم‌هام رو توی تاریکی مطلق چرخوندم و نچ- نچی کردم. از

بس نگاه جست و جوگرم رو به هر طرفی دوخته بودم، سردرد شده بودم و شقیقه‌ام خیلی بد تیر می‌کشید. از طرفی حال عجیبی داشتم و متوجه خمار بودن چشم‌هام بودم. هیچ استرس و ترسی نداشتم و این من رو بیشتر متعجبم می‌کرد، در واقع یکی از عجایب خلقت بود که من الآن ریلکس بودم.

زیر لب غر زدم:

- دِ آخه این‌جا چی هست که تازه غنیمت هم بیارم؟

با باد آشنایی که درست به گونه‌ام برخورد کرد، سیخ سر جام وایسادم و انگار که شوک برقی بهم وارد شده باشه، لرزیدم. دوباره همون حالت لعنتی بهم دست داده بود و نمی‌تونستم تکون بخورم. بدنم رو احساس نمی‌کردم انگار توی هوا حل شده بودم. عرقی که از پیشونی‌ام سر خورد و روی تیغه‌ی بینی‌ام افتاد رو به وضوح احساس کردم. نه به اون ریلکسی چند لحظه قبلم نه به این ترس الآنم.

صدایی مثل هو- هوی باد توی گوشم نجوا شدک

- خنجرم رو می‌خوای پسر؟

گرمی نفسی که به گوشم خورد حالم رو بد کرد. با لمس دست‌های سردی دوباره لرز به تنم نشست اما توان حرکت کردن نداشتم. از درونم در حال آتش گرفتن بودم و از بیرون مثل مرده سه روزه سرد بودم. لمس دست‌های ناآشنایی از گردنم تا خط کمرم کشیده شد و صدای سردش دوباره مغز استخون‌هام رو سوزوند:

- نمی‌تونی حرکت کنی پسر خوب؟ هم؟

صدای مردونه‌اش رعشه به تن هرکسی می‌نداخت. قهقهه‌هاش توی بادی که اصلاً به باد تیر ماه نمی‌خورد، پیچید. چشم‌هام رو بستم و به فحشی به این همه ناتوانی‌ام دادم حتی حرکت انگشت‌هام هم ازم سلب شده بود. جلوی چشم‌های بستم یک جفت چشم آشنای سیاه شکل گرفت و انگار بهم جون دیگه‌ای دادن.

با قدرتی که نمی‌دونم از کجا پیدا شد و حتی خودم رو هم متعجب کرده بود، با یک حرکت ناگهانی به عقب چرخیدم. از سرعتی که داشتم چشم‌هام قد بشقاب شد اما انگار بدنم از مغزم دستور نمی‌گرفت و راه خودش رو در پیش گرفته بود.

با تنفر به صورت رنگ پریده‌اش نگاه کردم. رنگ چشم‌هایی که توی این چند روز چندبار دیده بودم حالم رو بهم می‌زد. احساس می‌کردم از رنگ قرمز چندشم میشه. با وضعیتی که داشت نیشش رو تا بناگوش باز کرد. دست‌هام از نیش‌هایی که از لبش بیرون زده بود، خواستن شل بشن اما انگار نیرویی من رو هدایت می‌کرد.

با کراحت گفت:

- قدرتت قابل ستایشه پسر، همین الآن تونستی با سرعت یه خون‌آشام برابری بکنی!

متعجب بهش چشم دوختم اما دست دیگه‌ام که گوشی توش بود، گوشی رو رها کرد و با سرعتی که تاحالا ندیده بودم به سمت سینه‌اش رفت و

در کمال تعجب وقتی به خودم اومدم که یک چیز لزج، چندش و قرمز توی دستم بود.

صورتم رو با کرختی جمع کردم و زود به زمین کوبیدمش. با ناباوری به جسمی که داشت پودر می‌شد نگاه کردم. زیر لب با لحنی که انگار دارم خواب می‌بینم، لب زدم:

- خون‌آشام؟

درخششی از توی دهنش توجهم رو جلب کرد و دیدم که دندون نیشش داره می‌درخشه. به صورت خودکار دستم رو جلو بردم و دندون نیش سمت راستش رو از جا کندم. حالا صورت رنگ پریده‌اش بدتر شده بود و لب‌های باریک قرمزش، سفید شده بود. همه چیزی که دیده بودن حالا خاکستر شده بودند جز دندونی که توی دستم بود و از تیزیش انگشتم بریده شده بود.

سرم رو با کلافگی تکون دادم و دندون رو توی دست مشت شدم، فشار دادم. زیر لب هعی غر می‌زدم:

- پازل... پازل... لعنتی پازل چی؟

با جرقه‌ای که تو ذهنن خورد یک‌باره اون همه کلافگی از بین رفت و گوشه‌های لبم بالا رفت. حرف مرد خاکستر شده یا بهتره بگم خون‌آشامی تو ذهنم پچید:

- خنجرم رو می‌خوای؟

هنوز باور خون‌آشام بودنش برام سخت بود اما نمی‌تونستم منکر چیزی

که با چشم‌های خودم دیده بودم، بشم. کنار لباس‌های شیک و مارک اون مرد زانو زدم، لباس‌هایی که تا چند دقیقه پیش یک جسم درون‌شون قرار داشت اما حالا بدون هیچ کاربردی روی زمین افتاده بودن.

گوشی که کنار لباس‌ها افتاده بود و فلشش رو به آسمون بود و کمی فضا رو روشن کرده بود رو برداشتم. فلش رو روی لباس‌ها گرفتم و هم‌زمان با این‌که لباس‌ها رو زیر و رو می‌کردم ناخودآگاه زیر لب چیزهای نامربوطی می‌گفتم.

با برخورد دستم با یک شئ سخت و طویل، مثل جن زده‌ها خشکم زد. نیش‌خندی رو که رو لبم تشکیل شده بود رو هیچ رقمه نمی‌تونستم کنترل کنم، فکر می‌کردم سخت‌تر از این حرف‌ها باشه. شایدم سخت بود که با اون گارد عجیبی که من گرفتم به این آسونی شد. الآن این‌ها مهن نبود الآن مهم این بود که این مأموریت نحس رو تموم می‌کردم چون چیزی تا زمانم نمونده بود، با تموم شدن این مأموریت یه قدم به هدف نزدیک می‌شدم.

اون شئ رو از جیب مخفی کت بیرون کشیدم و فلش گوشی رو روش گرفتم. دندون رو توی جیبم گذاشتم تا بهتر بتونم خنجر رو ببینم.

چشم‌هام رو لوچ کردم و با حال عجیبی بهش نگاه کردم، فوق‌العاده آشنا بود اما وقت واسه تلف کردن نداشتم. خنجر رو محکم تو دستم گرفتم و از جام بلند شدم و خاک‌های روی لباس‌هام که نتیجه درگیری بود رو

تکوندم.

خواستم قدم از قدم بردارم که گوشی‌ام زنگ خورد. ابروهام از تعجب بالا پرید و طبق معمول آب دهنم خشک شد، زنگ خوردن گوشی در مکانی که هیچ آنتی وجود نداشت بیشتر ترس داشت اما نمی‌دونم امروز چه مرگمه که کمتر از قبل می‌ترسم.

نفس سختی کشیدم و انگشتم رو روی دکمه سبز کوبیده و در گوش راستم گذاشتم. بلافاصله صدای مردی توی گوشم پیچید:

- مرحله دوم رو با موفقیت گذر کردید، تبریک میگم. پازل رو نگه دارین و غنیمت رو در دل بیابون خاک کنید و بعداً می‌تونین به خونه‌تون برگردین!

صدای بوق توی گوشم پیچید. با حیرت گوشی رو پایین آوردم، هرچه‌قدر می‌گذره از این قوم عجق- وجق بیشتر می‌ترسم. سری به چپ و راست تکون دادم تا فکرهای بی‌خود از سرم بیرون برن.

زانو زدم و یکی از زانوهام رو روی زمین گذاشتم. چنگ به دل خاک‌های خشک و خشن انداختم و تا عمق نیم متر با دست‌های خالی کندمش. دست‌های دردآلودم که حس می‌کردم سر انگشت‌هاش خون ریزی داره رو بهم مالیدم و دندون رو از جیبم در آوردم. با شگفتی به دندون تیز و برنده‌ای که بین سه انگشتم بود، نگاه کردم و محسور شده زمزمه زدم:

- فوق‌العاده زیبایی، اما حیف که نمی‌تونم داشته باشمت ولی در آینده، هزاران- هزار دندون مثل تو خواهم داشت!

نیش‌خندی زدم و دندون مرموز و زیبا رو توی چاله کوچیک انداختم و خاک‌های کنده شده رو دوباره سرجاشون برگروندم.

با خستگی چشم‌هام رو مالیدم و کمر صاف کردم. کم- کم از اون خرابه دور می‌شدم که صدای جر و بحثی که بیشتر شبیه دعوا بود به گوشم خورد. نمی‌دونم چرا اما دلم گواه بدی می‌داد و حسی بهم نهیب می‌زد که دنبال صدا برم.

آب گلوم رو قورت دادم و یک نگاه به مسیر بازگشت و یه نگاه به خونه‌های ویرون شده، انداختم. دستی به گردن‌بندم کشیدم و تصمیم گرفتم مثل همیشه به سکه‌ام پناه ببرم. سکه‌ای که همیشه توی جیبم بود رو بیرون کشیدم و در واقع نصف تصمیمات زندگی‌ام رو با همین گرفتم.

لب‌هام رو تکون دادم و گفتم:

- اگه شیر اومد میرم سمت صدا، اما اگه خط اومد میرم خونه.

انگار شخص دیگه‌ای وجود داشت که براش داشتم توضیح می‌دادم، حتی خودم هم از کار خودم خنده‌ام گرفت و تک خنده‌ای کردم. بی‌تردید سکه رو بالا انداختم که چندین‌بار دور خودش چرخید و وقتی داشت به زمین می‌رسید رو هوا قاپیدمش و دستم رو روش گذاشتم. نفس آرومی کشیدم تا ضربان قلبم رو که بی‌دلیل بالا رفته بود رو کنترلش کنم. آروم دستم رو کنار کشیدم و با دیدن نتیجه یکی از ابروهام رو بالا پروندم و لب زدم:

- خب مثل این‌که امشب تمومی نداره، بریم ببینیم چی در انتظارمونه!
(چند دقیقه قبل، زمان دیدار فرهان و خون‌آشام)

سلین

پا درون خونه مخروبه‌ای که از نظرم بزرگ‌ترین مخروبه هست، گذاشتم و به تردید از بین حفره‌ای که به خاطر ویرانی بود، وارد شدم. فلش گوشی رو به دور و ور انداختم، دور تا دورم دیوار بود که با چند حفره حصار امنش شکسته بود. حتی بالا سرم هم دیوار بود که کمی‌اش ریخته بود و معلوم بود این خونه زمانی یک کاخی، چیزی بوده.

زیر لب غر زدم:

- میانه یه کاخ رو از کدوم گوری پیدا کنم؟

با حرص پام رو زمین کوبیدم که گرد و خاک بلند شد. حالا باید مثل مهندسان معماری یک متر دستم می‌گرفتم و یک خرابه رو متر می‌کردم تا وسطش رو پیدا کنم. حسش دقیقاً مثل حسی بدون که بهت می‌گفتن (ثابت کنین این مثلث قائمه الزاویه است).

نگاهی به تایمر گوشی انداختم، هنوز یک ساعت وقت داشتم. آه از نهادم بلند شد و بدون هیچ فکری شروع کردم به قدم زدن.

صدای پچ- پچ چندین نفر باعث شد که مسیرم رو تغییر بدم و به سمت صدا برم. نور فلش رو تا حد امکان کم کردم تا اگه موردی بود توجهی رو

جلب نکنم. صدا رو که دنبال کردم به راه‌روی طویل و طولانی رسیدم، با کنجکاوی قدم در داخل راه‌رو گذاشتم که چندین اتاقک ظاهر شد. با ابروهای بالا پریده به اتاق‌ها نگاه کردم، این‌قدر زیاد بودن که آخر راه‌رو مشخص نبود.

با بالا رفتن صدای پچ- پچ کلاً فراموشم شد چرا این‌جام و دنبال صدا گشتم. اتاق اول رو رد کردم، دوم و سوم هم رد کردم که منبع صدا رو داخل اتاق چهارم پیدا کردم. با کنجکاوی و ضربان قلبی که روی هزار بود پشت دیوار خودم رو مخفی کردم و گوش به پچ- پچی که الآن مثل جر و بحث بود، سپردم.

عرق‌های روی پیشونی‌ام رو کنار زدم و در حالی که از درد معدم لبم رو گاز می‌گرفتم، گوش به حرف‌هاشون سپردم. صدای گریه‌های دخترونه‌ای به گوشم می‌خورد اما از شدت صدای جر و بحث زیاد نمی‌تونستم رو حرف‌هاش که به التماس آغشته بود، دقیق شم.

مردی با لحن **چندشی** گفت:

- خب کوچولو، آب غوره رو جمع و جور کن که کار هم برای خودت و هم ما آسون‌تر شه!

صدای خنده‌های شیطانی سه نفر دیگه توی فضا پیچید و هق- هق‌های اون دختر تو اون صدا گم شد اما بخشی از حرفش رو شنیدم:

- گم شو**عوضی** ! وگرنه ازت شکایت می‌کنم، **برو اون‌ور**!

صدای پسری که معلوم بود جوون هست، تو فضای خفناک پیچید:

- هه! خیال کردی زنده بیرون میری از این‌جا؟ بری هم فوقش پنج سال میوفتیم زندان و یکم هم جریمه می‌دیم. ارزش تو خیلی بالاتر از این‌هاست!

دست‌هام ناخودآگاه از این همه بزدلی مشت شد و از عصبانیت می‌لرزیدم. نمی‌تونستم وایسم و تماشا کنم که به‌حریم هم جنس خودم تعارض میشه، باید یه کاری می‌کردم. مثل یک احمق و بدون هیچ فکری با قدم‌های آروم وارد اتاق شدم. جسمم از مغزم دستور نمی‌گرفت و انگار هر عضوی از بدنم خودش مغزی جداگانه داشت. کلماتی که باورم نمی‌شد از زبون من در میاد رو به زبون آوردم و با سردی تمام که حتی خودمم یخ می‌بستم، گفتم:

- به نفعتونه که اون دختر رو رها کنید!

چهره‌شون رو به خاطر ماسک نمی‌تونستم ببینم اما هیکلی که داشتن ابداً شبیه هیکل انسان نبود، هیچ انسانی این‌قدر بزرگ نیست. صدای خنده‌های هیستریک غولی که روبه‌روم وایستاده بود، تو اتاقک داغون و خفه‌گان اکو شد. اون‌قدر بزرگ بود که حتی نمی‌تونستم دختری که پشت سرشه رو ببینم. هر چهار نفر دورم ایستادن. به خاطر کار احمقانه‌ام تو دلم خودم رو نفرین کردم. یکی‌شون که به تدریج هیکلش کوچیک‌تر بود با صداش خش‌داری گفت:

- اوه، ببینین این‌جا چی داریم، یه بچه انسان!

سرم رو کج کردم که موهای کوتاهم تو هوا معلق موند. با گیجی به

صورت پوشیده‌اش نگاه کردم و لب زدم:

- منظورت چیه؟

یکی دیگه‌شون که از بقیه گنده‌تر بود و روبه‌روم ایستاده بود،ربا صدای زمختی گفت:

- لازم نیست چیزی بدونی، شکار خوبی هستی کوچولو!

با ابروش اشاره‌ای به من کرد که تا به خودم بیام تو حصار دست بزرگی زندونی شدم. صدای هق- هق‌های اون دخترم بدتر رو اعصابم بود. گوشی از دستم افتاد و باعث شد همه جا تاریک بشه، اصلاً این‌ها چه‌طور بدون هیچ نوری می‌دیدن؟

جیغ زدم و سعی کردم خودم رو آزاد کنم اما بین اون‌ها مساوی با یک مورچه بودم. با جیغ بلندی غریدم:

- ولم کنید عوضی‌ها! وگرنه کاری می‌کنم صدای التماس‌هاتون تا عرش خدا برسه!

صدای خنده‌های بلندشون تو فضا پیچید که درون صدای رعد و برق ناگهانی گم شد. با نوری که به واسطه رعد و برق تو فضا پیچید، جسم نهیفی مانند جسم یک انسان رو پشت سر غول روبه‌روم دیدم. لحظه‌ای نور امیدی تو دلم تاپید و سعی کردم بیشتر اون‌ها رو با جیغ و دادم مشغول نگه دارم. از سمت راستم یکی‌شون با صدایی که می‌لرزید، غرید: ارباب، بارون!

به وضوح لرزیدن اندام همه‌شون رو دیدم. به یک‌باره هق- هق‌های اون

دختر قطع شد و صدای خنده مستانه‌اش تو فضا پیچید، با صدای نازک و دلنشینی گفت:

- فکر می‌کنید در برابر حاکم باران، شانسی برای کشتن من دارین؟

مردی که روبه‌روم بود به سمتش چرخید و برای لحظه‌ای تونستم اندام نحیف اون دختر رو ببینم. به یک،باره اون غول بزرگ دستش رو بالا برد تا به صورت اون دختر بکوبه. بدون هیچ کنترلی جیغ کشیدم که درون صدای رعد و برق گم شد. از سمت چپم یکی از غول‌ها گفت:

- ما شانسی نداریم ارباب، باید برگردیم!

غول بزرگه دستش تو هوا مشت شد و فریادی سر داد که به خودم لرزیدم. با صدایی که از خشم می‌لرزید رو به دختره غرید:

- بازی این‌جا تموم نمیشه، باز بهم می‌رسیم هاندانا!

از این که تونستم کاری بکنم لبخندی روی لبم اومد. غوله به سمتم برگشت و انگار که به منفورترین موجود نگاه می‌کنه، غرید:

- بوشاسب پرتش کن!

مغزم تازه حرفش رو دریافت کرد و خواست هضم کنه که با پیچیدن درد توی کتفم، فریادم عرش خدا رو لرزوند که مساوی شد با باریدن سیل آساس بارون. از درد مثل مار تو خودم پیچیدم و از گوشه چشم جنبش چهار هرکول و حرکت‌شون به سمت خروجی رو دیدم.

از درد لبم رو گزیدم تا صدایی ازم بیرون نیاد. متوجه هجوم دو نفر به سمتم شدم اما از دردی که تو بدنم پیچید دنیا برام سیاه شد و چیزی

نفهمیدم.

فرهان

با نگرانی که برای خودم غیرقابل درک بود رو صورتش کوبیدم و با صدای خش‌دار نالیدم:

- خانوم... دختر خانوم... صدام رو می‌شنوین؟

جسم بی‌جونش رو به آغوش کشیدم. دختری که بغل دستم بود بی‌حرف به حرکات من خیره بود. با صدای آرومی لب زد:

- از درد بی‌هوش شده، نگران نباش، خوب میشه. ببرش بیرون!

با حیرت بهش نگاه کردم که چشم روی هم گذاشت و با لبخند آرامش بخشی گفت:

- بهم اعتماد کن، بارون که بهش بخوره خوب میشه!

به چشم‌های مشکی رنگش خیره شدم، این چشم‌ها سرتاسر صداقت و مهربانی بود. جسم نحیف دخترک رو بلند کردم و با تمام سرعتم بیرون رفتم تا قطرات بارون به صورتش بخوره. دستی به شونه‌ام خورد و صدای نازک دختر تو گوشم پیچید:

- ببخشید!

همون‌طور که دختر ناشناس رو دست‌هام بود به سمتش چرخیدم. لبخند گرمی زد و موهای خرمایی‌اش رو عقب روند، با صدای زیبایی گفت:

- اون به دنبال پازل اومده بود و به خاطر من این‌طوری شد.

گوشی رو که به سختی تو دستم گرفته بودم رو تو دستم جابه‌جا کردم و موهام رو ازش قطره‌های آب می‌چکید رو عقب دادم. لبش رو تر کرد و چیزی شبیه کمان طرفم گرفت و لب زد:

- این پازله، وقتی به‌هوش اومد بهش بدین و ازش بابت نجاتم تشکر کنید، هرگز فراموش نمی‌کنم!

درسته خیلی کنجکاو شده بودم اما با اخم سری تکون دادم و از دستش به زور گرفتم. لبخندی به گرمی شن‌های تابستون زد و روی دختر مجهول خم شد، بوسه‌ای نرم روی پیشونی‌اش کاشت و جلوی چشم‌های بهت زده من دور شد و توی تاریکی بیابون ناپدید شد.

با تکون‌های ریزی که تو دستم خورد آروم روی زمین خم شدم و به پاهام تکیه‌اش دادم تا خسته نشم. احساس عجیبی داشتم، یک حس آشنا!

پلک‌ش لرزید و کم- کم چشم‌هاش رو باز کرد. قطرات بارون از روی موهام سر می خوردن و روی صورتش‌می‌افتادن. با دیدن من لرزید و خواست جیغ و داد کنه که سبابه انگشت اشاره‌ام رو روی ل لبم‌گذاشتم و با صدای دورگه به خاطر خستگی، زمزمه زدم:

- هیش... جات امنه، نگران نباش من دوستتم!

نفس آسوده‌ای سر داد. به یک‌باره بارون کم و کمتر شد و در نهایت بند اومد. متوجه لرزش شونه‌هاش شدم و فکر کردم داره گریه می‌کنه؛ اما با

دیدن چهره‌ی سرخ شده‌اش کاملاً معادلاتم به هم ریخت. صدای خنده‌هاش توی بیابون لرزید و غرید:

- وای خدا! عجب شبی بود!

از خنده‌اش لبخندی رو لبم اومد و وقتی دیدم حالش خوبه با تمام پررویی رو زمین گذاشتمش و بلند شدم. بدون این‌که اجازه حرف زدن بهش بدم، کمون رو به سمتش گرفتم و همه چی رو تعریف کردم. با ابروهای بالا پریده ازم گرفتش و تشکری کرد. با نگاه کنکاشی به اطراف نگاه کرد که با کنکاوی پرسیدم:

- دنبال چیزی می‌گردی؟

- گوشی‌ام.

افتاده بود تو اتاقک، داغون شده بود!

نچی کرد و نالید:

- الآن چه‌طور برگردم؟

دلم به حالش سوخت و گفتم:

- اگه بخوای تا شهر باهم بریم!

چشم‌هاش برقی زد و رو هوا پیشنهادم رو قاپید. کنار هم راه افتادیم و فقط صدای قدم‌هامون بود که توی بیابون اکو می‌شد. با من- من گفتم:

- اسمت چیه؟

لب‌هاش رو جلو داد و همون‌طور که با دست راستش، موهای سمت

راستش رو پشت گوش می‌زد، لب زد:

- سلین، تو چی؟

نگاهی به مسیری که توسط نور گوشی روشن شده بود، انداختم و گفتم:

- فرهان، تو هم توی اون بازی هستی؟

اخم‌هاش رو درهم کشید و اهمی گفت. احساس کردم دلش نمی‌خواد درموردش حرفی زده بشه پس سکوت کردم.

ماکان

با کلافگی برای بار هزارم به ورودی کاخ نگاه کردم و نچ- نج گویان رو فرمون کوبیدم. دل رو به دریا زدم و بلأخره بعد نیم ساعت از ماشین پیاده شدم. در رو قفل کردم و نگاه کلی به خیابون تاریک و خلوت انداختم. ساعت سه بود و پشه توی آسمون پر نمی‌زد. با قدم‌های آهسته و پر از تردید به سمت دیوارش رفتم تا چک کنم اوضاع از چه قراره. زیر لب غر زدم:

- همینم مونده فردا پس فردا تو اخبار بگن موج سوار مشهور دست به سرقت زد!

با زنگ خوردن گوشی‌ام بی‌خیال غر زدن شدم و به دیواری که حکم حصار رو داشت، تکیه دادم و تلفن رو جواب دادم:

- ما می‌تونیم دوربین‌ها و عوامل محافظتی رو از کار بندازیم اما یه معامله

باید بکنیم!

دستی به موهای بلندم که دورم آزاد بودند و روی شونه‌ام افتاده بودن، کشیدم و لب زدم:

- می‌شنوم!

- مرحله بعدی کارت سخت‌تر از بقیه‌ست!

پوزخندی زدم، من رو از چی می‌ترسوندن واقعاً؟ من برای اون موج لعنتی از همه چیزم می‌گذشتم جز شهرت و آبروم. لبم رو تر کردم و بی‌خیال گفتم:

- اوکیه!

بدون هیچ پاسخی گوشی قطع شد. متفکر گوشی رو به لب‌هام تکه دادم و با ریتم منظمی به لب پایینی‌ام کوبیدمش. چشم‌هام رو لوچ کردم و عمیقاً به فکر فرو رفتم. چرا باید برای همچین کار پر ریسکی بهم کمک کنن و خودشون رو درگیر کنن؟ از هر طرف نگاه می‌کردم به نتیجه مقلوبی نمی‌رسیدم.

وقتی به خودم اومدم یه ربع از تماس گذشته بود. با دست‌هایی که یخ زده بود و با قلبی که دیگه کوبشش رو حس نمی‌کردم به سمت دیوار چرخیدم و با هزار ضرب و زور از دیوار صاف بالا رفتم. با بی‌صداترین حالت رو زمین فرود اومدم، خدا رو شکر نگهبان جلو در هفت پادشاه رو خواب می‌دید.

با کفش‌های اسپرتم در سکوت از کنار موزه و باغ بامبو گذشتم. قبلاً

این‌جا اومدم و می‌دونستم مقصدم کجاست. از باغ بزرگ و طویل هم گذشتم و بلأخره به روبروی کاخ سفید رسیدم. از کنار حوض که یک تیغ ماهی و سه لجن‌خوار درونش بود، گذشتم.

روبه‌روی پله‌ها قرار گرفتم، به خاطر چراغ محوطه خوب می‌تونستم دور و اطراف رو ببینم اما نمی‌تونستم بی‌خیال سکوت خوفناک محیط بشم.

سکوت و خلوت بودنش رعشه به اندام همه می‌نداخت.

از هفت پله ابتدایی بالا رفتم. کنار پله‌ها از گل و گیاه و درخت پر بود. چراغ‌های سفیدی که دو طرف پله‌ها بود فضا رو زیباتر کرده بود. دو قدم برداشتم و از سیزده پله بعدی هم بالا رفتم، عادتم بود همیشه همه چیز رو می‌شماردم یک‌جور وسواس فکری بود.

از میان ستون‌ها گذشتم و نگاه گذرایی به لوستر بزرگ بالا سرم انداختم. دست راستم که به زور جلوی لرزشش رو گرفته بودم رو به دستگیره بند کردم و پایین کشیدمش که با صدای تیکی باز شد. نفس آسوده‌ای کشیدم. تا این‌جاش هم به خاطر استرس پشت تی‌شرتم با عرق یکی شده بود.

وارد فضای تاریکی شدم و به اجبار فلش گوشی‌ام رو روشن کردم. از مسیری که برای تردد در نظر گرفته شده بود، گذشتم و اتاق کنفرانس رو پشت سر گذاشتم. نگاه کلی به دوتا هال انداختم و از اون‌جا هم گذشتم. به سمت راست که به راه‌رویی منتهی می‌شد پیچیدم و قدم دیگه روی فرش قرمز گذاشتم.

اواسط راه‌رو در سمت چپ راه‌روی کوچیک دیگه‌ای وجود داشت که دوتا کنسول گذاشته بودن رو روبه‌روی دری که اون زمان در اصلی محسوب می‌شد هم میزی قرار داشت. بی‌تفاوت از اون‌جا هم رد شدم و خواستم وارد اتاق کار شم که احساسی ممانعت کرد. به تنها دری که قفل بود، خیره شدم. از قدیم گفتن باید شک کرد به هرچیزی که بیشتر از اون محافظت میشه.

دستم رو به دستگیره‌اش بند کردم و هل دادم که با تیکی باز شد. حتماً کار اون‌هاست وگرنه دفعه‌ی قبل این‌جا قفل بود. (اطلاعاتی از پشت اون در بسته وجود نداره و ادامه‌ی فضا سازی فقط ساخته‌ی ذهن نویسنده هست.)

با بهت به فضایی که پر از اسلحه بود، خیره شدم و نامحسوس سوتی زدم. از هر تفنگ قدیمی که دلت می‌خواست بود اما یک اسلحه متمایز بود و درست وسط اتاق و داخل یک محافظ شیشه‌ای بود. حدس می‌زدم اون پازل باشه. با قدم‌هایی آرومی به سمتش رفتم و با احتیاط شیشه رو از روش بلند کردم. اگه الآن تا این‌جا پیش‌روی کردم مدیون سردسته‌ها هستم.

جوری که انگار اون تفنگ شکستنی و گران‌بهاست، برداشتمش و توی دستم گرفتمش. گوشی‌ام ویبره خورد که نشون دهنده ارسال پیامک بود. از جیبم بیرون کشیدمش و در حالی که پوست لبم رو از استرس می‌جویدم، خوندمش:

- شما مرحله دوم رو با موفقیت گذروندید، تبریک می‌گیم!

نفس آسوده‌ای کشیدم و فوراً از اون مکان بیرون زدم و همه‌ی درها رو هم دوباره بستم. به تنها پناه‌گاهم یعنی ماشینم پناه بردم، سرم رو به صندلی تکیه دادم و نفس آسوده‌ای کشیدم. احساس می‌کردم به اندازه‌ی بیست سال پیر شدم. تفنگ رو با احتیاط رو صندلی کناری‌ام گذاشتمش و استارت زدم تا بلکه ساعت شش صبح خونه رسیدم و تونستم چند ساعتی بخوابم.

مهسا

درحالی که از استرس دندون‌هام بهم می‌خورد، دست‌هام رو بهم گره زدم و فلش گوشی رو به این‌ور اون‌ور چرخوندم. احساس می‌کردم چندین چشم به من زل زدن. چشم‌هام رو لوچ کردم و با دیدن کلبه‌ای درست وسط جنگل و بین انبوهی از درختان، دلم می‌خواست جیغ بزنم؛ اما جلوی خودم رو گرفتم، چون ممکن بود با این کارم گرگ‌ها رو سمت خودم بکشم.

بی‌توجه به کلبه‌ی خرابه که انگار سیل بهش زده بود، چشم‌هام رو برای پیدا کردن درخت آلبالویی اطراف مخروبه چرخوندم. همزمان با چرخوندن نگاهم، فلش گوشی رو هم می‌چرخوندم و بیشتر نزدیک کلبه می‌شدم. با دیدن درختی کنار کلبه که شبیه درخت آلبالو بود، چشم‌هام برقی زد و به سرعت قدم‌هام اضافه کردم. نفس زنون کنارش مکث کردم و با عجله چراغ رو همه جای درخت گردوندم. صدای زوزه‌های گرگ‌ها به

استرسم بیشتر دامن می‌زد و باعث می‌شد دست‌هام بلرزه و گوشی توی دستم ثابت نباشه.

جمله‌های روی کاغذ رو مرور کردم اما چیزی دست‌گیرم نشد، یعنی چیز خاصی نوشته نشده بود که دست‌گیرم بشه. با خستگی و کلافگی پیشونی‌ام رو به تنه‌ی خسته و پیر درخت تکیه دادم، فقط یک ساعت وقت داشتم و من هنوز هیچ کار خاصی نکرده بودم.

با صدای شکستن چوب‌ها که انگار داشتن له می‌شدن، خون توی رگ‌هام یخ بست و صدای ضربان قلبم که روی هزار بود توی مغزم پیچید. از شدت استرس احساس می‌کردم که چیزی توی شکمم داره بهم می‌پیچه و به وسط شکمم هجوم میاره.

پاهای بی‌حس و بی‌جونم رو به حرکت در آوردم و به سختی چهل و پنج درجه چرخیدم. چشم‌های کهربایی که مثل یاقوت می‌درخشید باعث شد که مو به تنم سیخ شه. لب‌های باریکش به یک طرف کش اومد و با تمسخر گفت:

- دنبال این می‌گردی؟

نگاه متعجبم رو به دست‌های ظریف و دخترونه‌اش کشیدم و به چیزی که شبیه شوکر بود، چشم دوختم. لب‌های خشکم رو به سختی تر کردم و نالیدم:

- آره!

دستی به موهای پسرونه‌ی سیاهش کشید، متعجب بودم که چه‌طور

بدون نوری از سمت ناحیه خودش می‌تونه من رو ببینه. بینی عروسکی‌اش رو چلوند و با بی‌رحمی گفت:

- پس بیا بگیرش!

با صدای رعد و برقی که تو فضا پیچید لرزش بدنم بیشتر شد و با روشن شدن فضا به مدت چند ثانیه تونستم اندام ظریف و دخترونه‌اش رو ببینم. چشم‌هاش من رو یاد چشم شیطان می‌انداخت.

این پا و اون پا کردم و لب زدم:

- ولی من دنبال جنگ نیستم!

با باریدن بارونی که شبیه طوفان بود متعجب به آسمون نگاهی انداختم، تیرماه و بارون؟ صداش باعث شد کلاً بی‌خیال بارون بشم:

- ولی من هستم، مخصوصاً امشب که ماه کامله!

از شدت استرس حالت تهوع بهم دست داده بود اما این‌که می‌دیدم یک دختر مثل خودم داره بهم زور میگه، عصبی‌ام کرده بود. بی‌خیال استرسم شدم و با خشم انگشت اشاره‌ام رو تهدیدوار تکون دادم و غریدم:

- یا اون رو میدی، یا کاری می‌کنم که مرغ‌های آسمون به حالت زار بزنن!

پوزخندی صدادار به حرفم زد و پررویی تمام غرید:

- بیا جلو ببینم چند مرده هلاجی؟

لب پایینی‌ام که کمی گوشتی بود رو داخل دهنم بردم. زمان نداشتم،

فوقش نیم ساعت داشتم. باید می‌جنگیدم و اون لعنتی رو از دستش می‌گرفتم وگرنه حکم مرگم رو امضا کرده بودم از طرفی هم نمی‌تونستم ریسک کنم و سمت این دختره یورش ببرم. سر دسته بازی عادی نیست که بازی‌اش هم عادی باشه. بهترین کار حرکت کردنه؛ اما... .

ناگهان صدایی تو ذهنم اکو شد:

- حکم تسوتسوانگ!

ناخداگاه ابروهام بهم گره خورد و خشم به من تسلط پیدا کرده و به سمت اون دختره حمله‌ور شدم. چشم‌های کهربایی‌اش رو که برقش هندونه قاچ می‌کرد رو بهم دوخت و در یک حرکت جاخالی داد. عصبی‌تر از قبل بهش خیره شدم که قه‌قهه‌ای سر داد و روی کفش‌های پاشنه بلندش جابه‌جا شد. اصلاً ببینم چه‌طور با این کفش‌ها اومده اون‌جا؟

با لحن درنده‌ای گفت:

- من جنگ‌جوی عادلی نیستم دختر بد!

مقابل چشم‌های بهت زده من چهره‌اش خشن‌تر شد و با دراز شدن دندون‌های دو قدم عقب رفتم. نگاهم قفل موهای خاکستری رنگی بود که از سر و روش بیرون می‌زد. تا به خودم بیام یک گرگ بالغ جلو روم بود و اون شوکر هم زیر پاش بود.

از بهت حتی نمی‌تونستم بفهمم چه احساسی دارم فقط تونستم زیر لب بگم:

- گرگینه!

دندون بهم نشون داد و غرشی کرد. با بهت قدم به قدم عقب رفتم، حالا دیگه هیچ راهی برای زنده موندن نداشتم جز توقف زمان!

با برخوردم به چیزی سخت و زبر به سختی نگاهم رو از چشم‌های دردنش گرفتم و به پشت سرم که درخت آلبالو بود، نگاهی انداختم. آب دهنم رو که خشک شده بود رو به سختی قورت دادم، چشم‌هام رو بستم و واسه خودم فاتحه خوندم.

چشم‌هام رو با وحشت باز کردم؛ اما با دیدن صحنه روبه‌روم نمی‌دونستم بترسم، تعجب کنم یا خوشحال شم. حالا اون گرگه درست در چند قدمی من روی زمین افتاده بود و با خس- خس خون پس می‌داد. با رعد برق دوم و شروع بارون، موندن رو جایز ندونستم و تصمیم گرفتم وقتی جام امن شد به امشب فکر کنم. چند قدم برداشتم، خم شدم و از روی خاک‌های جنگل شوکر رو برداشتم که همزمان با به صدا در اومدن زنگ گوشی‌ام، شد. زیر لب نچی کردم و از جیب مانتوی سیاهم درش آوردم و بعد از برقراری اتصال دم گوشم گذاشتم:

- مرحله دوم رو با موفقیت گذروندید، تبریک میگم!

پوزخندی به بوق‌های متمدد می‌زنم و نگاهی به آسمون ابری انداخته و با تمام وجود قطراتی که به صورتم می‌خورد رو حس می‌کنم. لبخند محوی زدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. آروم لب زدم:

- نگران نباش انتقام همه زخم‌هات رو می‌گیرم!

بدون تأمل به راه افتادم و از برخورد قطرات بارون غرق لذت شدم.

عرفان

با باز شدن در کتابخونه بعد از دو ساعت تلاش به سختی نفسم رو بیرون دادم و با پشت دست عرق‌های روی صورتم رو پاک کردم. با قدم‌های آرومی پا روی سرامیک‌های براق گذاشتم و فلش گوشی رو به اطراف چرخوندم. تازه می‌فهمم که این‌جور مکان‌ها با ازدحام به ادم حس امن و خوبی میده وگرنه این‌طوری بیشتر شبیه کابوسه تا کتابخونه! از سالن ابتدایی گذشتم و وارد کتابخونه شدم. حالا اون پازل لعنتی رو باید از کجا پیدا می‌کردم؟

لب پایینی‌ام رو داخل دهنم بردم و با چشم‌های لوچ شده شروع به قدم زدن، کردم تا بلکه چیزی نصیبم شد. با صدای تقی از پشت سرم یا وحشت عقب‌گرد کردم اما تنها چیزی که دیدم یک در باز انتهای کتابخونه بود. به حسم پناه بردم و به سمت اون‌جا قدم برداشتم. در سفید آلومینیومی رو با صدای (گیژی) باز کردم و فلش رو داخل اتاق گردوندم. مثل این‌که این‌جا آزمایشگاه بود. با قدم‌های مصمم که با حال چند لحظه پیشم قابل قیاس نبود، داخل اتاق شدم. نگاه کلی به اطراف انداختم اما با درخشش خاصی به رنگ بنفش، چشم‌هام رو متوقف کردم و روش زوم شدم. به عادت وقتی کنجکاو می‌شدم، بینی‌ام رو آروم چلوندم و سمتش قدم برداشتم. لای کتابی که می‌درخشید رو باز کردم، با دیدن چاقویی ابروهام رو بالا دادم.

یک احساسی بهم نهیب می‌زد که برش دارم. آب گلوم رو صدادار قورت

دادم و دستم رو با تردید روش گذاشته و برداشتمش. اگه این پازل بود پس فقط یک کاری می‌موند اون هم این‌که این‌جا رو آتش بزنم. صدام رو صدادار بیرون دادم و سمت قفسه مواد آزمایشی رفتم تا بلکه چیز به درد بخوری پیدا شد. در شیشه‌ای‌اش رو آروم باز کردم و فلش رو روی موادها گردوندم و هم‌زمان زیر لب اسم‌شون رو می‌خوندم. با دیدن سه مواد مورد نظرم، لبخند شیطانی زدم و هرسه‌تاشون رو برداشتم. خوبیه مدرسه اینه که این‌جور چیزها رو یاد میدن و بلأخره یک‌جا به درد خورد. بلا درنگ، از آزمایشگاه بیرون زدم و به سمت سیستم امنیتی کتاب‌خونه رفتم، مهم این بود که اول اون‌جا نابود شه.

با سختی و مشقت‌های زیاد در اون‌جا رو هم باز کردم، باید برم دست اون دوست‌های شر و شورم رو ببوسم که این‌ها رو بهم یاد دادن. فندکی که همیشه توی جیبم بود رو بیرون کشیدم و بعد از مخلوط و کارهای لازم، مواد رو بین پارچه لباسم که همین الآن پا پارش کردم، پیچیدم. گلوله‌ای که درست شده بود رو بین یه عالمه کاغذ که روی میز بود انداختم و فندک رو روش گرفتم. وقتی مطمئن شدم کمی گر گرفته زود از کتاب‌خونه بیرون شدم. بعد از خارج شدن از کتابخونه وارد شدن به حیاطش، دستکش‌های سیاهی که این همه مدت تو دست‌هام بودن رو کندم و توی جیب سمت راستم گذاشتمش.

از دیوار کتابخونه بالا رفتم و خودم رو اون طرفش انداختم. قلبم رو از شدت کوبیدن حس نمی‌کردم و صدای نفس‌های تندم و خس- خس

سینه‌ام بیشتر اعصابم رو خورد می‌کرد. به سختی آب دهنم رو قورت دادم که سینه‌ام سوخت و چندتا سرفه کردم.

فلش گوشی‌ام رو خاموش کردم که همون موقع زنگ خورد. درحالی که نگاهم به ماشین‌های تک و توک در حال تردد بود، جواب دادم و روی گوشم گذاشتمش:

- اوه پسر! انتظارم رو بالا بردی، تو یه خلافکار محشر میشی، به شرط این‌که حواست به دوربین‌های دور و ور هم باشه.

با این حرفش، انگار شوک الکتریکی بهم وصل شد. با صدای قه‌قهه مردونه‌اش دوباره متعجب شدم. با صدایی که رگه‌های خنده داشت، گفت:

- نترس، ما اثرات جرم رو پاک کردیم. عالی بودی، برو استراحت کن، تبریک میگم.

بدون این‌که اجازه بده حرفی زده بشه قطع کرد. گوشی آیفونم رو از گوشم فاصله دادم و پوکر بهش نگاه کردم که با پیچیدن صدای جیغی نگاهم رو ازش گرفتم. متعجب به خرابه بغلی نگاه کردم که دوباره صدای جیغ پی‌درپی دختری تو فضا پیچید.

دست‌هام رو مشت کردم و به خودم تشر زدم:

- به تو ربطی نداره احمق!

اما من احمق باز مثل همیشه عقلم رو دادم دست احساساتم و گذاشتم هرجا که دلش می‌خواد من رو بکشونه و ببره. وقتی به خودم اومدم که

صدای جیغ اون دختر با صدای قدم‌های من روی پله‌های زیرزمین مخروبه قوطه‌ور شد.

گیلدا

نفسی عمیق کشیدم و از در سوخته و سیاه مخروبه وارد فضای حیاط مانندش شدم. معلوم بود این مخروبه مال خیلی وقت پیشه، این رو می‌شد از گل و گیاهی که خود به خود در گوشه و کنار مخروبه رشد کرده بود، فهمید. فلش گوشی‌ام رو دورتا دور چرخوندم و خواستم وارد مخروبه شم اما حسی نهیب زد اون‌جا چیزی گیرم نمیاد. کلافه دستی به موهای ریخته شده روی نصف صورتم کشیدم و زیر لب غر زدم:

- خب پس کدوم گوری... .

با دیدن دری که از بقیه متمایز بود و تمیز بود، بقیه حرفم رو قورت دادم. نفسم رو صدادار داخل سینه‌ام حبس کردم که سینه‌ام بالاتر رفت. روی صورت گر گرفتم کوبیدم و غریدم:

- آروم باش گیلدا تو از چیزی نمی‌ترسی احمق!

با این حرفم به یک‌باره تموم حس وحشتم پرید و من با قدم‌های مصمم روبه‌روی پله‌هایی که به اون در ختم می‌شد، ایستادم. درواقع اون در زیر زمین بود و چند پله‌ای که رو به پایین بود به اون زیرزمین ختم می‌شد. دستی به تی‌شرت گشاد سیاهم کشیدم و کمی به این‌ور و اون‌ور نگاه کردم. با قدم‌های آروم ولی مصمم پله‌های خاک گرفته و فسیل شده رو

طی کردم و به در سبز آهنی که بالاترین قسمتش شیشه مات بود، رسیدم.

در رو هل دادم که با کمال تعجب در بی‌صداترین حالت باز شد. وقت تعجب نداشتم و در کل نیم ساعت تا وقتم مونده بود پس به سرعتم اضافه کردم. فلش گوشی رو به دور و اطراف چرخوندم، همه جا پر از مسالح ساختمونی بود. به یک‌باره لرزی توی تنم نشست که باعث شد لرز به اندامم بیوفته. به لباس گشادم چنگ زدم و غریدم:

- لعنتی چه مرگته؟

صدایی مثل هو- هوی باد تو گوشم پیچید:

- گیلدا؟

با شک به سمت راستم خیره شدم اما چیزی در فضایی که با تاریکی عجین شده بود پیدا نکردم. با حس لمسی در ناحیه کتف راستم با هول چند قدم جلو رفتم و عقب‌گرد کردم اما باز چیزی ندیدم. صدای سردی که توی گوشم پیچید باعث شد گوشم یخ بزنه:

- نمی‌خوای به من بپیوندی دختر قشنگم؟

با درد وحشتناکی که توی سرم پیچید، غریدم:

- ولم کنین!

روی زمین زانو زدم و چشم‌هام رو با درد بسته و دست‌هام رو روی گوش‌هام گذاشتم. احساس کردم موهام تکون می‌خوره اما نه همه‌اش توهمه باید توهم باشه! صدای زنونه قشنگش تا مغز استخونم پیش‌روی

کرد:

- تو به ما تعلق داری دخترکم!

چه‌طور میشه به صدایی تا بی‌اندازه قشنگ، نفرت انگیز، آرامش‌بخش و ترسناک باشه؟ توی وجودم حس‌های متضادم رو مرتب می‌کردن تا به جواب برسم که در ثانیه احساس کردم سرمایی به شدت سرمای آلاسکا وارد سلول‌های استخونم شد. بی‌اراده دست‌هام بغلم افتادن اما با تیر کشیدن سرم جیغی بلندی کشیدم. به سرم چنگ زدم و موهام رو کشیدم تا اون درد لعنتی تموم شه و هم‌زمان جیغ می‌زدم. صدای لعنتی زیباش دوباره تو فضا اکو شد:

- به جمع ما بپیوند چکاوکم!

برای اولین‌بار بعد اون روز اشک ریختم که مصادف شد با غرش آسمان و از شدت نفوذ سرما به مغزم دنیا برام گم شد و سیاهی من رو به آغوش گرم و امنش دعوت کرد.

عرفان

راه‌پله‌هایی که کش اومده بودن رو طی کردم و بلأخره خودم رو به در سبز آهنی رسوندم. جیغ‌های اون دختر به طرز عجیبی با سکوت مبادله شده بود و سکوت فضا رو رعد و برق بعدی شکست و سپس صدای قطرات بارون همه جا رو پر از سمفونی زیبای بارون شد.

با نگرانی که اصلاً نمی‌دونم برای چی بود، احتمالاً برای یک غریبه بود،

در رو باز کردم و فلش گوشی‌ام توی انباری چرخوندم. با دیدن جسم بی‌جون و دخترونه‌ای کنار دیوار به سمتش پا تند کردم و کنارش زانو زدم. از بی‌حرکتی‌اش معلوم بود بی‌هوشه. روی پهلوی راست افتاده بود، فلش رو روی صورتش گردوندم که با دیدن چهره‌ی آشناش، گوشی از دستم افتاد. به اسمی که این روزها براش گذاشته بودم، صدا کردم:

- ماوی![1]

ناخواسته از وضعیتش اشک توی چشم‌هام حلقه بست و با بغض تو آغوشم کشیدم با دیدن نیمه دیگه صورتش بغضم از بین رفت و جاش حیرت و بعد خشم رو گرفت. آروم به پوست قرمز و چروکش دست کشیدم، کدوم احمقی با ماوی من همچین کاری کرده بود؟

چشم‌هام رو بستم تا رو خودم مسلط باشم، نباید نشون بدم که فهمیدم وگرنه ماوی ناراحت می‌شد. آروم دستم رو از زیر زانوهاش رد کردم و بلندش کردم. در حالی که حتی یک لحظه هم چشم از صورتش زیباش نمی‌گرفتم به سمت حیاط فرسوده خرابه قدم برداشتم و از فضای خفه‌گان انباری خلاص شدم.

دست راستش رو مشت کرده بود ولی بدنش در ریلکس‌ترین حالت بود. قطرات بارون بی‌مهابا به لباس‌هام چنگ انداختن و در عرض چند ثانیه مثل موش آب کشیده شدم، ماوی رو روی موزایک‌های خاک گرفته گذاشتم و آروم با نیمه چپ صورتش کوبیدم و لب زدم:

- خانوم؟ دختر خانوم؟ خانومی؟ هانی؟بیبی؟

هم‌زمان موهای نیمه راستش رو تو صورتش ریختم تا وقتی که به‌هوش میاد مغذب نشه. همون‌طور که صداش می‌کردم علائمش رو چک کردم و فهمیدم یکم دیگه هم صداش کنم هوشیاری‌اش رو به دست میاره پس با لبخند ملیحی ادامه دادم:

- مادمازل؟ مادام؟ سینیوریتا؟ بِل؟حبیبی؟ میس؟ میسز؟

با چشم‌های بسته غرید:

- ای کوفت!

نگاهم رو به دست راستش که از شدت فشار قرمز شده بود، دوختم و با خنده گفتم:

- من نجاتت دادم!

چشم‌های قرمز شده‌اش رو باز کرد و نیم خیز شد. درحالی که صورت الهه‌ای‌اش درست روبه‌روی صورتم بود و نفس‌های گرمش صورتم رو نوازش می‌داد، غر زد:

- چه فایده وقتی ده دقیقه دیگه می‌میرم؟

حرفش رو متوجه شدم و آروم به مشتش اشاره کردم و لب زدم:

- پس اون چیه؟

- آبی

متعجب دست مشت شده‌اش رو بالا آورد و بازش کرد که یک چاقو درست مثل چاقوی من اما ضامن‌دار توی دس ش نمایان شد. با بهت

نالید:

- این چیه گریپ‌فرود؟

از لقبی که بهم داده بود خنده‌ام می‌گیره اما چون وقتش نبود. جلوی دهنم رو گرفتم تا دلیلش رو نپرسم. لب‌هام رو روی هم فشار دادم و لب زدم:

- نمی‌دونم شاید پازله، چون پازل منم اسلحه بود!

جوری به طرفم چرخید که نگران شدم گردن زیباش بشکنه و بابت این ناخوداگاه اخم ملیحی کردم. با بهت غرید:

- تو... .

- آره منم!

نفسش رو سخت بیرون داد که گوشی‌اش که تو دستم برداشته بودمش، زنگ خورد. با دیدن همون شماره با خوشحالی گفتم:

- بیا، خودشون زنگ زدن!

نگاه پر از سوالش رو بهم دوخت. دستم رو روی دکمه سبز کوبیدم که صدای زنی با سمفونی بارون یکی شد:

- تبریک می‌گیم شما مرحله دوم رو رد کردید!

با ذوق جیغی کشید و انگار که این همون جنازه چند لحظه پیش نیست تو بغلم پرید و جیغ‌هاش رو ادامه داد. صدای بوق تو فضایی که دیگه بارون نمی‌اومد، پیچید مثل جن‌زده‌ها عقب پرید و با خنده گفت:

- اوپس، باز زود دخترخاله شدم، معذرت می‌خوام!

از جاش بلند شد که منم به تبعیت از اون بلند شدم و محسور شده لب زدم:

- مهم نیست!

لب‌هاش رو هم فشرد و مردد لب باز کرد اما دوباره لب برچید و آروم زمزمه زد:

- ممنون به خاطر کمکت. اگه نبودی شاید مرده بودم!

بی‌حرف به چشم آبی‌اش خیره میشم و بیشتر از هر روز به این پی می‌برم که اون چشم‌ها فقط لایق اسم (ماوی) هستن. عقب گرد کرد و خواست بره که از بازوش گرفتم. انگار که برق گرفته باشدش، خودش رو عقب پرت کرد و با غضی غرید:

- بهم دست نزن!

با شوکی که از واکنشش بهم دست داده بود، دست‌هام رو بالا میارم و با آرامش میگم:

- معذرت می‌خوام، باشه بهم دست نمی‌زنم آروم باش سیندرلا، فقط خواستم اسمت رو بدونم!

کمی به چشم‌هام خیره شد و بی‌تفاوت گفت:

- گیلدا!

بدون این‌که منتظر جواب من باشه، مقابل نگاه مشتاق و مات من از

خرابه بیرون زد و من رو با یک عالمه خاطره تنها گذاشت. با خنده مثل دیوونه‌ها سرم رو پایین انداختم و بعد از این‌که دستی به موهای مشکی و قهوه‌ای‌ام کشیدم منم از اون خرابه که واسه من حکم ویلا رو اللن داشت، بیرون زدم. یک لحظه هم لبخند بزرگم محو نمی‌شد.

راوی

کنت چشم‌های مشتاقش رو به کنت جوون دوخت و با حیرت گفت:

- واقعاً توی نیم ساعت همه اون کتاب‌خونه سوخت؟!

کنت جوون تکه گوشتی که با سس خون آغوشته شده بود تو دهنش گذاشت و با خنده گفت: آره فقط... .

چشم‌های کنت پر از نگرانی شد و دست از کنکاش کتاب‌های روبه‌روش که در کتاب‌خونه قرار داشت، کشید و لب زد:

- فقط چی؟

- پای ارواح محافظ به جریان باز شده!

کنت بی‌خیال آهان گفت و لب زد:

- بی‌خیال، اون‌ها زیادی زرت و پرت می‌کنن!

با این حرف کنت، گوشت تو تو گلوی کنت جوون پرید و در حالی که صورتش از خنده سرخ شده بود، سرفه‌هاش رو مهار کرد و دو قلوپ از

جام خونش نوشید. کنت چرخید و مشتاق دوباره به کتاب خوندش پرداخت. بعضی وقت‌ها ما بعضی چیزها رو نادیده می گیریم و اون‌ها رو خارج از دایره توجه‌مون قرار می‌دیم و برعکس بعضی چیزها رو هم درست وسط نقطه توجه‌مون قرار می‌دیم. یک روزی میاد می‌بینیم که همون‌هایی که خارج از دایره گذاشته بودیمش خنجری توی قلب‌مون شده. وقتی چیزی جلوی چشمت باشه مراقبشی که رشد نکنه و آتشش دامنت رو نگیره اما وای به حال روزی که یکی از اون خارج از دایره‌ها رشد کنه و آتشش گری‌تر شه... .

(اتمام مرحله دوم)

(همه ما محکوم به حکم تسوتسوانگ هستیم)

سلین

نگاهی به آسمونی که کم- کم رو به روشنایی می‌رفت انداختم و با صدای گرفته‌ای رو به فرهان گفتم:

- از این‌جا دیگه راه‌مون جدا میشه فکر کنم!

گوشه چشم‌هاش جمع شد که نشون از لبخند زدنش بود با صدای گرفته‌ای که گمونم به خاطر خستگی بود، لب زد:

- اگه می‌خوای باهات بیام!

به موهای کوتاهم چنگ زدم و از خط وسط موهام رو به بالا دادم‌شون اما دوباره به همون حالت برگشتن. با تیر کشیدن معده‌ام اخم‌هام رو درهم کشیدم و درحالی که نفسم بند اومده بود، نالیدم:

- نه خودم میرم، باز هم ممنون به خاطر کمکت!

- یه دقیقه وایسا!

چند قدمی که رفته بودم رو برگشتم و پوکر به چشم‌های سبز آشناش خیره شدم. دستش رو توی جیب شلوار جینش کرد و سیم‌کارتی سمتم گرفت و گفت:

- بیا سیمکارتت، از گوشی‌ات درش آوردم!

چشم‌هام برقی زد و از دست بزرگ و مردونه‌اش که رگ‌هاش بیرون زده بود، قاپیدم. جلوی لبخندی که داشت تشکیل می‌شد رو گرفتم و بدون هیچ حس خاصی لب زدم:

- ممنون لطف کردی، بای!

دیگه منتظر جوابش نموندم چون اگه یک دقیقه هم می‌موندم فکر می‌کردم قراره معده‌ام از درد بترکه و محتویاتش روی پسر مردم بپاشه. تا مقصدم به سختی دویدم تا هرچه زودتر به خونه برسم. نفس زنان طبق معمول از پله‌های اضطراری به اتاقم پناه اوردم و بعد از باز کردن در کشویی خودم رو توی اتاقم پرت کردم.

بدون این‌که حتی فکر استراحت یا کارهای متفرقه بهم بزنه، کشوی عسلی رو باز کردم و گوشی قبلی‌ام که آیفون یازده بود رو بیرون کشیدم.

زود روشنش کردم اما هر ثانیه‌ای که می‌گذشت مثل یک عمر بود و هر لحظه‌ش هم یک فحش نثار جد و آباد سازنده‌اش می‌فرستادم که چرا این‌قدر طول می‌کشه.

با روشن شدنش زود سیمکارت رو درون جایگاه‌ش قرار دادم و بلافاصله به لیست مخاطبین رفتم و روی اسم گیلی کوبیدم که بوق‌های تماس سکوت اتاق رو در هم شکست.

صدای خسته و خش‌دارش توی فضا پیچید:

- اِه زنده‌ای؟ من فکر کردم مردی! چرا جواب نمیدی اون گوشی کوفتی‌ات رو؟اصلاً برای چی خریدیش؟

لبخند محوی از نگرانی‌اش روی لب‌هام اومد. روی کاناپه کوچیک تو اتاقم نشستم و آروم لب زدم:

- یه گوشی به فنا دادم به خاطر یه مأموریت زپرتی، حالا هرچی تعریف کن ببینم چی‌شد چی‌کار کردی؟ ما که تا الآن بیداریم، دیگه فکر نکنم بتونیم بخوابیم!

با خستگی خندید که بلند شدم و توی کشوهای کمدم دنبال قرص امپرازول گشتم تا بلکه معده‌ام آروم گرفت.

***

با حس خوبی که گرفته بودم تماس رو بعد یک خداحافظی ساده قطع کردم. گوشی رو روی تختی که با ملحفه سیاه پوشیده شده بود، انداختم و روبه‌روی در کشویی ایستادم. لبخند محوی از رنگ آسمون رو لبم

نقش بست، این هوای نسبتا روشن من رو یاد روزهایی می‌انداخت که صبح زود مجبور بودم توی آب بیوفتم تا برای مسابقه اماده باشم.
آهی از ته دل کشیدم و به چیزی که در نبود اون حس و حال کمی از دردم رو دوا می‌کرد، پناه آوردم. کمد کشویی‌ام رو باز کردم و گیتار کلاسیکم رو بیرون کشیدم. گیتار رو زیر بغلم زدم و در کشویی رو باز کرده و روی صندلی که توی بالکن خیلی کوچیکم بود، نشستم. سیم‌ها رو یکی- یکی کوک کردم و صدام رو صاف کردم. اولین آهنگی که به خاطرم اومد رو به زبون آوردم و سازم رو باهاش کوک کردم:
- اصلاً بعد هر سربالایی سرازیری در کار نبود.
از اول فقط درد فقط خواب بد و غم ما رو از خواب پروند.
همه‌ش غر تنفر همش بهت همه‌ش بغض زیر چشم‌هام کبود.
همه‌ش بیدار تا صبح مثل جغد ولی خب هیچکی باهام نبود.
اصلاً بعد هر سربالایی سرازیری در کار نبود.
از اول فقط درد فقط خواب بد و غم ما رو از خواب پروند.
(بُهت-تتلو)
چشم‌هام رو بستم و ولوم رو کم- کم پایین آوردم و آروم زمزمه کردم. نفس سختی کشیدم و برخورد نور خورشید رو روی صورتم حس کردم اما برعکس همیشه این‌بار از برخورد خورشید به پوستم اصلاً احساس خوشآیندی نداشتم.

اخم‌هام رو درهم کشیدم و تصمیم گرفتم برای چند ساعتی هم که شده بخوابم. بدون بستن در کشویی وارد اتاقم شدم و گیتار رو به دیوار تکیه داده و خودم رو روی تخت پرت کردم. کم- کم چشم‌هام به امید دیدن دوباره‌ی اون خواب گرم شد و من از دنیای واقعی رها شدم. دنیایی که فقط پر بود از درد، غم، بغض و بهت.

(چند دقیقه قبل)

فرهان

صدایی از گلوم به خاطر درد در اومدم و سرم رو به بالشت کوبیدم تا بلکه بلأخره خواب رفتم اما وقتی دیدم فایده نداره بلند شدم، به موهام چنگ زدم و تو اتاق قدم زدم. با دینگ- دینگ گوشی‌ام چشم‌های دردناکم رو به گوشی روی میزم دوختم و روی صندلی نشسته و گوشی رو باز کردم. از طرف عرفان پیام داشتم:

- تو هم بدنت درد می‌کنه؟

با تعجب براش نوشتم:

- فقط سرم داره منفجر میشه!

بلافاصله پیام اومد:

- نکنه کار اون داروئه!

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و گوشی رو به صورت افقی روی میز قهوه‌ای‌ام گذاشتم، سرم رو روی میز گذاشتم و چشم‌های پف کردم رو روی هم گذاشتم. گوشی رو رها کردم که روی صفحه‌اش افتاد. سرم از

شدت درد نبض می‌زد و شقیقه‌هام تیر می‌کشید، احساس می‌کردم یک بمب ساعتی توش گذاشتن و هرلحظه داره داغ‌تر میشه. از شدت سردرد تب کرده بودم و وقتی چشم‌هام رو می‌بستم آتش می‌گرفت و قطره‌های اشک بیرون می‌جهیدن. از شدت تب و سردرد هذیون می‌گفتم و زیرلب چیزهای نامربوطی زمزمه می‌کردم.

احساس کردم صدای چیزی مثل صدای گیتار تو مغزم پیچید. با بهت چشم‌هام رو باز کردم اما صدایی نشنیدم، این هم به پای توهم گذاشتم و دوباره چشم‌هام رو بستم اما هرچه‌قدر که می‌گذشت صداها واضح می‌شد و طنین دختری در بین سمفونی گیتار پررنگ‌تر می‌شد. چشم‌هام رو باز نکردم چون می‌دونستم اگه باز کنم صدا قطع میشه چون این فقط یک توهم بود. صداش اون قدر تو مغزم پر رنگ شد که احساس می‌کردم کنارم نشیسته و داره آواز می‌خونه. زیر لب باهاش هم خوانی کردم:

- اصلاً بعد هر سربالایی سرازیری در کار نبود.

از اول فقط درد فقط خواب بد و غم ما رو از خواب پروند.

همه‌ش غر تنفر همه‌ش بهت همه‌ش بغض زیر چشمام کبود.

همه‌ش بیدار تا صبح مثل جغد ولی خب هیچکی باهام نبود.

اصلاً بعد هر سربالایی سرازیری در کار نبود.

از اول فقط درد فقط خواب بد و غم مارو از خواب پروند.

مثل یک نوزاد تازه متولد شده، بودم. همون قدر سبک، رها و به دور از واقعیت جهان. بدنم اون‌قدر شل بود و ذهنم این‌قدر در آرامش غرق بود

که نمی‌خواستم تا ابد حرکت بکنم. کم- کم با چشم بسته در دنیای سیاهی پشت پلک‌هام غرق شدم و من آرزو می‌کردم باز اون آواز رو بشنوم یا حدأقل خواب اون دختر ناشناس رو ببینم.

***

به غروب تلخ خورشید خیره بودم. هرچند که می‌دونستم هیچ چیز واقعی نیست و یک خوابه اما غروب افتاب همیشه باعث میشه که دلم بگیره. روی نوک کوهی که قرار داشتم، رفتم و با احتیاط نشستم که خاک ریزه‌هایی با سر و صدا به سکوت فضا چنگ انداختن و اون رو در هم شکستن. چشم‌هام رو بستم و با لبخندی که ناخودآگاه روی لبم جا خشک کرده بود، نفس عمیقی کشیدم. با دستی که به نرمی روی شونه‌ام نشست شوکه شدم اما اصلاً نترسیدم، برعکس آرامش عجیبی همه وجودم رو در بر گرفت. صدای گرفته‌اش توی گوشم پیچید، صدایی که می‌دونستم بلافاصله بعد بیداری قراره از یاد و خاطرم بره:

- دیدار دوباره!

بدون این‌که سرم رو برگردونم، متوجه شدم که کنارم نشست و دوباره سنگ ریزه‌ها به دامنه‌ی کوه هجوم بردن. با لبخند خاصی به آسمان نارنجی خیره موندم چون می‌دونستم از دیدن چهره‌اش بی‌بهره هستم و تلاشم فایده نداره. حتی در خوابم احساس می‌کردم ضربان قلبم از خوشحالی به شدت بالا رفته. با صدای دورگه‌ام که احساس می‌کردن به خاطر تب چند لحظه پیشم بود، لب زدم:

- تو اومدی!

خنده‌های ریزش تو گوشم پیچید:

- پس تو هم منتظر من بودی!

متعجب به خورشیدی که پشت کوه‌ها مخفی می‌شد، خیره موندم ولی نگاهم رو از اون صحنه نگرفتم و غریدم:

- توهم منتظرم بودی؟

اهمی از گلوش در اومد، احساس کردم این‌قدر از تأییدش هیجان‌زده شدم که تموم ماهیچه‌هام منقبض شده. گوشه‌های لبم بالا پرید و به سختی نالیدم:

- تو واقعی هستی؟

از جوابی که قرار بود بشنوم به شدت مضطرب بودم، می‌ترسیدم بگه نه، می‌ترسیدم یکهو از خواب بپرم، می‌ترسیدم بگه همه‌اش توهمه! نفس عمیقی کشید و با صدای خش‌دارش که نشون از خستگی‌اش بود، نالید:

- شاید باورت نشه، ولی واقعی‌ام، تو چی؟

ضربان قلبم کمی آروم گرفته بود. به آسمونی که دیگه فاصله‌ای تا تاریکی نداشت، خیره شدم و جوابش رو دادم:

- واقعیه واقعی هستم! اما این خواب رو درک نمی‌کنم، این حس و حال رو... .

کمی بهم نزدیک شد؛ اما سرم رو برنگردوندم چون می‌دونستم قراره برای

بار هزارم افسوس بخورم که چرا نمی‌تونم ببینمش. تنه‌ای بهم زد و با خنده گفت:

- احساس می‌کنی که سالیان ساله من رو می‌شناسی نه؟

متعجب آره‌ای گفتم که سرش رو روی شونه‌ام گذاشت و من از حس آرامش پر شدم. دوباره سوال پرسید:

- احساس می‌کنی کنار من خود واقعیت هستی و لازم نیست چیزی رو پنهون کنی نه؟

دستم رو از پهلوش رد کردم و روی کمر ظریفش گذاشتم، کمی به خودم نزدیک‌ترش کردم و مست شده از بوی محشرش که من رو یاد روزهای کودکی‌ام می‌نداخت، نالیدم:

- دقیقاً!

حالا همه جا تاریک شده بود و هیچ نوری وجود نداشت ولی انگار تاریکی برای من بی‌معنی بود و می‌تونستم همه جا رو به وضوح ببینم. انگشت اشاره‌اش رو روی شلوار جینم کشید و شکل‌های نامفهومی کشید و انگار که به سختی این کلمات رو به زبون میاره، گفت:

- می‌ترسم ازت اسمت و یا چیزهای دیگه بپرسم، می‌ترسم وقتی می‌پرسم دوباره مثل دفعه‌ی قبل از خواب بپریم. حتی نمی‌خوام به این فکر کنم که چرا هم رو تو خواب می‌بینیم.

بدون این‌که نگاهش کنم، انگشت اشاره‌ام رو روی بینی و لبش گذاشتم و سعی کردم از نگرانی که دامن منم گرفته بود، رهاش کنم:

- بیا بی‌خیال این‌ها بشیم و از خواب‌مون لذت ببریم و برای این‌که باز خواب هم رو ببینیم دعا کنیم!

سکوت کرد و بعد انگار که همچین مکالمه‌ای بینمون نبود با ذوق غرید:

- پس بیا چندتا سوال از هم بپرسیم تا هم رو بهتر بشناسیم!

دستم رو از کمرش برداشتم و با خنده توی گلویی، دستم رو به سمت موهاش هدایت کردم. اگه نمی‌تونستم ببینمش پس باید با لمس کردن باید یک‌چیزی توی ذهنم بسازم. از موهای کوتاهش گذشتم و دست روی ابروهای پرپشت ولی نازکش گذاشتم. پیشونی صافش نشون از پوستی بی‌نقص بود، از پیشونی متوسطش گذشتم و دست روی چشم‌های بزرگ و کشیدش، کشیدم. انگار می‌دونست منظورم از لمس کردنش چیه و حرفی نمی‌زد. هم‌زمان که از پلک‌های پرپشتش می‌گذشتم و به سمت دماغش می‌رفتم، جوابش رو دادم:

- خب بپرس ببینم!

کمی سکوت کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

- رنگ مورد علاقه‌ات؟

بی‌درنگ جواب دادم:

- مشکی.

دماغ کوتاه و قلمی‌اش رو لمس کردم و دستم رو از نوک لب بالاییش به پایین‌تر هدایت کردم. لب‌های کوچیک اما گوشتی داشت.

با خنده بشکنی زد و گفت:

- خب اولین نقطه مشترک، تو بپرس!

چانه متوسطش رو تو دستم گرفتم و نوازشش کردم. با کمی تأمل لب زدم:

غذای مورد علاقه‌ات؟

- غذاهای تند! هرچی که تند باشه عاشقشونم!

فک‌هایی که به زیبایی بیرون زده بودن و خوش تراش بودن رو لمس کردم. ریز- ریز خندید و با لحن شیطونی گفت:

- اگه تفاهم‌مون همین‌طوری ادامه پیدا کنه میام می‌گیرمت!

دست روی گونه‌های خوش فرمش گذاشتم و همون‌طور که نگاهم به تاریکی روبه‌روم بود، با خنده خش‌داری زمزمه زدم:

- شیطونی ها!

بی‌توجه به حرفم دوباره مثل بچه‌های شش ساله که همه‌لش سوال می‌پرسن، پرسید:

- فیلم مورد علاقه‌ات؟

- راهبه!

بشکنی زد و غرید:

- سومین تفاهم نوبت توئه!

لب‌هام رو جلو دادم و به کوه‌های دیگه که روبه‌رومون بود، زل زده و

پرسیدم:

- چشم‌هات و موهات چه رنگین؟

- مشکی!

گوشه‌های لبم بالا پرید و دست روی بازوش گذاشتم و با خنده گفتم:

- واجب شد بیای من رو بگیری. حالا سوالم رو می‌پرسم، نسبت به آدم‌ها چه حسی داری؟

دستش رو به سمت موهام هدایت کرد، می‌دونستم که منظور خاصی نداره و فقط می‌خواد تصویر سازی کنه. با صداقت و آروم لب زد:

- اگه بخوام صادق باشم از آدم‌ها می‌ترسم و این ترس رو با نفرت پنهون می‌کنم. آدم‌ها ترسناکن وقتی میای و بهشون اعتماد می‌کنی جوری بهت خنجر می‌زنن که مات و مبهوت می‌مونی. با خودت میگی این همون بود که من بهش اعتماد کردم؟ همه‌شون هزاران نقاب دارن، قبلاً فقط دوتا بود اما الآن... همه‌شون هزارتا چهره دارن که هر لحظه با یکی‌شون تو رو شگفت زده می‌کنن.

دستش رو روی لب‌هام حس کردم. انگشت‌های ظریف و کشیده‌اش و در عین حال محکمش رو روی لب‌هام گردوند. نفس آرومی کشیدم و گفتم:

- تو دوقلوی منی... کلاً توی همه چیز تفاهم داریم. از من هم می‌ترسی؟

دستش روی فکم ایستاد و انگار که سعی داره یه چیز رو تجزیه و تحلیل کنه، گفت:

- تو تنها کسی هستی که ازش نمی‌ترسم چون شاید تو خواب‌هام خلاصه میشی.

نفسم رو با آسودگی بیرون دادم و بهش پیشنهاد دادم:

- میگم می‌خوای قدم بزنیم و هم‌زمان حرف بزنیم؟

بدون این‌که جوابی بهم بده و بلند شد و به راه افتاد. از روی خاک و سنگ‌های ریز بلند شدم که دوباره صدای خراش‌شون سکوتی که به طرز عجیبی حکم‌رانی می‌کرد رو شکستن. کنارش قرار گرفتم و راه نامعلومی رو در پیش گرفتیم. تا وقتی بیدار بشیم فقط از هم سوال پرسیدیم و از خاطرات‌مون و از همه چیز حرف زدیم و هربار بیشتر حیرت زده می‌شدیم. هربار که طرف مقابل جواب می‌داد اون‌یکی با حیرت می‌گفت:

- وای تو خود منی!

انگار ما کپی شده بودیم، از روی هم و برای هم کپی شده بودیم اما سهم دیدارمون از این دنیا فقط توی خواب‌هامون خلاصه می‌شد.

***

گیلدا

با صدای آرومِ حرف زدن، لای پلک‌هام رو باز کردم و با نوک انگشت‌هام چشم‌هام رو مالیدم. اول نگاهی به اتاق همیشه به هم ریخته‌ام انداختم و بعد یک نگاه به ساعت دیجیتالی روی میز انداختم. با دیدن ساعت دوازده برق از سرم پرید و صاف روی تختم نشستم. بعد این‌که با سلین خداحافظی کردم تقریباً بی‌هوش شدم. گوشی‌ام رو باز کردم و بعد از

این‌که یه سرک به همه جا کشیدم، روی تقویم فارسی ضربه زدم. با دیدن عدد بیست و نه دستی به پیشونی‌ام کشیدم و برای کارت به کارت کردن به برنامه مخصوصش رفتم. ده میلیون برای مامان کارت به کارت کردم، تقریباً می‌شد گفت درآمدمون از همین گیم زدن من بود.

بی‌توجه به صدای حرف زدنی که گمون می‌کردم صدای تلوزیونه، صدا بلند کردم و غریدم:

- مامان ده تومن واسه‌ات ریختم.

وقتی صدایی نیومد نوچ- نوچی کردم و از تختم که انگار لشکر مغول بهش حمله کرده بود، بلند شدم و خواستم قدم از قدم بردارم که با پیچیدن دردی توی گلوم هینی کشیدم و بهش چنگ زدم. چشم‌هام رو با فشار روی هم فشار دادم و سعی کردم آب دهنم رو قورت بدم. دلم می‌خواست به گلوم چنگ بزنم و تا می‌تونم بخارمش. شلوار گل منگولی‌ام رو تو تنم درستش کردم و سعی کردم اون درد رو نادیده بگیرم. دستم رو روی دست‌گیره آهنی گذشتم و همزمان با صدای گرفته از خواب گفتم:

- اگه باز لازم... .

با دیدن کسی که پشتش رو به من و روبه‌روی مامان روی مبل نشسته بود، حرفم رو قورت دادم. موهای بورم رو روی صورتم تثبیت کردم، نگاه نگران و عصبی مامان گواه اتفاق خوبی رو نمی‌داد. صدای پوزخند صدادارش سکوت خونه رو شکست و صداش مثل ضربه‌های چاقویی تو

کل بدنم بود:

- خودت توی خونه نشستی، بعد دختر من رو می‌فرستی سر کار؟

نگاه بهت زدم رو از کت کرمی رنگش گرفتم. نگاهم روی خشم گرفت و بیشتر از سکوت مامان خشمگین شدم. با قدم‌های بلند پاهای خواب رفته‌ام رو روی فرش‌های پرزدار کشیدم و خودم رو جلوی نگاهش رسوندم. نگاهم رو به چشم‌های عسلی‌اش دوختم و با خشمی که تمام وجودم رو می‌سوزوند، غریدم:

- آقای محترم، شما این چهارده سال کجا بودین که دخترم- دخترم می‌کنین ها؟ فیلت یاد هندستون کرده؟ یا نکنه چیزی به نامه که تازه یادت افتاده یه توله سگی هم این‌ورها داشتی؟

بدون این‌که اجازه حرف بزنم انگشت اشاره‌ام رو سمت مامان گرفتم و بدون این‌که نگران باشم صدام به گوش کسی می‌رسه، غریدم:

- همین زنی که میگی، تا دوسال پیش دست‌هاش از شدت کار کردن اون‌قدر خشک بود که تنه درخت که دل نداشتش به حال مامانم می‌سوخت! ببین تو چی هستی که حتی یه درخت هم نیستی! حکمت توی زندگی ما مساویه با هیچی! می‌فهمی؟ هیچی!

نفس‌هام مثل گاو رم کرده تند بودن و موهای روی صورتم با هر تنفسم کمی بالا می‌رفت. از وقتی که یادمه خیلی شکسته‌تر اما خوش پوش و خوش تیپ‌تر شده بود. با نگاهی که رنگ عطوفت داشت، بلند شد و روبه‌روم قرار گرفت. دستش رو بالا آورد تا موهای روی صورتم رو کنار

بزنه که با تندی عقب کشیدم و غریدم:

- دست‌های چندشت رو به من نزن! میگم شو بیرون!

مامان با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد، نالید:

- گیلدا!

دستم رو با خشم باز کردم و غریدم:

- ها؟ چیه مامان؟ می‌خوای به کسی که حتی نمی‌دونه نصف صورت کسی که بهش میگه (دخترم) با اسید سوخته بگم خیلی خوش اومدی، منت گذاشتی رو سرم و اومدی. اون حتی نمی‌دونه نباید به این موهای لعنتی‌ام دست بزنه! حتی نمی‌دونه چه‌طور خرج‌مون رو در می‌آوردی و بعد دو سال که گیم زدن رو شروع کردم دیگه کار نکردی! اون هیچی نمی‌دونه مامان!

قطره‌های اشک مزاحم و لعنتی که به زور نگه‌شون داشته بودم بیرون جهیدن و بغض حسرت تو گلوم شکست. با هق- هق گفتم:

- مامان اون حتی یه بار از اون زن و بچه‌اش دل نکند و یه بار نیومد دنبالم تا من هم مزه پدر بچشم... اون... اون... .

نفسم از بغض گرفت. صدای نحسش که یک روزی آرزوم بود بشنونمش توی گوشم پیچید:

- من ازت متنفر بودم چون فکر می‌کردم دلیل این‌که گیتی ترکم کرد، تو هستی!

مامان به سرش چنگ زد و سرش رو پایین انداخت. چشمه اشک‌هام خشک شد و متعجب نالیدم:

- اون دیگه کیه؟

به چشم‌هام عمیق نگاه کرد اون‌قدر نگاه کرد که احساس می‌کردم مسخ شده. آب گلوش رو قورت داد و به سختی نالید:

- مادر واقعیت!

بی‌اراده قه‌قهه‌ای سر دادم و دستم رو روی شکمم گذاشتم:

- وای! خیلی باحالی! ببینم اگه یه چیزی به نامم هست بگو چرا دیگه، برای من نمایش بازی می‌کنی؟

مامان که هنوز سرش پایین بود با صدایی که انگار گریه می‌کرد، نالید:

- راست میگه گیلدا! به حرف‌های بابات گوش کن، لطفاً!

لحظه آخر بغض‌ش شکست و درحالی که اشک می‌ریخت، با هق- هق به اتاق‌ش پناه آورد. نگاه ناباورم رو روی کسی که از نظر خونی پدرم بود، چرخوندم. تو شوک بودم، وقتی یکهو بیان بگن هجده سال اونی که به عنوان مادر پرستیدی‌اش، مادر واقعیت نیست یک ضربه‌ی بزرگه. یک ضربه به قلبت چون نه می‌تونی بی‌خیال اونی بشی که به دنیات آورده نه اونی که بزرگت کرده.

سعی کردم خودم رو بی‌تفاوت نشون بدم، روی مبل و جای قبلی مامان نشستم و اشک‌های خشک شده‌تم رو پاک کردم. به روبه‌روم اشاره کردم تا بشینه و لب زدم:

- می‌شنوم!

به موهای بور لعنتی‌اش که از اون به ارث برده بودم، دستی کشید و جای قبلی‌اش نشست. دستی به لباس‌های اتو کشیده‌اش، کشید و نالید:

- اگه الآن این‌جام به خواست گیتی این‌جام، وگرنه... .

لب‌هاش رو روی هم فشرد و سکوت کرد. لب‌های باریکش رو باز کرد و تن خوش‌تراشش رو روی مبل راحتی قهوه‌ای جابه‌جا کرد.

- من و گیتی یه آشنایی عجیبی داشتیم. خیلی- خیلی عجیب. اون موقع من بیست و دو سالم بود و گیتی شونزده سالش بود. عاشقی که به سن نیست، دلم رو دادم دست گیتی و باهم ازدواج کردیم. خیلی سخت کار می‌کردم تا خوش‌بختی که لایقش بود بهش هدیه بدم و به گمونم تونستم از عهدش بر بیام.

به یک گوشه خیره شد. کنجکاو از داستان جوونی‌اش، دست‌هام رو بهم گره زدم و تکیه‌ام رو به مبل دادم. با صدایی که توش بغض جار می‌زد، ادامه داد:

- یه سال بعد ازدواجمون وقتی نصف شب از سرکار برگشتم دیدم گیتی با یه لباس فوق‌العاده زیبا سر میز شام منتظرمه. اون شب لبخند از صورتش محو نمی‌شد و من هم از خبری که شنیده بودم سرمست بودم. خدا بهم یه هدیه از وجود گیتی بهم هدیه داده بود.

به چشم‌هام خیره شد انگار توی چشم‌های من دنبال گیتی‌اش می‌گشت. نفسش رو سخت بیرون داد و گفت:

- چشم‌هات کپی چشم‌های گیتیه. گذشت و گذشت و من هر روز سخت‌تر کار می‌کردم تا بهترین زندگی رو فراهم کنم. چند جا سرمایه گذاری کرده بودم و فوق‌العاده سود کرده بودم. اون روزها بهترین روزهای عمرم بود؛ اما یه شب گیتی از خونه‌ی مادرش گریون خونه برگشت. پدرش رو وقتی بچه بود از دست داده بود. اون شب همه‌اش از رفتن حرف می‌زد و می‌گفت نمی‌تونه کنارم باشه... کنارمون باشه.

زبونش رو توی دهنش گردوند و ادامه داد:

- تو به دنیا اومدی و فرداش گیتی من نبود. فقط یه نامه بود. یه نامه که نوشته بود با خواهرش گلاره ازدواج کنم و تو رو به دستش بسپارم؛ اما من با گلاره نمی‌ساختم. همه‌اش می‌گفت من خواهرش رو ازش گرفتم و خب اون از گیتی کوچیک‌تر بود و براش سخت بود که با همچین شرایطی کنار بیاد. توی اون نامه، گیتی نوشته بود وقتی هجده سالت بود تموم حقیقت رو بفهمی و من هنوز معتقدم که تو گیتی رو از ما گرفتی. من واسه درک این همه درد زیادی جوون نبودم؟ زیادی خام نبودم برای این‌که بفهمم کسی که یک عمر پرستش می‌کردم، خاله‌ام بوده، نه مادرم!

سکوت کرده بودم. سکوتی که از هر جیغ و فریادی دردناک‌تر بود.

لب‌های خشکم رو باز کردم و با صدایی که از ته چاه به گوش می‌رسید، نالیدم:

- اگه اون واقعاً حس مادرانه داشت، هیچ وقت من رو با هیچ دلیلی ترک نمی‌کرد!

به خشمی که انگار تازه یادش افتاده بود باید ایفای نقش بکنه، از جام بلند شدم و دستم رو به اتاق مامان گرفتم و فریاد زدم:

- مادر من گلاره ستودنه و هیچ وقت تغییری در این حقیقت به وجود نمیاد. من پدری نداشتم، و نخواهم داشت!

با اخم بلند شد. من حتی تا زیر چونه‌اش هم نبودم. مثل خودم غرید:

- من پدرتم و با هیچ توجیهی نمی‌تونی این رو نفی کنی!

پوزخندی زدم، پوزخندی به تلخی این چهارده سال و به زهرآلودی این دو سال که به بدترین حال گذشته بود. با خنده‌ی مسخره‌ای موهام رو کنار زدم که خشکش زد. دستم رو، رو به صورتم گرفتم و غریدم:

- وقتی این بلا سرم اومد کجا بودی؟ ها؟ وقتی واسه‌ی محبت توی مهمونی‌ها گدایی می‌کردم کجا بودی؟ وقتی از افسردگی رگم رو بریدم کجا بودی؟ وقتی مردم بهم می‌گفتن (زشت) کجا بودی؟ وقتی برای این‌که به خاطر ارتروز مادرم تا صبح به اون مانیتور کوفتی زل می‌زدم کجا بودی؟

موهام رو رها کردم و آروم نالیدم:

- تو هیچ وقت نبودی، الان هم نباید باشی!

به سمت در قوه‌ای سوخته رفتم و انگار که قصد دارم حرصم رو سر در خالی کنم، جوری بازش کردم که از گوشه‌ی چشم دیدم چندتا پیچ از لایش بیرون پرید. دستم رو به سمت خروجی گرفتم و غریدم:

- گمشو بیرون!

صدای گریه مامان که اوج گرفته بود مثل هیزم خشک روی خشمم شد و وقتی دیدم بهت زده هنوز به صورتم نگاه می‌کنه و کاری نمی‌کنه، به سمتش حجوم بردم. از یقه‌اش گرفتم و درحالی که می‌دونستم با زور من کشیده نمیشه، به سمت در کشیدمش؛ اما در ناباوری‌ترین حالت خیلی سریع پاهاش از اختیارش خارج شد و به دنبالم کشیده شد. نفرت و خشم بر روی تعجبم تسلط پیدا کرده بود پس بی‌درنگ به توی راه‌رو پرتش کردم و غریدم:

- من بابایی به اسم و ریخت نحس تو ندارم.

در رو جوری بهم کوبیدم که خونه لرزید. لب‌هام رو روی هم فشار دادم و کنار در روی زمین سر خوردم. با دست‌هام صورتم رو پوشوندم و سعی کردم احساسات در هم آمیخته شده‌ام رو سر و سامون بدم. دستی رو شونه‌ام نشست و بعد صدای مامانم توی گوشم اکو شد:

- قربونت برم. خودت رو ناراحت نکن. ببخشید نگفتم!

از لای انگشت‌هام بهش نگاه کردم و با سوزش گلوم که از صبح باهام بود و حالا بدتر شده بود، لب زدم:

- تو همیشه مامانم می‌مونی. همیشه.

در حالی که جلوم زانو زده بود، با لبخند ملیحی بوسه‌ای روی سرم کاشت و گوشی‌ام رو به سمتم گرفت و گفت:

- واسه‌ات پیام اومده، بیا ببین چیه!

چشم‌های نمم رو مالیدم و گوشی رو باز کرده و داخل پیامک‌هام رفتم:

- دو ساعت دیگه، همون جای قبلی.

نفسم رو با شتاب به بیرون پرت کردم و سرم رو روی زانوهام گذاشتم.

***

ماکان

دستی به چشم‌های پف کرده‌ام کشیدم. حتی یک لحظه هم چشم رو هم نذاشته بودم، البته خوابم نمی‌اومد؛ ولی شدیداً خسته بودم. مرض جدیده فکر کنم. با کلافگی تفنگ رو روی میز چوبی کلاسیک گذاشتم و دوباره اون پیارو خوندم:

- دو ساعت دیگه، جای قبلی!

با یک نشونه گیری عالی روی کاناپه بغل دستیم پرتش کردم و بلند شدم که حداقل یک قهوه‌ای، چیزی بخورم تا خستگی از سرم بپره.

مهسا

به جزیره وسط آشپزخونه که با سنگ رومی درست شده بود، تکیه دادم و درحالی که با دندون‌هام ور می‌رفتم با صدای خفه‌ای به خاطر انگشت‌های روی نیشم، گفتم:

- مهرسا، سیبی، خیاری چیزی داریم؟

درحالی که سیب زمینی پوست می‌کند، متعجب لب زد:

- خیار داریم؛ ولی سیب نداریم. گفتم وقتی از بیمارستان برمی‌گردم با

زهرا بگیرم. میوه می‌خوای؟

نچ- نج کنان سمت یخچال رفتم و جوابش رو دادم:

- نه بابا! مثل بچه چند ماهه دندون‌های نیشتم می‌خواره!

بی‌حرف دوباره به کارش ادامه داد. در یخچال سفید رو باز کردم و یک خیار بزرگ بیرون آوردم و انگار که نجان دهندم رو پیدا کردم، زود روی دندون‌هام کشیدم. درحالی که به نحوه‌ای دندون‌هام رو می‌خواریدم، گفتم:

- مهرسا، ساعت یک باید برم محل قبلی. گویا این‌بار صبح ماموریت میدن!

درحالی که توی ماهیتابه روغن می‌ریخت، بی‌حرف سری تکون داد. خیار رو محکم‌تر روی دندون‌هام کشیدم؛ اما انگار یک چیز سفت‌تر لازم بود. پوفی کشیدم و با غر- غر سمت سالن رفتم.

***

عرفان

در حالی که به مرغ بدبخت زیر دست اشکان خیره بودم، نالیدم:

- مأموریت صبح بهمون خورده، من فکر می‌کردم فقط شب‌هاست!

در حالی که با بی‌مهارت‌ترین حالت چربی‌هاش رو با چاقو جدا می‌کرد، گفت:

- دیگه صاحب اختیارن، نمیشه چیزی گفت!

تکیه‌ام رو کانتر گرفتم که همزمان با هوا رفتن آخ اشکان شد. با افسوس دستمال کاغذی رو از روی کانتر برداشتم و چندتا ازش بیرون گذاشتم و روی انگشت اشاره‌اش که مثل شر- شر ازش خون می‌رفت، گذاشتم. نگاهم رو به دستمالی که داشت خونی می‌شد، دوختم و با صدای گرفته‌ای که دلیلش رو نمی‌دونستم، نالیدم:

- وقتی میگم بده من تمیزش کنم میگی نه، این میشه دیگه!

شروع کرد به غر زدن؛ اما من فقط تمرکزم روی اون بوی محشر لعنتی بود. بویی که از شیرینی‌اش دلت می‌خواست چشم‌هات رو ببندی و عمیق بو بکشی. بوش شبیه بوی نسکافه‌ی شیرین شده بود. اون‌قدر محشر بود که حرف اشکان رو قطع کردم و خمار گفتم:

- این بو از کجاست؟

با دو انگشتش روی پیشونی‌ام کوبید و با خنده گفت:

- اون دختر، ماوی، هوش از سرت پرونده ها! چه بوی گندی جز بوی مرغ این‌جا هست؟

متعجب اخم‌هام رو درهم کشیدم؛ اما این نمی‌تونست بوی یک مرغ باشه. دستمال دیگه‌ای روی انگشتش گذاشتم که به مراتب یکهو اون بوی محشر کم شد.

****

سلین

از درد تمام بدنم اخم‌هام رو در هم کشیدم و رو به مامان غریدم:

- مامان مگه مهمونی به افتخار برگشت من نیست؟ خب من نمی‌خوام.
هجی کنان تاکید کردم:
- ن... می... خوام. تمام!
مامان که حرف من رو اصلاً به پشمش هم نگرفته بود، گفت:
- امشب مهمونیه و دختر من قراره ستاره‌ی این مهمونی باشه، تمام!
نچی کردم و وقتی دیدم تلاشم بی‌هوده هست، از پله‌های خونه بالا رفتم و باز مثل همیشه به آرامش تنهایی‌هام پناه آوردم. تمام خوشی اون خوابی که دیده بودم با یک بحث مسخره پریده بود و حالا من دلم می‌خواست شب شه و بخوابم تا اون رو ببینم؛ چون اون تنها کسیه که می‌تونه من رو بفهمه و عمیقاً این رو درک کنه که چه‌قدر از این‌که بین آدم‌هایی که ازشون متنفرم یا در واقع ازشون می‌ترسم، باشم. اون خود من بود، همه حرف‌هام رو بدون این‌که توضیح بدم می‌فهمید چون انگار اون درون مغزم، قلبم و احساساتم بود.
آهی کشیدم و با دیدن این‌که ساعت حدود یک ظهر به کلاه مشکی‌ام چنگ انداختم و روی سرم گذاشتم. بدون این‌که اطلاع بدم، از پله‌های اظطراری مثل همیشه فلنگ رو بستم. حالا که من خونه نمیام ببینم واسه کی قراره مهمونی بگیرن. از افکاراتم لبخند شیطانی زدم و به بعد از اتمام پله‌های سفید آهنی، به راه افتادم.
***
فرهان

شربت خنکی که شهریار واسه‌ام آورده بود رو یک بند سر کشیدم. بهنام با دلخوری گفت:

- بازی چه‌طور می‌گذره؟

بی‌خیال گفتم:

- نمی‌دونم شاید خوب شاید بد مهم اینه خوب و بد از نظرت چی باشه!

شهریار که جلو پلی استیشن لش کرده بود با خنده گفت:

- تو که این‌قدر فلسفه می‌بافی چرا سر کلاس‌های خودت حاضر نمیشی که خود فلسفه‌ست؟

برو بابایی بهش کردم و رو مبل سیاه چرمش دراز کشیدم. با صدای گرفته‌ای نالیدم:

- یکی‌تون پاشه من رو برسونه. حال ندارم. انگار تشنه روزگارم از صبح فقط آب و شربت و چایی و کوفت و زهرماره گه می‌خورم هیچ کدوم هم افاقه نمی‌کنه.

بهنام بی‌حرف بلند شد و گفت:

- پاشو ببرمت. خودم هم اون‌ورها کار دارم.

بدون حرف بلند شدم و به سمت خروجی خونه رفتیم.

(همه آدم‌ها وقتی حرفش باشه از مرگ نمی‌ترسن و واهمه‌ای هم ندارن اما فقط کافی یک قدم تا مرگ فاصله داشته باشن، اون زمانه که به همه چیز چنگ می‌ندازن تا خودشون رو از باتلاق مرگ نجات بدن حتی اگه

اون چیز یک فرد باشه!)

نوشته‌ای از خود نویسنده

***

راوی

مرحله‌ای دیگه آغاز شده بود، محله‌ای برای بازی مرگ و زندگی برای نجات پیدا کردن از باتلاق زندگی. مرحله‌ای که اولین دیدار این شش نفر رو رقم می‌زد. افتاب سوزان اواخر تیر به همه جا می‌تابید و تشنگی و دردهایی که این شش نفر و صد البته هشتاد و چهار نفر دیگه می‌کشیدن رو زیاد می‌کرد. حال وقت شروع مرحله سوم بود، یک جدال دیگه برای ادامه زندگی!

(شروع مرحله سوم)

(همه ما شبیه نقطه ویرگولیم؛ خواستار به پایان، محکوم به ادامه)

***

فرهان

در حالی که از تشنگی رو به موت بودم از ماشین بهنام پیاده شدم و بعد از تشکری کوتاه به سمت همون جایگاه قبلی رفتم.با دیدن هیبت بزرگ و سیاه پوشیدش به سمت ته کوچه قدم برداشتم. نگاهی به وضع اسفناک کوچه که حالا بهتر معلوم بود، انداختم. همه خونه‌ها از آجر نامرغوب ساخته شده بود که دلیل هزاران شکاف روی دیوارها بود. گوشه و کنار کوچه مر اشغال بود و سطل‌های پر زغال دیده می‌شد که مسلماً

برای شب‌نشینان شب قبل بوده. خودم رو بهش رسوندم و پوکر گفتم:

- این‌بار چه آشی پختین؟ من هنوز احساس می‌کنم اون خونآشامه داره به ریشم می‌خنده!

شونه‌هاش لرزید و چشم‌هاش یک خط صاف شد که نشون از خندیدنش، بود. دست‌های مشت شده‌اش رو مثل قبل جلو آورد و گفت:

- نگران نباش این‌بار قراره خوش بگذره!

مثل قبل مشت‌ها رو باز کرد و با صدای جدی که با صدای چند لحظه پیشش منافات داشت، جدی گفت:

- جرأت یا جرئت؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- داداش کار ما از جرات دیگه گذشت جرأتمون رو رد کن بیاد ببینیم چی نوشتین واسمون!

قرص سیاه رنگ رو برداشتم و بطری که محتویاتش معلوم نبود رو سر کشیدم. با حس این‌که مزش مزه آب نیست با تعجب گفتم:

- این چیه؟

شونه بالا انداخت و گفت:

- بنده اطلاعی ندارم!

مثل قبل کاغذ تا شده سمتم گرفت. سرم رو به معنی تشکر براش تکون دادم بقیه اون محتویات محشر رو سر کشیدم. مثل خاک روی آتش

تشنگی‌ام بود و بلافاصله تشنگی‌ام برطرف شد. لای کاغذ رو باز کردم و زیر لب خوندم:

- بعضی وقت‌ها برای موفقیت باید با لشکر جنگید نه با تنی زخمی! برای این مأموریت سه روز وقت دارید. سفری دراز باید داشته باشید، به سمت شمال ایران بروید به سمت فومن بروید و در ویلای (...) ساکن شوید. در این ماموریت شما به تنهایی به هدف نخواهید رسید، پنج نفر دیگر همراه شما خواهند جنگید. اطلاعات دیگر در شهر فومن برایتان روشن خواهد شد. موفق و سربلند باشید.

پوفی کشیدم و زیر لب غر زدم:

- همین هم کم مونده بود تو این گرما برم شمال! خب الآن با چی برم؟ پنج نفر دیگه چه کوفتیه؟

سرم رو با حرص بالا آوردم که مثل قبل با جای خالی‌اش مواجه شدم.

پوفی کشیدم و غریدم:

- این رو نمی‌شد پیام بدین؟ یه ساعت طول کشید برسم این‌جا!

یک نگاه به بطری مات تو دستم انداختم، ولی بدم نشد اومدم حدأقل تشنگی‌ام رفع شد. صبح با هزاران حس خوب به خاطر خوابم بلند شده بودم ولی الآن همه‌شون از دماغم بیرون پاشید.

*]**

سلین

قرص رو از دستش گرفتم و با بطری عجیبی که به سمتم گرفته بود به

وسیله محتویاتش قورتش دادم. سرگیجه‌ام باعث شد به لباس سیاهش چنگ بندازم. آروم دستش رو روی دستم گذاشت و با صدای مردونه‌اش گفت:

- خوبین؟

- اهم.

انگشتر عجیبی به سمتم گرفت و گفت:

- این رو سردسته بهتون هدیه دادن دلیلش رو نپرسین که نمی‌دونم!

با ابروهای بالا پریده از دستش گرفتم و دستی به نگین مشکی‌اش کشیدم. ازش خوشم اومد پس به سمت انگشت وسط دست راستم هدایت کردم. کمر صاف کردم و کاغذی که سمتم گرفته بود رو خوندم:

- بعضی وقت‌ها برای موفقیت باید با لشکر جنگید نه با تنی زخمی! برای این مأموریت سه روز وقت دارید. سفری دراز باید داشته باشید، به سمت شمال ایران بروید به سمت فومن بروید و در ویلای (...) ساکن شوید. در این ماموریت شما به تنهایی به هدف نخواهید رسید، پنج نفر دیگر همراه شما خواهند جنگید. تطلاعات دیگر در شهر فومن برایتان روشن خواهد شد. موفق و سربلند باشید.

نیشم تا بناگوش باز شد و زیر لب گفتم:

- همین امشب فلنگو می‌بندم، خودشه!

از این‌که دیگه درو نداشتم لبخند بزرگی روی لب نشوندم و از اون لجن‌زار بیرون زدم تا هرچه زودتر بار و بندیلم رو ببندم و درست توی

شلوغی مهمونی سویچ‌های پدر عزیزم رو کش برم و بای- بای.

***

ماکان

کاغذ رو از دستش گرفتم و خوشحال از این‌که بلأخره شانس آوردم و ماموریت به شهر خودم افتاده، لبخند بزرگی زدم. شیشه کوچیکی سمتم گرفت و گفت:

- کمکت می‌کنه بخوابی!

با ابروهای بالا رفته از تعجب خواستم حرفی بزنم که عقب گرد کرد و روی شن‌های ساحل شروع به دویدم کرد و از دیدم تار شد.

مهسا

به چیز سوهان مانندی که طرفم گرفته بود، نگاهی انداختم و گیج لب زدم:

- این چیه؟

بادی بین درخت‌های جنگل وزید که گفت:

- هروقت دندون‌های نیشت اون‌طوری شد با این سوهان بکش به کناره‌هاشون، خوب میشه!

نگاهم رو به کاغذ مچاله شده توی دست‌هام دوختم. باد جنلی که به صورتم می‌خورد باعث شده بود آروم بمونم و عصبی نشم وگرنه به خاطر این مأموریت گنده‌شون حتماً یا الآن من کشته شده بودم یا این پسره

گوگولی که جلو روم هست. با یادآوری دیشب لرزی به تنم نشست و بدون این‌که حرفی بهش بزنم، عقب گرد کرده و راه اومده رو برگشتم.

***

عرفان

به اندام دخترونه‌اش نگاهی انداختم و گفتم:

- چرا این محتویاتش این‌قدر شیرین و خوش‌مزه‌ست؟

با بالا انداختن شونه‌اش اعلام بی‌اطلاعی کرد.تا اخر محتویات لذیذ بطری مات رو سر کشیدم و در حالی که از بهترین کوچه بالا شهر بیرون می‌زدم، کاغذ رو خوندم. پوف بلندی کشیدم و غریدم:

- برم الآن به مامان بگم واسه چی دارم میرم شمال؟

با جرقه توی ذهنم لبخند شیطانی زدم و زیر لب گفتم:

- پدر و مادرهای ایرانی برای درس خوندن می‌ذارن تا کانادا هم تنهایی بری دیگه چه برسه به شمال! میرم میگم که دارم واسه تجدید قوا میرم که بعداً بیام بخونم!

با این فکر محشرم رضایت‌مند به سمت خونه قدم برداشتم.

***

گیلدا

اخم‌هام رو در هم کشیدم و غریدم:

- چرا اون رو باید بهم تزریق کنی؟ اصلاً چه دلیلی داره؟ نکنه مواده؟

تو گلو خندید و گفت:
- اصلاً دختر خوب مواد باشه با یه بار که معتاد نمیشی. لازمه به خدا وگرنه از دست میری. نپرس چرا، نمی‌تونم بگم فقط بهم اعتماد کن.
به چشم‌های مردونه‌اش که برای یک لحظه قرمز شد، خیره موندم. موهام رو از گردنم کنار زدم و گفتم:
- باشه ولی اگه بمیرم یا چیزی‌ام بهش هرجا که باشی میام خرخره‌ات رو می‌جوام!
با خنده از ته دلی باشه‌ای گفت. با فرو رفتن سوزن تو رگ گردن اروم هینی کشیدم و چشم‌هام رو لوچ کردم. کمر راست کرد و گفت:
- بیا تموم شد می‌تونی بری!
نگاه پر از تردیدی بهش انداختم و بعد از خداحافظی خیلی ساده از اون کوچه خارج شدم و به خونه برگشتم تا بار سفر ببیندم و ببینم این سلین خر هم به کجا افتاده. تو دلم دعا- دعا می‌کردم تو یک گروه بیوفتیم ولی احتمالش یک در هشتاد و نه بود یعنی نزدیک غیرممکن بود.
***
راوی
کنت با شادی وصف ناشدنی این چند روز تنهایی در راهرو تاریک که فقط با شعله‌های آتش روشن می‌شد، قدم برمی‌داشت. با برخورد جسم نهیف و کوچیکی به پاهاش متعجب چشم‌هاش رو پایین سوق داد و مکث کرد. با دیدن یکی از بچه خونآشام‌ها لبخند بزرگی زد و خم شد تا

باهاش هم قد بشه. دختر بچه بانمک بی‌اندازه ترسیده بود. کنت با مهربونی دستش رو به سمت صورتش برد! اما دخترک ترسان خودش رو عقب کشید.

کنت می‌دونست که دلیل این ترس دخترک شایعه‌های بی‌رحمی‌اش هست. لبخندی به روش پاشید و به تیله‌های قرمزش خیره شد و با صدای آرومی گفت:

- من به چیزهای مقدس آسیب نمی‌رسونم خوشگل خانم، تو بچه‌ای و بچه‌ها هم مقدسن! حالا بگو ببینم خانوم کوچولو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

دخترک کمی از ترسش ریخت و با لحن کودکانه‌ای گفت:

- لاهو گم کلدم!

کنت تو گلو خندید و گفت:

- تو دختر جیمز و کاساندارا نیستی کوچولو؟

دخترک آروم سری به معنای تأیید تکون داد. کنت اندام ظریفش رو به آغوش کشید و از جیبش یک شکلات بیرون کشید و سمت دخترک گرفت و مهربونی گفت:

- بیا این شکلات رو بگیر که باهم دوست شیم و ببرمت پیش خانواده‌ات. با من دوست میشی کوچولو؟

دخترک لبخند دندون‌نمایی زد و سری به معنای قبول کردن، تکون داد و شکلات رو از دست کنت بزرگ گرفت. کنت با دیدن لبخند دخترک خوشحالی‌اش چندین برابر شد و به سمت طبقه پایین که برای مردم

عادی بود، رفت.

***

فرهان

انگشت‌هام رو روی کیبور تکون دادم و برای عرفان نوشتم:

- پس باهم هم گروه شدیم. اگه من بتونم ماشین رو از بابام بگیرم با ماشین من می‌ریم نگران نباش...

بلافاصله رو حالت تایپینگ رفت و صدای ویبره اومد:

- خیلی هم عالی! اگه عملیات با موفقیت پیش رفت باهم همانگ می‌کنیم!

یک استیکر خنده هم بغلش فرستاد. لبخندی زدم و گوشی رو توی جیب شلوار راحتی‌ام هدایت کردم. بابا که کنار دستم روی مبل راحتی تک نفره درحال تماشای تلوزیون بود، بدون این‌که نگاهش رو از تلوزیون بگیره، گفت:

- چه‌خبر؟ نیستی این روزها خیلی کم پیدایی!

وقتی دیدم موقعیت برای پیشروی نقشه رو خودش فراهم کرده با رضایت کامل گفتم:

- دیگه مشغول درس و این‌هاییم، راستش...

سرش رو به سمتم گرفت و پوکر گفت:

- چی می‌خوای؟

دندون‌هام رو ردیف کردم و با لبخند ملیح خر کننده‌ای گفتم:

- اون سویچ و ماشین خوشگلت رو... .

- برای؟

- سه روز!

کمی تو افق محو شد و چشم‌های عسلی‌اش رو ریز کرد و گفت:

- میدم ولی فرهان لاشش رو از زیر پات جمع نکنم ها!

با ضرب از مبل بلند شدم و یک ماچ آب‌دار روی گونه‌اش کاشتم و گفتم:

- خیالت تخت، سالم بهت برمی‌گردوندم!

با انزجار به گونه‌اش دست کشید و گفت:

- کی میری و کجا میری؟

- به احتمال همین امشب و میرم فومن یکم خوش بگذرونیم و بیایم.

نفسش رو بیرون داد و گفت:

- باشه مراقب خودت باش. آروم برون. وقتی خوابت گرفت بزن کنار وقتی تو حال خودتم نیستی نرون دست اون دوست‌های نفهمت هم نده!

با خنده چشم بلندی گفتم و درحالی که به سمت جا کلیدی می‌رفتم، گوشی‌ام رو از جیبم بیرون کشیدم.سویچ‌ها رو برداشتم و نوشتم:

- مأموریت انجام شد...

تهش هم یک استیکری که با عینک سیاه بود رو فرستادم. استیکر تشویق فرستاد و در ادامه نوشت:

- زنگ می‌زنم.

به سمت اتاقم رفتم و داخل شدم، در رو بستم که همون موقع صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد. روی دکمه سبز ضربه زدم و بدون این‌که سلام بدم، گفتم:

- دوازده به بعد راه میوفتیم سه چهار ساعت راه داریم!

با کلافگی که تو صداش واضح بود، نالید:

- اوکی باید خانواده‌ام رو اوکی کنم. فعلاً!

- فعلاً.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی میز رها کردم حتی به پیام‌هایی که دو روز بود روی هم تلنبار شده بودن نگاه نکردم. همه پیام‌ها خلاصه می‌شد به آدم‌های دو روزی که فقط دنبال خوش‌گذرونی بودن و یه روز می‌رفتن. ولی باوانم[1] اون قدر خاص و خالص بود که می‌دونستم عمراً توی دو روز تنهام بزاره و بره حتی با این‌که فقط خواب بود.

- باوانم یعنی اون‌قدر بهم نزدیک شدی و برام عزیزی که شدی خونه پدری‌ام.

وقتی برای دومین‌بار دیدمش و کلی باهاش حرف زدم اسمش رو باوانم گذاشتم؛ چون اون خود من بود، تنها کسی که حتی وقتی از طرف خانواده طرد می‌شدم، می‌تونستم بهش پناه ببرم. کشوی کمدم رو باز کردم و ساک دستی رو بیرون کشیدم، اول از همه اون خنجر رو توش گذاشتم و مشغول شدم.

***

سلین

رژ لب قرمزش هم رو با دستمال کاغذی تثبیت کردم و تو آینه خودم رو برانداز کردم. یک لباس مجلسی مشکی راسته‌بود که از بغل ران چاک می‌خورد و تا بالای زانو ادامه داشت. پشت کمرم هم که فی امان الله. کفش‌های ساده مشکی هم باعث شده بود در عین سادگی خیلی شیک به نظرم بیام. دستی به موهام که حالا یک طرف ریخته بودمشون، کشیدم. یک‌بار دیگه آرایشم رو برانداز کردم. ابروهام رو لیفت کرده بودم و خط چشم گربه‌ای کشیده بودم با رژ لب قرمز. به دلایل حساسیت پوستی نمی‌تونستم کرم پودر، کانسیلر و... استفاده بکنم. گوشی رو برداشتم و برای گیلدا پیام فرستادم:

- تا دوازده و نیم خودم رو می‌رسونم. اصلاً نمی‌دونم چرا یک مهمونی چرت باید از ساعت هشت شروع شه. ولی این‌که یک‌جا افتادیم باعث میشه آروم بمونم!

پشت‌بندش هم یک ایموجی خنده فرستادم که با ایموجی خنده جوابم رو داد و اوکی خودش رو اعلام کرد.

پوفی کشیدم و یک نفس عمیق کشیدم که لباس روی قفسه سینه‌م که چاکش بازبود،جا به جا شد نفسم رو با شتاب بیرون دادم و نالیدم:

- امشب توی خواب طفلکی باید به غر- غرهای من گوش کنه!

از تصور شیرین اون رویا به کل احساسات بدم از بین رفت و با یک

احساس خوب از اتاقم خارج شدم و به سمت سالن پایین رفتم. با خوش‌رویی اجباری با همه‌شون سلام و احوال پرسی کردم. قدم‌هام رو تند کردم و کنار بابام ایستادم، تقریباً میشه گفت تو خانواده‌ام فقط با پدرم راحتم چون اون من رو به سمت ورزش حرفه‌ای سوق داد و همیشه برای پیشرفتم تشویقم می‌کرد. لبخندی روم پاشید و روی موهام بوسه‌ای زد. چشم‌های مشکی‌اش رو به نگاهم دوخت و گفت:

- کوچولوی من چه‌طوره؟

لب‌هام رو جلو دادم و بعد چندین سال خودم رو براش لوس کردم:

- اه بابا، من بزرگ شدم!

صدای نحس برادر عزیزم از بغل پشت سرم بلند شد:

- اما هنوز کوچولویی!

کمی به عقب چرخیدم و پوکر به چشم‌های مشکی‌اش خیره شدم. همه توی خانواده ما شهلا چشم (مشکی چشم) بودیم. بی‌تفاوت گفتم:

- اه توئی؟ اصلاً دلم واسه‌ات تنگ نشده بود!

نیشش رو باز کرد که می‌تونم قسم بخورم همون لحظه نصف مهمون‌ها واسه‌اش غش و ضعف رفتن؛ ولی از نظر من یک گوریل به دردنخوره، زشت بود. با همون لبخند دخترکشش لب زد:

- نه این‌که من دلم تنگ شده بود!

بابا با خنده گفت:

- بچه‌ها- بچه‌ها الآن مهمونیه. دعواتون رو برای بعد مهمونی نگه دارین!
به عادت همیشگی‌ام، زبونم رو داخل دهنم گردوندم و "اوکی"ای گفتم.
پرهام هم به ادامه نوشابه باز کردنش برای دخترها پرداخت. به جرأت می‌تونم بگم سنگینی نگاه همه رو روی خودم حس می‌کردم؛ اما جرإت این رو که بهشون نگاه کنم رو نداشتم. خیلی وقت بود از زل زدن به آدم‌ها مخصوصاً به چشم‌هاشون می‌ترسیدم، نمی‌تونستم به چشم‌هاشون نگاه کنم؛ چون می‌ترسیدم احساساتی که نباید بفهمم و آزارم میدن رو از چشم‌هاشون بخونم. با فشار دست بابا رو کمرم با لبخند پت و پهنی به سمتش برگشتم که با صدای آرومی دم گوشم گفت:
- باید تنهات بزارم عسلم. اگه تا دو دقیقه دیگه با مامانت نرقصم، تضمین نمی‌کنم که زنده باشم!
خنده ریزی کردم و با فاصله گرفتن ازش موافقتم رو اعلام کردم. چشمی دور و اطراف چرخوندم. همه در حال خندیدن، رقصیدن، حرف زدن، نوشیدن یا خوردن بودن. یک طرف سالن یک میز خیلی بزرگ بود که به عنوان میز سرو ازش استفاده می‌شد و یک طرف هم یه بار متوسط بود. فضای بزرگی بود و بعضی‌ها دور میزهای سفید نشسته بودن و بعضی‌ها هم سر پا ایستاده بودن. لوستر بزرگ وسط سالن حالا با عریان بودن سالن بیشتر به چشم می‌اومد و پرده‌های سفید ابریشمی هم این زیبایی دوبرابر کرده بود. دستی روی شونه‌ام قرار گرفت صدای پرهام توی گوشم پیچید:

- آخی تنها اومدی میمون؟ اشکال نداره بیا یکم باهم برقصیم!

به عقب برگشتم و با پوزخند گفتم:

- از تنهایی دق مرگم شم با تو یکی نمی‌رقصم!

قه‌قهه‌ای بلندتر از موزیکی که داشت پخش می‌شد، سر داد که همه بهمون خیره شدن. زیر لب مرضی غریدم و به سمت بار رفتم تا حدأقل از این نگاه‌ها فرار کن

***

مهسا

به ساکم چنگ زدم و سویچ ماشین مهرسا که دنا بود رو هم از دستش گرفتم.کوتاه بغلش کردم که با بغض گفت:

- مراقب خودت باش خر کوچیکه!

تک خنده‌ای سر دادم و زهرا رو که این چند روز عجیب ساکت شده بود رو هم کوتاه بغل کردم. ساعت نه شب بود و دیگه فقط این بود که راهی جاده شم. برای بار هزارم مهرسا بهم نصیحت‌های مادر بزرگونه‌اش رو گوش‌زد کرد:

- آروم برون، سبقت نگیر، بیشتر از نود نرو... .

حرفش رو بریدم و غریدم:

- وای مهرسا باشه دیگه فهمیدم!

در زیبا و سفید رو باز کردم و بعد ازک خداحافظی کلی از در بیرون زدم

و بعد از پوشیدن دمپایی‌های سیاهم به سمت آسانسور رفتم و بعد از یک دقیقه انتظار، وارد شدم و دکمه پارکینگ رو فشردم.

***

ماکان

آدرسی که گفته بودن بیرون از شهر بود پس فقط به چند دسته لباس اکتفا کردم و وقتی ساعت ده رو روی صفحه گوشیم دیدم، از خونه بیرون زدم. خدا رو شکر کسی رو ندیدم و هرچه زودتر به پارکینگ رسیده بودم. نگاهی به تخته که سقف ماشین بسته شده بود، انداختم. مردد بودم که خونه بزارمش یا با خودم ببرمش ولی در آخر تصمیم بر این شد که ببرمش.

***

عرفان

درحالی که دست به سینه روبه‌روی مامان و کنار در ایستاده بودم، کلافه نالیدم:

- مامان به خدا پسر خوبیه، می‌شناسمش!

مامان یک کیسه داد دستم که متعجب گفتم:

- این چیه؟

- یکم خوراکیه گفتم یکهو خوابتون نبره!

پوفی کشیدم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- عمر دیگه‌ای نیست؟

مامان یک نگاه به سرتا پام انداخت و گفت:

- نه مامان جون، به سلامت!

ساکم رو از روی زمین برداشتم و درحالی که در ضدسرقت رو باز می‌کردم، لب زدم:

- از طرف من با بابا خداحافظی کن.

توی دلم ادامه دادم:

- البته اگه دل از مریض‌هاش کند و خونه اومد!

آهی کشیدم و بعد از پوشیدن کفش‌های اسپرتم با یک خداحافظی ساده دیگه راهی شدم. حوصله نداشتم تو ساعت منتظر آسانسور بمونم پس با پله‌های اضطراری پایین رفتم و وارد سالن شدم. با تکون دادن سرم سلامی به نگهبان دادم. در آهنی و سنگین رو باز کردم و پا روی سنگ فرش‌های مرتب شده، گذاشتم.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا ماشین جک سیاهی ببینم که با صدای بوقی نگاهم رو کمی به چپ مایل کردم و با دیدن فرهان که پشت فرمون نشسته بود، پاهام رو از زمین کندم و از خیابون شلوغ گذر کرده و بهش رسیدم. در رو باز کردم و خیلی سریع روی صندلی شاگرد جا گرفتم که فرهان زود تیک آف کرد تا باعث ترافیک نشه. لبخند خوش‌فرمش که همیشه رو لبش بود رو بیشتر به نمایش گذاشت و گفت:

- از هر چی بگذریم سخن دوست خوش‌تر است، به اون دختر تکست

دادی؟

ساک و لوازمم رو جلوی پام گذاشتم. فرهان با این‌که چهار سال ازم بزرگ بود اما جوری رفتار می‌کرد که هم سن هستیم و این باعث می‌شد باهاش راحت باشم. دست‌هام رو بهم قفل کردم و نچی گفتم و ادامه دادم:

- دختری که من دیدم از این کارها متنفره به احتمال زیاد!

دست خوش تراشش رو روی فرمون تکون داد و یه نیم نگاه با چشم‌های سبز سردش که با لبخندش منافات داشت، انداخت و لب زد:

- پس بی‌خیالش میشی؟

بی‌خیال شونه بالا انداختم و جواب دادم:

- اگه برای هم باشیم سرنوشت باز ما رو بهم می‌رسونه!

آهی از ته دل کشید انگار که یک حسرت بزرگ کنج دلش جا خشک کرده و زیر لب انگار که با خودش حرف می‌زنه، نالید:

- کاش سرنوشت واسه من و باوانم هم بچرخه!

نیم نگاه گنگی بهش انداختم؛ اما چیزی نگفتم و سکوت کردم.

***

سلین

در حالی که کف دست‌هام عرق کرده بود و سویچ از دستم سر می‌خورد خودم رو از جمع جدا کردم و نامحسوس خودم رو به اتاقم رسوندم. نفس

زنون اول چند نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد. به سمت ساک آماده‌ام رفتم و بهش چنگ انداختم، کمدنم رو هم روی شونه‌ام انداختم و گیتارم رو هم از داخل کمدم برداشتم. کشوی عسلی رو باز کردم و کاغذ و خودکار برداشتم. با خط خرچنگ قورباغه‌ای اطلاع دادم که کجا رفتم. کاغذ رو روی میز آرایشی و در معرض دید قرار دادم.

تنها شالم رو که سیاه بود رو از کشو بیرون کشیدم و روی شونه‌هام انداختم تا به وقت جریمه نشم و تو دردسر نیوفتم. موهام رو که از شدت عرق کردن به پیشونی‌ام چسبیده بودن رو کنار زدم و مثل میگ- میگ به وسیله راه نجات همیشگی‌ام یعنی پله‌های اظطراری، فلنگ رو بستم. سوار ماشین سانتافه بابا شدم و پر سر و صدا تیک آف کردم و با سمت آدرسی که گیلی فرستاده بود، روندم.

گیلدا

با حالی زار خیابون رو طی کردم و به اون‌ور خیابون رسیده و سوار ماشین مدل بالای سلین شدم. به خاطر بی‌حصلگیم فقط یک سلام کوتاه کردیم.سلین که متوجه حالم شده بود، آروم پرسید:

- گیلی- گیلی من چشه؟

تک خنده‌ای کردم. واقعاً نیاز داشتم با یکی حرف بزنم پس همه چی رو ریختم بیرون و از الف تا ی براش گفتم. وقتی به خودم اومدم توی اتوبان بودیم. تازه نگاهم به لباس‌ها و کفش‌های پاشنه بلندش افتاد که از خنده غش رفتم و استارتی گفتم:

- وای خیلی باحال شدی سلین!

زهرماری نثارم کرد و بی‌توجه به غش و خنده من، لب زد:

- کارت درست بوده از نظرم، خوب با موضوع برخورد کردی و کنار اومدی!

بی‌حرف به پشتی که حکم ماساژور رو داشت، تکیه دادم و حرف رو کاملاً عوض کردم:

- میگی توقف کنیم تا لباسات رو عوض کنی!

انگار که منتظر همین حرفم بوده باشه زود کنار کشید و صدای کشیده شدن لاستیک‌ها به دل خاک تو گوشم پیچید. دستی رو کشید و سرش به فرمون تکیه داد. با نگرانی دستی به شونه‌اش زدم و گفتم:

- خوبی سلی؟

با صدایی که از ته چاه می‌اومد، نالید:

- نباید می‌نوشیدم.

با چشم‌های یک دست خون سرش رو بالا آورد و لب زد:

- یه آب بزنم به صورتم خوب میشم، برم لباس‌هام رو عوض کنم!

بدون این‌که اجازه واکنشی بهم بده از ماشین پیاده شد و کاپوت عقب ماشین رو باز کرد.

سلین

با لباس‌های لش و اسپرتم پشت فرمون جا گرفتم. بطری آب یخی که

گیلدا به سمتم گرفته بود رو از دستش گرفتم و همش رو سر کشیدم. تنها چیزی که الآن کمی حالم رو بهتر می‌کرد همین آب سرد بود.
گلویی صاف کردم و ماشین رو روشن کردم. گیلدا همه‌اش باهام فک می‌زد تا خوابم نبره ولی تا سه ساعت تونست دووم بیاره و مثل خرس گرفت خوابید. هنوز کله‌ام داغ بود و چشم‌هام خمار بود؛ ولی در حد دو ساعت قبل نبود. حدود نیم الی یک ساعت تا مقصد مونده بود و من بدون هیچ توقفی رانندگی می‌کردم. چشمم رو به خط کشی‌های سفید دوختم.
با جیغ گیلدا که اسمم رو صدا می‌زد، به خودم اومدم و چراغ‌های کامیون توی چشم‌هام افتاد. فرمون رو سمت راست چرخوندم و ماشین رو به زور به سمت خاکی هدایت کردم. هنوز صدای بوق‌های پشت سرهم کامیون تو فضا می‌پیچید. کلافه سرم رو روی فرمون گذاشتم و نالیدم:
- یکهو چشم‌هام خواب رفت.
گیلدا که رنگ به رو نداشت دستی به صورتش کشید و نالید:
- حیف گواهی نامه ندارم وگرنه پشت فرمون می‌نشستم. می‌خوای یکم استراحت کن راه بیوفتیم!
- نه، نمی‌خواد. فقط تو بیدار بمون و حواست به من باشه!
زیر لب باشه‌ای گفت. نفسم رو سنگین بیرون دادم و چند بار به صورتم کوبیدم تا حواسم جمع شه.
(چند دقیقه قبل)

فرهان

در حالی که زیر لب با آهنگ می‌خونم، جواب عرفان رو دادم:

- میگم دختره تو خوابم گفت من واقعی‌ام، کلی فک زدیم درست عین هم بودیم!

جوری که انگار داره به یک خنگ نگاه می‌کنه، بهم خیره شد و با حرص غرید:

- خب داداش من مغز تو اون رو ساخته. اگه اون واقعاً واقعی بود چرا آدرسی چیزی نشونی ازش نگرفتی؟

لبم رو داخل بردم و نالیدم:

- نمی‌دونم؛ ولی یه حسی میگه اگه بپرسم از خواب می‌پرم!

پوفی کشید و درحالی که نگاهش رو به مسیر می‌دوخت، بحث رو عوض کرد و لب زد:

- چه‌قدر مونده؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- یه ربع، بیست دقیقه مونده!

بی‌حرف به جاده خیره شد و یکی از کیک‌های خیس شکلاتی رو دستم داد. با اشتها گازی ازش گرفتم. متفکر به تابلوهایی که حکم چراغ شب رو داشتن نگاه کردم که با دیدن تصویر این‌که کامیونی بوق‌زنان به سمتمون میاد، فریادی زدم و ماشین رو سمت خاکی هدایت کردم.

عرفان که از فریادم ترسیده بود با نگرانی غرید:

- چی‌شد؟

با نگاه مبهوت نالیدم:

- ندیدی؟ کامیون اومد سمتمون؟

متعجب لب زد:

- داداش کدوم کامیون؟ با تو راه خودمون بودیم! می‌خوای استراحت کنی؟ انگار خسته‌ای.

کلافه به دره‌ی کناری‌مون که کاملاً تاریک بود خیره شدم و حرفش رو بریدم:

- نه نمی‌خواد این‌قدر وقت نداریم که برای استراحت تلفش کنیم برسیم اون‌جا استراحت می‌کنیم فقط تو بیدار باش هرچند خوابم نمیاد.

بی‌حرف سری تکون داد که با نیش باز گفتم:

- حالا یه آب پرتقال بده. ببین عرفان الآن تو حکم زن نداشته من رو این‌جا داری، باید خوب بهم برسی ها!

صورتش رو با انزجار جمع کرد و غرید:

- تو رو مفتکی با اشانتیون هم بدن من نمی‌گیرمت!

یک آب‌میوه سمتم گرفت و گفت:

- بیا بخور، بیا. کمتر توهم بزن!

با خنده از دستش گرفتم و یک گلوپ ازش خورده و دوباره به راه افتادم.

مهسا

ماشین رو روی ماسه‌های ساحل هدایت کردم و با فاصله از ویلای مورد نظر پارکش کردم. ویلایی که گفته بودن تقریباً حدود یک ربع از شهر فاصله داشت و کنار ساحل بود و تا چندین کیلومترش هیچ ویلای دیگه‌ای نبود. خم شدم و از صندلی عقب لوازمم رو برداشتم. ساعت حدود یک و نیم شب بود که رسیدم و تا این‌جا هم که بیام ساعت دو شد. از ماشین پیاده شدم که لذت وصف ناشدنی از برخورد پاهام با ماسه سراسر وجودم رو گرفت.

بعد این‌که ماشین رو قفل کردم سمت ویلا قدم برداشتم. چراغ‌های ویلا روشن بود و می‌تونستم به راحتی دور و ور رو ببینم و خوش‌بختانه ویلای بزرگی بود. دستی به شال مشکی‌ام کشیدم و از پله‌ها بالا رفتم و جلوی در ایستادم. دستی به چشم‌های گود افتاده‌ام کشیدم و با کمی مکث چند تقه به در کوبیدم. حدود یک دقیقه منتظر ایستادم؛ اما وقتی خبری نشد دستم رو سمت دست‌گیره بردم و آروم چرخوندمش که با صدای تیکی باز شد.

دمپایی‌های خودم رو در آوردم و یکی از دمپایی‌های دخترونه‌ای که توی جا کفشی گذاشته بودن رو پوشیدم. ساکم و لوازمم رو کنار در گذاشتم و پا روی پارکت‌هایی که از تمیزی برق می‌زدن، گذاشتم. نگاهم رو داخل گردوندم، خیلی گوگولی و دنج به نظر می‌رسید و از رنگ‌های سبز، کرم و قهوه‌ای استفاده شده بود.به سمت کاناپه‌ای که بهم نزدیک بود رفتم و

بدون این‌که نگاهی بندازم، ساکم رو پرت کردم که صدای آخی بلند شد. متعجب به شامپازه روبه‌زوم که موهای سرش کل صورتش رو پوشونده بودن، خیره شدم و نالیدم:

- این هم هم تیمیه آخه به ما افتاه؟!

با حرص موهاش رو کنار زد و توی جاش نیم خیز شد و غرید:

- خانم ساکتون رو پرت کردین بعد دو قورت و نیمش هم باقیه؟

پرو- پرو روبه‌روش وایسادم و غریدم:

- آره باقیه، حرفی دارین؟

با خشم از جاش بلند شد که یک فاتحه واسه خوندم. تازه فهمیدم من از اون دختر بغلی‌هام، از اون‌هایی که توی بغل گم میشن. آب گلوم رو قورت دادم؛ اما کم نیوردم و غریدم:

- دستت به من بخوره دمار از روزگارت در میارم!

نفش خشمگینش رو بیرون داد که باعث شد موهای روی صورتم کنار برن. از زیر دندون‌های چفت شدش غرید:

- این‌قدر اعصاب ندارم با دیوونه‌ها بحث کنم. شبتون خوش خانوم. اگه اون چهار نفر دیگه هم اومدن، مثل آدم راهنمایی‌شون کنین!

درحالی که به سمت پله‌ها رفت و چند پله بالا می‌رفت، غریدم:

- نگران نباش مثل خر که خودت باشی باهاشون حرف نمی‌زنم!

روی پله رو پاشنه چرخید و با چشم‌های گاوی‌اش خیره بهم شد؛ ولی در

آخر کم اورد و از پله‌های چوبی بالا رفت. یک طرف لبم رو به بالا کش دادم و توی جای قبلی اون گوریل دراز کشیدم. اصلاً حالش نبود اون همه پله رو بالا برم.

(چهار صبح)

عرفان

با تکون‌های ریزی که روی بازوم حس کردم، هم بلندی گفتم که صدای فرهان تو گوشم پیچید:

- رسیدیم داداش پیاده شو!

دستی به چشم‌های خواب آلودم کشیدم و بدون این‌که لوازمم رو بردارم، پیاده شدم که گوشم از صدای دریا پر شد. لبخند ملیحی روی لب‌هام نقش بست و بوی دریا و مرطوب ساحل رو به ریه‌هام کشیدم. کنار فرهان در حالی که هنوز کمی خواب‌آلود بودم، سمت ویلا قدم برداشتیم و بدون در زدن وارد شدیم. صدای ریتم منظم نفس زدن نشون از این بود که یکی تو خونه‌ست و خوابه. به سمت کاناپه‌ها قدم برداشتم که با یک دختر سبزه مواجه شدم. معلوم بود که بیشتر از بیست سالشه. فرهان هم کنار من قرار گرفت و آروم گفت:

- بزار بخوابه، فردا باهاشون آشنا می‌شیم. بیا ماهم یکم استراحت کنیم!

سری به معنای موافقت تکون دادم و روی کاناپه پشت سرم لش افتادم و به سه نرسیده خوابم برد! ولی از گوشه چشم دیدم که فرهان یکی از بالشت‌ها رو برداشت و روی زمین خوابید.

***

دانای کل

چشم‌هام رو می‌بندم و به صدات، آغوشت، تک- تک اجزای بدنت فکر می‌کنم تا بلکه تونستم تو رو مهمون خواب‌هام بکنم. خواب‌های من تا وقتی تو هستی شیرینن و بی‌تو خواب بد میشن. تا ابد توی خواب‌هام منتظر دیدارت خواهم ماند.

***

گیلدا

با توقف ماشین و پیچیدن صدای خورد شدن سنگ ریزه‌های ساحل، چشم به ساعت دوختم. با دیدن ساعت چهار و نیم برق از کلم پرید و تازه احساس کردم که چه‌قدر خوابم میاد. به سه تا ماشین دیگه که هر کدوم یه گوشه پارک کرده بودن، نگاهی انداختم. شواهد نشون می‌داد همه رسیدن. شونه به شونه‌ی سلین وارد ویلا شدیم که با دیدن اونی که روی کاناپه بود گرمای عجیبی حس کردم. با بهت و صدای خفه لب زدم:

- سلین خودشه، عرفان!

سلین رد نگاهم رو گرفت که بدتر از من شوکه شد و با بهت نالید:

- اون هم فرهانه!

رد نگاهش رو که به زمین ختم می‌شد رو گرفتم که با یک پسر خیلی جذاب درحالی که خواب بود، روبه‌رو شدم. با شیطنت درحالی که سمت کاناپه می‌رفتم، آروم گفتم:

- چه شود این سفر!

سلین ریز- ریز خندید. با نزدیک شدن به کاناپه و دیدن یک دختر دیگه که بزرگ‌تر از ما می‌زد ابرو بالا انداختم و گفتم:

- خب یادمه وقتی از زیر زبون اون هرکول حرف می‌کشیدم، گفت باید شش نفر یا چهار نفر باشیم؛ ولی الان ما با این دختره پنج نفریم پس اون یکی کجاست؟

یکهو دختره با چشم‌های بسته لب زد:

- خبر مرگش بالا تو یکی از اتاق‌ها کپیده. شما هم کم صدا کنین بزارین بخوابیم!

بعد به پهلو چرخید و به ادامه خوابش پرداخت. زیر لب ایشی گفتم و به یکی از مبل‌های راحتی تک نفره پناه بردم و روش لم دادم. سلین هم که هنوز خیره ما بود و داشت دنبال جا می‌گشت تا اون هم یکم بخوابه. به بالشت کنار دیوار اشاره کردم و گفتم:

- زمین با آغوش باز می‌پذیرتت. شب و روزت به‌خیر!

بدون این‌که منتظر بمونم تا ببینم چی‌کار می‌کنه، چشم روی هم گذاشتم و به دو نرسیده بی‌هوش شدم.

***

سلین

سومین تجربه شیرینم با اون بود. این‌بار وسط یه جنگل پر از درخت بودیم. انگشت‌هاش رو لای انگشت‌ها غلتوند و با لبخند صبوری گفت:

- مثل این‌که روز سختی داشتی نه؟

درحالی که با پاهای برهنه‌ام روی چمن‌های تر و تازه و بارون خورده راه می‌رفتم، با مظلومیت خاصی که تا حالا از خودم ندیده بودم سری تکون دادم و پشت بندش ادامه دادم:

- مجبور شدم توی مهمونی شرکت کنم که پر از آدم بود و بدتر از اون باید به چشم‌هاشون خیره می‌شدم و بعدش فرار کردم و... اوف! خلاصه خیلی سخت گذشت امروز!

تو گلوش خندید که سیبک گلوش با زیباترین حالت بالا پایین شد. با صدای آروم و مظلومی گفت:

- منم نمی‌تونم به چشم آدم‌ها زل بزنم برای همین به گونه‌هاشون نگاه می‌کنم تا فکر کنن به چشم‌هاشون نگاه می‌کن

با تردید ایستادم و گفتم:

- تاوار به نظرت بقیه آدم‌ها هم از ما می‌ترسن؟

گیج و گنگ در حالی که نگاهش به روبه‌رو بود، گفت: تاوار؟

ناراحت چشمم رو به گل شقایق جلو پام دوختم و لب زدم:

- این اسم رو خودم بهت دادم به معنی سرزمین مادری، تو درست همین حس رو بهم میدی. وقتی پیشتم انگار امن‌ترین جای دنیام. از اسمت

خوشت نمیاد؟

می‌تونستم لبخند بزرگش رو حس کنم، با صدای پر از ذوقی گفت:

- اتفاقاً منم یه اسم واسه‌ات گذاشتم. باوانم، یعنی اون‌قدر عزیزی که مثل خونه پدرم امن و دلنشینی!

از تعریفش غرق لذت شدم و بدون این‌که کنترلی روی رفتارم داشته باشم، دست‌هام رو حلقه کردم و آروم بغلش کردم. احساس کردم ماتش برده چون دست‌هاش روی هوا مونده بود؛ اما زود.به خودش اومد صدای آروم و خمارش که جز جدا نشدنی از صداش بود، کنار گوشم لب زد:

- بوی آفتاب بچگی‌هام رو میدی!

ریز خندیدم و گفتم:

- تو هم بوی ریحون میدی. من عاشق بوس ریحونم!

چونه‌اش رو روی سرم گذاشت و بوسه‌ای ملایم روی موهام زد و گفت:

- تو سه روز شدی جزئی از من با این‌که خوابی با این‌که نمی‌تونم ببینمت؛ اما انگار تو خود منی. انگار ما یک روحیم تو دوتا جسم!

پیشونی‌ام رو به چونه‌اش تکیه دادم و آروم گفتم:

- تفسیر خوبیه، یه روح در دو بدن! از این خوشم میاد که هم رو مثل کف دستمون می‌شناسیم و حتی حسشون می‌کنیم بیا همیشه این‌طوری بمونیم!

موهای کوتاهم رو به بازی گرفت باشه‌ای گفت. چشم‌هام رو بستم! اما وقتی باز کردم با جای خالی‌اش مواجه شدم و این نشون می‌داد که بیدار شده. آه پر حسرتی کشیدم که سر و صدایی تو گوشم پیچید و فهمیدم که وقت بیدار شدنه.

***

از زمین و زمان بی‌خبر و گیج خواب، چشم باز کردم و غر زدم:

- بزارین بکپیم دیگه!

صدای خواب آلود فرهان که در حال خمیازه کشیدن بود، تو گوشم پیچید:

- منم این رو میگم ولی این‌ها الا و بلا چسبیدن که بفهمن مأموریت چیه.

بعد انگار که تازه آپلود شده باشه، گفت:

- سلین تویی؟ چه‌طوری دختر؟ گیج خواب بودم نفهمیدم اصلاً با کیا طرفم!

سرم رو به بالشت کوبیدم و نالیدم:

- اگه گند نمی‌زدن تو خوابم خوب بودم!

درحالی که روی زمین به پایه کناپه تکیه می‌داد، بشکنی زد و گفت:

- دقیقاً موافقم!

چشمم رو به صورت خسته‌اش چرخوندم. موهای خرمایی‌اش با حالت

آشفته‌ای روی صورتش رها بودن و چشم‌های کشیده‌اش خمار بود. با خنده خم شد و رو نوک انگشتش به بینی‌ام کوبید و گفت:

- نخور صاحب دارم!

شونه بالا انداختم و بی‌خیال گفتم:

- خوردنی نیستی.

تو جام نیم خیز شدم و درحالی که دستی به موهام می‌کشیدم، غر زدم:

- ما ساعت چهار و نیم رسیدیم الآن هم ساعت هشته بزارین دو دقیقه بمیریم، بعد!

همون دختر سبزه بی‌خیال گفت:

- والله ما هیچ کدوم کاری نداریم، این گوریل دست از سرمون بر نمی‌داره!

اون پسره که موهاش بلند بود با حرص غرید:

- برای بار هزارم اسمم ماکانه!

دختره دستی به نشون برو بابا براش تکون داد. به سمت گیلدا که بی‌خیال از همه چیز نشسته بود و با عرفان حرف می‌زد، نگاهی انداختم و لب زدم:

- خب آقا ماکان ما خسته راهیم حالا که خواب از سرمون پریده، بهتره اول صبحونه بخوریم و بعد هم رو بشناسیم این‌طوری درصد موفقیت‌مون بیشتر میشه!

فرهان موافقمی گفت. ماکان که انگار قانع شده بود، سری تکون داد و خودش رو روی کاناپه پرت کرد. نفسم رو با شتاب بیرون دادم. سکوت بدی توی فضا حکم‌رانی می‌کرد و این اصلاً خوب نبود. سکوت رو شکستم و گفتم:

- خب کی صبحونه درست می‌کنه؟

عرفان بی‌درنگ بلند شد و گفت: با من.

گیلدا هم پشت بندش بلند شد و گفت:

- من هم کمکش می‌کنم!

زیر لب "خوبه"ای لب زدم و در حالی که دستی به چشم‌های پف-پفی‌ام می‌کشیدم، بلند شدم تا آبی به دست و صورت بزنم. فرهانم به سمت سرویس دیگه توی یکی از اتاق‌ها رفت تا کارش رو راه بندازه. ماکان و اون دختره هم مثل خروس جنگی بهم خیره بودن.

***

گیلدا

وارد آشپزخونه شدم و نفسم رو سنگین بیرون دادم. جو خیلی سنگینی بود و درواقع به خاطر رهایی از اون فضا با عرفان اومدم وگرنه هنر من توی آشپزی، توی یک تخم مرغ شکستن خلاصه میشه.

عرفان که روبه‌روی یخچال ایستاده بود، متفکر لب زد:

- از جون آدم تا شیر مرغ هست.

درحالی که دستش رو زیر چونش گذاشته بود، سمت من چرخید و لب زد:

- می‌خوام املت دنور درست کنم، دوست داری؟

شونه بالا انداختم و بی‌خیال گفتم:

- نخوردم. در واقع توی آشپزی صفر تشریف دارم فقط برای این‌که از اون فضا بیام بیرون گفتم بیام کمکت!

ابروهاش رو بالا پروند و لبخند شیرینی زد. خیلی لبخندهاش خوشگل بود، دور چشم‌هاش کمی چین می‌خورد و چشم‌هاش می‌درخشید. از لبخندش ناخودآگاه من هم لبخند زدم که لب زد:

- عیب نداره، میدم چیزهای خورد کردنی رو خورد کنی. خوبه؟

اهمی گفتم که از یخچال مواد لازم رو بیرون کشید و وسط جزیره‌ای که وسط آشپزخونه بود، گذاشت. کابینت‌ها رو باز کرد و در حالی که مشغول بود، گفت:

- به نظرت مأموریت چیه؟

شونه بالا انداختم و خودم رو بالای جزیره کشیدم و نشستم. درحالی که پاهام رو با ریتم تکون می‌دادم، جواب دادم:

- نمی‌دونم ولی حتماً سخت‌تر از مرحله اوله. من که مرحله‌ی اول کم مونده بود، بمیرم!

دو تا تخته به دست به سمتم اومد و یکی‌اش رو کنار من گذاشت و پنج‌تا

قارچ هم روی تخته سفید گذاشت. با تکون خوردن سیبک گلوش متوجه شدم که می‌خنده. گلویی صاف کرد و گفت:

- خب این‌ها رو حلقه‌ای و متوسط خورد کن!

از جزیره پایین پریدم و باشه‌ای گفتم و ادامه دادم:

- به عنوان پسر این‌که یه املت، جز املت ساده بلدی واقعاً افتخار بزرگیه!

درحالی که پشتش به من و روبه‌روی سینک بود، زمزمه زد:

- حالا کجاش رو دیدی!

با صدای تخ- تخ که توی فضای آشپزخونه پیچید، متعجب به عقب برگشتم؛ اما از پشت هیکل بزرگش چیزی ندیدم پس یکم به راست مایل شدم. دهنم از چیزی که می‌دیدم کف کرد، حرص جای تعجب رو گرفت و غر زدم:

- تو با این مهارت و سرعت عمل از من کار می‌کشی؟

در حالی که پیازهای نگینی رو توی ماهی‌تابه می‌ریخت با خنده لب زد:

- کسی که توی آشپزخونست باید کار کنه، وگرنه باید بره بیرون. پس یکی رو انتخاب کن!

چشم غره‌ای نثارش کردم و با بی‌ماهرانه‌ترین حالت مشغول شدم؛ اما تمام حواسم پی عرفان بود که خیلی ماهرانه ماهیتابه رو تو هوا تکون می‌داد. با سوزش دستم، آخی گفتم که عرفان هول شد و با نگرانی گاز رو خاموش کرد و سمت من اومد. انگشتم رو تو دستش گرفت و غرید:

- چی‌شدی تو؟ آخه چرا این‌قدر حواس پرتی تو ماوی؟

به چشم‌های قهوه‌ای نگرانش خیره شد. توی عمرم این نگرانی رو فقط تو چشم‌های مامانم دیده بودم. از نگرانی‌اش لبخندی رو لبم اومد و لب زدم:

- چیزی نی... .

حرفم رو برید و غرید:

- چیزی نیست؟ خیلی عمیقه!

به زخم کوچیک روی انگشتم نگاهم کردم و لب‌هام رو روی هم فشردم تا زیر خنده نزنم.

***

عرفان

بویی که زیر بینیم می‌پیچید، فوق‌العاده خوش‌بوتر از بوی قبلی بود. خیلی غلیظ‌تر و عالی‌تر از قبلی هست. انگشت اشاره ماوی خون ریزی می‌کرد و من چشمم رو اون قطره‌ای که می‌خواست روی زمین بیوفته، قفل بود. عرق‌های سرد رو پیشونی‌ام رو می‌تونستم حس کنم. بی‌اراده انگشت اشاره‌اش رو بالا آوردم و داخل دهنم گذاشتم. از شیرینی و لذتش چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و آروم مک زدم. وقتی متوجه کارم شدم، زود انگشتش رو بیرون آوردم و دستپاچه نالیدم:

- چیز... من... قصد بدی نداشتم... نمی‌دونم... .

با صدای بهت زده گیلدا که انگار عجیب‌ترین چیز عمرش رو دیده باشه حرفم رو ادامه ندادم:

- خوب شد!

چشم درشت آبی رنگش که حالا از تعجب درشت‌تر شده بود رو بهم دوخت و با بهت نالید:

- تو لیسش زدی و خوب شد!

انگشت اشاره‌اش رو جلو چشم‌هام قرار داد و لب زد:

- ببین! هیچی نیست!

به انگشت سالمش خیره شدم و انگار یک چیزی درونم منفجر شد. لب‌هام رو روی هم فشار دادم و بینیم رو کوتاه چلوندم. فضای سنگینی که ایجاد شده بود رو نمی‌تونستم تحمل کنم پس زمزمه کردم:

- بیا به ادامه آشپزی‌مون برسیم!

اون هم که انگار از فضایی که حکم‌رانی می‌کرد، خوشش نمی‌اومد قبول کرد و سمت قارچ‌ها رفت. پشت سرش قرار گرفتم و با بهت گفت:

- داری چی‌کار می‌کنی؟

از دست‌هاش گرفتم و بی‌خیال لب زدم:

- دارم بهت لطف می‌کنم و آموزش میدم!

بی‌حرف چاقو به دست گرفت. دست چپش رو گرفتم و انتهای قارچ گذاشتمش، دست راستش هم ابتدای قارچ گذاشتم. دست‌هاش به شدت

منقبض بود و این نشون می‌داد از یه چیزی ترسیده. با تردید لب زدم:

- از لمس شدن می‌ترسی؟

سرش رو پایین انداخت و سخت نفسش رو بیرون داد. خشم تمام بدنم رو گرفت، یعنی چه خاطره لعنتی از این اتفاق داشت که این‌جوری واکنش نشون می‌داد؟ با بغض نالید:

- دست خودم نیست. حتی اگه به یه جنس مخالف کاملاً اعتماد داشته باشم، باز این‌طوری میشم. اون لعنتی همه اعتمادم رو نسبت به جنس مخالف خراب کرده!

دست‌هام رو با ملایمت حرکت دادم و با دست‌هاش شروع به خورد کردن، کردم و هم زمان لب زدم:

- من بهت آسیب نمی‌زنم! این رو توی دلت با خودت تکرار کن، تأثیر می‌زاره!

منبسط شدن عضله‌هاش رو حس می‌کردم.با من- من لب زدم:

- چرا... .

با بغض گفت:

- اونی که تو ذهنته نیست، آسیبی که من خوردم خیلی بدتر از اونه. میشه این بحث رو تمومش کنیم؟

می‌دونستم منظور از آسیب دیدنش نصف صورتشه و این برای یک دختر به زیبایی گیلدا یک آسیب جبران ناپذیر بود. بی‌حرف دست‌هاش رو به

آرومی رها کردم و تخته رو برداشتم و قارچ‌ها رو با پیازها مخلوت کرده و گاز رو دوباره روشن کردم.

***

فرهان

با قار و قور شکمم غر زدم:

- انگار رفتن اتم کشف کنن!

سلین روی شونه‌ام کوبید که احساس عجیبی به بدنم سرازیر شد. با خنده گفت:

- فشار نقول بیا سیب بقول.

سیب قرمزی به دستم داد و خودش هم یک گاز به سیب توی دستش زد. با اشتها به جون سیب توی دستم افتادم که صدای حرصی ماکان باعث شد پوزخند رو مهمون لب‌هام بکنم. با حرص غرید:

- انگار نه انگار که جریان مرگ و زندگی این وسطه!

دختره سبزه که حالا فهمیده بودم اسمش مهسا هست با لحن حرص‌دراری گفت:

- آقای ایکیو، سه روز وقت داریم. یعنی تا پس فردا ساعت دو ظهر درضمن خودشون گفتن مأموریت رو میگن و الآن خبری نیست فقط تو با عر- عر کردنت گند می‌زنی به اعصاب و روان ما. یکم خفه شو تا لود شیم همه که مثل شما از ساعت دوازده نگرفتن بخوابن که!

ماکان با حرص دندون‌هاش رو روی هم فشرد و غرید:

- من جواب بچه سال‌ها رو نمیدم؛ چون اصلاً به کلاسم نمی‌خورن!

سلین با خنده ملیحی گفت:

- انگار خودش مال عهد بوقه که به ما میگه بچه سال!

ماکان خواست حرفی بارش کنه که با صدای عرفان حرفش تو گلوش خفه شد:

- بچه‌ها آماده شد، بیاین!

مثل گشنه‌های سومالی به سمت آشپزخونه حجوم بردیم و همه روی یه صندلی اتراق کردیم. بوی محشری همه جا رو پر کرده بود. با قرار گرفتن یک‌چیز املت مانند وسط میز مثل عاشق‌های دل خسته بهش خیره موندیم. عرفان با خنده گفت:

- بشقاب پیدا نکردم هر کدوم از یک‌ور شروع کنین!

بی‌خیال قاشق و بشقاب شدم و با نون تست به جون املت بدبخت افتادم.

***

سلین

پر اشتها لقمه رو تو دهنم چپوندم. با لذتی که از خوشمزگی لقمه گرفته بودم چشم‌هام رو بستم و صدایی از گلوم بیرون آوردم و گفتم:

- لعنتی عرفان چه خوش مزه‌ست. بعد من یه دونه تخم مرغ بپزم، آشپزخونه آتش می‌گیره!

خودش هم یک لقمه تو دهنش گذاشت و با خنده گفت:

- نوش جونت!

وقتی فقط دو لقمه از املت موند، عقب کشیدم و با سیری گفتم:

- خب وقتشه هم رو بشناسیم. اول از خودم شروع می‌کنم!

به بقیه که دست از خوردن کشیده بودن و کنجکاو بهم خیره بودن، نگاهی انداختم و به سختی لب باز کردم:

- خب من سلینم و تا چند روز پیش توی آلمان زندگی می‌کردم. از بچگی ورزش کردم و یه شناگر ماهر بودم. وقتی هفده سالم بود، کتفم و ریه‌ام آسیب دید و دیگه نتونستم شنا کنم. برای این‌که بتونم دوباره بتونم شنا کنم، وارد این بازی شدم و الآن هم در اواخر هجده سالگی به سر می‌برم!

تک خنده‌ای با بغض سر دادم و لب زدم:

- خب شما هم شروع کنید!

فرهان لب باز کرد و شروع کرد:

- اسمم فرهانه و اواسط بیست و یک ساله هستم. از ده سالگی به دنبال دنیای عجایب بودم و علاقه زیادی به جن‌ها دارم. دندون‌های جن‌ها چه از نظر معنوی چه از نظر مادی خیلی ارزشمنده و من دنبال هزاران دندون جن هستم که غیر ممکنه خودم به دستش بیارم پس وارد این بازی شدم!

پوزخند صداداری زدم و لب زدم:

- واقعاً خیلی نفهمی! ببخشید رک میگم ها! ولی تو خیلی خودخواهی!

بی‌تفاوت گفت:

- کسی ازت نظر نخواست!

عرفان برای این‌که از بحث جلوگیری کنه، گلویی صاف کرد و گفت:

- خب من عرفانم و اواخر هفده سالگی به سر می‌برم. آرزوم اینه برم ایتالیا و سرآشپز بشم ولی پدر و مادرم سخت پافشاری می‌کنن که پزشکی بخونم و چون هیچ پشتوانه‌ای در این راه ندارم تو بازی شرکت کردم!

گیلدا لبخند ملیح و نازی زد و با مهربونی دستی به شونه‌اش زد و زمزمه زد:

- تو موفق میشی، من مطمئنم!

عرفان در حالی که دست‌هاش رو روی میز قفل کرده بود سمت گیلدا چرخید و دستش رو روی دستش گذاشت. گیلدا با صدای گرفته‌ای شروع به معرفی خودش کرد:

- خب من گیلدام و حدود دو سه روزه که هجده سالم شده.

آب گلوش رو به سختی قورت داد. بلأخره وقتش بود که اعتراف کنه. جوری نفش می‌کشید که انگار هوایی وجود نداره، دستی به موهاش کشید و ادامه داد:

- آرزوم اینه مدل شم؛ ولی حدود دو سال پیش یه بلایی سرم اومد که کلاً نمی‌تونم به این موضوع فکر کنم!

دستی با چشم نم‌دارش کشید و نالید:

- نصف صورتم با اسید سوخته یعنی کسی که دوستم داشت این‌کار رو کرد اون هم به خاطر این‌که دست رد به سینه‌اش زدم و توی این بازی اومدم تا حدأقل یه شانسی برای آرزوم بخرم!

با دلسوزی نگاهش کردم که عرفان با لبخند خاصی گفت:

- چه با اون زخم چه بی اون زخم تو زیبایی گیلدا!

گیلدا لبخند زورکی زد. مهسا شبیه دخترهای افسرده بود چون زیر چشم‌هاش گود بود و همیشه حالت آشفته‌ای داشت و همیشه توی فکر بود. یعنی این چند ساعته این شکلی بود. گلوش رو صاف کرد و داستان خودش رو شروع کرد:

- من مهسام و بیست و دو سالمه. وقتی هجده سالم بود، عاشق یه رمال شدم. ده سال باهام اختلاف سن داشت ولی واسه من مهم نبود. به خاطرش از درسم و خانواده‌ام زدم، بعد یک سال باهاش فرار کردم و رفتم خونه‌اش، وضعش زیاد خوب نبود، پایین شهر زندگی می‌کرد و شرایطش برای منی که توی پر قو بزرگ شده بودم سخت بود؛ ولی دوستش داشتم و تحمل کردم.

نفسش رو با حسرت بیرون داد، انگار که اشتباه‌ترین کار دنیا رو مرتکب شده باشه، ادامه داد:

- اون پسر بلاهای زیادی به سرم آورد ولی من کور شده بودم. واسه‌ام دعا خوند، طلسم گذاشت، موکلش رو بیخ گوشم کاشت، به گذشته‌تم سرک کشید، دائماً گزارش کارهام توی دستش بود، حتی با این‌که خودش نگفت؛ ولی می‌دونم به آینده‌ام هم سرک کشیده. سایه‌ام رو واسه خودش موکل کرد و خبرچینی من رو می‌کرد. شاید مسخره باشه؛ ولی اگه دقت کنین من سایه ندارم. موکلش عاشقش بود و جن عاشق بود و وقتی ما باهم بودیم هر روز خدا ازش کتک می‌خوردم؛ اما به خاطر سهیل صدام در نمی‌اومد. بلأخره وقتی یه روز فهمیدم واسه‌ام یه طلسم خیلی بد گذاشته، کاسه صبرم لبریز شد و باهاش تموم کردم؛ اما می‌خوام ازش انتقام بگیرم. اون چندین موکل داره پس من نمی‌تونستم به تنهایی ازش انتقام بگیرم پس تو این بازی شرکت کردم.

بغضش رو قورت داد و سرش رو پایین انداخت. حالا دیگه این وضع آشفته‌اش رو درک می‌کردم، اون هم مثل من و گیلدا سختی زیادی کشیده بود حتی بیشتر از من و گیلدا، بهش حق می‌دادم انتقام بگیره؛ چون یک‌جورایی بهترین روزهای زندگی‌اش رو صرف اون پسره کرده بود. ماکان جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و دستی به موهاش که پشت سرش بسته بود، کشید و شروع کرد:

- خب من ماکانم و به زودی بیست و شش ساله میشم. یه موج سوار خیلی حرفه‌ای هستم و بزرگ‌ترین رکورد دار گینس هستم، احتمالاً اسمم رو تو اخبار و مجله و این‌ها دیده باشین. دنبال بزرگ‌ترین موج

جهانم موجی که گوش کل دنیا رو کر کنه و هیچ‌کس نتونه بشکنتش، برای همین وارد بازی شدم.

داشتم از خودخواهی این دوتا احمق آتش می‌گرفتم؛ اما حیف که به من ربطی نداشت وگرنه یکی دوتا حرف بارشون می‌کردم و کاری می‌کردم که خودشون با پای خودشون از بازی استعفا بدن و بمیرن.

لب‌هام رو روی هم فشردم و نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط شم. گیلدا که حال من رو فهمید آروم لب زد:

- سلین میای کنار ساحل قدم بزنیم؟

بدون حرف سر تکون دادم چون حتی اگه یک کلمه هم حرف می‌زدم، می‌ترکیدم. بدون هیچ کفش یا دمپایی پاهامون رو روی ماسه‌های گرم ساحل گذاشتیم. دستی به انگشتر توی دستم کشیدم و پاهام رو روی ماسه کمی این‌ور اون ور کردم و با حس گرمای بیشتر غرق لذت شدم. گیلدا در رو بست و اون هم با پاهای برهنه به سمتم اومد. دستش رو توی دستم گرفتم و به سمت دریا رفتیم و در امتداد دریا قدم زدیم. شن‌های نم‌دار ساحل باهاش می‌شد ته دلم گیلی ویلی بشه. درحالی که موهام رو که باد بهم ریخته بودشون رو درست می‌کردم، با شیطنت گفتم:

- با عرفان خیلی جور شدی ها!

تک خنده‌ای کرد و موهاش رو روی نیمه صورتش تثبیت کرد و لب زد:

- درسته سنش کمه ولی درک و فهمش از خیلی‌ها بیشتره. برای همین

باهاش جور شدم وگرنه خیلی کم پیش میاد حتی با یکی حرف بزنم!
کمی سکوت بینمون ایجاد شد که با امواج دریا در هم می‌شکست. با صدای آرومی نالیدم:
فقط از اون ماکانه خوشم نمیاد. اگه فرهان خودخواه باشه، اون خود خودخواهیه!
روبه‌روی دریا مکث کردیم. دست‌هام رو روی سینه‌ام قفل کردم و به دریایی که در تلاطم بود، خیره شدم. دریا با اون همه پاکی و بی‌انتهایی‌اش چه‌طور می‌تونه کسی مثل ماکان رو بپذیره؟
گیلدا کمی بازوش رو مالید و لب زد:
- برگردیم؟ احساس خستگی دارم!
نیم نگاهی به صورتش انداختم و توی چشم آبی رنگش محو شدم. اگه این دختر رو با هردو چشمش می‌دیدم، مسلماً توی چشم‌هاش غرق شدم. آروم سری تکون دادم و عقب گرد کرده و به سمت ویلا رفتیم.
***
ماکان
با حرص غریدم:
- خب بزار بازش کنیم بخونیم اون‌ها هم که اومدن دوباره می‌خونیم!
فرهان با اخم‌های درهم گفت:
- آقا ماکان ما الآن یه گروهیم. زشته که بدون حضور دیگران کاری انجام

بدیم، کمی صبر کنین تا اون دوتا هم بیان!

مهسا زیر لب جوری که حتی ذره‌ای صداش در نمی‌اومد، گفت:

- این چه می‌فهمه آخه این‌ها رو!

بیشتر از خشم، تعجب همه وجودم رو گرفت. چه‌طور تونستم از این فاصله اون ولوم صدا رو بشنوم؟! با باز شدن در ویلا، بی‌خیال تعجبم شدم و غر زدم:

- بفرمایین، تشریف آوردن!

گیلدا با چهره فرشته گونه‌اش، اما بی‌حس گفت:

- جیزی شده؟

عرفان رو به گیلدا که داشت کف پاهاش رو از ماسه تمیز می‌کرد، جواب داد:

- راستش وقتی شما رفتین از اتاق بالایی صدای شکستن اومد و وقتی رفتیم، دیدیم این کاغذ روی عسلی هست!

سلین با تعجب و با قدم‌های بلند جلو اومد و روبه‌روی عرفان ایستاد و گفت:

- زود بخونین ببینیم چی هست!

***

مهسا

کلافه از جر و بحث‌های بی‌خود کاغذ رو از دست فرهان بیرون کشیدم و

با صدای بلند شروع به نطق کردن، کردم:

- از محوطه امن باید خارج شد تا معجزه را دید. ساعت دو و نیم شب به سمت قبرستانی که در نزدیکی‌تان است، بروید و معجزه‌هایتان را پیدا کنید. راهنما: سلاح‌هایتان را همراه خود داشته باشید. موفق و سربلند باشید!

ماکان مثل همیشه مثل دارکوب شروع کرد به غر زدن:

- قبرستون هم شد جا؟ همه‌مون این‌بار می‌میریم!

کلافه سری تکون دادم و به خاطر سردردم کمی چشم‌هام رو بستم و نالیدم:

- بچه‌ها شدیداً سر درد دارم باید برم بخوابم. برای ناهار بیدارم نکنین، فعلاً!

همه سری تکون دادن که با قدم‌های شل و وا رفته به سمت پله‌ها رفتم و دستم رو روی نرده براق و تمیز گذاشته و خودم رو بالا کشیدم تا توی یکی از اتاق‌ها برم. این چند روز حال و روز خوبی نداشتم و دائماً تو خودم فرو می‌رفتم و افکارات منفی تو سرم پرورش می‌دادم. باید بعد بازی یه سر به مشاوره برم.

***

گیلدا

یک نگاهی به جمع انداختم و لب زدم:

- خب، الآن باید چی‌کار کنیم؟

ماکان با ضرب از جاش بلند شد و گفت:

- من یه سر به خونه‌ام می‌زنم، توی همین شهره. چیزی لازم دارین بگین بخرم!

همه‌مون سکوت کردیم که فرهان با لحن خیلی محترمانه‌ای گفت:

- نه داداش ممنون، برو ولی تا ساعت یک بیا!

ماکان بی‌حرف سری تکون داد و از خونه بیرون زد.

جو خیلی سنگینی بینمون تشکیل شده بود که عرفان با سیاست سکوت رو شکست و گفت:

- میگم نظرتون چیه بازی کنیم تا هم وقت بگذره و هم هم رو بیشتر بشناسیم؟ بازی جرئت و حقیقت!

سلین با بدبختی نالید:

- تازه می‌فهمم چه‌قدر از این بازی متنفرم.

همه‌مون به خاطر کنایه‌اش تک خنده‌ای کردیم که فرهان با شیطنت گفت:

- میرم بطری بیارم.

با کمک عرفان میز رو جابه‌جا کردیم و روی فرش به صورت دایره‌ای نشستیم تا فرهان با بطری‌اش برگرده. اون هم که انگار رفته بود بطری رو بسازه. بلأخره بعد دو قرن آقا با یم بطری نوشابه پیداش شد و بطری رو

وسطمون قرار داد و خودش هم کنار من و روبه‌روی سلین جا گرفت.
سلین به بینی‌اش چین داد و غر زد:
- یاد اون شب نحس افتادم.
با آرنج به پهلوش کوبیدم و غر زدم:
- یعنی روزی که با من دوست شدی نحسه؟!
لبخند پت و پهنی زد و نالید:
- غلط کردم!
با این حرفش همه‌مون زیر خنده زدیم. فرهان با صدای همیشه شاد و شوخش گفت:
- خب فقط حقیقت داریم؛ چون توی این چند روزه جرئتمون به طرز سمپادی آزایش شده. اول هم من می‌چرخونم چون از همه‌تون بزرگترم!
عرفان با حرص غر زد:
- باز بابا بزرگ بازی در آورد!
در حالی که به در قرمز بطری خیره بودم، تک خنده‌ای کردم. تا ساعت هشت شب فقط بازی کردیم و گفتیم و خندیدیم انگار که اصلاً بازی وجود نداشت، همه‌مون برای چند ساعتم شده فراموش کرده بودیم که برای چی این‌جا جمع شدیم. عرفان کش و قوسی به بدنش داد که تیشرت خاکستری‌اش کمی بالا رفت. با شوق گفت:
- خب، شام چی می‌خورین؟

فرهان و سلین هردو باهم غریدن:

- غذای تند!

ابروهام از تفاهم‌شون بالا پرید. هردو به هم نگاه عجیبی انداختن و انگار توی افکارات هم غرق شدن. عرفان که جو رو نامناسب دید، زود فلسفه بافت:

- نه واسه شب غذای تند خوب نیست براتون بونگوله درست می‌کنم که خوش مزه هم هست!

بینی‌ام رو چین دادم و به شوخی گفتم:

- یادم باشه با تو دوست بمونم، یه وقت فکر نکنی به خاطر دست پختت و غذاهای جدیده ها!

در حالی که از جاش بلند می‌شد، نیشگونی از لپم گرفت و با خنده گفت:

- نگران نباش اصلاً همچین فکری نمی‌کنم!

عقب‌گرد کرد و سمت آشپزخونه که سمت راست من بود، رفت. فرهان و سلین هردو عمیقاً تو فکر بودن و چهره‌شون جوری بود که انگار دارن مسئله انشتین رو حل می‌کنن. سلین نفسش رو سخت بیرون داد و چشم‌های مشکی‌اش رو به من دوخت. حسی که از چشم‌هاش می‌گرفتم تو این چند روز دوستی‌مون اصلاً ازش ندیده بودم. با صدای گرفته گفت:

- میرم گیتار بزنم میای؟

شونه بالا انداختم و انگشت شستم به آشپزخونه اشاره کرده و گفتم:

- میرم به عرفان کمک کنم بعد میام!

آره جون خودم می‌رفتم به عرفان کمک کنم! فقط داشتم به سلین زمان تنهایی می‌دادم؛ چون از چشم‌هاش می‌خوندم که بهش نیاز داره.

لب‌هاش رو داخل دهنش برد انگار که سخت در کنترل کردن چیزی بود، با صدای گرفته‌تر لب زد:

- باشه!

دست‌هاش رو به فرش تکیه داد و از جاش بلند شد. به سمت اتاقی که صبح لوازممون رو درونش انتقال داده بودیم رفت و بعد چند ثانیه با گیتار سیاه زیباش برگشت. فرهان همچنان به گوشه‌ای نامعلوم خیره بود و توی افکاراش گرم بود. با به صدا در اومدن کوبیده شدن در نگاه خیره‌ام رو از فرهان گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتم هرچند که می‌دونستم عرفان مجبورم می‌کنه که کاری کنم؛ ولی بهتر از بی‌کاری بود.

***

سلین

خوش‌بختانه هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود و به علاوه می‌تونسم با چراغ ویلا دور و اطراف رو ببینم. با پاهای برهنه سمت ساحل رفتم، نیاز داشتم که خودم رو خالی کنم و اشک‌های نداشته‌ام رو با تارهای گیتار خالی کنم. از این‌که نمی‌تونستم توی واقعیت ببینمش هم عصبی و هم ناراحت بودم. کنار ساحل و روی ماسه‌های خشک نشستم. دستی به سیم لا کشیدم و گلویی صاف کردم، اولین آهنگی که به ذهنم رسید رو با

صدای نازک و لطیف‌تری به زبون آوردم.عنگشت‌هام رو روی سیم می به حرکت در آوردم و از ته دل خوندم:

آدمک سلام، کجای قصه‌ای

آهنم الآن، دوراهه زندگیم

از وقتی رفتی من دارم لا فیلترا می‌خوابم

الحق که سختی مشتی من یه خورده بی‌اراده‌ام...

(آدمک، سوگند)

صدای خماری از کنار گوشم لب زد:

- صدات فوق‌العادست!

متعجب به سمت چپم چرخیدم که با نیم رخ فرهان روبه‌رو شدم. این‌قدر لای سیم‌های گیتارم غرق بودم که اصلاً متوجه حضورش نشده بودم. بدون این‌که حتی نیم نگاهی بهم بندازه، گفت:

- صدای آوازت خیلی آشناست؛ ولی یادم نیست کجا شنیدمش!

نگاهش رو از سیاهی مطلق دریا گرفت و چشم‌های سرد سبزش رو به گونه‌ام دوخت. رفتاراش... نه، اون نمی‌تونست تاوار من باشه. اون بی‌نقص‌ترین و پاک نیت‌ترین فردی بود که تو عمرم دیده بودم. فرهان با اون حجم از خودخواهی‌اش نمی‌تونه تاوار من باشه. با نگاه گیجی و کلماتی که انگار روشون کنترلی نداشت، پرسید:

- میشه یه آهنگ بگم بزنی و باهم بخونیم؟

نگاهم رو از گونه‌اش گرفتم و درحالی که دست به بدنه سیاه گیتارم می‌زدم، اهمی گفتم. لب‌های خوش فرم آشناش رو تر کرد و گفت:

- برام آهنگ (بیشتر از همیشه نیازت دارم) رو بزن!

دستم رو روی سیم‌ها کشیدم و لب زدم:

- یک... دو... سه... .

سیم‌ها رو ماهرانه به حرکت در آوردم و باهاش هم خوانی کردم:

دوباره کردم من دوره قدیما رو

تا کی بازی کنم تو بگو رولِ قویا رو

تا کی نشون ندم که تنگه دلم واسه‌ات

حسم و بزار تو این آهنگه بگم واسه‌ات

بیشتر از همیشه تو یادتم، معتادتم

نمیری از جلو چشم، پس می‌زنم خاطره‌ات و

می‌بینمت تو بیداریم، تو خوابِ من

میای و میری بعدش میشه خوابه بد

(بیشتر از همیشه نیازت دارم، مهیار)

***

گیلدا

درحالی که زیر لب با صدای سلین می‌خوندم، یکی از رشته‌های پاستا رو برداشتم که عرفان با حرص غرید:

- اه ماوی به غذا سیخونک نزن، خوشم نمیاد!

ایشی گفتم و رشته رو توی سبد مخصوصش انداختم و با لحن سوالی پرسیدم:

- ماوی یعنی چی؟

همزمان با تکون دادن تو ماهیتابه توی دست‌هاش، جوابم رو داد:

- ماوی یه کلمه ترکیه به معنی آبی، به خاطر چشم‌هات گفتم. آخه تو خیلی خوشگلی به کسایی که هم خوشگلن و هم آبی چشمن، میگن ماوی.

خودم رو روی جزیره سفید کشیدم و با بغض نالیدم:

- اشتباه می‌کنی، من زیبا نیستم. تو نصف صورتم رو ندیدی!

اخم‌های وحشتناکش رو در هم کشید و ماهیتابه‌ها رو روی گاز صفحه‌ای رها کرد و بعد از این‌که شعله گاز رو کم کرد به سمتم اومد و روبه‌روم ایستاد. درست بود که هفده سالش بود؛ ولی خیلی هیکلی بود و دست‌ها و رگ‌های خوش تراشش که نشون از آشپزی زیاد بود، جذابیتش رو دوچندان کرده بود. دستش رو جلو آورد ولی برعکس همیشه بدنم منقبض نشد و واکنشی نشون نداد. انگار یه پسر هفده ساله خوب تونسته بود اعتماد مغزم و اراده‌ام رو جلب کنه. دستش رو به سمت موهام برد که زود خودم رو عقب کشیدم و با ترس نالیدم:

- نه اینکارو نکن، ازم متنفر میشی.

حرفم رو برید و اخم‌های وحشی‌اش رو بیشتر توهم کشید و آروم غرید:

- بهت قول میدم که متنفر نمیشم. اگه رفتارم باهات عوض شد، هر بلایی دوست داری سرم بیار!

آب گلوم رو پر سر و صدا قورت دادم و به جای قبلی‌ام برگشتم.

دست‌های خوش فرم و الهی گونه‌اش به سمت موهای ریخته شده روی صورتم رفت و با لبخند ملیحی که جاش رو با اخم عوض کرده بود، موهان رو کنار زد. با استرس وصف نشدنی بهش خیره شدم تا ببینم واکنشش چیه؛ از استرس قلبم تو دهنم می‌رقصید. لبخندش پررنگ‌تر شد و دستش رو روی موهای سمت راستم گذاشت و با انگشت شصتش پوست چوروکم رو نوازش کرد. با شیفتگی لب زد:

- تو هنوز هم زیبایی. حتی بیشتر از اون وقتی که موهات روی نصف صورتت بود. تو زیباترین دختری هستی که تو عمرم دیدم.

چشم‌های مهربونش رو به چشم آبی‌ام دوخت و دست‌هاش، دست‌های بی‌حس و یخ کرده‌ام رو به آغوش کشید و با محبت مشغول نوازش شد. لب‌های خوش فرم و قرمزش از هم باز شد:

- شاید هفده سالم باشه و از تو کوچیک باشم؛ ولی خیلی چیزها رو درک می‌کنم که حتی یع مرد هشتاد ساله نمی‌فهمه. مهم نیست چه شکلی باشی گیلدا، تا وقتی که درونت زیبا و روشن باشه تو زیبایی چه با چهره اسید پاشی شده چه با صورت سالم. تو فقط باید خودت رو دوست داشته باشی تا بقیه هم دوست داشته باشن، تو با همین قیافه‌ات باید خودت رو بپذیری و بعد برای بهتر شدنش تلاش کنی. تو باید وجودت رو بپذیری،

نه ظاهرت رو!

لابه‌لای حرف‌هاش گم شده بودم و عمیقاً توی فکر فرو رفته بودم. صدای آهنگ (آروم جونم) توی فضا می‌پیچید و همه به همه چیز رنگ دیگه‌ای می‌پاشید. عرفان دست‌هاش رو دو طرف سرم گذاشت و خم شد و بوسه نرمی به موهام زد و بعد اروم لب زد:

- بی‌منظور و کاملاً دوستانه بود. امیدوارم باعث احساس بدی نشده باشم!

تند- تند سری به طرفین تکون دادم و زمزمه کردم:

- نه، اصلاً.تو خیلی خوبی عرفان! این رو صادقانه بهت میگم. تا حالا کسی با حرف‌هاش باعث نشده بود این‌قدر به خودم حس خوبی پیدا بکنم. حالا احساس می‌کنم ترسی از این‌که بقیه صورتم رو ببینن ندارم. چرا باید بترسم و ناراحت باشم وقتی مقصرش من نبودم؟!

درحالی که به سمت گاز می‌رفت با لحن مهربونش گفت:

- دقیقاً همینه دختر خوب!

از خلوص نیتش لبخند بزرگی مهمون صورتم شد و با علاقه خاصی به حرکات دست‌هاش خیره شدم.

***

فرهان

با خنده غر زدم:

- خب چی میشه (بغلم کن) رو هم بزنی و بخونیم؟

درحالی که از روی ماسه‌ها بلند می‌شد و سر و وضعش رو درست می‌کرد، غرید:

- میگم خسته شدم و گشنمه نمی‌فهمی؟!

سر به سرش گذاشتم تا حال و هوا عوض شه، نمی‌دونم چرا حال و هواش رو کاملاً درک می‌کردم و به همون اندازه دل خودمم گرفته بود؛ اما دلم می‌خواست حالش خوب باشه.با خنده گفتم:

- نه نمی‌فهمم، بخون دیگه!

پوفی کشید و غرید:

- فرهان این مرحله رو رد کنیم و زنده بمونیم به خدا بهت قول شرف میدم هر روز بیام واسه‌ات بخونم؛ ولی الآن بزار برم یه چیزی کوفت کنم!

معلوم بود که گشنگی بیشتر بهش فشار داره میاره پس بیخیال موضوع شدم و همزمان با این‌که بلند می‌شدم، لب زدم:

- اوکی بریم شام!

حدود یک ساعت سلین گیتار زده بود و باهم هم خوانی می‌کردیم، از همراهی باهاش لذت می‌بردم. وقتی وارد ویلا و بعد آشپزخونه شدیم، مهسا با چشم‌های پف کرده و چند ورق قرصی که جلوش بود رو دیدیم. به عنوان یک انسان نگرانش شدم و لب زدم:

- خوب هستین؟

آروم سری تکون داد و با صدای دورگه‌ای گفت:

- خوبم، شام بخورم بهتر میشم!

***

عرفان

چشم از سلین و فرهان که ظرف‌ها رو با کل- کل می شستن، گرفتم و با نگرانی رو به مهسا که میز رو تمیز می‌کرد، گفتم:

- حالتون بهتره؟

لبخندی که معلوم بود زورکی هست رو روی لب‌هاش نشوند و غرید:

- اه؛ چرا این‌قدر با من رسمی حرف می‌زنید؟ مگه من اون گوریل نفهمم آخه؟

با صدای تیک در، گیلدا که دوباره موهاش رو به حالت قبل برگردونده بود، با خنده و آروم گفت:

- چه حلال زاده‌ست!

همه تک خنده‌ای کردیم که ماکان شاد و شمشاد وارد آشپزخونه شد و بعد سلام و احوال پرسی معمولی، سلین سکوت رو شکست:

- میگم که... .

پیش‌بندش رو در اورد و سمت ما چرخید و ادامه داد:

- این چند ساعت رو یکم بخوابیم که انرژی داشته باشیم!

فرهان که با یک دستمال آب ریخته شده روی کابینت‌های سفید رو تمیز می‌کرد، گفت:

- موافقم؛ ولی یکی باید باشه که لوازم ضروری رو جمع و جور کنه!
مهسا دستی به شال مشکی‌اش کشید و با صدای گرفته‌اش گفت:
- من به اندازه کافی خوابیدم، اون با من!
ماکانم پشت‌بندش در حالی که دست به سینه به ورودی آشپزخونه تکیه داده بود، ادامه داد:
- من هم به اندازه‌ی کافی استراحت کردم، کمکت می‌کنم!
مهسا چشم غره‌ای بهش رفت و با این‌که معلوم بود راضی نیست، ولی "باشه"ی اجباری گفت.
گیلدا که از آشپزخونه بیرون می‌زد، لب زد:
- خب پس من رفتم بخوابم، شب‌خوش فقط خواستین بیدارم کنین با یه طبلی چیزی بالا سرم بیاین!
تک خنده‌ای کردم. اصلاً نظرم با چهره واقعی‌اش عوض نشده بود که هیچ، بیشتر هم شیفته‌اش شده بودم چون فهمیده بودم که گیلدا برخلاف ظاهر شیطونش چه‌قدر پاک و عاری از گناه هست. اون پاک بود درست مثل یک فرشته یا نوزاد تازه متولد شده. صندلی چوبی رو عقب هل دادم و همزمان با بلند شدن، زمزمه کردم.
- فعلاً.
بدون توجه به جواب‌هاشون به سمت پله‌ها رفتم و بعد طی کردن راه پله‌ها، به اتاق روبه‌رو رفتم. در سفید رنگش رو باز کردم و بدون این‌که

چراغ اتاق رو روشن کنم با چراغ اتاق کمی رصدش کردم. کاملاً ساده و بی‌آلایش بود، فقط یک تخت ساده چوبی گوشه اتاق بود و پنجره هم با پرده توری پوشونده شده بود. با خستگی وارد اتاق شدم و آروم در رو بستم و با خمیازه‌ای بلند، روی تخت افتادم.

***

فرهان

چشم‌هام رو به ستاره‌های پر نور کویر دوخته بودم. این‌بار توی کویر خودم رو پیدا کرده بودم و منتظر دختر شاه پریونم بودم. با این دیدارمون میشه چهارمین باری که هم رو می‌بینیم. صدای پاهاش سکوت کویر رو شکست. بدون این‌که برگردم، متوجه شدم که کنارم دراز کشید. با صدای پر ذوقی گفت:

- چه‌خبر؟

شونه بالا انداختم و چشمم رو به دست‌های روی شکمش دوختم. دست‌هایی ظریف اما محکم و قوی. با افسوسی که توی صدام مشهود بود، جواب دادم:

- این‌بار قراره زود برگردم!

لب‌هاش رو جلو داد و با نارضایتی گفت:

- اهم منم؛ ولی بی‌خیال بیا از این چند ساعت لذت ببریم!

دست‌هام رو از زیر سرم برداشتم و بازش کردم که خودش متوجه شد و کمی خودش رو بالا کشید و بعد سرش رو روی بازوم قرار داد. بوسه‌ای

نرم روی موهاش زدم که بوی محشر و پاکش زیر بینی‌ام پیچید. بیشتر به خودم نزدیکش کردم و موهاش رو با لطافت نوازش کردم. صدای کنجکاوش سلول‌های گیرایی‌ام رو قلقلک داد:

- میگم تاوار، یه سوال... .

بدون این‌که حتی منتظر تأیید من باشه، ادامه داد:

- نظرت در مورد رابطه من و تو همین حس بینمون چیه؟ می‌خوام بدونم تو این هم تفاهم داریم یا نه!

متفکر به ستاره‌ای که پر نورتر از بقیه بود، خیره شدم. تا حالا فکر نمی‌کردم که جواب یک سوال این‌قدر سخت باشه. چشمم رو توی کویر تاریک گردوندم؛ اما می‌تونستم حتی ریزترین چیزها رو ببینم. درحالی که نگاهم خیره به صخره کم ارتفاعی بود، جواب دادم:

- خب، توصیفش واقعاً سخته؛ ولی حس من نه عشقه، نه دوست داشتنه، نه هر حسی که توی دنیا وجود داره. حس من مثل حس مادرانه خالصه، مثل عشق مقدسه، مثل حس پدرانه محکم و با بنیست، مثل حس دوستی پایداره. ببین در کل این‌طوری بگم یه چیزی فراتر از عشقه. یه چیزی بهتر از حس رفاقته. تو انگار بخشی از وجودم نه، تو انگار خود وجودمی انگار من خود توئم و تو خود منی. می‌فهمی چی میگم؟

لبخند ملیحش رو می‌تونستم حس کنم با شیطنت گفت:

- تفاهم دو میلیون و پانصد و سی و هفت!

سوتی زدم و با خنده گفتم:

- چه‌قدر فک می‌زنیم ما!

اهمی گفت و یکهو با بغض لب زد:

- باید برم، به امید یه خواب دیگه تاوار!

بوسه‌ای دیگه روی خطی که وسط موهاش ایجاد شده بود، زدم و گفتم:

- به امید دیدارت باوانم!

***

سلین

با صدای گیلدا که اسمم رو صدا می‌زد، چشم باز کردم و پوکر به سقف تاریک خیره شدم. گیلدا با تشر غر زد:

- ساعت یک و نیم شد. دِ پاشو دیگه!

با حرص نچ- نچی کردم و درحالی که با چشم‌های لوچ شده به خاطر برخورد نور به در خیره بودم، رو به گیلدا که دست به کمرم جلو در ایستاده بود، غر زدم:

- دهن تو و اون پنج نفر و اون سردسته بازی و اصلاً خود این لازی رو... .

قبل این‌که جمله‌ام رو کامل کنم، با حرص پشت دستش رو نشون داد و غرید:

- سلی میای یا بیام؟

صدای گریه الکی از خودم در آوردم و به سختی خودم رو از تخت عزیز و گرامی جدا کردم. صدای غر- غرهای فرهان هم خونه رو برداشته بود و

وضعش بدتر از من بود. تیشرت گل و گشاد و سیاه رنگم رو تنم کردم و با حرص گیلدا رو کنار زده و بیرون رفتم. با پاهای برهنه پا روی پارکت‌ها گذاشتم که صدای جر- جیرشون کل خونه رو برداشت. با چشم‌های خمار از خواب، پله‌ها رو طی کردم. صدای قدم‌های گیلدا رو از پشت سرم می‌شنیدم. مست خواب خودم رو کنار فرهان که بدتر از من بود، پرت کردم و نالیدم:

- از بازی متنفرم!

فرهان همی از ته گلو سر داد. ماکان نگاهی به لوازم توی کوله مشکی انداخت و لب زد:

- خب ظاهراً همه چیز آماده هست. اسلحه‌هاتون هم که برداشتین؟

روی پیشونی‌ام کوبیدم که گیلدا یک چیزی توی بغلم پرت کرد و غرید:

- حواسش معلوم نیست کجاست؟!

با نیش باز دستی به کمون رنگ پریده‌ام کشیدم و بوسی تو هوا براش فرستادم که جوابش یک چشم غره جانانه شد. مهسا دستی به مانتوی کوتاه مشکی‌اش کشید و گفت:

- خب پس راه بیوفتیم، به نظرم بهتره با یه ماشین بریم و یکی‌تون باید توی بغل اونیکی بشینه!

همه‌مون اوکی دادیم و بلأخره از ویلت بیرون زدیم. به احترام بزرگ و کوچیکی قرار شد با ماشین ماکان بریم. ماکان پشت فرمون نشست و مهسا هم که از ما بزرگ‌تر بود، به اصرار ما روی صندل شاگرد نشست. ما

چهارتا که روی زمین مونده بودیم، نیم نگاهی بهم انداختیم. فرهان که هنوز خمار خواب بود، با صدای دورگه و دست‌هایی که توی جیبش بود، لب زد:

- خب مسلماً یکی از دخترها باید بغل یکی دیگه بشینه چون سبک‌ترین!

نگاهی به گیلدا انداختم که سرش رو پایین انداخت. می‌دونستم از بغل شدن‌متنفره، پس برای دوستم فداکاری کردم و لب زدم:

- اوکی کی من رو بغل می‌کنه؟

فرهان کلافه کمی خم شد و با غر- غر کاری کرد من رو هوا معلق شدم. با حرص روی پیشونی‌اش کوبیدم و غریدم:

- چه غلطی می‌کنی؟

توی ماشین نشست و مثل خودم غرید:

- خوابم میاد خفه شو بزار نیم ساعت رو بخوابم!

خودم هم که بدتر از این شیر برنج بودم، پس بی‌حرف جام رو توی بغلش تنظیم کردم .دست به سینه به سینه‌اش تکیه دادم که بوی ریحون غلیظ زیر مشامم چرخید و باعث لبخندم شد. چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. فرهان که سرش رو به پشتی تکیه داده بود با صدای غرق خواب، لب زد:

- بوی اون رو میدی!

متعجب چشم باز کردم و از پایین به چهره‌اش که بیشتر فکش در معرض

دیدم بود، خیره شدم. با سوار شدن گیلدا و عرفان ماشین به راه افتاد. چرا از هر دری نگاه می‌کردم این دوتا رو باهم تشبیه می‌کردم؟ اصلاً چرا این‌قدر بهم شبیه بودن؟ حالا که حالات چهره‌اش رو به یاد میارم، واقعاً شبیه هم هستن؛ ولی ممکنه تو دنیا چندین هزار نفر باهم تو یک‌سری چیزها مشترک باشن. بی‌خیال افکارهام شدم و کنارشون زدم. سرم رو دوباره روی سینه‌اش گذاشتم و چرت زدم.

***

ماکان

دسته رو بالا کشیدم و نیم نگاهی به مهسا انداختم. اگه می‌خواستم با خودم رو راست باشم واقعاً دلم به حالش می‌سوخت و از طرفی هم از نظزم خیلی معصوم بود. با صدای آرومی گفتم:

- رسیدیم!

گیلدا که با عرفان حرف می‌زد، خودش رو از عقب به جلو کشید و نیم نگاهی به فضای خوفناک و تاریک قبرستون انداخت. سوتی زد و لب زد:

- چه وایب باحالی داره!

چپ- چپ نگاهش کردم. با زوزه‌ی گرگی که تو فضا پیچید، مهسا با استرس سرش رو از پنجره جدا کرد و با ترس گفت:

- این‌جا گرگ داره؟

بی‌خیال جواب دادم:

- می‌شنوی که!

رنگ پریده‌اش، پریده‌تر شد و متوجه شدم که آب گلوش رو با زور به پایین فرستاد. عرفان با صدای آروم و ملایم همیشگی‌اش گفت:

- آقا ماکان چراغ قوه

ها رو آماده کنین که پیاده شیم!

سری تکون دادم و درحالی که کوله رو از جلوی مهسا به سمت خودم می‌کشیدم، لب زدم:

- اون دوتا رو که مثل عاشق‌های دل خسته خوابیدن رو هم بیدار کنین.

عرفان تو گلو خندید و گیلدا مشغول بیدار کردنشون شد. حالت‌شون واقعاً شبیه عاشق‌ها بود هرچند که نبودن. سلین خودش رو تو بغل فرهان مچاله کرده بود و لبخند ملیحی کنج لب‌هاش بود، فرهان هم سرش رو ی سر سلین گذاشته بود. وقتی به خودشون اومدن و بیدار شدن، انگار همون‌هایی نبودن که اون‌طوری خوابیده بودن، با هزار اخم و تخم از هم جدا شدن و با چراغ قوه‌هایی که بهشون دادم، پیاه شدن.

چراغ قوه رو، به دور و اطراف گردوندم و شکاف نوری در بین ظلمات مطلق ایجاد کردم. صدای زوزه‌های گرگ‌ها با صدای بادی که برگ و شاخه‌های درخت‌ها رو تکون می‌داد، یکی شده بود و به خفناک بودن فضا اضافه می‌کرد. قبرستون بزرگی بود؛ اما قدیمی بود. چون فقط چندتا سنگ قبر وجود داشت و بقیه‌اش سنگ معمولی بود که روشون یا علامت کشیده بودن یا با خط بدی اسم نوشته بودن.

هوا مطروب و شرجی شمال باعث می‌شد آدم احساس خفگی بکنه. همگی قدمی به جلو برداشتیم و کاملاً وارد قبرستون شدیم. مه ملایمی روی زمین رو گرفته بود؛ اما جوری نبود که آدم نتونه جایی رو ببینه. قدم درون علف‌های هرز که سر به فلک کشیده بودن، گذاشتیم. روی سنگ‌هایی که اسم‌ها و علامت عجیبی بود رو پیچک گرفته بود و توی این تاریکی و با فاصله نمی‌شد خوند. سکوت قبرستون به وسیله شکستن شاخه‌های درخت زیر پاهامون، هو- هوی باد، صدای شاخه‌های درخت و زوزه‌های گرگ‌ها شکسته می‌شد و همین چند عامل هم رعشه به اندام آدم می‌نداخت. به ردیف پشت سر هم قرار گرفته بودیم و بی‌حرف همه جا رو کنکاش می‌کردیم. مهسا کنار من بود و پشت سرمون عرفان و گیلدا و سپس فرهان و سلین بودن. فرهان درحالی که خیره آسمون بود، لب زد:

- آسمون ابریه و ماه هم پشت ابرهاست برای همینه این‌قدر تاریکه!

از بین دو قبر گذشتم و مکث کرده و سمتشون برگشتم. به شدت کلافه بودم و ترسیده بودم؛ اما در ظاهر نشون نمی‌دادم، از ترس پاهام بی‌حس شده بودن و نامحسوس می‌لرزیدن. با صدایی که قصد داشتم بی‌خیال نشونش بدم، لب زدم:

- به نظرتون باید کجا بریم؟ چیزی تو کاغذ نبود؟

مهسا که روبه‌روی من بود و با هر زوزه گرگ می‌لرزید با صدایی که از ترس در لرزش بود، جواب داد:

- چیزی نبود جز این‌که بیایم این‌جا!

سلین که متفکر به گودالی که توسط گرگ‌ها یا شاید هم سگ‌ها کنده شده بود و چند استخون پوسیده درونش بود، نگاه می‌کرد بدون این‌که نگاهش رو از اون گودال بگیره، زمزمه کرد:

- به نظر من همین‌طوری راه رو ادامه بدیم بلأخره به جایی می‌رسیم، اون‌هایی که من می‌شناسم بی‌گدار به آب نمی‌زنن!

کمی فکر کردم و دیدم که حق با اونه پس سری تکون دادم و درحالی که قدم از قدم برمی‌داشتم با صدای بلندی غریدم:

- از هم جدا نشین، آسمون ابریه و احتمال بارون هست و این یعنی مه غلیظی قراره بیاد!

بی‌حرف پشت سرم ستون شدن و راه افتادیم. باد آروم می‌وزید؛ اما در این موقعیت مثل برف زمستون عمل می‌کرد. با هر بادی که می‌وزید کمی از خاک قبرستون به سمت بالا بلند می‌شد اما زیاد شدید نبود. از کنار سنگ‌های ریز و درشت که نشان دهنده قبر بود، می‌گذشتیم که گیلدا با لحن پرسش‌گرانه‌ای لب زد:

- بچه‌ها این قبرستون یکم مشکوک نیست؟

قبل از هرکسی عرفان پرسید:

- منظورت چیه؟

نگاهم خیره نوشته‌های عجیبی غریب سنگ‌ها بود که هیچی ازشون حالی‌ام نمی‌شد. چند قبر به صورت تپه‌ای بود و معلوم بود تازه دفن

شدن. صدای قار- قار کلاغی باعث شد نگاهم رو به بالا و به درخت سمت راستم بچرخونم. حالا منظور گیلدا رو می‌فهمیدم، این قبرستون اصلاً عادی نیست. گیلدا با صدای پر تردیدی و درحالی که سعی داشت از بین علف‌های هرز بگذره، جواب داد:

- خب ببین چندتا قبر هستن که معلومه تازه دفن شدن؛ ولی با این حال باز سنگ قبر ندارن و فقط یه سنگ معمولی بالا سرش گذاشتن و خط عجیبی دارن. به نظر من یه چیزی این وسط مشکوکه!

درحالی که عرق‌های سرد روی پیشونی‌ام رو پاک می‌کردم، تأیید کردم و ایستادم تا نفسی تازه کنم. مه غلیظ‌تر می‌شد و علف‌های هرز و سنگ‌ها و قبرهایی که سر راه قرار داشتن کار رو سخت‌تر می‌کردن. مهسا خودش رو به کنارم رسوند، معلوم بود که ترسیده و در این شرایط فقط من رو به عنوان نقطه امنش می‌دونه. به آرومی جوری که بقیه نشنون ازش پرسیدم:

- می‌ترسی؟

با مظلومیتی که تو این چند روز ازش ندیده بودم، سری تکون داد و نالید:

- خاطره خوبی از گرگ ندارم و... می‌دونی جو دورم سنگینه و... وقتی این‌طوری می‌شدم که جنی دورم باشه! می‌ترسم دوباره دور و ورم باشه!

اخم‌هام ناخودآگاه درهم رفت، دلم می‌خواست ازش محافظت کنم؛ چون به اندازه کافی آسیب دیده بود. با اطمینان لب زدم:

- مراقبتم، نگران نباش!

کمی بهم نزدیک شد و کنارم قرار گرفت و "ممنونی" زیر لب گفت. بقیه هم مثل ما با ولوم کم مشغول حرف زدن بودن، انگار همه می‌دونستیم که شکستن سکوت قبرستون عواقب خوبی نداره.

بعد از اطلاع دادن دوباره به راه افتادیم. حالا مه تا بالای زانوهامون رسیده بود و کار به شدت مشکل شده بود.بعضی وقت‌ها هم پاهامون به علف‌ها گیر می‌کرد و باعث می‌شد تعادلمون رو از دست بدیم؛ اما با کمک دیگری رو زمین نمی‌افتادیم. با صدای هین بلند سلین با ترس به سمتش برگشتیم. چراغ قوه رو به سمتش گرفتم، رنگش به شدت پریده بود و مثل بید می‌لرزید. چراغ قوه از دستش افتاد و دوتا دستش رو روی بینی و دهنش گذاشت.

فرهان که از ما نزدیک‌تر بود به سمتش رفت و هعی ازش سوال می‌پرسید که چی شده اما سلین فقط سکوت کرده بود و با بهت به زمین خیره بود. گیلدا سعی در آروم کردنش بود و مهسا و عرفان هم دورش رو گرفته بودن. با کنجکاوی نور رو به سمت جایی که نگاه می‌کرد، گرفتم اما با چیزی که دیدم به کل سر جام خشک شدم.

***

سلین

نفسم بالا نمی‌اومد، چیزی که دیده بودم فراتر از گنجایش مغزم بود. هیچ صدایی نمی‌شنیدم، هیچ چیزی نمی‌دیدم جز نوشته‌هایی که جلو روم

بود. از بس که تو دلم خونده بودمشون برام بی‌معنی شده بودن. بدنم رو از سرمایی که کل وجودم رو در بر گرفته بود، حس نمی‌کردم. یعنی بچه‌ها هم اون نوشته‌ها رو دیدن؟

با صدای پر از بهت، ترس و ناامید ماکان به خودم اومدم و نگاه عجیبم رو به سمتش چرخوندم:

- همه‌مون می‌میریم!

به شش گودال که با فاصله مساوی و با یک اندازه کنده شده بودن، مات و مبهوت خیره بودم. ماکان هم وضع بدتر از من بود. تازه باد رو حس کردم و به خودم لرزیدم. نور رو به سمت اولین سنگ روی قبر گرفتم و صدایی که می‌لرزید، غریدم:

- نوشته روی سنگ رو ببین! فرهان موسوی تاریخ مرگ سی تیر هزار و سیصد و نود و نه!

با خنده مسخره‌ای به گودال عمیق و تاریک خیره شدم و در حالی که قطره اشک سمجم پایین می‌افتاد با خنده مسخره‌ای ادامه دادم:

- سلین بهلولی!

با دلی که داشت آتش می‌گرفت رو به قبر سوم و ماکانی که آشفتگی و ترس از چهره‌اش می‌بارید، غریدم:

- ماکان دادگر... .

دستم رو روی قبر چهارم گرفتم و غریدم:

- مهسا اسکندرزاده... .

با دلی که از آتش دلسوزی می‌سوخت رو به قبر پنجم غریدم:

- عرفان دادمهر... .

هق زدم و چهره‌های بهت زده همه‌شون رو از نظر گذروندم و با اشکی سر ریز شده نالیدم:

- گیلدا فراهانی... .

پا روی زمین کوبیدم و با دوتا دست‌هام به موهام چنگ زدم، زوزه‌های گرگ‌ها باعث می‌شد بیشتر به عمق فاجعه پی ببرم. با صدای بلند زیر گریه زدم و غریدم:

- این‌جا... این یه تله بود... این‌ها... .

دست‌هام رو به سمت قبرها گردوندم و غریدم:

- این‌ها همه‌شون مثل ما شرکت کننده بودن، چرا نفهمیدم خدا؟!

گیلدا با خنده‌ای که از شک بود رو زانوش کوبید و نالید:

- همه‌اش برنامه بود؟ اه- اه پس عزرائیل‌هامون کوشن؟

صدای سردی که شدیداً تشنا بود با خنده هیستیریکی از عمق تاریکی قبرستون، غرید:

- همین‌جاییم، نگران نباشین.

چشم‌هام رو ریز کردم که سه جفت چشم درخشان قرمز به چشم‌هام اثابت کردن. خودشون رو از تاریکی بیرون کشیدن و من به وسیله نور

تونستم قامت و صورتشون رو ببینم. از نوک پا شروع کردم و تا صورتش رفتم؛ اما با برسی چهره‌اش برق شش ولتی در تمام بدنم جریان پیدا کرد.گریه‌هام که از عصبانیت بود، بند اومده بودن و جاشون رو به تعجب داده بودن. با دهن خشک به زور نالیدم:

- لارنس!

قه‌قهه‌ای که زد از فضای خوفناک و حسی که تجربه کردم هم بدتر بود. درسته آدمی خون‌سرد و بی‌خیال بودم؛ اما این‌که یکهو ببینی قبرت جلو روته و دست بر قضا تاریخ فوتش هم همین امروزه، هرکسی رو شکه می‌کرد. با قه‌قهه‌ای که قصد بند اومدن نداشت لب زد:

- جان؟ چیه؟ خیلی تعجب کردی؟

نگاهم رو به دوندون‌های نیشی که وحشیانه به نمایش گذاشته شده بودن، دوختم. با نفرتی که سراسر بدنم رو گرفته بود، غریدم:

- ازت متنفرم!

دو قامتی که هنوز در تاریکی بودن جلو اومدن و ماکان و مهسا همزمان دو اسم رو به صورت جداگانه و با بهت به زبون أوردن:

- کاوه!

- زهرا!

نگاه گنگم رو بین جمعیت چرخوندم. حسی می‌گفت درون بد بازی گیر افتادیم. زهرا با اخم فقط سرش رو پایین انداخته بود و به نگاه بهت زده مهسا توجهی نمی‌کرد. کاوه هم پرو- پرو به ماکان که از عصبانیت رو به

منفجر بودن، بود خیره بود. لارنس با پوزخند چندشی لبی روی نیش‌هاش کشید. پس همه اون شایع‌های لعنتی در مورد این بازی حقیقت داشت! لارنس با لحن تاریک و شیطانی گفت:

- خب- خب به مرحله سوم خوش اومدید عزیزانم. این مرحله مساوی میشه با مرگتون یعنی با مرگ بیشترهاتون خیلی از دوره‌ها تو این مرحله تموم شدن، حتی اگه زنده هم بمونین.

پسری که فهمیده بودم اسمش کاوه هست، با صدای دستوری غرید:

- لارنس! بسه!

لارنس مردمک چشم‌هاش کوچیک‌تر شد و رباط‌وارانه چشمی گفت. دست‌های مشت شده فرهان نشون از عصبانیتش بود؛ اما عرفان فقط نگران به گیلدایی که صورتش رو به سفیدی می‌زد، خیره بود. فرهان با لحن تاریکی که تا حالا ازش ندیده بودم، غرید:

- چی‌کار باید بکنیم؟

کاوه در عین شیطانی بودنش پوزخند جذابی زد و دستی بین موهای حالت‌دارش کشید. با لحن مسخره‌ای پرسید:

- اگه بگم بپرین درون قبرها عین یه بچه خوب به حرفج گوش می‌کنین؟

عرفان که صبرش لبریز شده بود با اخم وحشتناکی جوابش رو تو صورتش کوبید:

- شما جای ما بودین این کار رو می‌کردین؟

یکهو زهرا سرش رو به سرعت بالا آورد و نگاه معنی داری به عرفان انداخت. کاوه بی‌خیال شونه بالا انداخت و دست‌هاش رو توی جیب جین سیاهش فرو برد و درحالی که با قدم‌های محکم و آروم به سمتمون می‌اومد، لب زد:

- اوکی هرجور راحتین خون‌آشام‌های زندانی!

چشم‌هام رو لوچ کردم تا حرفش رو هضم کنم؛ اما با بشکنی که تو هوا زد رشته افکارم پاره شد.

با دیدن چیز سیاه و انسان مانندی که به سمتمون حجوم آورد، تازه یادم افتاد که ما با انسان‌های عادی طرف نیستیم. هین بلندی خواستم بکشم؛ اما صدام درون گلوم خفه شد. با پرت شدنم درون قبر خودم، فاتحه‌ای واسه‌ی خودم خوندم. اون تیک عصبی لعنتی‌ام تو این چند ثانیه کوتاه فعال شده بود و نفس کشیدن یه جور برام امر محال بود. چشم‌هام ازش ترس بیشتر از این گشاد نمی‌شد. جیغ و دادهای بچه‌ها تو گوشم پیچید و حالا انگار دنیا رو دور کند بود. در حال سقوط درون قبرم بودم اما انگار چندین دقیقه بود که در حال سقوط بودم. با برخودد کتفم به زمین، نفسم به کل بریده شد. لعنت به اون زخم قدیمی، لعنت! نقطه ضعف من کتفم و ریه‌ام بود و با برخوردش به جایی باید فاتحه خودم رو می‌خوندم. با بسته شدن چشم‌هام به صورت خودکار توی عالم بی‌خبری عمیقی رفتم، عالم بی‌خبری که شاید قرار بود ابدی باشه!

(به خاطر تکراری بودن صحنه‌ها، از توضیح دادن حالات بقیه اشخاص

ممانعت کردم. همه‌ی اتفاق‌های اشخاص به صورت همزمان رخ میده.)

***

فرهان

از درد به خودم پیچیدم. بعد از برخوردم به زمین به طرز عجیبی از حال رفته بودم. مگه ارتفاع قبر فوقش دو متر نیست؟ صدای دردآلودی از گلوم در اوردم و درحالی که به پهلو می‌چرخیدم، نیم خیز شدم. دستی به پیشونی‌ام کشیدم که با خیسی گرمی مواجه شدم. از سوزشش چهره‌ام رو در هم کشیدم و بهش بی‌توجهی کردم، از جام بلند شدم و نگاهی به دور و ور انداختم. چشم‌هام هنوز تار می‌دید؛ ولی خدا رو شکر می‌کردم جایی که هستم لائقل چراغ داشت. سقف خیلی کوتاه بود و راه‌روی دراز مثل راه‌روهای تیمارستان جلو روم بود.پشت سرمم یک دیوار بود، چراغ‌ها انگار اتصالی داشتن چون هی روشن خاموش می‌شدن.

در کل آدم رو یاد فیلم‌های ترسناک و جنایی می‌نداخت. بابا واسه این جور جاها جون میده، باید بهش بگم یه سر به این‌جا بزنه. فقط من چه‌طور از این‌جا سر در آوردم؟ دستی به جیبم کشیدم و با لمس خنجرم نفس آسوده‌ای کشیدم. از جیبم بیرون کشیدمش و روی کاشی‌های کثیف و چرک گرفته قدم برداشتم. نگاهم رو به درهای پوسیده و درب و داغون سفید چرخوندم. با فاصله‌های مساوی هردو طرف راه‌رو از همین درها بود و وجود این همه در رو درک نمی‌کردم. با به یاد آوردن این‌که من نمی‌دونم باید دنبال چی بگردم مثل خنگ‌ها سر جام ایستادم و مثل

تیمارستانی‌ها لب زدم:

- آقا من باید دنبال چی بگردم؟ د ناموساً این یه رقمه رو باید بگین دیگه!

با صدای سوختن چراغی که دو ساعت داشت سکته می‌کرد سرم رو بالا گرفتم که به سقف خورد. کمی خم شدم و غر زدم:

- خیلی لطف کردی، قربون کرمت برم من!

با صدای غرشی که تو فضا پیچید یک متر بالا پریدم که سرم به سقف خورد. با صدایی که از اون صدای غرش تاثیر گرفته بود و کمی از وحشت و شک می‌لرزید، نالیدم:

- نه واقعاً قربون کرمت برم!

نمی‌دونم چه‌طور امکان داشت؛ اما توی تاریکی می‌تونستم کاملاً واضح ببینم. با دیدن جسم بی‌ریختی که از دیوار بن بست ظاهر شده بود، غریدم:

- خدایا کرمت زیادی میشه ها! یکمم واسه‌ی اون ماکان خرج کن!

در حالی که سمت مخلف پا تند کردم، سرم رو می‌چرخوندم و هربار کمی رصدش می‌کردم. شبیه دخترهای هفده ساله بود که توی دست چپش تبر بود و اون رو روی کاشی‌ها می‌کشید و باعث ایجاد صدای خیلی بو و آزار دهنده‌ای می‌شد. دهنش تا گوش‌هاش پاره شده بود و خون ریزی می‌کرد و طوری بود که انگار لبخند بزرگی می‌زنه، چشم‌هاش یک دست سیاه بود و این نشون می‌داد به وسیله جن‌های کافر تسخیر

شده. لباس تیمارستانی تنش بود و موهای قهوه‌ای‌اش به صورت آشفته‌ای دورش رها بود و سرش به سمت راست مایل بود. پاهاش روی هوا بود و بدون این‌که حرکت خاصی انجام بده و عجله کنه با ریلکس‌ترین حالت سمتم می‌اومد.

سرعتم از معمول خیلی زیادتر بود. لحظه‌ای اون سرعت مرگ‌بار و غیر طبیعی که چند لحظه پیش دیده بودم به ذهنم خطور کرد اما زود کنارش زدم چون تو موقعیتی نبودم فکر کنم و باید زود فرار می‌کردم چون انسان‌های تسخیر شده حتی از خود جن هم بدتر هستن. با دیدن دیواری که حدود دو متر باهاش فاصله داشتم بدون خستگی مکث کردم و کلافه سمت جن‌زده اعظم چرخیدم. در عادی‌ترین حالت کشتنش بهترین انتخابه ولی اگه یه جن قوی و مسلط باشه گور خودم رو کندم.

بوی خیلی ضعیف و بدی از روی دیوار می‌اومد پس به سمت عقب چرخیدم و توی اون تاریکی خیلی آسون تشخصی دادم که خون هستن؛ اما چرا بوشون رو باید حس می‌کردم؟ اون انسان تسخیر شده به طرز عجیبی مکث کرده بود و جلو نمی‌اومد انگار منتظر زمان مناسبش بود، این رو منی که چندین سال تو این کار بودم رو می‌تونستم از حالت‌هاش تشخیص بدم. نوشته‌هایی با خون روی دیوار نوشته بود و خیلی بدخط بودن. یکی- یکی زیر لب خوندمشون:

- آخر هر تسوتسوانگی مرگ هست.

- هیچ چیزی ارزش این بازی رو نداشت.

- لعنت به اون روزی که دیدمتون.

- لعنت به اون سنگی که هرگز پیدا نشد.

- اون فقط مثل من تنها بود.

با ذهنی پر از ناامیدی و دلی متأثر دستی به روی نوشته‌ها کشیدم و نگاهم رو به سمت اون موجود کشوندم. نگاهی به خنجر توی دست‌هام انداختم و لب‌هام رو روی هم فشردم. حق با سلین بود، من خیلی خودخواه بودم. با عذاب وجدان سرم رو بالا گرفتم و نالیدم:

- متأسفم...

خنجر رو روی زمین رها کردم و با نگاه غمگینی بهش چشم دوختم. چشم، گناه‌کارترین عضو در بدنه چون با چیزی که می‌بینه و تجزیه می‌کنه به مغز دستور قضاوت میده. ظاهر مهم نیست، مهم اینه جی درون اون کالبد باشه. این جسم تسخیر شده فقط خسته بود، تنها بود، دنبال کسی بود که به شونه‌اش تکیه بده؛ اما هرکسی که دیده بودتش مثل من به فکر کشتنش افتاده بود و مسلماً اون هم در برابر کسی که بخواد بهش آسیب بزنه دفاع می‌کنه، مثل هر موجودی که در دنیا وجود داره نقطه این مرحله همین بود در عین سخت بودنش کاملاً ساده بود. فقط به جای جشم باید با چشم دل نگاه می‌کردی تا به موضوع پی می‌بردی. به چشم‌های قیر مانندش خیره شدم و با صدایی که از عذاب

وجدان می‌لرزید، نالیدم:

- نمی‌خواستم بهت آسیب بزنم، یعنی الآن نمی‌خوام!

تبر توی دست‌هاش ول شد که صدای وحشتناکش کل فضای تاریک رو در بر گرفت. با پاهایی که در هوا معلق بود، به سمتم اومد. حتی ذره‌ای تکون نخوردم، می‌خواستم بهش اعتماد کنم و اعتمادش رو جلب کنم حتی اگه می‌مردم. درست روبه‌روم قرار گرفت، نفس نمی‌کشید اینو از قفسه سینه‌اش می‌فهمیدم. پس روحی درون این جسم نبود و کاملاً یک جن توش زندگی می‌کرد. لب‌های پاره شده‌اش از هم باز شد و صدای بم و خش‌دار و وحشتناکی تو فضا پیچید:

- تو من رو دوست داری؟

تند- تند سر تکون دادم و اضافه کردم:

- من همه رو دوست دارم، حتی اگه اون‌ها دوستم نداشته باشن! تو رو هم دوست دارم!

لب‌هاش کش اومدش بیشتر کش اومد که چشم‌های زغالی‌اش بسته شد. دست‌هاش رو مثل رباط بالا آورد و روی شونه‌ام گذاشت. از سرمایی که بهم منتقل شد، لرزیدم اما عقب نکشیدم. خودش رو جلو کشید و توی بغلم خودش رو جا کرد. بغض به گلوم چنگ انداخت، دست‌هایی که رو هوا معلق بودن رو دورش پیچیدم. اون تنها بود، خیلی تنها بود و تنهایی ازش یک موجود وحشتناک ساخته بود؛ ولی... ولی میشه دل هر موجودی رو فقط با یکم محبت نرم کرد. میشه با محبت‌های ساده امید

رو به دلشون پاشید، لبخند رو مهمون لب‌هاشون کرد و خستگی‌هاشون رو بیرون کشید.

میشه با یک احوال پرسی ساده خستگی یک کارگر رو از بین برد، میشه با یک لبخند ضعیف، لبخند بزرگ و عمیق رو مهمون لب‌های پدر مادرها کرد، میشه با یک جمله زیبا و پر انگیزه دل‌ها رو پر از امید کرد. فقط کافیه کمی از خودخواهی‌مون دست بکشیم و با چشم دل به موجودات نگاه کنیم. میشه هیولاها رو بغل کرد. صدای محصور کننده‌ای باعث شد که به کل بغض از یادم بره. به زیبایی لب زد:

- تو مرحله سوم رو با موفقیت گذروندی. به کمک دوست‌هات بشتاف!

با تعجب به جای خالی اون موجود که حالا هاله‌ای از دود قرمز جاش رو گرفته بود، خیره موندم. اون دود به طرز عجیبی به هم فشرده شد و چیزی سنگ مانند، اما با زیبایی و شفافی فراوان ساخته شد. به یک‌باره به سمت پایین حجوم برد. اون‌قدر سرعتش زیاد بود که متوجه نشدم کجا رفت. سرم رو پایین گرفتم و به خنجرم که به زیبایی می‌درخشید خیره موندم. اون سنگ زیبا روی دسته خنجرم به زیبایی خودنمایی می‌کرد. لب‌های خشکم رو تر کردم و رو زمین زانو زدم. دستم رو به سمتش بردم و از روی سنگ‌های چرک گرفته برداشتمش که به یک باره حجوم نیروی عجیبی رو توی بدنم حس کردم. فوق‌العاده احساس خوبی داشت؛ اما نمی‌تونستم وقتم رو تلف کنم و مشغول تجزیه و تحلیل شم باید به کمک بقیه می‌رفتم.

(چند دقیقه بعد به‌هوش اومدن فرهان)

سلین

خودم رو تکون دادم که متوجه شکستن چندنا قلنجم شدم. آخ بلندی گفتم و آروم توی جام نیم خیز شدم. نگاه گیج و ماتم رو به اطراف چرخوندم که با محیط فوق‌العاده آشنایی طرف شدم. به سالن بسکتبالی که شدیداً آشنا بود خیره بودم. کمی چشم‌هام رو بستم و شقیقه‌ام رو مالیدم تا یادم بیاد که چه بلاهایی سرم اومده و این‌جا چی‌کار می‌کنم. با بالا اومدن ویندوزم، نوچ- نوچی کردم و لنگ- لنگان بلند شدم.

بلند شدن من همانا و پخش شدن یه آهنگ آشنا همانا. از ناگهانی بودن پخش آهنگ ترسیدم و یک متر بالا پریدم. روی آهنگ دقیق شدم که تعجب کردم. آهنگ مورد علاقه‌ام، everything I wanted از بیلی آیلیش بود. بی‌توجه به صدای ملایم و فوق‌العاده آهنگ که فضا رو پخش کرده بود به سمت خروجی رفتم. اصلاً من چه‌طور از این‌جا سر در آوردم؟ با چشم‌های خمار و کتفی که از درد می‌سوخت به سمت در سالن رفتم و در کشویی‌اش رو باز کردم.

با دیدن راه‌رو روبه‌روم مات و مبهوت سر جام میخکوب شدم. این‌جا مدرسه‌ام بود! مدرسه‌ای که در آلمان توش درس می‌خونم! ولی چه‌طور امکان داشت؟! با قدم‌هایی که از شک می‌لرزید خودم رو درون راه‌رو کشیدم و پا روی کاشی‌های براق و قهوه‌ای روشن گذاشتم. نگاهم رو مات و مبهوت درون مدرسه‌ای که حتی پشه هم توش پر نمی‌زد،

می‌چرخوندم. از روشن بودن چراغ‌های راهروی اصلی معلوم بود که هوا تاریکه. لب‌های ترکم خوردم رو تر کردم، از سوزش ناگهانی‌اش لبم رو گزیدم. با بدبختی مثل دیوونه‌ها با خودم لب زدم:

- خب الآن باید چی‌کار کنم؟

حرفم که تموم شد، از سمت راستم که راهروی دیگه‌ای بود و هیچ وقت پام رو به یک‌سری دلایل توش نذاشته بودم، نوری به صورتم تابید. از ناگهانی بودن برخورد نورد چشم‌هام رو لوچ کردم و احساساتم دستور داد که به اون سمت برم. به موهای کوتاهم چنگ زدم و نالیدم:

- من نمی‌تونم پام رو تو اون سالن لعنتی بزارم.

پوکر به راهرو خیره شدم و لب زدم:

- ولی خب نمی‌تونم با دست‌های خودم، خودم رو بکشم پس در نتیجه میرم!

با تردید کفش‌های اسپرتم رو روی کاشی‌های تمیز و مثل آینه کشیدم. این‌جا هر دری که وجود داشت به سالن‌های مخصوص ورزش‌ها منتهی می‌شد. مثل فوتبال، والیبال، اسکیت روی یخ، شنا و... برای همین هم هیچ وقت این‌جا نمی‌اومدم. منشإ نور رو پیدا کردم و سمتش رفتم. از لای یکی از سالن‌ها شکاف نور عجیبی به بیرون راه پیدا کرده بود. می‌دونستم که در این سالن اشکال داره و خیلی از دخترها نتونستن بازش کنن. شونه‌ای بالا انداختم، حدأقل به امتحانش می‌ارزید. از دست‌گیره در گرفتم و با تمام زورم به طرف مخالف کشیدمش که درهم

شکست. با تعجب به دری که حالا جلوی پاهام خیره شدم. تعجبم وقتی زیاد شد که نگاهم به سالن افتاد. این‌جا استخر بود!

از دری که مثل شیشه خورد شده بود و لاشه‌اش روی زمین افتاده بود با قدم‌های محتاط و آرومی گذشتم. با پیچیدن بوی کلر زیر بینی‌ام، لبخند ضعیف و دلتنگی زدم. بوی کلر به نظرم از قبل غلیظ‌تر بود. نگاهم رو به آبی، آب درون استخر دوختم. پاهام رو با زور و اجبار روی کاشی‌های آبی استخر کشوندم و خودم دو به لبه استخر رسوندم. روی پاهام نشستم و دستم رو توی آب ملایم فرو بردم، از سر لذت چشم‌هام رو بستم که اون روز نحس جلو چشمم نقش بست و زود چشم‌هام رو باز کردم.

لب‌های ترک خوردم رو دوباره تر کردم و با تردید کفش‌هام رو در آوردم. حالا که مسیرم به این‌جا خورده بود، می‌خواستم از فرصت استفاده کنم هرچند خیلی کم! شلوار اسلشم رو کمی بالا کشیدم و پاهام رو داخل آب فرو بردم. از تماس آب کمی لرزیدم و توی لذت وصف ناپذیری غرق شدم. همون‌طور که پاهام توی آب بود روی کاشی‌های سرد استخر که تن آدم رو می‌لرزوند دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم.

الآن دیگه هیچی مهم نبود، مهم نبود من توی بازی مرگ و زندگی هستم، مهم نبود توهمه، مهم نبود الآن توی قبرم خوابیدم، الآن هیچی جز اون خواب‌ها و این حس مهم نبود. با صدای موجی که توی آب به صورت ناگهانی ایجاد شد، با وحشت چشم‌هام رو باز کردم؛ اما دیر عمل کرده بودم. من باز توی تله لعنتی اون‌ها گیر افتاده بودم و اتفاقاً خودمم

کمکشون کرده بودم تا بهتر بتونن به هدفشون برسن.
با احساس این‌که دستی استخونی دور پای سمت راستم پیچید، جیغی سر دادم. ناخن‌هاش با پوست لطیفم تماس پیدا کرده بود و احساس سوزش در ناحیه مچ پام داشتم. دست‌های به حدی اسخونی بود که می‌تونستم غضروف‌های دستش رو حس کنم. به گاتر سفید دور استخر چنگ انداختم و انگشت‌هام رو با درد وحشتناکی دور لایه‌هاشون بند کردم تا از این‌که اون دست لعنتی درون آب بکشتم جلوگیری کنم. خون‌ریزی انگشت‌هام رو به خاطر فشار دور گاترها رو می‌تونستم حس کنم. نفس‌های بلندی سر می‌دادم و ریه‌ام و کتفم به شدت می‌سوخت. گلوم خشک شده بود و چشم‌هام رو با وحشت به آب دوخته بودم. با فشار آوردن دوباره دستش و تقلا برای کشیدن من درون آب جیغ‌های بلندی کشیدم. اگه من رو درون آب می‌کشید یعنی کارم تموم بود. با احساس این‌که روی کاشی‌های استخر سر می‌خورم با صدای خش‌دار به خاطر جیغ‌های وحشتناکم، غریدم:
- ولم کن، خواهش می‌کنم. لعنتی‌ها ولم کنین!
با متوجه شدن این‌که دست دیگه‌اش دور مچ پای چپم پیچیده. هق-هق‌هام توز فضای استخر اکو شد.دست‌هام دور گاتر ناتوان شده بودن و کم- کم مقاومتم داشت شکسته می‌شد. با فشار ده برابر قبل، جیغم عرش خدا رو لرزوند؛ ولی با متوجه شدن این‌که آب به درون دهنم حجوم آورده، فهمیدم که جیغم در نطفه خفه شده.

حباب‌های بزرگی از دهنم خارج می‌شد و این اصلاً نشونه خوبی نبود؛ چون نشون می‌داد نمی‌تونم نفسم رو کنترل کنم. دست‌هام رو به صورت دوچرخه‌های چرخوندم؛ اما اون دست‌های رقت‌انگیز هنوز دور پاهام حلقه بودن و نمی‌تونستم به سمت بالا برم. با متوجه شدن این‌که نفس‌هام دارن بریده میشن، تقلام رو زیاد کردم حتی خونی که از کتفم جریان پیدا کرده بود و به صورت مایعی با شکوه آب رو در بر گرفته بود هم واسه‌ام مهم نبود.

احساس کردم یکی از دست‌ها از دور مچم باز شد، با خوشحالی خواستم به بالا برم؛ اما همون دست روی رون پام قرار گرفت و بالاتر اومد.

نفس‌هام بند اومده بود و آب درون دماغ و بینیم حجوم می‌آورد و باعث سوزش گلوم و بینی‌ام می‌شد. با درد بد و جان سوزی که توی کتفم حس کردم فهمیدم که اون دست‌ها نه تنها من رو زندانی کردن، بلکه قصد آسیب هم دارن. حرکت‌هام کند شده بود و این نشون دهنده این بود که دارم لحظات آخر رو سپری می‌کنم. دست‌های نفرت انگیزش همه جای بدنم رو می‌خراشید و من این‌قدر ناتوان بودم که حتی نمی‌تونستم به چهره فردی که این دست‌ها مطعلق به اونه، نگاه کنم.

اون‌قدر در خلسه پوچی فرو رفته بودم که هیچی حس نمی‌کردم. نه درد و نه خفگی، زندگی روی دور کند بود. قبلاً فکر می‌کردم خفگی خیلی سخت باشه ولی الآن می‌فهمم راحت‌ترین مرگ می‌تونه باشه.

با احساس ناخن‌هاش روی ریه‌ام، چشم‌هام رو با درد بستم و منتظر مرگ

خودم موندم. اون‌قدر همه چیز کند می‌گذشت که متوجه این نبودم که دارم به عمق آب میرم، انگار آب انتها نداشت. آخرین تصویری که دیدم آبی بود که با خون من عیان شده بود و با شکاف نوری از فضای بیرون کامل می‌درخشید و موهایی که درون آب به صورت خیلی فاخری می‌رقصیدن. با فرو رفتن ناختن‌هاش به داخل ریه‌ام و پاشیدن خون از دهنم فهمیدم که زندگی همین‌قدر ساده می‌تونه تموم شه، بی‌دردسر و خیلی ساده!

زندگی که کلی خون دلش رو می‌خوریم همین‌قدر ساده می‌تونه تموم شه. بعضی وقت‌ها رها کردن بهترین گزینه‌ست چون هرچه‌قدر هم زندگی رو سفت بگیری اون برای تو سخت‌تر می‌گیره. من هم رها کردم، زندگی رو رها کردم و دست از تلاش برای ادامه حیات برداشتم و مرگ رو با آغوش باز هرچند دردناک پذیرفتم چون شاید از تلاش کردن خسته بودم. آخرین نفس‌های من درون رویاهام و آرزوهام دمیده شد و چه افتخار و سعادتی بزرگ‌تر از این می‌تونه باشه؟ لبخند تلخی زدم و با برخورد بدن نابود شدم به کف استخر دفتر زندگی‌ام رو بستم.

راوی

گاهی اوقات رها کردن می‌تونه زندگی دوباره ببخشه شاید هم زندگی یه باتلاق عمیقه که هرچه‌قدر تقلا کنی بیشتر توش فرو میری اما من معتقدم که معجزه برای اون‌هایی که تلاش کردن حتماً رخ میده حتی اگه اون فرد خسته شده و رها کرده باشه. بعضی وقت‌ها رها باید بود.

برای سلین هم معجزه باید رخ می‌داد چون اون با تمام قوا برای زندگی‌اش تلاش کرده بود و حالا موقعش بود که معجزه رو ببینه.

***

سلین

هین بلندی کشیدم و همزمان از دهنم تموم آبی که به خوردم رفته بود بیرون پاشید. سرفه‌های پی‌درپی کردم و تو خودم پیچیدم، بدنم شدیداً درد می‌کرد. صدای آشنایی گوشم رو نوازش داد: حاکم جوان؟

سرفه‌هام از تعجب قطع شد و با تعجب به سمت اون صدا چرخیدم و غریدم:

- هاندانا؟

ناز خندید و با وقار کنارم زانو زد. دستی به موهای خیسم کشید و با صدای زیباش لب زد:

- خوشحالم من رو یادتونه بانوی جوان!

با شوک تو جام نیم خیز شدم و نالیدم:

- ولی من که... .

- همه‌اش توهم بود بانوی جوان، شما هیچ آسیبی ندیدید. البته آسیب‌های توی استخر رو میگم!

با چشم‌هایی که از حدقه بیرون زده بودن به قیافه‌ی افسانه‌ای‌اش خیره

شدم. زیبایی‌اش به هیچ وجه مثل انسان‌ها نبود. دست ظریفش رو یک طرف صورتم گذاشت و با دلسوزی گفت:

- می‌دونم خیلی سؤال داری خودم جوابشون میدم. اول این‌که درسته من انسان نیستم، من پریزاد هستم و دوست‌دار باران و خب اون‌هایی که اون روز دیدی دیو بودن که دشمنان اصلی ما هستن!

زبونم بند اومده بود ولی با لکنت لب زدم:

- چی؟

ناراحت سرش رو پایین انداخت و با بغض زمزمه کرد:

- هزار سال پیش همه پریزادها توسط دیوها کشته می‌شدن تا این‌که فهمیدیم اون‌ها در معرض باران هیچ کنترلی ندارن و تو حاکم باران هستی! هروقت بخوای می‌تونی کاری کنی بارون بباره می‌دونم حرفم رو باور نمی‌کنی ولی می‌تونی امتحان کنی. تو روح باران رو داری که همانندش فقط هزار سال پیش بوده! روح باران از هجده سالگی بیدار میشه.

ناباور به صورتش خیره شدم. حقیقتاً حرف‌هاش اصلاً برام قابل هضم نبود. این حرفش رو بی‌خیال شدم و زود پرسیدم:

- چه‌طور من رو پیدا کردی؟

- از اون روز که نجاتم دادین من محافظ شما بودم تا لطفتون رو جبران کنم!

بعد بشکنی زد که کمونم توی دستش ظاهر شد اما اون تغییر کرده بود

حالا روی بدنش یک سنگ سیاه بود که فوق‌العاده زیبا می‌درخشید.
کمون رو به سمتم گرفت و لب زد:
- اون یه توهم بیش نبود؛ ولی ذهن شما اون توهم رو قبول کرد و باعث شد شما باور کنید. این سنگ هم کف استخر بود، جایی که شما افتاده بودین!
به اطراف نگاه کردم. توی ویلای خودمون بودیم و همه‌جا توی سکوت فرو رفته بود و هنوز هوا تاریک بود. هنوز هم برام سخت بود که قبول کنم هاندانا انسان نیست. هاندانا از روی مبل بلند شد و با سری پایین لب زد:
- من به عنوان پریزاد دیگه وظیفه‌ای در قبالتون ندارم؛ اما به عنوان یک دوست همیشه در خدمت‌تون هستم کافی فقط صدام بزنین!
انگار که چیزی یادش باشه تو پیشونی‌اش کوبید و غرید:
- راستی یه صدایی گفت که شما از مرحله سه رد شدین و به کمک هم گروهی‌تون ماکان برین گفت توی دریا دنبالش بگردین!
چشم‌هام رو متفکر لوچ کردم و در حالی که کتفم رو می‌مالیدم از روی مبل کرمی رنگ بلند شدم و آروم باشه‌ای گفتم. سمت هاندانا چرخیدم تا چیز دیگه‌ای بپرسم اما با جای خالی‌اش مواجه شدم که این نشون می‌داد حرف‌هاش درسته. خیلی دلم می‌خواست بیرون برم و ببینم چه‌طور می‌تونم بارون بیارم؛ ولی الآن به عنوان انسان باید ماکان رو اولیت می‌دادم. بدون اتلاف وقت با کمونی که توی دست‌هام بود از ویلا

خارج شدم. یعنی بقیه وضعشون چه‌طوره؟ دمپایی‌های انگشتی‌ام رو پوشیدم و از روی جا کفشی چراغ قوه‌ام رو برداشتم و به سمت ساحل دویدم.

(چند دقیقه بعد زمان به‌هوش اومدن فرهان)

ماکان

با تنی یخ زده چشم‌های خمارم رو باز کردم. بدنم از شدت سرمایی که به استخونام نفوذ کرده بود، می‌لرزید. نگاه تارم رو به دور و ور دوختم و احساس کردم یک تشت آب سرد رو سرم ریختن. همه جا آب بود و دریا. با تعجب به چیزی که روش بودم نگاه انداختم که با تخته موج سواری خودم مواجه شدم. تمام بدنم خیس آب بود اما داخل دهنم یک کویر خشک بود.خودم رو کمی روی تخته بالا کشیدم چون نصفم توی آب بود، ابی که به خاطر خاصیتش حتی وسط تابستون هم عین یخ بود. شوری آب کومم رو بهم ریخته بود و سراسر بدن رو مزه شوری گرفته بود. حتی لباس‌ها و بدنم هم چسبناک شده بود.

روی تخته دراز کش شدم و شروع به پدال زدن کردم. دریا به صورت عجیب و خوفناکی آروم بود و حتی خبری از یک موج ریز هم نبود. تخته‌ام با هر رقص آب کمی بالا می‌رفت. خیلی عجیب بود که تو این تاریکی بدون شکاف نوری می‌تونستم همه جا رو ببینم. با یادآوری اسلحه‌ام با تندی دستم رو به جیبم کشیدم. با احساس برآمدگی درون جیبم نفس آسوده‌ای کشیدم. یکهو سرم به صورت صد و هشتاد درجه

چرخید و به جای نامعلومی خیره شدم. با دیدن اون صحنه با شیفتگی نالیدم:

- اون محشره خدایا!

موجی به بزرگی. اون با هیچ چیزی قابل مقایسه نبود. فقط می‌دونستم از هر موجی در جهان بزرگ‌تره و من دیگه چی می‌خواستم؟ دوربین ضد آبی که همیشه پیشم بود رو در آورم و کمرش رو روی پیشونی‌ام بستم و روی دکمه ضبط کلیک کردم. با دست و پایی که از هیجان و شوق می‌لرزدید روی تخته جابه‌جا شدم و کرال زنان جلو رفتم و درست در نقطه‌ای وایستادم که می‌دونستم به اوج می‌رسه. حالت آماده باش به خودم گرفتم؛ روی تخته ایستادم، خودم رو کمی خم کرده و جلو کشیدم و دست‌هام رو به حالت درستی قرار دادم.

حالا تموم آرزوهام جلو روم بودن. درست توی بدترین شب زندگی‌ام خودش رو به من پیشکش کرده بود. موج مثل کاغذی که در حال لوله شدن باشه از طرفی برای نشون دادن شکوه و جلالش برمی‌خیزید و شلاق‌هاش رو به طرف هوا می‌گرفت و قطره‌های کریستالی‌اش رو یک دریا هدیه می‌کرد. حالا درست جلوم بود و ثانیه‌ها به لذت بخش‌ترین حالت می‌گذشتن. من درون اون کاغذ در حال لوله شدن بودم. با سیلی که موج از پشت سرم به صورت دریا می‌زد، غرق لذت شدم. یکی از دست‌هام رو از پشت سر توی آب فرو بردم، موج این‌قدر بزرگ بود که می‌تونستم سه دقیقه بی‌وقفه روی موج باشم. فریاد خوشحالی سر دادم و

غریدم:

- نوکرتم خدا!

با دیدن نوری از انتهای موج چشم‌هام برقی زد، حسم می‌گفت اون معجزه هست و باید بگیرمش. وسط موج سیصد و شصت درجه چرخ زدم و دوباره به همون حالت برگشتم. موج خیلی منظم از پشت سرم در حال سقوط بود. از وضعیتم لذتم می‌بردم که با دیدن هجوم موج با دل دریا اونم از سمت جلوم خون تو رگ‌هام یخ بست. این امکان نداره که یک موج از هر دو طرف فرو بپاشه! لعنتی این یک تله بود! تو دلم خودم رو لعنت کردم و به خودم فحش دادم. وقت زیادی نداشتم، شاید فقط ده ثانیه. اگه این داخل این موج می‌موندم مرگم حتمی بود؛ چون این‌قدر بزرگ بود که با فروپاشی‌اش حتی می‌تونه یک دلفین رو از پا در بیاره، دیگه چه برسه به من!

لبم رو با شدت گزیدم و موهام رو که با کش بسته بودم رو باز کردم، این‌طوری تمرکزم بالا می‌رفت. پاهام رو به چپ مایل کردم تا تغییر مسیر بدم ولی این موج لعنتی درست مثل یک مکنده عمل می‌کرد، داشتم درونش غرق می‌شدم. با صدای ترقی با وحشت چشم‌هام رو به تخته دوختم و غریدم:

- نه... نه... نه! لعنت!

تخته‌ام از وسط نصف شده بود، موج در حال فرو پاشی بود، تغییر مسیر غیر ممکن بود، امید به ته خط رسیده بود و آینده‌ای نامعلوم بهم لبخند

می‌زد. با تاخت و تاز موج به بدنم از پا در اومدم و کمرم خم شد. درون موج خودم رو غرق کردم و شوری آب تک- تک اعضای بدنم رو کشف و تصاحب کرد. توی اون هلهله نفس کشیدن یک جوک بی‌مزه بود.
موج‌های پس از موج اصلی بی‌مهابا به بدنم سیلی می‌زدن. آخرین صحنه‌هایی که جلو روم نقش بست، سیاهی بی‌انتهای آب دریا بود.
متوجه باز شدن دوربین از سرم و در رفتن خنجرم از کفم شدم؛ اما اون‌قدر موج‌ها من رو ناتوان کرده بودن که فقط متوجه سقوطم شدم.
آرزوم برام لبخند زد؛ اما من درون لبخندش غرق شدم، من محسور کریستال‌ها و بی‌رحمی‌هاش شدم. من درون آرزوم که به قول سلین از نوع خودخواهی بود غرق شدم. آرزوها می‌تونن آدم‌ها رو بکشن.
(پایان نفر سوم)
(موقع به هوش اومدن سلین)

مهسا
با درد دستی به شکمم کشیدم ک روی نشیمنگاهم نشستم. فحشی توی دلم نثار جد و آباد باعثش کردم و نگاه گنگم رو به اطراف دوختم. یک جنگل بود و من تازه به این نتیجه رسیدم که چه‌قدر از جنگل متنفرم و برعکس اون چه‌قدر من رو دوست داره! غر- غر کنان بدون این‌که نگاهم رو از درخت‌های سر به فلک کشیده بگیرم، بلند شدم. خیلی عجیب بود که نه صدای گرگی بود نه صدای بودی و نه کلاً صدایی بود. جنگل توی

سکوت خوفناکی آرام گرفته بود و این از هر صدایی بدتر بود. با خش-خش برگ و شاخه‌ها هین کوتاهی غریدم و به عقب برگشتم که با قامت درشت و هیکلی روبه راه شدم. اون چشم‌های کهربائی که کابوسم شده بودن به من زل زده بودن. صدای سرد، بی‌رحم و مردونه‌اش تو گوشم پیچید:

- باید با من بیای مادام!

از تلفظ مادام که به صورت مسخره و غلیظ گفته بود اخم‌هام تو هم رفت. با این‌که توی تاریکی بود؛ اما می‌تونستم ببینمش ببینی قلمی داشت و موهای بور که از اون دختر گرگینه متمایزش می‌کرد. لبم رو تر کردم و بی‌توجه به حرفش لب زدم:

- تو هم.

بلافاصله و بدون این‌که منتظر ادامه حرفم باشه، گفت:

- آره منم، اگه می‌خوای مشکلی پیش نیاد باید با من بیای!

با ترس توی چشم‌های کهربائی‌اش خیره شدم. یک حسی می‌گفت اگه نرم با زور و کتک میرم پس قدم پر تردیدم رو جلو کشیدم و بهش نزدیک شدم. خودش رو کنار کشید که من جلو بیوفتم. تازه متوجه شدم که اصلاً من نفس نمی‌کشم! نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم خودم رو خون‌سرد نشون بدم. به راه افتادم که اون هم با فاصله هم ازم راه افتاد. با صدایی که سعی در صاف نشون دادنش، داشتم لب زدم:

- چی‌کار دارین باهام؟

- می‌فهمی!

دندون روی هم ساییدم و به راه تاریکی که برای من مثل روز روشن بود، خیره شدم و به راهم ادامه دادم. بعد از دو دقیقه راه رفتن دست‌های محکمش رو روی شونه‌ام قرار داد و تاریک غرید:

- وایسا، رسیدیم.

مثل گرگ‌ها زوزه‌ای سر داد که پشت بندش صدای چندین زوزه بلند شد. از ترس کمی به خودم لرزیدم، هنوز اثرات اون شب درونم به وضوح دیده می‌شد. با دیدن گرگ‌های هرکول مانند به کسی پناه بردم که حتی دو دقیقه هم نمی‌شد که دیدمش. با اخم من رو از خودش جدا کرد و به جلو هلم داد که تلو خوردم اما تعادلم رو حفظ کردم. همه گرگ‌ها جلوی چشم‌هام تبدیل شدن؛ اما برعکس تصورم هیچ کدوم بدون لباس نبودن. حالا چند آدم جلوم بود که با نگاه برزخی بهم خیره بودن. مردی که انگار رئیس‌شون بود؛ چون جلوتر از بقیه بود با دست‌های مشت شده و از زیر دندون‌های چفت شده‌اش، غرید:

- تو دخترم رو کشتی!

از صداش مثل بید به خودم می‌لرزیدم. دست خودم نبود که احساس ضعف داشتم.با صدایی که می‌لرزید و نگاهی که محو صورت گر گرفتش بود، نالیدم:

- ولی من نکشتمش، من یه انسانم. چه‌طور... .

انگشت اشاره‌اش رو بالا آورد و درست روبه‌روم قرار گرفت و خودم رو به

عقب کشیدم. در حالی که صورت قرمزش رأس دیدم بود و موهای جو گندمی‌اش جلوی صورتش ریخته بود، تو صورتم داد زد:

- معلومه که دختر من به دست یه انسان احمق نمی‌میره، جن تو کشتش!

از دروغ شاخدارش چشم‌هام گرد شد و نالیدم:

- ولی من... .

با گرفتن موضوع ناباور به صورتش خیره شدم و نالیدم:

- اون مال من نیست.

مشتش رو بالا آورد که چشم‌هام رو با ترس جمع کردم اما هرچی منتظر موندم چیزی نشد. با تردید چشم باز کردم که دیدم دستی دور مشت این هرکول رو گرفته. صدایی سرد از پشت سرم به گوشم خورد:

- به حریم برادرم تجاوز نکن هامبرت! اون دختر منه.

با تعجب به کسی که این حرف رو زد نگاه کردم. نگاهش عاری از هر حسی بود و چشم‌های قرمزش نشون از خونآشام بودنش بود. صدای خنده هیستیرک هابرت همه جا رو در بر گرفت و با خنده مسخره‌ای لب زد:

- اوه، ببینین کی این‌جاست! ویلیام! از کی تا حالا واسه خونآشام‌های غیرفعال برادر نچسبت پا پیش می‌ذاری؟

نگاه متعجبم بین دو عجیب الخلقه در چرخش بود. اخم‌های ویلیام توهم

رفت و غرید:

- می‌دونی که اون‌ها واسه برادرم مهمن هامبرت، اگه بفهمه سرت رو می‌بره می‌ذاره وسط گله‌ات!

خب موضوع داشت جذاب می‌شد. هامبرت درحالی که دستش رو آزاد می‌کرد با پوزخند لب زد:

- تو سیصد ساله با برادرت دشمنی، بعد باز هواش رو داری؟

ابروهام بالا پرید و انگار که دارم فیلم سینمایی تماشا می‌کنم دست به سینه به معرکه جلو روم خیره شدم. بقیه گله هم مثل من بودن ولی با نگاهی پر از نفرت به ویلیام نگاه می‌کردن و نگاه‌شون مثل شکارچی به شکارش بود. ویلیام نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- اینش به تو ربطی نداره، چی می‌خوای؟

رنگ نگاه هامبرت عوض شد و با لبخند رضایت بخشی لب زد:

- اون قطعه زمین چه‌طوره؟ هم؟

- باشه مال تو، فردا بیا پای قرار داد!

چشم‌هام از این حد دیگه گشادتر نمی‌شد. اون الآت به خاطر برادرش از زمینش گذشت؟ مگه تو این زمونه از این‌عا پیدا میشه؟ هامبرت لبخند رضایت‌مندی زد و با کله قبول کرد. با نگاه سردش و موهای مشکی‌اش که روی صورتش افتاده بود سمتم اومد و از مچ دستم گرفت و من رو مثل بچه‌های یتیم دنبال خودش کشید. یکم که از اون گله دور شدیم تازه آپدیت شدم و با خشم دستپ رو از دستش کشیدم و غریدم:

- تو کی هستی؟

بی‌توجه به سوالم لب‌های خوش فورم قلوه‌ای‌اش رو تر کرد و دستش رو توی جیبش فرو کرد و یک سنگ درخشان و به رنگ آتش سمتم گرفت. با نگاه گیج و گنگی زمزمه کردم:

- این چیه؟

همونی که به دنبالش به این جنگل کشیده شدی. برای مرحله سه هست. من برات زودتر پیداش کردم، فقط به کسی نگو!

با بهت سرم رو بالا آوردم و لب زدم:

- چرا؟

مردمک چشم‌هاش بزرگ شد و با صدای تریک و دستوری غرید:

- همین الآن همه چی رو فراموش می‌کنی، تو این سنگ رو از چنگ یه گله روح خبیث بیرون کشیدی و چیزی از گرگینه‌ها و من ندیدی. تو الآن با پورتال به اون ویلا برمی‌گردی و فکر می‌کنی با پای خودت رفتی!

مسخ شده سرم رو تکون دادم و حرف‌هاش رو تکرار کردم.

(لحظه به‌هوش اومدن مهسا)

عرفان

با احساس گرمایی لای پلک‌های ورم کرده‌ام رو باز کردم و ناله‌ای سر دادم. همین که چشمم رو باز کردم با چهره غرق در خواب گیلدا مواجه شدم. با صدای خش‌داری صداش کردم اما جوابی ازش دریافت نکردم.

دستم رو جلو بردم اما انگار به یک شیشه نامرئی برخورد کردم و نتونستم لمسش کنم. توی جام نیم خیر شدم و دوباره تلاش کردم؛ اما نشد که نشد. صدای قدم‌هایی درون گوشم پیچید و متوجه شدم که یک‌نفر کنارم نشست. صدای دخترونه‌ای ظریف گوشم رو به کار گرفت:

- خب- خب این‌جا چی داریم؟ یه جفت خونآشام خاموش عاشق.

به موهای سبز نعنایی‌اش خیره شدم و اخم محکمی بین ابروهام نشوندم. چشم‌های نعنایی‌اش رو بهم دوخت و با خنده سرگرمانه‌ای لب زد:

- اون‌طوری نگاهم نکن، این یه آزمونه. قراره گیلدا نجاتت بده، البته اگه بتونه.

لب‌هام رو روی هم فشردم و با اطمینانی که نمی‌دونم از کجا ناشت گرفته بود گفتم:

- اون می‌تونه!

درحالی که نکاهش محو گیلدا بود با صدای آروم و پر از افسوسی گفت:

- عشق اون بهت آسیب می‌زنه عرفان، ازش دور شو شما دوتا نمی‌تونین کنار هم باشین!

با خنده پر تمسخری نگاهم رو به فضایی که کاملاً سیاه اما روشن بود دوختم و با تمسخر پرسیدم:

- تو کی هستی که این رو تعیین کنی؟

نگاهش رو از اون ور شیشه که یه فضای کاملً عجیب بود، گرفت و نالید:

- هیچکی، موفق باشین. فقط اون صدات رو نمی‌شنوه، نمی‌بینتت و... هیچی خداحافظ!

بدون این‌که منتظر جواب من باشه در مقابل چشم‌های بهت زده من غیب شد. نگاه نگرانم رو به گیلدایی که موهاش کنار رفته بود و چهره عریانش در رأس دیدم بود، دوختم. وقتی چهره کاملش رو نشونم داد، نه تنها ازش بدم نیومد بلکه بیشتر از قبلم شیفته‌اش شدم. اون به دختر فوق‌العاده شجاع و قوی بود. با پریدن پلک‌های گیلدا تا جایی که می‌تونستم به شیشه نزدیک شدم و نظاره‌گر بازی افتضاح‌شدم.

***

گیلدا

لای پلک‌هام رو باز کردم ولی با برخورد نوری زود چشم‌هام رو بستم و غر زدم. به زور خودم رو بالا کشیدم و نشستم. به کف پارکتی که به صورت عمودی چیده شده بود نگاه کردم. از تمیزی برق می‌زدن. دو طرفم با فاصله ده متری تماماً آینه کار شده بود. دستم رو به زمین بند کردم و بلند شدم. صدا بلند کردم و غریدم:

- حالا چه غلطی بکنم مثلاً؟

تنها چیزی که عایدم شدم تنها سکوت بود و بس. پوفی کشیدم و پا روی زمین دوختم. موهام از روی صورتم کنار رفته بود و تمایلی هم به فیکس کردنشون نداشتم چون کلافگی‌ام رو زیاد می‌کرد. جلوی آینه وایسادم و به صورت بی‌ریختم نگاه کردم، از خودم متنفر بودم و این‌که تصویرم رو

توی آینه ببینم هم حالم رو بهم می‌زد. انگشت اشاره‌ام رو سمت آینه گرفتم و غریدم:

- خیلی زشتی! خیلی- خیلی زشتی. برو بمیر!

لحظه‌ای احساس کردم تصویرم درون آینه عوض شد. پس داستان تو این این‌هاست. با کنجکاوی نزدیک آینه شدم و تازه تونستم تصویرهای تاری رو ببینم. از تصویری که توی آینه درحال حرکت بود لبخند محوی رو لب‌هام اومد و تو اون روزهای کودکی پرت شدم. اون روز یکی از بهترین و بدترین روزهای زندگی‌ام بود. به تصویری که حرکت می‌کرد خیره شدم. دقیقاً اون لحظات رو نشون می‌داد. اون روز من از توی مسابقات ناحیه‌ای ریاضی اول شده بودم و نه سالم بود، مامان برای جایزه من رو استخر، فست فود و در آخر به پارک برد.

توی پارک با یکی از دخترهای لوس و ننر دعوام شد و مامان هم رفته بود پشمک بخره. توی اون دعوا حق با من بود ولی اون کوهش پشتش بود؛ اما من نه، اون باباش پیشش بود ولی من نه. اون روز خیلی دلم واسه خودم سوخت! بغضم رو قورت دادم و از اون تصویر گذشتم، انگار این آینه‌ها قصد ویران کردن من رو داشتن. تمام خاطرات خاص و تلخم رو داشت تو سرم می‌کوبید و تنها کاری که از دست من برمی‌اومد، بغض کردن بود.به انتهای آینه کاری رسیدم که بدترین و نحس‌ترین خاطرم روی آینه نقش بست. خاطره‌ای که بعد گذشت دو سال هنوز دردش رو حس می‌کنم. همون روزی که همه چیزم و مهم‌تر از همه چیز، زیبایی‌ام

رو از دست دادم.

با دیدن اون صحنه‌های عذاب‌آور، دیگه نتونستم تحمل کنم و بلند زیر گریه زدم و برای زندگی‌ام هق زدم. فکر کنین بدترین لحظات زندگی‌تون رو جلو چشم‌هاتون بزارن و تو نتونی ازشون چشم برداری و درست درد همون لحظه رو دوباره با پوست و استخون حس می‌کنین. احساسی بدتر از این وجود داره؟ دستم رو روی اشک‌هام گذاشتم و پاکشون کردم من بیدی نیستم که با این بادها بلرزم، من می‌جنگم تا چیزهایی از دست رفته‌ام رو دوباره به دست بیارم.

عرفان

تمام لحظاتی که گیلدا زندگی‌اش رو تماشا می‌کرد، منم همراهی‌اش می‌کردم، این دختر صبر ایوب داشت. با چشم‌هایی که از ناراحتی لبریز بود بهش خیره شدم. درست جلوی من ایستاده بود و وسطمون یک آینه بود. البته برای من مثل شیشه بود. گیلدا دستش رو سمت آینه دراز کرد و توی اینه تصویری که گمونم برای دو سال پیشش بود رو با حسرت لمس کرد و زیر لب گفت:

- برت می‌گردوندم.

لحظه‌ای احساس کردم که توی آینه پشت سرش چیزی دیدم و گمونم گیلدا خودش هم حس کرد چون به سمتش برگشت.

گیلدا

با چشم‌هام درون آینه رو کنکاش کردم ولی با دیدن تصویر خودم که

توی آینه دوتا شده بود انگار از برج چندین طبقه‌ای پایین پرت شدم. اون تصویر اصلاً تابع من نبود و اصلاً حالات من رو نداشت. برعکس من اون لبخند موزی بر لبش نشونده بود و با نگاه عجیبی بهم خیره بود.با صدای پر از نفرتی لب زد:

- می‌بینی چه زشتیم گیلدا؟ باعث همه این‌ها تویی!

سرم رو پایین انداختم، چی‌می‌گفتم؟حق با اون بود. پوزخند صدا داری زد و همون لحظه تصویر اون به دو بخش تقسیم شد و حالا توی آینه سه تصویر بود. یکی‌اش مال من بود ولی دوتای دیگه... از ترس و وحشت عقب- عقب رفتم و به آینه پشت سرم چسبیدم. صدای تاریکی که لبریز از خشم بود و دست بر قضا صدای خودم هم بود از پشت سرم غرید:

- تو خیلی رقت انگیزی گیلدا!

جیغ خفه‌ای کشیدم و وسط اتاق وایستادم. همه جا من بودم، هزاران من توی آینه بود. به موهام چنگ زدم و غریدم:

- خفه شین!

یکی‌ظون با خشم از آینه انگشت اشاره‌اش رو طرف من گرفت و غرید:

- خیلی زشتی .خیلی- خیلی زشتی، برو بمیر!

این لحظه رو یک‌بار انگار دیده بودم، فکر کنم بهش دژاوو میگن.

دست‌هام رو مشت کردم و غریدم:

- چی می‌خواین لعنتی‌ها؟

از خشم و ترس صورتم گر گرفته بود و دونه‌های بزرگ عرق همه بدنم رو در بر گرفته بود. توی اون لباس گشاد می‌تونستم سر خوردن قطره عرق رو از تیغه کمرم حس کنم. انگار به نوبت حرف می‌زدن چون هربار یکی‌شون باهام حرف می‌زد. یکیشون پوزخندی به پهنای صورتش زد و غرید:

- تو جایی تو این دنیا نداری. تو زشتی! باید بمیری!

و دوباره دژاوو...

نگاه گیجم رو بهشون دوختم. همه‌شون باهج شروع به حرف زدن کردن و صداشون که مثل اره بدنم رو تکه- تکه می‌کردن توی گوشم می‌پیچید:

- تو باعث آزار همه‌ای.

- بی‌خاصیت!

- منفور!

- بی‌ریخت!

همه‌شون رو انگار یک‌بار شنیده بودم. گوش‌هام رو گرفتم و چشم‌هام رو روی هم فشار دادم. با درد فریاد گوش خراشی سر دادم:

- بسه!

اما اون‌ها فقط حرف می‌زدن و حرف می‌زدن. چشم‌هام رو باز کردم و تصویری دیدم که باعث اون صداها با این‌که فریاد می‌زدند؛ اما برای من همه جا سکوت شد و فقط من (منی) رو دیدم که گوشه‌ای از این آینه‌ها

آرام گرفته بود. سرش روی زانوهاش بود و شونه‌هاش می‌لرزید و من باز صحنه دژاوو رو تجربه کردم. بی‌توجه به صداهایی که فریاد می‌زدند به سمت اون (من) رفتم و جلوش زانو زدم. دستی به آینه کشیدم؛ ولی نتونستم لمسش کنم. (من) زیر لب هی با خودش حرف می‌زد:

- اون چرا من رو نخواست؟ حتماً زشت بودم که من رو نخواست. من خیلی زشتم. لعنتی، خیلی زشتم!

قلبم به حال خودم ریش شد. این لحظه رو کامل یادمه، پونزده سالم بود و توی زمان نامناسب عاشق یک آدم نامناسب شدم و اون از من سواستفاده کرد و رهام کرد.پیشونی داغم رو به آینه سرد چسبوندم و با درد لب زدم:

- تو زشت نیستی من، منم که زشتم!

چشم‌های اشکی‌اش رو بهم دوخت و چشمه اشکش خشک شد. با چشم‌های اشکی نگاهش کردم، چشم‌هام هی پر و خالی می‌شد. با هق-هق آرومی لب زدم:

- دوست داشتن خودم به خاطر زیبایی‌ام نبود من از اول خودم رو دوست نداشتم و این باعث شد هیچ کس هم من رو دوست نداشته باشه!

بی‌حرف فقط بهم خیره بود.الان دیگه هیچ فریادی وجود نداشت، همه سکوت کرده بودن. تمام مدت زندگی‌ام من همین جمله‌ها رو به خودم گفته بودم و قصد داشتم با این همه انرژی بد، دیگران من رو دوست داشته باشن. پیشونی‌ام رو به آینه تکیه دادم که اون (من) هم خودش رو

جلو کشید و پیشونی‌اش رو روی آینه گذاشت. موهامون دورمون ریخته شده بود و یک تصویر زیبا ساخته بود. دستم رو روی آینه گذاشتم، اون هم گذاشت. حالا احساس می‌کردم تابع من هست. متوجه شدم که یکی از (من)ها هم این کار رو کرد و پشت‌بندش همه‌شون این کارو کردن. درحالی که اشک‌هام از هم سبقت می‌گرفتن، نالیدم:

- متإسفم گیلدا، من خیلی در حق خودم و خودت بد کردم. مشکل از مشکلات زندگی نبود، مشکل از من بود که خودم رو دوست نداشتم و از خودم متنفر بودم.

با صدای آروم‌تری ادامه دادم:

- دوستون دارم. خودم و شما رو دوست دارم، من خودم رو دوست دارم! لبخندهای کم رنگشون رو می‌تونستم ببینم. همه‌شون یک صدا ولی آروم گفتن:

- دوستت داریم گیلدا!

وسط گریه خندیدم، خنده‌ای که از ته دل بود. همه‌ی اون (من)ها دود شدن و فقط یکی‌شون موند. به سنگ‌هایی که جلو پام افتاده بودن نگاه کردم. یکی‌شون عین طلا می‌درخشید و یکی‌شون هم از سفیدی برق می‌زد. با لبخند دستم رو پیش بردم و بدون این‌که پیشونی‌ام رو بردارم توی دستم گرفتمشون ولی چرا دوتا بودن؟احساسم می‌گفت این مربوط به اسلحه‌ام هست، پس اسلحم رو از جیبم در آوردم. سنگ سفید با درخشش خاصی رو هوا معلق شد و طی یک حرکت ناگهانی که نفهمیدم

چه‌طور دیدمش، روی دسته ضامن چاقوم نشست. به سمت آینه برگشتم، حالا تصویر خودم بود و کاملاً طابع من بود. سمت آینه خم شدم و بوسه‌ای روی آینه زدم و با لبخند خاصی گفتم:

- عاشقتم، من!

در یک لحظه تمام آینه‌ها انگار که بمب زده باشی و موج بهشون خورده باشه، ترکیدن. از ترس این‌که آسیب نبینم، خودم رو روی زانوهام خم کردم. دستی رو شونه‌ام قرار گرفت که با ترس هینی کشیدم؛ اما با صداش که آدم رو ناخودآگاه به آرامش دعوت می‌کرد آروم شدم:

- هیش منم نترس!

پشت سرم نشست و منه مچاله شده رو بدون تردید به آغوش کشید. اصلاً از این حرکتش ناراحت نشدم برعکس آروم شدم. به سنگی که توی دستم بود خیره شد و لب زد:

- تو سنگ منم گرفتی، تو هردومون رو نجات دادی!

سنگش رو روی هوا رها کردم که معلق شد و سمت جیبش رفت. عرفان با تعجب چاقوش رو که عین مال من بود بیرون کشید و بهش خیره شد که حالا با سنگ طلایی به زیبایی با دسته سیاهش آراسته شده بود.

چاقو رو توی جیبش برگردوند و دوباره من رو به آغوش کشید. آره اون از من کوچیک‌تر بود؛ اما جایگاهش پیش من خیلی والا بود؛ چون درکی که داشت بیشتر آدم‌ها نداشتن. موهای بورم رو به نوازش گرفت و آروم دم گوشم لب زد:

- من ناخواسته همه اون صحنه‌ها رو دیدم، معذرت می‌خوام!

تو گلو خندیدم. حتی برای چیزی که مقصر نبود هم معذرت‌خواهی می‌کرد. لبم رو تر کردم و با لبخند زیبایی در حالی که به سینه‌اش تکیه کرده بودم، از پایین به چهره‌اش نگاه کردم و لب زدم:

- عیب نداره!

با مهربونی بوسه‌ای روی موهام کاشت و ادامه داد:

- تو خیلی قوی گیلدا، خیلی خوشحالم که الآن خودت رو دوست داری. اون‌ها از نقطه ضعفت استفاده کردن؛ ولی تو اون رو به یه فرصت تبدیل کردی و این نشون میده تو خیلی شجاعی!

از تعریفش غرق لذت شدم و آروم پرسیدم:

- بریم پیش بچه‌ها؟ نگران سلینم!

سری تکون داد و به نرمی ازم فاصله گرفته و بلند شد. من هم به پیروی از اون بلند شدم و راه نامعلومی رو برای خروج به پیش گرفتیم.

(دیوانه‌وار خودت را دوست داشته باش، بپرست!

مثل یک افسانه

همانند یک اسطوره

بی‌مانند همچون یک نامیرا

تک مانند یک ایزد.)

(پایان مرحله سوم)

راوی

با استرس فوق‌العاده شدید که هر لحظه ممکن بود باعث بی‌هوشی‌اش بشه، چند تقه به در زد و بلافاصله بعد از دریافت اجازه ورود داخل رفت. بدون هیچ حرف اضافه‌ای زود لب زد:

- کنت، یه مشکلی پیش اومده!

کنت بزرگ کتاب قطورش رو که به رنگ قهوه‌ای سوخته بود کنار گذاشت و از روی صندلی چوبی متحرکش بلند شد. با اخم روبه‌روش قرار گرفت و برای اولین‌بار بعد چندین سال اسم پسرک رو به زبون آورد:

- چی‌شده بهنام؟

درسته اون بهنام بود. رفیق شفیق فرهان! بهنام کلافه چنگی به موهاش زد و در حالی که هیچ کنترلی روی کلماتش نداشت، لب زد:

- همیشه بعد این مرحله ده نفر زنده می‌مونن؛ ولی، ولی الآن ما نه نفر داریم!

ابروهای کنت با تعجب بالا پریدن. هیچ چیز این دوره عادی نبود، این رو می‌تونست حس کنه و الآن هم به وضوح دیده بود. کنت متفکر دستی به ته ریشش کشید و به جای قبلی‌اش برگشت. متفکر به شطرنج جلو روش خیره شد، قرار نبود این‌طوری شه ولی اون اهمیت نمی‌داد فقط مهم این بود که به چیزی که می‌خواد برسه. کنت گلو صاف کرد و گفت:

- مهم نیست بهنام، اگه اون یه نفر مرده، نشون از بی‌عرضگی و سرنوشتش بوده. اگه کائنات این‌جوری برامون می‌خواد پس ما هم به این

شکل پیشروی می‌کنیم. ممکنه تو این مرحله سه یا چهار نفر رو از دست بدیم ولی به احتمال زیاد آخرش پنج نفر برامون می‌مونه.

نفس عمیقی کشید و سرش رو سمت کنت بهت زده گرفت و ادامه داد:

- تو این مرحله احتمال خودکشی زیاده پس به بادیگاردها بسپار که بیشتر مراقب باشن. اصلاً دو برابرشون کن!

بهنام که هنوز توی بهت جمله قبل کنت بود فقط آروم سری تکون داد و با اشاره دست کنت بزرگ عقب گرد کرده و از اتاق سیاه خارج شد.

***

سلین

کلافه در امتداد دریا قدم می‌زدم؛ ولی هیچی دست‌گیرم نشده بود از طرفی هم دریا طوفانی بود و از طرفی دیگه من نمی‌تونستم شنا کنم.

کلافه پاهام رو به ماسه کوبیدم که توی هوا رقصیدند و چند سانتی‌متر اون‌ورتر فرود اومدن. با احساس حضور یک نفر در پشت سرم با سرعتی که واسه خودم هم تعجب برانگیز بود به عقب برگشتم؛ اما با دیدن فرهان نفس آسوده‌ای کشیدم. با نگرانی سمتم اومد و روبه‌روم قرار گرفت.

اون‌قدر نزدیکم بود که باید سرم رو بالا می‌گرفتم تا ببینمش. با صدایی که نگرانی درش مشهود بود، لب زد:

- چی‌شده؟

به دریای طوفانی خیره شدم و لب زدم:

- یه صدایی به من گفت توی ساحل به کمک ماکان بیام؛ ولی هنوز هیچ

خبری نیست!

لب‌هاش رو داخل دهنش برد، در تعجب بودم که چه‌طور بدون منبع نوری تا اینجا اومده. یاد خودم افتادم که بدون چراغم می‌تونم ببینم. دستش رو سمت تیشرتش برد و اون رو از تنش کند. با تعجب از بازوش گرفتم و غریدم:

- داری چی‌کار می‌کنی؟ عقل تو کله‌ات هست؟ دریا طوفانیه اگه، اگه... .

دست دیگه‌اش رو روی دستم گذاشت و لحظه‌ای گرم شدن چشم‌های سردش رو دیدم. با اطمینان گفت:

- نگران نباش نمی‌میرم!

چشمم به بدنش افتاد. چرا این بشر این‌قدر شبیه اونه؟ چشم‌های مشکی‌ام رو بهش دوختم و لبم رو تر کرده و لب زدم:

- امیدوارم.

با اطمینان سری تکون داد و سمت دریا رفت. کم- کم توی دریا پیش‌روی کرد و در نهایت شنا کنان به دور دست‌ها رفت. شنا کردن توی این وضع واقعاً قدرت کبیر می‌خواست. با صدای حرف زدنی از سمت راستم سرم رو برگردوندم که با گیلدا و عرفان روبه‌رو شدم. گیلدا وقتی متوجه من شد پا تند کرد و جوری تو بغلم پرید که دو قدم عقب رفتم. پاهاش رو بلند کرد و دورم پیچید. با خنده زورکی گفتم:

- عین خر سنگینی بعد پریدی تو بغل من؟

چشم غره‌ای رفت و غرید:

- سلین حالم خیلی نابه خرابش نکن!

با چشم به عرفان اشاره کردم و لب زدم:

- معلومه!

از بغلم پایین پرید و گفت:

- پس بقیه کجان؟

نگاهم رو به دریا دوختم و جواب دادم:

- از مهسا خبری نیست، ماکان تا جایی که می‌دونم توی دریاست فرهانم رفت کمکش چون یه صدایی بهم گفت که ماکان به کمک نیاز داره!

قیافه هردوتاشون نگران شد. شاید نگران فرهان بودیم چون با ماکان زیاد برخورد نداشتیم و توی اون چند برخورد هم رفتار درستی باهم نداشتیم ولی هرچی هم بود، هم گروهی‌مون بود و نمی‌تونستیم بی‌خیالش بشیم. بعد از چند دقیقه مهسا هم بهمون ملحق شد؛ اما هیچ واکنشی به نبودن ماکان و فرهان نشون نداد. بهش حق می‌دادم چون از ماکان متنفر بود و فرهان هم به عنوان یک فرد جایگاه زیاد مهمی توی زندگی‌اش نداشت. بیشتر احساس می‌کردم تو فکر اون دختر خونآشامه هست. حواسم پی افکاراتم بود که گیلدا فریاد خوشحالی سر داد و غرید:

- فرهان رو دارم می‌بینم!

همه‌مون جز مهسا از روی ماسه‌ها بلند شدیم و به سمت کنار دریا رفتیم. وقتی کاملاً جسمش نمایان شد جسمی دیگری در کنارش نبود و این یعنی چیزی پیدا نکرده بود. سرفه‌کنان خودش رو روی ماسه‌ها انداخت.

به سرعت سمتش رفتم و کنارش زانو زدم. اگه آب دریا توی بدنش می‌موند مشکل پیش می‌اومد پس باید آب دریا رو از بدنش خارج می‌کردم. روبه عرفان زود گفتم:

- عرفان پاهاش رو بگیر بالا.

عرفان که منظور کارم رو فهمیده بود سریع کاری که گفتم رو انجام داد. پشت سر فرهان قرار گرفتم و دست‌هام رو به صورت مشت شده، پایین معدش قرار دادم و چند فشار کوچیک آوردم که تمام محتویات معدش رو بالا آورد و روی لباسش ریخت. دستم رو روی صورتش گذاشتم تا دماش رو چک کنم. دمای بدنش اوکی بود. سرش رو روی زانوهام گذاشتم و با کنجکاوی لب زدم:

- چی‌شد فرهان؟

عرفان پاهای فرهان رو رها کرد و خودش رو کنار من رسوند، گیلدا هم سمت راستم نشسته بود. فرهان که نفس- نفس می‌زد با صدای خش‌داری به خاطر شوری آب لب زد:

- نتونستم پیداش کنم اما یه سری وسایل پیدا کردم!

دستش رو به سمت جیبش برد اما آب دریا رمقش رو گرفته بود. سریع دست به جیبش بردم و محتویاتش رو بیرون ریختم. یک تفنگ خیلی قدیمی با سنگ بنفش فوق‌العاده تیره بود. بی‌خیال اون شدم و یک طرف گذاشتمش. یک دوربین ضد آب هم بود. درحالی که با کنجکاوی به دوربین خیره بودم، لب زدم:

- این احتمالاً کمکمون کنه!

سریع دکمه‌هاش رو فشردم و توی حافظش رفتم. آخرین فیلم رو پخش کردم که همه حتی مهسا دورم رو گرفتن. دوربین رو دست فرهان دادم تا همه‌مون بتونیم ببینیمش. با بهت به چیزی که داشت پخش می‌شد خیره بودم. همه از تعجب زبونشون لال شده بود.با تته- پته نالیدم:

- ماکان.

مهسا بی‌حس حرفم رو ادامه داد:

- مرده و این تو این بازی کوفتی کاملاً عادیه!

عرفان با غیض صورتش رو سمت مهسا برگردوند و غرید:

- چه‌طور می‌تونی این‌قدر نسبت به مرگ یه نفر عادی رفتار کنی؟

بی‌خیال شونه بالا انداخت و لب زد:

- به راحتی.

برای این‌که از دعوا جلوگیری کنم با بهتی که هنوز توی صدام جا خشک کرده بود غریدم:

- الآن چی‌کار کنیم؟ به پلیس بگیم؟ به خانواده‌اش بگیم؟ اصلاً خانواده داره؟ اون تا جایی که می‌دونم نسبتاً معروفه و اگه... .

عرفان که انگار یه چیزی یادش اومده باشه وسط حرفم غرید:

- قبرها!

با ناباوری بهش خیره شدم. فرهان که گویا انرژی از دست رفته‌اش رو

کمی به دست آورده بود، سرش رو از روی پاهای من برداشت و با شر و وضع خیس و شنی روی ماسه‌ها نشست. متفکر دستی به موهای خرمایی‌اش کشید و لب زد:

- به احتمال زیاد شاید حرف عرفان درست باشه باید یه سری به اون‌جا بزنیم!

مهسا با خستگی نالید:

- ولی ما خستمونه، تا چند دقیقه دیگه خورشید طلوع می‌کنه و بهتره اون موقع بریم. اگه اون فیلم‌ها واقعیت داشته باشن اون خونآشام‌های لعنتی نمی‌تونن توی روز بیرون باشن!

متفکر به انگشتر توی دستم خیره شدم. یک جای جریان می‌لنگید بد هم می‌لنگید. عرفان درحالی که چشم‌هاش معلوم نبود به کجا خیره شدن، گفت:

- به نظرم شما برید تو و استراحت کنین و من و فرهان بریم اون‌جا چون من یکی که مثل بعضی‌ها نمی‌تونم بی‌خیال باشم. اگه اون قبر خالی بود یعنی یه امیدی به زنده موندنش هست!

همه‌مون با تکون دادن سرهامون موافقت کردیم. عرفان و فرهان سوار ماشین جک سیاه فرهان شدن و به سمت اون قبرستون رفتن و ما هم داخل خونه رفتیم.

لحظه آخر که می‌خواستم وارد خونه شم به آسمون گرگ و میشی خیره شدم و از اعماق وجودم خواستار بارشش شدم. درست همون لحظه و

بلافاصله آسمون غرید و با آذرخشش به همه جا نور تابوند. نمی‌خواستم توی این وضع بارون هم به بدبختی فرهان و عرفان اضافه شه پس دوباره با همون حس و از صمیم قلب خواستار پایانش شدم.

هضم کردن این واقعیت سخت بود و نیاز به زمان داشت پس وارد خونه شدم و بلافاصله به خلوتم پناه بردم. گیلدا هم به سمت آشپزخونه رفت تا قهوه‌ای چیزی درست کنه و مهسا هم روی مبل نشسته بود و به یک گوشه خیره بود. بی‌توجه به همه‌شون به اتاق قبلی‌ام برگشتم.

***

با سر و صدای واضحی که به گوشم می‌خورد لای چشم‌هام رو باز کردم. دیشب از بس فکر کردم چشم‌هام گرم شد اما خوابی ندیدم. کلافه بلند شدم و با یک خمیازه بلند در رو باز کردم. هیچ کس توی سالن بالا نبود پس من چه‌طور صداها رو این‌قدر واضح می‌شنیدم؟!

با ذهنی پر از سوال بدون این‌که سر و صورتم رو بشورم به سمت سالن پایین رفتم. نیم نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم. ساعت یازده صبح بود! ابروهام از تعجب بالا پرید. وقتی رسیدم آروم سلامی گفتم. مهسا بی‌خیال روی کاناپه دراز کشیده بود و عرفان و فرهان چشم‌هاشون سرخ بود و این نشون می‌داد که نخوابیدن. گیلدا هم معلوم بود به زور قهوه این‌جا نشسته. .با صدای گرفته‌ای که به خاطر خواب بود، پرسیدم:

- چی‌شد؟

سکوت سنگینی همه جا رو در بر گرفت. مهسا بی‌تفاوت لب زد:

- قبر پر بوده و خاکش هم تازه بوده گویا!

با این حرفش متعجب بهش چشم دوختم. چه‌طور می‌تونه این‌قدر بی‌تفاوت از این قضیه حرف بزنه؟! عرفان که کاملاً مشهود بود از دست مهسا کلافه هست زیر لب غرید:

- یه روز بهمون استراحت دادن یعنی از پس فردا مرحله چهار شروع میشه. می‌خواین امروز برگردیم یا فردا؟

خودم رو کنار گیلدای گیج و منگ جا دادم و سریع‌تر از بقیه جواب دادم:

- از این‌جا خاطره خوبی دیگه نداریم بهتره برگردیم و استراحت کنیم. واقعاً نیاز دارم برگردم به تهران و گوشه دنج خودم!

گیلدا هم با صدای خواب آلودی حرفم رو تأیید کرد و مهسا هم با سکوتش نشون داد که راضیه. با تردید نگاهی به فرهان انداختم و با ناراحتی گفتم:

- پس ماکان چی میشه؟

چشم‌هاش رو که به رنگ خون بود رو مالید و لب زد:

- نمی‌تونیم کاری کنیم اون مرده و اگه به پلیس یا جایی بگیم قبر خودمون رو هم کندیم. تنها امیدمون اینه که با ماشینش که اون‌جا پارکه بتونن پیداش کنن!

مکثی کرد و ادامه داد:

- وسایل‌هاتون رو جمع کنین برین!

سری تکون دادم و روبه گیلدا گفتم:

- تو بخواب من وسایل هر دومون رو جمع می‌کنیم!

با رضایت کامل موافقت کرد و روی کاناپه ولو شد.

(سه ساعت بعد)

مهسا

دستی رو کشیدم و از ماشین پیاده شدم. سمت فرهان که از ماشین داشت پیاده می‌شد رفتم. دستم رو به عنوان سایه بان جلو چشمم قرار دادم و پرسیدم:

- چرا توقف کردیم؟

- بچه‌ها گشنه‌شونه، ناهار بخوریم حرکت کنیم!

سری تکون دادم و زیر لب باشه‌ای گفتم. از دیشب احساس خاصی داشتم، انگار یک اتفاق مهم رخ داده بود ولی من یادم نبود. از دیشب هم متوجه شدم که رفتارم تغییر کرده و علل این تغییر رو نمی‌تونستم پیدا کنم و این من دو بیشتر عصبی می‌کرد.

عرفان

بعد خوردن به ناهار مفصل بدون وقف تا تهران روندیم. با سلین و گیلدا هم شماره رد و بدل کردیم. دلم نمی‌خواست بدون این‌که خودش شماره‌اش رو بهم بده، از شماره‌ای که فرهان داده استفاده کنم هرچند

که یکی بودن؛ اما وجدانم اجازه این کار رو نمی‌داد. با فرهان خداحافظی کردم و به سمت خونه رفتم. حالا کی قراره از این به بعد نمایش بازی کنه که مثلاً دارم درس می‌خونم؟! شونه‌ای بالا انداختم و بی‌خیال به سمت خونه رفتم و بعد از یک سلام و احوال پرسی سر سنگین سمت اتاقم رفتم.

سریع گوشی‌ام رو در آوردم و پروفایل‌های گیلدا رو چک کردم. از دیدنش لبخند محوی رو لبم اومد و ناخودآگاه صفحه گوشی رو نرم بوسیدم. منکر این نمی‌تونستم بشم که بهش دل دادم، مخصوصاً توی این سفر هم که بد دلم برده بود. هرچند گذشته خوبی نداشت ولی اون گذشته بود و به من مربوط نمی‌شد. گیلدا هم بعد دو سال خیلی تغییر کرده بود پس دلیلی نمی‌دیدم که به خاطر گذشته‌اش ازش دل بکنم.

سلین

خسته خودم رو روی تخت انداختم. بعد چهار ساعت رانندگی نیاز به خواب عمیقی داشتم؛ اما یک فکری مثل خوره به جونم افتاده بود و تا عملیش نمی‌کردم نمی‌تونستم آروم بگیرم. با ضرب از جام بلند شدم و سمت اتاق پرهام رفتم. وقت‌هایی که این‌جا می‌موند توی اتاق خودش می‌خوابید. در قهوه‌ای تیره رو باز کردم و نگاهی به اتاقش که دکورش با قهوه‌ای سوخته آذین داده شده بود انداختم. سریع سمت کشوهای میز آرایشش رفتم و وقتی چیزی رو می‌خواستم پیدا کردم، لبخند شیطانی زدم. امیدوارم گند نزنم.

فرهان

جواب پیام‌ها رو خلاصه‌وار دادم و یه وری پرتش کردم. الآن تنها چیزی که نیازش داشتم خواب و باوانم بود. به امید دیدنش روی تخت دراز کشیدم. امیدوارم ازم ناراحت نشده باشه که شب نتونستم به دیدنش برم. همین که سرم رو روی بالشت گذاشتم به خواب رفتم.

به دشت زیبایی که روش ایستاده بودم خیره شدم. همیشه وقتی باوانم میاد خواب‌هام زیبا هستن پس می‌تونم به اومدنش امیدوار باشم. همه جا چمن‌زار و گل و گیاه بود و کوه‌هایی که روشون برف به زیبایی نشسته بود، دور دشت رو احاطه کرده بود. تسمون صاف بود و ابرها به زیبایی می‌رقصیدن.

بویی که زیر بینیم پیچید نشون از حضورش بود. با دست‌های ظریفی که دورم پیچید، لبخند بزرگی زدم و لب زدم:

- اومدی!

ریز خندید و گفت:

- نامرد چرا دیشب نیومدی؟

چرخیدم و بغلش کردم. چونه‌ام رو روی سرش گذاشتم و لب زدم:

- برای این‌که نخوابیدم، یکم کار داشتم. می‌دونی، روز سختی داشتم!

حصار دست‌هاش سفت شد و با ناراحتی گفت:

- منم!

بوسه‌ای روی موهاش زدم و از خودم جداش کردم. نمی‌تونستم به صورتش نگاه کنم چون اون حالت لعنتی به سراغم می‌اومد. نگاهم رو روی موهاش ثابت نگه داشتم و مهربونی که تا حالا از خودم ندیده بودم، لب زدم:

- بی‌خیال عزیزم، چه‌خبر؟ چی‌کارها کردی؟

یکهو انگار که چیزی یادش افتاده باشه، با شوق و ذوق شروع به حرف زدن کرد:

- یه تتو زدم! این‌طوری شاید تونستیم هم رو پیدا کنیم!

متعجب همون‌طور که نگاهم به دشت بود، پرسیدم:

- کجا زدی؟

دست‌های ظریفش دست‌هام رو لمس کرد و سمت صورتش برد. درست زیر پلک سمت راستش دستم رو گذاشت و جواب داد:

- این‌جا زدم (god is dead)!

تو گلو خندیدم و یک نیشوگون از لپ نرمش برداشتم و با لحن شوخی گفتم:

- فاز افسردگی برداشتی؟

چهل و پنج درجه چرخید و به منظره خیره شد که منم همین کار رو کردم. با بغضی که تشخصیش سخت بود، نالید:

- هیچی خوب نیست، همه چیز بهم ریخته. حتی نمی‌دونم تا چند روز زنده‌ام. اصلاً اون چرا شبیه توئه؟!

با این حرفش باد تندی وزید و احساس کردم که یک لحظه محو شدم. باوانم با لحنی که معلوم بود ترسیده، غرید:

- غلط کردم. تو رو خدا تمومش کن. دیگه حرفی نمی‌زنم!

همون موقع باد خوابید. با ناراحتی لب زدم:

- انگار کلاً دیدن همدیگه توی دنیای واقعی محاله!

سرش رو پایین انداخت، عمیقاً می‌تونستم آشفتگی و ناراحتی‌اش رو حس کنم چون اون جزئی از من بود. از شونه‌اش گرفتم و سمت خودم کشیدمش و با آرامشی که سعی می‌کردم توی صدام مشهود باشه، زمزمه کردم:

- همه چیز درست میشه درست نشد تموم میشه، فکر می‌کنی من نمی‌خوام ببینمت؟ اتفاقاً هرکی رو که می‌بینم دنبال نشونی از تو درونش هستم!

اون رویا تمومش به نوازش‌هامون و حرف‌های مثبت گذشت. رویایی شیرین اما در حقیقت تلخ. دیدن همدیگه امری محال بود؛ اما می‌تونستیم به این دل خوش کنیم که شاید یک روز سرنوشت ما رو بهم برسونه. حاضر بودم تموم چیزهایی که دارم رو بدم تا اون رو کنارم در دنیای واقعی داشته باشم.

گیلدا

سرما تا مغز و استخونم نفوذ کرده بود. همه جا توی ظلمات خفگان فرو رفته بود. آرامش تقلبی سرتاسر فضا رو پر کرده بود؛ اما می‌تونستم بوی دردسر رو از چند متری حس کنم. می‌دونستم که این خواب نیست؛ چون یک خواب این‌قدر نمی‌تونه احساسات متنوع رو بهت منتقل بکنه.صدای محصور کننده‌ی زنی توی فضا پیچید:

- گیلدای عزیزم!

دندون‌هام از سرما بهم می‌خورد. خودم رو بیشتر مچاله کردم و چشم‌هایی که به زور باز مونده بودن رو توی فضای تاریک چرخوندم اما چیزی ندیدم. خنده‌های ریزش مثل میخ توی مغزم کوبیده می‌شد. با صدایی که شادی درونش موج می‌زد لب زد:

- تو می‌لرزی دخترم، تو از سرمای ما می‌لرزی!

صدای ناراحت زنی بهش ملحق شد:

- ملکه گیلدا هنوز آماده حضور ما نیست. لطفاً این رو به من بسپارین!

این صدا درست مثل صدای توی زیر زمین بود. صدای زنی که بهش گفته بود ملکه با تحکم توی فضا پیچید:

- خاموش باش گیتی، یه بار بهت سپردم و تو بی‌عرضگی‌ات رو کاملاً ثابت کردی!

مغزم داشت از شدت مجهولات بی‌پاسخ می‌ترکید. با صدای لرزون و تحلیل رفته به خاطر سرما نالیدم:

- چی می‌خواین از جونم؟

شک داشتم که حتی صدام رو شنیده باشه؛ اما خنده‌هاش گواهی این رو می‌داد که شنیده. احساس کردم کسی شونه‌ام رو لمس کرد چون به خودم لرزیدم. اون لمس به مرگ‌بارترین شیوه سرد بود، حتی یخچال‌های قطب جنوب هم این‌قدر نمی‌تونه سرد باشه.

مغزم از شدت سرما توانایی تجزیه و تحلیل نداشت. صدای پر از تحکمش توی فضا پیچید:

- پیلت رو به دنیا ببخش عزیزم.

نجوایی که دم گوشم خوند باعث شد که به کل یخ بزنم:

- به ما بپیوند. به نسلت، اون جسمت رو بشکاف عزیزم وگرنه مجبورم خودم بشکافمش!

ناخن نامرعی از تیغه شکمم تا پایین کشیده شد. از سرما هیچی رو حس نمی‌کردم حتی دیگه توانایی درک کلمه‌ها رو از دست داده بودم.

با هین بلندی چشم باز کردم. مامان کنارم بود. با گریه خودم رو توی آغوشش انداختم و گریه‌ام ستون خونه‌ها رو لرزوند. با هق- هق و در حالی که نفسم به زور بالا می‌اومد، غریدم:

- مامان... مامان!

درحالی که خودش هم اشک می‌ریخت، سرم رو به آغوش گرفت و با بغض نالید:

- می‌دونم عزیزم می‌دونم اون‌ها بلأخره سراغ تو هم اومدن.
گریه‌ام همون لحظه قطع شد. نفس عمیقی کشیدم که عطر خاص و لطیفش به ریه‌هام دمیده شد. ازش فاصله گرفتم و با تعجب نالیدم:
- منظورت چیه مامان؟
اشک‌هاش رو با پشت دستش پاک کرد. با اندوه خاصی به چشم‌های آبی‌ام نگاه کرد. دستی به موهام که بافته بودمشون و سمت راستم انداخته بودم، کشید. از دیروز حدأقل در خلوت خودم صورتم رو آزاد می‌ذاشتم. اندوهی که توی چشم‌هاش بود دل آدم رو می‌سوزوند. دستم رو توی دستش گرفت و نفس سنگینی کشید و لب باز کرد:
- من و گیتی یک سال و چند ماه باهم فاصله سنی داشتیم. جونمون رو واسه هم می‌دادیم ولی همیشه دعوا داشتیم. پدرمون... .
لب‌هاش لرزید و به زور لب زد:
- وقتی بیست و هشت سالش بود غیبش زد اون موقع ما سه چهار سالمون بود. چندین سال بعد برگشت اون موقع گیتی تازه هجده سالش شده بود و من هم اواخر شونزده سالگی بودم.
هق- هق‌هاش اوج گرفت و نگرانی و کنجکاوی منم چندین برابر شد. صبر کردم تا به خودش مسلط شه. با تنفری که توی صداش مشهود بود غرید:
- اومد و همه بدبختی‌ها رو هم با خودش آورد. اون... اون یه روح محافظ بود گیلدا!

جوری حرف می‌زد که انگار فکر می‌کرد من می‌فهمم روح محافظ چیه. وقتی فهمید من یک آدم ساده و با معلومات ساده هستم، بیشتر توضیح داد:

- هزاران قرن پیش وقتی آدم‌ها فهمیدن جز خودشون موجودات دیگه‌ای هم هست یه عده‌ای که انسان نبودن تصمیم گرفتن نگهبانانی بین مرز انسان‌ها و این موجودات قرار بدن تا برای همیشه در آرامش زندگی کنن. اون‌ها این افراد رو از بین انسان‌ها انتخاب کردن تا عدالت برقرار باشه. جد ما هم بین اون افراد بودن.

نفس سختش رو با لرز بیرون داد. کنجکاوی داشت من رو از داخل می‌خورد. ضربان قلبم شدت گرفته بودن و از هیجان تو جام بند نبودم انگار که داشتم از دست‌شویی داشتن می‌ترکیدم. وقتی متوجه کنجکاوی‌ام شد، زودتر لب گشود:

- یه قانون افتضاح دارن گیلدا این‌که اگه ازدواج کردن نباید به بچه‌هاشون و همسرشون چیزی بگن. فرزند اول هر خانواده بهشون اضافه میشه. دخترها از هجده سالگی و پسرها از بیست و هشت سالگی مجبورن بهشون اضافه شن!

به دست‌هام چنگ زد. جوری دست‌هام رو گرفته بود که انگار قراره همین الان دزدیده شم. مغزم هنوز درگیر اون سرمای جان سوز بود و توانایی هضم کردن کلمات رو نداشت. با صدایی لرزون و پر از التماس غرید:

- گیلدا نزار تو رو هم از دست بدم نذار مثل مادرت شی نزار تو رو هم یه روح بکنن. نزار... .

با اوج گرفتن هق- هق‌هاش نتونست حرفش رو ادامه بده. هنوز توی بهت حرف‌هاش گیر گرده بودم. چشم‌هام از شدت گشاد شدن درد گرفته بودم. مامان روی دستم خم شد و اشک‌های داغش روی دستم ریخت. چشم‌هام رو به پنجره‌ای که آسمون تاریک رو نشون می‌داد، دوختم. سر مامان رو به آغوش گرفتم و با زور نالیدم:

- نمی‌ذارم مامان، نمی‌ذارم من رو ببرن، نمی‌ذارم!

حالا هدفم تغییر کرده بود. حالا من واسه انسان بودن قرار بود بجنگم. با دیدن یک جفت چشم سبز از پشت پنجره به خودم لرزیدم و چشم‌هام رو دقیق کردم؛ اما هیچی ندیدم. بغضم گرفته بود از پدری که پشتم رو خالی کرد از مادری که به اجبار ترکم کرد. از پدر و مادری که با این وضعیت من رو به دنیا آوردن، از جدی که حاضر شدن این مسئولیت رو بپذیرن، از خودم که این‌قدر در برابرشون ضعیف و ناچیز بودم.

(فردای آن روز، ۱۳۹۹.۴.۳۱)

راوی

از کنار پنجره فاصله گرفت و غرید:

- منظورت چیه؟ یعنی یکی از فرزندان ملکه محافظ بین بازیکن‌هاست؟

کنت جوون به ناچار سر تکون داد. کنت بزرگ زیر لب لعنتی سر داد و

توی اتاق قیرگون رژه رفت. ناگهان مکث کرد و لب‌هایش به یک لبخند بزرگ باز شد.لبخندش به قه‌قهه‌ای دلپذیر تبدیل شد و غرید:

- عالیه، خیلی عالیه!

به سمت بهنام چرخید و با رضایت کامل گفت:

- مراقبش باشین. نمی‌خوام تا تموم نشدن کارم به اون‌ها ملحق شه. فهمیدی؟

بهنام چشمی زیر لب گفت و کمی خم شد. کنت بزرگ همین بود. از اتفاقات و حادثه‌های بد و ناگهانی برای خودش یک فرصت عالی می‌ساخت. از نقطه ضعف‌هاش به نفع خودش استفاده می‌کرد و دوست داشت مردم و آدم‌هاش همین طور باشن. کسایی که از مرحله سوم رد نمی‌شدن به دردش نمی‌خورد پس اون‌ها رو بدون تبدیل می‌کشت برعکس کسانی که از مراحل اول و دوم و چهارم نمی‌تونستن رد بشن.

لب‌های خوش فرمش رو تر کرد و با لحن عجیبی گفت:

- می‌دونم باز یه چیزی هست بگو!

بهنام از این همه تیز بینی کنت هول شد و با تته- پته گفت:

- خبرهای زیادی هست در مورد مهسا و سلین و برادرتون.

کنت جامی که توی دست راستش بود رو روی میز مشکی فامش کوبید و غرید:

- برادرم؟!

کنت جوون، با هول تموم چیزها رو توضیح داد تا سوتفاهمی پیش نیاد.

عرفان

گوشی رو از دست راستم به دست چپم انتقال دادم و غریدم:

- فرهان نرو روی اعصابم!

قه‌قهه‌اش مثل صدای دارکوب توی مغزم کوبیده شد که باعث شد گوشی رو از گوشم فاصله بدم. با صدایی که هنوز رگه‌هایی خنده داشت، گفت:

- بی‌خیال داداش زنگ بزن بهش قرار بزار دیگه!

با به صدا اومدن در اتاقم آروم لب زدم:

- خفه شو!

گوشی رو قطع کردم و بلافاصله خودم رو مشغول کتاب‌هام کردم و همزمان بفرماییدی گفتم. مامان طلبکارانه و با دست به سینه توی چهارچوب در ظاهر شد. نفس سنگینم رو بیرون پرت کردم و سعی کردم در این لحظه بسیار سمی و سنگین آرامشم رو حفظ کنم. با لبخند اجباری لب زدم:

- جانم مامان؟ کاری داشتی؟

به اون یکی پاش تکیه داد و با اخم غرید:

داشتی با کی حرف می‌زدی؟!

- با مشاوره‌ام!

دروغ نگفته بودم اتفاقاً کاملاً درست هم گفته بودم. فرهان به مشاوره رو

مخی بود که دومی نداشت. در زمینه ارتباط با دخترها هم که خوش درخشیده بود و حرف اول رو هم می‌زد. مامان با تهدید انگشت اشاره‌اش رو بالا آورد و جلو چشم‌هام تکونش داد:

- ببین عرفان، فقط بفهمم فقط بفهمم کاری جز درس خوندن می‌کنی، تمام لوازم آشپزخونه این خونه کوفتی رو آتش می‌زنم و حتی اجازه نمیدم یه ادویه رو از نزدیک ببینی.

خب داشت با نقطه ضعف من بازی می‌کرد. اگه اون پا روی نقطه ضعفم می‌ذاشت، منم دلیلی نداشتم آروم رفتار کنم. اخم‌هام رو درهم کشیدم و می‌دونستم الآن خیلی وحشتناک شدم. صدام رو کمی بالا بردم و غریدم:

- مامان، با نقطه ضعف لعنتی من بازی نکن!

مامان کاملاً داخل اتاق اومد و غرید:

- تویی که عین کبک سرت رو فرو کردی توی برف.

روبه‌روم ایستاد که منم ایستادم. با حرص توی سینه‌ام زد و غرید:

- بفهم عرفان زندگی همین... .

دستش رو به سمت کتاب‌ها گرفت و فریاد زد:

- زندگی همین کتاب‌هاست. چه بخوای، چه نخوای. یه آشپز توی دنیا هیچ ارزشی نداره! عوضش اگه دکتر بشی احترام داری، حقوق معین داری، حقوق شهروندی خوبی داری، کمالات... .

ازش فاصله گرفتم و مثل خودش فریاد زدم:

- وقتی خودم رو ندارم، من همین‌ها بخوره تو فرق سرم!

مامان با بهت فقط به من خیره شده بود. چند قدم جلو اومد و با تعجب نالید:

- عرفان، صورتت.

نفس‌های داغم رو بیرون دادم. عصبانیتم از حد داشت فراتر می‌رفت و من اصلاً دوست نداشتم احترامات از بین بره. با تحکم غریدم:

- برو بیرون مامان!

- اما... .

کنترل از دستم خارج شد و به سمت در حجوم آوردم و بازش کردم. فریادم خونه رو لرزوند:

- بیرون مامان!

با چشم‌های اشکی به سمت در رفت؛ اما توی چهارچوب مکث کرد و غرید:

- امروز با بابات حرف داریم عرفان!

چشم‌هام رو روی فشار دادم تا بیشتر از این بی‌احترامی نکنم. بعد از رفتن مامان در رو محکم بهم کوبیدم. روی تخت تک نفره‌ام نشستم و آرنج‌هام رو روی زانوهام گذاشتم. سرم رو پایین انداختم و به موهام چنگ انداختم. زیر لب به خودم فحش می‌دادم که چرا این‌طوری رفتار کردم. با به صدا در اومدن زنگ گوشی‌ام خون، خونم رو خورد .با ضرب از

جام بلند شدم و بلافاصله بعد از اتصال تماس غریدم:

- چی از جونم می‌خوای فرهان؟

چیزی جز سکوت عایدم نشد. با تردید گوشی رو از گوشم فاصله دادم و به صفحه‌اش نگاهی انداختم. با دیدن اسم ماوی، فحشی توی دلم نثار خودم و جد و آباد فرهان و خودش کردم. حالا عذاب و جدان این هم به عذاب و جدان یک دقیقه قبلم اضافه شده بود. با لحنی که توش پشیمونی موج می‌زد، نالیدم:

- معذرت می‌خوام عزیزم! فکر کردم فرهانی و اعصابم خراب... .

صدای آرومش باعث شد کمی حالم بهتر بشه:

- درک می‌کنم عرفان، لازم نیست توضیح بدی!

از شنیدن صداش آرامشی بی‌وصف درونم سرازیر شد. انگار من همونی نبودم که دو دقیقه پیش از شدت عصبانیت داشتم منفجر می‌شدم.

صداش بعد از سکوت طولانی دوباره تو گوشم پیچید:

- راستش حالم زیاد خوش نیست می‌خوام برم بیرون، سلین هم یکم کسالت داره. خلاصه میای بریم بیرون؟

از حرفش شوکه شدم. اصلاً انتظار همچین حرفی نداشتم و از طرفی هم کنجکاو بودم تا بفهمم چرا حالش خوب نیست. پیشنهادش رو روی هوا زدم و قبول کردم:

- آره، چرا که نه! کی؟

- ساعت نه خوبه؟ بریم یه سانویچ کثیفم بزنیم، البته اگه به کلاستون بر نخوره!

می‌دونستم به بچه بالا شهر بودنم تیکه انداخته؛ اما واسه‌ام مهم نبود. با خنده جوابش رو دادم:

- باشه، چرا که نه! با این‌که گواهی‌نامه ندارم، ولی ماشین مامانم رو کش میرم. آدرس بده!

- از ریسک کردن خوشم میاد. اوکی می‌فرستم، فعلاً.

مثل این‌که این دختر عادت به سلام و خداحافظی نداشت؛ چون بدون شنیدن جواب من قطع کرد.

سلین

نفس‌های تب دارم تو کل فضای اتاق پیچیده بود. دکتر دست سردش رو برداشت و رو به مامان و بابا گفت:

- دخترتون هیچ علائم بیماری نداره و همین موضوع احوالشون رو نگران کننده می‌کنه!

دستم رو تو هوا تکون دادم که مامان زودتر فهمید و سطل پایین تختم رو جلوی دهنم گرفت. معده‌ی خالی‌ام رو برای بار چندم خالی‌تر کردم. سرم رو با درد رو بالشت کوبیدم و نالیدم:

- دارم می‌میرم، جون عزیزتون یه کاری کنین!

دکتر کلافه سری تکون داد.با تردید روی پاشنه چرخید و رو به مامان و

بابا گفت:

- می‌تونم با دخترتون تنها باشم؟

بابا نگاه پر تردیدش رو بین من و دکتر چرخوند. گیج و گنگ ابرو بالا انداختم. بابا بدون هیچ حرف دیگه‌ای، نرم از کمر مامان گرفت و به سمت بیرون هدایتش کرد. وقتی صدای کوبیده شدن در بهم توی فضا پیچید، دکتر جلو اومد و کنارم نشست. دستی به پیشونی تب دارم کشید. چشم‌های عسلی‌اش به طرز عجیبی برق می‌زد، برقش آشنا بود. انگار گیج و مات بود؛ چون گلوش رو صدادار صاف کرد و کمی خودش رو عقب کشید. دکتر خیلی جوونی بود، به سی ساله‌ها می‌خورد؛ اما اسمش رو زبون همه بود. واقعاً عجیب بود که تو این سن این‌قدر معروف و با تجربه هست. دستی به موهای کوتاه قهوه‌ای‌اش کشید و لب زد:

- می‌خوام یه سری سوال بپرسم، قول میدی همه‌ش رو صادقانه جواب بدی؟

از طرز حرف زدنش خنده‌ام گرفت. انگار با یک بچه حرف می‌زد. بی‌رمق سر تکون دادم. به سمت کیفش خم شد و از درونش شیشه‌ای که مایعی قرمز داشت رو بیرون کشید. نفس‌هام بی‌دلیل بلندتر شدن و متوجه خشک شدن دهانم اون هم به یک‌باره شدم. گلوم به شدت می‌سوخت و عرق‌های ریز و درشتی بدنم رو احاطه کرده بودن. در چوبی‌اش رو با حوصله باز کرد و خواست به سمت من بیارتش؛ اما من بی‌اختیار با سرعتی که از دستم در رفته بود به شیشه چنگ زدم و یک نفس سر

کشیدمش. متوجه شدم که زیر لب گفت:

- جوابم رو گرفتم!

همین که تموم محتویات شیشه تموم شد احساس کردم همه بدنم آروم گرفته. با سرخوشی رو به دکتر که با سرگرمی بهم خیره شده بود، لب زدم:

- این چی بود؟ هرچی بود فوق‌العاده بود!

دستش رو زیر چونه‌اش زد و فک تیزش رو چندبار مالید و با کمال آرامش گفت:

- خون! تلبته خون O-!

دهنم رو چندبار تکون دادم؛ اما هیچی نمی‌تونستم بگم. شیشه از دستم سر خورد و زمین افتاد اما نشکست. چشم‌هام از این درشت‌تر نمی‌شد. ریز خندید و با دست‌هاش هدایتم کرد که دراز بکشم. سر جاش برگشت و گفت:

- خب بزار بهت توضیح بدم چه بلایی داره سرت میاد.

بهش خیره شدم و سوالی بهش خیره شدم تا ادامه بده. لب‌های باریکش رو تر کرد و ادامه داد:

- من یکی از اون‌هام یکی از اون خون‌آشام‌هایی که احتمالاً دیدی. تو از روزی که اون داروها رو می‌خوری کم- کم داری تبدیل میشی؛ اما تبدیل به یه خونآشام ناقص. منم این‌طوری تبدیل شدم کم- کم به یه

خون‌آشام زنده تبدیل شدم و بعد یه خونآشام واقعی شدم. تو به خون عطش داری، اما نیش نداری. چشم‌هات تیزه اما نه به اندازه تیزبینی خون‌آشام، گوش‌هات تیزه اما کمتر از ما.

از شدت تعجب نفس کشیدن رو فراموش کرده بودم. طی چیزهایی که این روزها دیده بودم می‌تونستم حرف‌هاش رو باور کنم؛ اما زمان می‌خواستم تا باور کنم که من دارم چه هیولایی میشم. به انگشترم اشاره کرد و گفت:

- اون نباشه آفتاب تو رو در حد ات می‌سوزونه اما مثل ما خاکستر نمیشی. احتمالاً دوست‌هات هم قراره به زودی مثل تو بشن. منظورم اون سه نفره، پس حواست بهشون باشه و کم- کم بهشون توضیح بده. چون تو توانایی درک بالایی داری به تو گفتم. امیدوارم در آخرین مرحله، موفق باشین مادموازل!

چشمکی پر از شیطنت بهم زد که من فقط بی‌تفاوت سر برگردوندم. بعد از خروجش نفس سنگینم رو بیرون پرت کردم. باورم نمی‌شد، یعنی من الآن به خون‌آشام ناقص و زنده هستم؟! یعنی اگه بمیرم مثل یه خون‌آشام واقعی میشم؟! نیاز داشتم که افکاراتم رو مرتب کنم ولی سرم از بس سنیگن و داغ بود که توانایی‌اش رو نداشتم پس خواب رو ترجیح دادم.

گیلدا

موهام رو روی صورتم تثبیت کردم و رژم رو کم رنگ‌تر کردم. خدا رو شکر مامان خونه مامان بزرگم این‌ها بود و مجبور نبودم دو ساعت توضیح بدم. از دیروز که حقایق رو فهمیدم حتی نمی‌تونم دردی که مامان بزرگم کشیده رو تصور کنم. از پله‌های متوسط و سفید رنگ با صدا پایین رفتم و بعد از باز کردن در آهنی رنگ شده قهوه‌ای رنگ، وارد کوچه شدم. با دیدن ماشین سوزوکی سیاه که دم کوچه پارک شده بود با قدم‌های منظم ولی سریع سمت ماشین رفتم. درش رو باز کردم و با خاطر بلند بودنش مجبور شدم خودم رو بالا بکشم.

بلأخره بعد از تلاش‌های فراوان نشستم و با ذوقی که همین الآن به سراغم اومده بود به سمت عرفان چرخیدم که با لبخند خاصی نگاهم می‌کرد. با لبخند پر شیطنتی گفتم:

- خب، کجا بریم سرآشپز؟

برگشت و کاملاً به در ماشین تکیه داد. دست‌هاش رو روی سینه‌اش قفل کرد و با همون لبخند خاصش جواب داد:

- بانوی زیبا شما من رو دعوت کردید فکر نمی‌کنید باید خودتون فکر این‌جاش رو می‌کردید؟

مثل خودش به در تکیه دادم و دست‌هام رو بهم قفل کردم و با خنده گفتم:

- اِه، این‌طوریه؟ اوکی سرآشپز، استارت بزن!

قه‌قهه‌ای کوتاه سر داد که من هم لبخندم دندون‌نماتر شد. حالتش رو

درست کرد و ماشین رو روشن کرد؛ اما من همون‌طوری موندم و به حالت‌هاش خیره شدم. با یک دست فرمون رو گرفته بود و آرنج دست دیگه‌اش رو به پنجره تکیه داده و با سرانگشت‌هاش لب پایینی‌اش رو به بازی گرفته بود. نیم نگاهی بهم انداخت و لب زد:

- چرا بهم زل زدی؟

بی‌خیال شونه بالا انداختم و لب زدم:

- دارم از منظره لذت می‌برم!

نخودی خندید و در حالی که دور می‌زد، پرسید:

- خب کجا برم مادموازل؟

لبم رو تر کردم. نگاهم رو ازش کندم و به چراغ قرمزی که باعث مکث ماشین شده بود خیره شدم. به سختی لب زدم:

- مادموازل نه، مادام.

احساس کردم نفس نمی‌کشه و یک‌جور کلافه‌ست. برای عوض کردن جو بین‌مون آدرس رو گفتم. آدرسی که گفته بودم تقریبا نزدیک پارک ارم بود. قبلاً اون‌جاها زیاد می‌رفتم و با کسایی به اسم مثلاً (دوست) ساندویچ کثیف می‌زدیم و از اون‌جا هم شهربازی می‌رفتیم. الآن نیاز داشتم که حس و حال اون زمان رو تجربه بکنم.

تا مقصد حرفی بینمون رد و بدل نشد. توی سکوتی مرگ‌بار همدیگه رو زیر نظر داشتیم؛ اما من بیشتر به فکر سرنوشتم بودم. این‌که برای بقای انسانیت خودم باید چی‌کار می‌کردم؟می‌تونستم در قبال جایزه‌ام،

درخواست محافظت در برابر اون‌ها رو داشته باشم؟اون‌قدر توی افکاراتم غرق بودم که متوجه نبودم رسیدیم. با تکون ریزی که عرفان بهم وارد کرد به خودم اومدم و لب زدم:

- جانم؟

با نگاهی پر از کنکاش تمام صورتم رو از نظر گذروند و با صدای تحلیل رفته‌ای جواب داد:

- رسیدیم پیاده شو!

با حواس پرتی باشه‌ای گفتم و همین حواس پرتی باعث شد که فکر کنم سوار ماشین معمولی هستم و بدون در نظر گرفتن ارتفاع پام رو روی هوا گذاشتم و این‌طور شد که با کله به سنگ‌ها و اسفالت روی زمین درود گفتم. اخم به هوا رفت و وقتی عرفان متوجه وضعیت من شد، زود به سمتم پا تند کرد و کنارم زانو زد. چشم‌هاش از نگرانی لبریز بود. تند-تند فقط می‌پرسید:

- خوبی؟ جایی‌ات شکسته؟ می‌خوای بریم درمان‌گاه؟ درد داری؟ آخه چرا حواست نیست؟

ناخودآگاه برای هولی‌اش قه‌قهه زدم که چشم‌هاش گرد شد و غرید:

- می‌خندی گیلی؟

سعی کردم خنده‌ام رو کنترل کنم ولی مگه دست از سرم برمی‌داشت. با لحن استارتی جواب دادم:

- خوبم عرفان، فقط یه لحظه خنده‌ام گرفت. عادت به این ماشین‌های

بلند ندارم!

کمکم کرد بلند شم و همزمان گفت:

- پس برای خودم به قول تو از این ماشین بلندها نمی‌خرم که تو راحت باشی!

متعجب در حالی که لباس‌هام رو می‌تکوندم تا خاک‌های روی لباس‌ها رو کنار بزارم، کمر صاف کردم. یعنی فکر می‌کرد قراره قدمت دوستی ما خیلی زیاد باشه؟ من که از خدامه چون هم دست پختش خوبه، هم دوست خوبیه، هم انسانه و هم من دوستش دارم.

نمی‌تونستم منکر این بشم که دوستش دارم، اگه عاشقش هم نبودم دوستش داشتم و واسه‌ام مهم نبود که حس اون چی هست. چون ابداً نمی‌تونستم باهاش باشم و اون رو هم توی لجن‌زار خودم بکشم. اون حق یک زندگی خوب و عادی رو داشت. تازه متوجه شدم که دو ساعته بهش زل زدم. دست‌هام رو بهم کوبیدم و با ذوق گفتم:

- خب سرآشپز، آماده یه ساندویچ کثیف هستی؟

چشم‌هاش می‌درخشید و لبخندش خاص‌تر از قبل بود. با رضایت تمام سر تکون داد که دوستانه از دستش گرفتم و به سمت جای مورد نظرم کشیدمش. عرفان تنها کسی بود که نسبت به لمس کردن‌هاش واکنش نمی‌دادم البته به عنوان جنس مذکر!

سمت مغازه کوچیک آرمین رفتم.از بس این‌جا اومده بودم دیگه اسم گربه‌هاشون رو هم از بر بودم. پر سر و صدا وارد مغازه شدم. عرفان با

تعجب نگاهم می‌کرد؛ اما این انرژی از طرف من عادی بود. انرژی گیلدای دو سال پیش رو به دست آورده بودم و این من رو خیلی خوشحال می‌کرد.

مثل این لات‌های خیابون که میرن تو قهوه خونه همه اون رو می‌شناسن و سلام می‌کنن این‌جا هم همین‌طوری من رو می‌شناختن و بهم سلام می‌کردن البته یک چندتاشون جدید بودن. عرفان بهت زده رو سمت یکی از میزها بردم و بهش چشمک ریزی زدم تا به خودش بیاد. صدای آرمین از پشت سرم باعث شد که مکث کنم و به عقب بچرخم. با ذوق درحالی که دست‌هاش داخل جیب شلوار سیاهش بود، صدام کرد:

- گوگولی؟

با خنده سمتش رفتم و برخلاف قبل که بغلش می‌کردم، این‌بار فقط دست دادم. احتمالاً قصد داشت که زهرماری نثارش کنم؛ اما فقط لبخند زدم و سلامی بهش گفتم. از رفتار سرد من یکه خورد. آرمین به عرفان که روی صندلی و پشت من نشسته بود اشاره‌ای زد و با لحنی که معلوم بود ضدحال خورده، پرسید:

- آقا رو معرفی نمی‌کنید؟

لحنش بوی کنایه و تمسخر می‌داد. واقعاً من در گذشته خیلی احمق بودم این رو با تمام وجودم حس می‌کردم؛ اما گذشته، گذشته و دیگه نمیشه کاری‌اش کرد. لبخندم رو حفظ کردم و چهل و پنج درجه چرخیدم تا بتونم به عرفان اشاره کنم. با لحن معمولی لب زدم:

- عرفان یکی از بهترین دوست‌هام و... .

به آرمین اشاره کردم و رو به عرفانی که با لبخند تحسین‌آمیزی بهم نگاه می‌کرد، گفتم:

- آرمین یکی از دوست‌های سابقم!

این جمله نشون می‌داد که دیگه هیچ رفاقتی بین من و آرمین نیست. من تمام آدم‌های گذشته رو حذف کرده بودم درست؛ اما این دلیل نمی‌شد که جایی که اون آدم هست، نرم. هردو زیر لب "خوش‌بختم"ای گفتن که عرفان لب گشود و بی‌هیچ منظور خاصی گفت:

- میشه سانویچ ما رو حاضر کنین تا بریم بیرون بخوریم؟ ممنون!

آرمین که هنوز گیج و گنگ اون جوابم بود، با سردرگمی سری تکون داد و باشه‌ای گفت. به سمت آشپزخونه کوچیکش رفت و از دید ما محو شد. واکنش عرفان برام عجیب بود؛ ولی بی‌هیچ حرفی روبه‌روش نشستم. خودش متوجه حالت سردرگمی‌ام شد و درحالی که با سویچ توی دستش بازی می‌کرد، جواب سوالات ذهنم رو داد:

- مسلماً آدم‌هایی که از زندگی‌ات حذف کردی دیدارشون باعث تجدید خاطراتی میشه که دوست نداری و من نمی‌خوام تو عذاب بکشی. کاری به گذشته‌ات ندارم، اون‌ها گذشته‌ان. تو تصمیم می‌گیری که کی باشی؛ ولی به نظر من دور شدن از أدم‌های گذشته به نفعته گیلدا، اون‌ها زخم‌هات رو تازه می‌کنن. همین آرمین با دیدنش چه چیزهایی یادت اومد؟ قول میدم چیزهای خوبی یادت نیومد!

با حرفش عمیقاً به فکر فرو رفتم. راست می‌گفت، شاید این مکان واسم خاطرات خوبی تداعی کنه؛ اما آرمین این‌طور نبود. توی اون مهمونی لعنتی آرمین هم بود و بدتر از این من با آرمین هم بودم. آهی کشیدم. اون درسته هفده سالش بود؛ اما درک و فهمش خیلی از آدم بزرگ‌ها بیشتر بود. شاید چیزی که عرفان رو از بقیه متمایز می‌کرد همین بود. اصلاً شاید به خاطر همین اخلاقش هست که دوستش دارم و اصلاً شاید بتونم بگم عاشقشم. حالا با این حس می‌فهمم که اون چیزی که من قبلاً تجربه کرده بودم چیزی جز هوس نبوده.

سکوت کردم و با سکوتم مهر تأیید به حرفش کوبیدم. بحث رو عوض کرد و کمی سمتم خم شد که صورت‌هامون درست در مقابل هم قرار گرفت؛ اما جوری نبود که احساس بدی بهم القا کنه. آروم لب زد:

- راستی پشت تلفن گفتی حالت اوکی نیست، به نظرت می‌تونیم در موردش حرف بزنیم؟

لبخند محوی روی لبم بود. این پسر رفتارش کلاً فرق داشت. باید دست اون مادری که تربیتش کرده بود رو می‌بوسیدم که همچین پسری رو به جامعه تحویل داده. حتی درخواست‌هاش هم جوری بود که آدم اصلاً احساس بدی بهش منتقل نمی‌شد. غم جای لبخندم رو گرفت. شاید اگه من هم پدر داشتم و حواسش به من بود الآن این‌طور نمی‌شدم. نیاز داشتم که در موردش حرف بزنم، پس سری تکون دادم و قبول کردم اما قرار نبود همه‌اش رو بگم، فقط قرار بود بخشی که نیازه رو بگم.

نمی‌خواستم از عجیب بودنم حرف بزنم و این‌که من یک روح محافظ هستم.

با صدای سرفه‌های بلندی که معلوم بود عمدی هست، هردومون عقب کشیدیم. آرمین سینی روی میز گذاشت که حاوی دو ساندویچ و دو نوشابه بود. کارتم رو از جیبم در آوردم که عرفان با اخم غرید:

- گیلدا؟!

نیم نگاهی بهش انداختم و با آرامش گفتم:

- این‌بار مهمون من، دفعه بعد تو که قراره من رو ببری یه رستوران گرون قیمت، هم؟

بعد حرفم ریز خندیدم. با این حرفم بهش اطمینان دادم که دفعه بعدی هم هست. کارتم رو توی خط کارت‌خوانی که دست آرمین بود قرار دادم کشیدم و سپس رمز رو وارد کردم. بعد از یک خداحافظی کاملاً ساده و برداشتن ساندویچ‌هامون از مغازه بیرون زدیم. به سمت یکی از ماشین‌ها رفتیم و نوشابه‌های سیاه رو روی کاپوتش گذاشتیم. کاغذ ساندویچ رو باز کردم و توی دهنم چپوندمش که عرفان به این ولعم تو گلو خندید.

درحالی که خودشم گاز بزرگی به ساندویچش می‌زد، پرسید:

- خب؟

با دهن پر گفتم:

- خب به جمالت!

مرضی نثارم کرد و غرید:

- بگو دیگه داری دقم میدی!

با دهن پر خندیدم و در حالی که جرعه‌ای از نوشابه‌ام رو پایین می‌دادم شروع به تعریف کردم و تمام چیزهایی که لازم بود رو گفتم. وقتی حرف‌هام تموم شد که تمام ساندویچمون رو تموم کرده بودیم و به جای نامعلومی زل زده بودیم. عرفان با مراعات کامل دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد و من رو سمت خودش کشید. با کمال میل به آغوشی که بهم آرامش کامل رو هدیه می‌داد پناه بردم. موهای بلندم رو به بازی گرفت؛ اما با موهایی که نصف صورتم رو پوشونده بود کاری نداشت و من بابت این ازش متشکر بودم. صدای خش‌دارش توی گوشم پیچید:

- می‌دونم حقایق زیاد و تلخی رو درک کردی گیلدا حتی بعضی‌هاشون رو اون روز باهم مرور کردیم. من اون روز و یا حتی الآن فقط بخشی از سختی‌هات رو فهمیدم. اما گیلدا تو همیشه بهم ثابت کردی که شجاع و مقاومی.

دست استخونی‌ام رو توی دستش گرفت و درحالی که با سر انگشت‌هام بازی می‌کرد، ادامه داد:

- تو باید واسه آینده‌ات تلاش کنی. نمیگم اون‌ها رو از یاد ببر، اتفاقاً باید با تمام وجود توی ذهنت نگه‌شون داری تا هربار که یادآوری میشه بفهمی چرا ادامه دادی و قوی بودی. من واقعاً ازت متشکرم که باهام حرف زدی و من رو برای گوش کردن به حرف‌هات انتخاب کردی. تو باید قوی بمونی و نشون بدی که هیچ گذشته خاکستری رنگی نمی‌تونه

تو رو از پا در بیاره!

سرم رو به شونه‌اش تکیه دادم که سرش رو روی سرم گذاشت. حالا ذهنم آروم گرفته بود و افکاراتم متوقف شده بودن. این پسر حرف‌هاش معجزه بود. خودم رو بیشتر توی آغوش نصف و نیمه‌اش جا کردم و آروم لب زدم:

- تو دوست خیلی خوبی هستی و علاوه بر این، انسان محشری هستی!

دستش رو روی کمرم گذاشتم و با لحنی آروم و منعطف پذیر گفت:

- خوشحالم که این‌طوری فکر می‌کنی!

وقتی دیدم فضا دیگه زیادی احساسی شده کرم‌هام فعال شدن و از بغلش مثل بمب اتمی بیرون جهیدم و با خنده گفتم:

- بعد ساندویچ کثیف همیشه شهربازی می‌چسبه!

بی‌توجه به نگاه شوکه‌اش خودم رو جلو انداختم و با سرعت ازش فاصله گرفتم.

از ورودی شهربازی داخل رفتم. چشم‌هام از ذوق دیدن وسیله‌ها برق زد، دوسال بود که پام رو این‌جا نزاشته بودم. متوجه بودم که عرفان پشت سرم داره میاد. با ذوق سمتش چرخیدم و مثل بچه‌های شش ساله با شوق غریدم:

- بریم ترن هوایی؟

به ذوق بچگونه‌ام خندید و نیشگونی از لپ‌هام گرفت. این بشر هم مثل

این‌که روی لپ‌های من قفلی زده. با خنده گفت:

- برم بلیط بگیرم، تو هم برو صف.

با تکون دادن سرم اوکی بهش دادم و سمت صف ترین برقی رفتم.

این‌قدر صف‌ها شلوغ بود که همه از سر و کول هم بالا می‌رفتن.

فوق‌العاده شلوغ بود و جای سوزن انداخت هم نبود. از یم طرفی هم هوا خیلی گرم بود و باد نمی‌وزید؛ اما من با این حال احساس خنکی داشتم. نمی‌دونستم به عرق‌های روی پیشونی‌ام باید اعتماد کنم یا به خنکی درونم باور داشته باشم. صف کمی جلو رفت که بلأخره تونستم به نرده تکیه بدم. بین یک‌سری آدم داشتم پرس می‌شدم. خواستم غر بزنم؛ اما با سرمایی که ته دلم نشست لرزی کردم و به خودم پیچیدم. الآن بین این آدم‌ها بودن با این سرما واسه‌ام نعمت بود؛ چون بهم گرما می‌داد.

پسری حدود بیست و هفت- هشت ساله کنارم قرار گرفت. چهره‌اش خیلی آشنا بود؛ اما نمی‌تونستم تشخیص بدم شبیه کی هست. مخصوصاً چشم‌های آبی رنگش. با صداش رشته افکارم رو پاره کرد. درحالی که نگاهش رو به جلو بود بدون این‌که نگاهی بهم بندازه، با نیشخند گفت:

- یه وقت نخوریم خوشگل خانوم؟

اخم‌هام از حرفش درهم رفت. از سرما بیشتر به خودم پیچیدم. دوباره صدای دورگه‌اش مستقیماً به گوشم کوبیده شد:

- آدم مگه به پدربزرگش هم اخم می‌کنه؟

با بهت سرم رو بالا آوردم. از شدت شوک قلبم رو حس نمی‌کردم. از

طرفی سرمای درونم اجازه تجزیه و تحلیل هیچ چیزی رو بهم نمی‌داد. روی صورتم خم شد و حالا می‌تونستم بهتر ببینمش. موهای خرمایی رنگش روی پیشونی بلند و خط دارش می‌رقصیدن. لب‌هاش درست مثل لب‌های من قلوه‌ای و کوچیک بودن. رنگش پریده بود و پریدگی اصلاً عادی نبود. بینی قلمی‌اش از اون یک جوون خوش بر و رو ساخته بود.

احساس می‌کردم دنیای بیرون متوقف شده و حتی ساعت هم به دستور این آدم از پیش‌روی جلوگیری کرده. می‌تونستم حس کنم که زمان در جریان نیست. لب‌های سفیدش رو از هم باز کرد:

- مقاومت نکن گیلدا، بهمون بپیوند. وگرنه روزی خودت التماس می‌کنی!

به چشم‌هاش خیره شدم و با تمام نفرتم غریدم:

- از زندگی‌ام گم شین بیرون!

دوباره عرفان ناجی من شد و با صدای پر تحکمش من رو نجات داد:

- گیلدا، مشکلی پیش اومده؟

با اخم‌های وحشتناکش کنارم ایستاد. مردی که اسم پدربزرگم رو یدک می‌کشید، کمر صاف کرد و پوزخند معنی‌داری به صورتم پاشید.

نمی‌دونم چرا اما نمی‌خواستم به دردسر بیوفته. پس بی‌رمق نالیدم:

- نه مشکلی نیست!

عرفان دستش رو پشت کمرم گذاشت تا نهایت حمایتش رو نشون بده و

دوباره پرسید:

- مطمئنی؟

تند- تند سر تکون دادم. امید یا همون پدربزرگم که اسمش رو از زبون مادربزرگم فهمیده بودم، لبخند مضحکی به رومون پاشید و ازمون فاصله گرفت و جلو دید من محو شد. عرفان آروم و با ملایمت گفت:

- خیلی سردی گیلدا، مطمئنی چیزی نشده؟

با صدای ضعیفی "آره"ای گفتم. با جلو رفتن صف بلأخره راهی پیدا کردم تا از نگاه‌های پر از کنکاش عرفان خلاص شم. سریع‌تر از بقیه جلو رفتم و روی جلوترین صندلی نشستم که عرفان هم بغل دستم نشست. همین که نشستم به کل اون حس و حال و اون سرما از سرم پرید و هیجان من رو گرم کرد. با ذوق دست‌هام رو روی میله جلویی گذاشتم. عرفان هم از شوق من به ذوق اومده بود. جیغ خفه‌ای و الکی برای اضافه کردن هیجان کشیدم. بقیه هم مثل دیوونه‌ها جیغ الکی می‌کشیدن. حالا اگه رو مود سابقم بودم، پوکر بهشون نگاه می‌کردم؛ ولی من با عرفان همون دختر بچه دوسال پیش می‌شدم که همه بهش بیش فعال می‌گفتن. عرفان هم با لبخند به دیوونه بازی‌هام خیره بود. واقعاً خوشحال بودم کنار کسی هستم که می‌تونم خودم باشم نه اونی که اون می‌خواد. این باعث می‌شد علاقه‌ام نسبت بهش چندین برابر بشه. با تکون ریزی بلند خندیدم و محکم سر جام چفت شدم. کم- کم راه افتاد و یواش- یواش به اوج رسید.

(چند دقیقه قبل، هنگام نشستن)

عرفان

با لبخند ملیحی به دیوونه بازی‌هاش خیره بودم. حتی با این ذوق‌هاش جریان و حرف‌های چند دقیقه پیش یادم رفته بود. هر رفتار این دختر من رو به وجد می‌آورد. واسمه‌ام مهم نبود ازم بزرگه یا حتی نصف صورتش زخمی هست. حالا فقط دلم می‌خواست اون رو کنار خودم داشته باشمش؛ اما من هر چه‌قدر هم شجاع و فهمیده باشم، توی مورد اعتراف کردن می‌لنگم؛ ولی امروز باید می‌گفتم و خودم و خودش رو خلاص می‌کردم. باید از حسش نسبت به خودم با خبر می‌شدم این‌طوری کم‌تر داغون می‌شدم. اگه علاقه‌ام رو رد می‌کرد.

محو صورت زیباش بودم که با تکون ریز ترن هوایی به خودم اومدم. هرچند زیاد آدم هیجانی نبودم اما از هیجان گیلدا به وجد اومده بودم. دست‌هام رو محکم به میله بند کردم و نزدیک گیلدا شدم. تصمیمم رو گرفته بودم همین‌جا بهترین مکان بری اعتراف بود. حماقت محض بود اما بهترین جا برای انجام دادن یک حماقت دیگه بود. با حرکت ترن هوایی همه فریادشون به هوا رفت. اما من هیچ وقت همچین موقعیت‌هایی رو حروم فریاد زدن نمی‌کردم. دلم می‌خواست لذت ببرم. گیلدا توی جاش بند نبود که با خنده غریدم:

- بشین سر جات دخترا!

با رسیدن به نقطه اوج همه گوشی‌هاشون رو در آوردن و من هم کلمه‌ها

رو کنار هم چیدم. فریادها رو برام سکوتی لذت بخش شده بودن و فقط روی جمله‌ای که می‌خواستم تمرکز کرده بودم. با این‌که از ترن هوایی ترسی نداشتم، اما ضربان قلبم روی هزار بود. آب دهنم رو که خشک شده بود رو تند- تند قورت می‌دادم؛ اما دریغ از یک قطره آب. به اوج آخر رسیدیم که تمام جرأتم رو یک‌جا جمع کردم و فریاد زدم تا صدام از بین صدا و جیغ مردم به گوشش برسه:

- گیلدا!

بدون این‌که برگرده با صدایی که از هیجان می‌لرزید، جوابم رو داد:

- چیه؟

به نیم رخش خیره شدم. گفتنش سخت بود خیلی سخت‌تر از چیزی که فکر می‌کردم، اما گفتم:

- جرأت قبل بازی‌ام میشی؟

با تعجب گیج و گنگ سمتم چرخید و داد زد تا صداش برسه:

- چی؟

آب دهنم رو قورت دادم و بلأخره گفتم:

- دوستت دارم گیلدا! اندازه‌ی جرأت قبل بازی‌هام دوست دارم!

هوا با شتاب از لای موهامون می‌گذشت و اون با دستش موهاش رو نگه داشته بود. همه جیغ می‌کشیدن؛ اما سکوت گیلدا مساوی با سکوت دنیا بود. از فشار هوا به صندلی چسبیده بودیم. بهم زل زده بودیم و حتی یه

کلمه هم چیزی نمی‌گفت. هیچی از حالات صورتش نمی‌تونستم متوجه بشم، فقط می‌دونستم بی‌وقفه منتظر تکون خوردن لب‌هاش هستم. ترن هوایی مکث کرد، جیغ‌ها فروکش کردن، همه پیاده شدن، خبری از باد نبود؛ اما گیلدا با سکوت مرگ‌بارش فقط بهم خیره بود و حتی پلک هم نمی‌زد.

گیلدا

این‌قدر توی شوک حرفش بودم که حتی نفس هم نمی‌کشیدم و احساس می‌کردم دارم خفه میشم. دلم می‌خواست داد بزنم و بگم من هم دوست دارم؛ ولی من این‌قدر خودخواه نشده بودم که این بدی رو در حقش بکنم. من یک موجود عادی نبودم، لب پرتگاه می‌رقصیدم و هر لحظه امکان داشت که غیب بشم. نمی‌تونستم عشق عرفان رو حروم خودم و احساساتم بکنم. نمی‌تونستم باهاش این‌کار رو بکنم، من به خاطر علاقه‌ام هم که شده باید ترکش می‌کردم و طردش می‌کردم.

لب‌هام لرزید، اما گزیدمشون تا نقشه‌هام رو نقش بر آب نکنن. با ضرب از ترن هوایی پیاده شدم و حتی لحظه‌ای فرصت به عرفان ندادم. عرفان گیلدا گویان پشت سرم می‌دوید. تازه متوجه شدم که دارم می‌دوام! کاملاً از پارک دور شده بودیم و مردم کمتری دیده می‌شد. بازوم با ملایمت به عقب کشیده شد و چهره‌ی آشفته عرفان با تیر چراغ برام نمایان شد. هر دو به شدت نفس- نفس می‌زدیم. با نفس‌های بریده غرید:

- تو متوجه نیستی گیلدا، من فقط... .

عرفان از اون‌هایی نبود که زود پا پس بکشه پس مجبور بودم که دلش رو بشکنم تا عقب بکشه و به زندگی‌اش برگرده. به سینه‌اش کوبیدم و درحالی که از بغضم مراقبت می‌کردم تا سر باز نکنه، غریدم:

- اتفاقاً تو متوجه نیستی عرفان، تو بچه‌ای، منم بچه‌ام. هیچ عشقی نمی‌تونه بین دوتا بچه شکل بگیره!

از مچ دست‌هام گرفت و تو صورتم غرید:

- اشتباه می‌کنی گیلدا! عشق می‌تونه برای همه و توی هر سنی اتفاق بیفته!

دستم رو از دستش آزاد کردم و عقب- عقب رفتم. همه اون‌هایی که حضور داشتن با تعجب به ما نگاه می‌کردن و رد می‌شدن. من رو ببخش عرفان، من رو برای دلی که قراره بشکنمش ببخش؛ اما چاره‌ای ندارم. نیشخندی زدم و با صدای پر تمسخری غریدم:

- عشق عرفان؟ واقعاً؟ فکر می‌کنی عشق این‌قدر آسونه؟ مطمئن باش این‌قدر آسون نیست که گریبان یه پسر هفده ساله رو بگیره! تو بچه‌ای عرفان، هیچی از عشق نمی‌دونی!

جلو نیومد حتی یه قدم هم جلو نیومد عوضش با سوالش من رو مثل میخ به زمین کوبید.با حرص غرید:

- دوستم داری؟

لب‌های لعنتی‌ام لرزید و من زیر لب بهشون فحش دادم که از اختیارم خارج میشن. لب پایینی‌ام رو به دندون گرفتم. دوباره غرید:

- میگم دوستم داری یا نه؟

باید می‌گفتم، باید این عشق و علاقه رو همین جا چال می‌کردم؛ اما مگه میشه آدم اولین عشقش رو از یاد ببره؟! با انرژی که برام مونده بود، غریدم:

- نه، مگه زوره؟

مردمک‌هاش لرزید و من حاضر بودم همون‌جا خودم رو بکشم که همچین کاری رو باهاش کردم. اگه بیشتر می‌موندم رسوا می‌شدم پس عقب گرد کردم و سمت خیابون رفتم تا ماشین بگیرم که صدای بلندش رو شنیدم:

- بیا برسونمت، این وقت شب خطرناکه گیلدا!

بغضم از مهربونی‌اش ترکید. من چه‌طور بهش لقب بچه رو تونستم بدم درحالی که از هر بزرگی، بزرگ‌تره؟! برنگشتم، نگاهش نکردم فقط دویدم و دستم رو به ماشین تاکسی که انگار به عنوان ناجی برام فرستاده شده بود، بلند کردم. بلافاصله بعد از ایستادنش خودم رو داخلش پرت کردم و بعد از گفتن آدرس، اجازه دادم که بغضم آروم سکوت شب رو بشکنه.

عرفان

گریه کردن بدون اشک خیلی دردناک‌تر از گریه کردن واقعی هست. اکثر پسرها و دختراها بی‌صدا گریه می‌منن. درون خودشون می‌شکنن، اون‌قدر بی‌صدا می‌شکنن که کسی از شکستن‌شون خبردار نمیشه. گلوم بیشتر از چند ساعت پیش می‌سوخت و من می‌دونستم که خاصیت بغض

هست. نفس کشیدن رو برام سخت کرده بود. یکی از آرزوهام این بود که ای کاش می‌تونستم مثل خیلیا گریه کنم! ولی از بچگی که یه حرفی رو مثل پتک بکوبن تو سرت دیگه اون عادت میشه. از بچگی به پسرها گفتن مرد گریه نمی‌کنه، ولی مگه مرد همون انسان نیست؟ وقتی هم بخوایم گریه کنیم دیگه نمی‌تونیم چون چیزی که حق طبیعی شماست رو ازتون بگیرن دیگه کم- کم از یادتون میره که چه‌طور بود.

توی ماشین نشسته بودم و در درونم با خودم در جنگ بودم. خیلی مسخره‌ست که الآن پشت سر ماشینی که گیلدا سوار شده، افتادم چون نگرانم بلایی سرش نیاد. اون به من گفت دوستم نداره؛ ولی دلیل بر این نمیشه که من دوستی‌ام رو باهاش از بین ببرم. من هنوز دوستش هستم چه بخواد، چه نخواد من دوستم و رفیقم رو نصف مسیر ول نمی‌کنم.

چند متر قبل کوچه‌شون ماشین رو پارک کردم تا حضور من باعث آزارش نشه. از ماشین پیاده شد و سمت کوچه‌شون رفت. چهره‌اش رو نمی‌تونستم ببینم پس چیزی از احساساتش هم نمی‌فهمیدم! اما اون چند دقیقه قبل احساساتش رو گفت ولی مثل این‌که من نمی‌خوام باورش کنم. پوزخندی زدم و نگاهم رو از کوچه‌ای که گیلدا رفت، گرفتم. زیر لب غریدم:

- اون دوست نداره احمق، علاقه‌ات رو خاکش کن تا بیشتر از این بهش آسیب نرسونده!

قلبم با مغزم در جنگ بود. قلبم انکار می‌کرد که اون دوستم نداره و مغزم

بهم هشدار می‌داد که هیچ حسی از طرف گیلدا در کار نیست و بهتره علاقه‌ات رو یک گوشه‌ای از وجودت خاک کنی؛ ولی مگه میشه اولین‌ها رو از یاد برد؟ دلم می‌خواست این عشق رو بزارم پای دوران و هورمون‌های نوجوانی ولی نمی‌شد. من یک نوجوون احمق نبودم که دلم برای هر دختری بلرزه. گیلدا هم ایم‌قدر روحش پاک بود که عمرا نمی‌تونستم علاقش رو پای هورمون‌های نوجوانی بزارم. نمی‌دونم چند ساعت اون‌جا وایستادم و به کوچه خیره شدم؛ اما وقتی به خودم اومدم که ساعت دو صبح بود. این دختر زمان رو ازم گرفته بود. با فکری آشفته و گلویی که همچنان می‌سوخت، ماشین رو روشن کردم و سمت خونه‌مون روندم.

سلین

گوشی توی دستم بود و روی صفحه تماس اون بود اما مردد بودم. حالم از وقتی این حقیقت رو فهمیده بودم فوق‌العاده بد بود و نمی‌تونستم باهاش کنار بیام. مثل افسرده‌ها گوشه اتاقم نشسته بودم و به دیوار سیاه روبه‌روم زل زده بودم. زیر لب زمزمه کردم:

- می‌خواستیم چی بشیم، چی شدیم!

آهی کشیدم و بلأخره روی تماس کوبیدم. صدای ممتمد بوق تماس توی اتاق می‌پیچید و من بی‌حس فقط روی اسم (فرهان) زل زده بودم. بلأخره بعد چند بوق صدای دردآلودش توی گوشم پیچید:

- بله؟

بدون مقدمه رفتم سر اصل مطلب:

- درد داری!

- ها؟

- پرسشی نبود، اخباری بود. میگم درد داری!

کمی مکث کرد و بعد غرید:

- آره، دلم درد می‌کنه!

گوشه لبم به یک طرف مایل شد. اصلاً آدم خوبی برای مقدمه چینی نبودم پس بلافاصله گفتم:

- باید خون بخوری تا خوب شی!

فریاد متعجبش بالا رفت:

- چی میگی؟

انگار که مثلاً من رو می‌بینه، شونه بالا انداختم و تمام جریانات رو تعریف کردم. سکوت بینمون حکم‌فرما بود. صدای خنده‌های هیستریکش توی اتاقم پیچید. به یک‌باره خنده‌اش قطع شد و با لحن خاصی لب زد:

- تا چند روز پیش می‌گفتم خونآشام‌ها وجود ندارن بعد الآن خودم یه خونآشامه ناقصم!

معلوم بود با خودش حرف می‌زنه پس چیزی نگفتم و بحث رو عوض کردم:

- به عرفان هم بگو.

بدون این‌که منتظر جوابش باشم به گیلدا زنگ زدم. واکنشش خیلی عجیب بود انگار از دار و دنیا دیگه خسته شده بود و دیگه واسه‌اش اهمیت نداشت که چه کوفتی هست. وقتی دیدم حالش زیاد خوب نیست و از طرفی هم تمایل به حرف زدن نداره، زودتر تماس رو خاتمه دادم. به دیوار روبه‌رویی‌ام زل زدم و با خنده هیستریکی لب زدم:

- چه جالب، من الآن تقریباً یه هیولام.

مثل دیوونه‌ها قه‌قهه زدم. هنوز نتونسته بودم باهاش کنار بیام..

مهسا

سرگیجه امونم رو بریده بود و از طرفی حالت تهوع ضعیفم کرده بود. اگه این‌طوری پیش می‌رفت فردا حتی مرده‌ام هم به بازی نمی‌رسید. مهرسا بالا سرم ایستاد و دست روی پیشونی‌ام گذاشت. با کلافگی غرید:

- فکر می‌کنم ویروس جدیده چون هیچی حالی‌ام نمیشه حتی نمی‌تونم بهت دارویی بدم!

روی تخت جابه‌جا شدم و نالیدم:

- خوب میشم مهرسا، ولم کن!

نچ- نچی کرد و خواست چیزی بگه اما با به صدا در اومدن زنگ در، منصرف شد و به سمت سالن پایینی رفت. از اون روز زهرا یکهویی غیبش زده بود و جواب تلفن‌هاشم نمی‌داد. به شدت از دستش کفری بودم و می‌خواستم خفه‌اش کنم؛ اما من در برابر یه خون‌آشام چه شانسی داشتم؟ صدای قدم‌های تندی رو می‌شنیدم و صدای سوال‌های پی‌درپی

مهرسا:

- کجا بودی؟چرا جواب تلفن‌ها رو نمی‌دادی؟ و... .

با بدنی کوفته به زور نیشخندی زدم. پس بلأخره برگشت. در اتاقم به شدت به دیواد کوبیده شد. زهرا با صدای کنترل شده‌ای غرید:

- با مهسا تنهام بزار مهرسا!

اما... .

این‌بار زهرا با لحن خیلی عجیبی غرید:

- تنهامون بزار و برو توی آشپزخونه!

مهرسا مثل مسخ شده‌ها سری تکون داد و از اتاق خارج شد. پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم:

- چندبار این‌طوری از سرت بازش کردی؟

به سمتم اومد و با کلافگی غرید:

- خفه شو مهسا! فکر می‌کنی من از اول خون‌آشام بودم؟ خیر جانم، منم حدود یکی دو سال پیش با همین بازی کوفتی این شدم!

به کل حال زارم فراموشم شد و با تعجب سر جام نشستم و غریدم:

- منظورت چیه؟

شیشه کوچیکی از جیبش در آورد. خیلی بوی خوبی داشت، می‌تونم بگم بهترین بویی بود که تو عمرم به مشامم خورده بود. درش رو باز کرد و قبل این‌ته چیزی بگه، بی‌اختیار از دستش قاپیدم و همه‌اش رو سر

کشیدم. با ترحم نگاهم می‌کرد. از مزه‌ای که وجودم رو گرفته بودم غرق لذت بودم. به کل یادم رفته بود زهرا باهام چی‌کار کرده بود. با لذت پرسیدم:

- این چی بود؟ خیلی فوق‌العاده بود!

- خون A+.

بعد خیلی سریع شروع کرد به توضیح دادن و من هر لحظه بیشتر تو بهت می‌رفتم؛ اما ناراحت نبودم بلکه خوشحال بودم چون این‌طوری خودم می‌تونستم انتقامم رو بگیرم. پس برای همین بود ته احساسات پنج گانه‌ام قوی شده بود.

فرهان

بعد اون حقیقت خواب باوانم بهترین تسکین دهنده‌ای بود که خدا می‌تونست بهم هدیه بده. خوشحال بودم شب‌ها دارمش حتی اگه فقط یه خواب بود. این‌بار دیدارمون خیلی عجیب بود. البته مکان دیدارمون عجیب بود. ما توی شهر تهران بودیم؛ اما حتی پشه هم پر نمی‌زد، هیچ ماشینی تردد نمی‌کرد. یک‌جور ترسناک بود؛ اما جالب بود. خنده‌های نخودی‌اش باعث شد که نگاهم رو از مغازه‌های خالی از آدم بگیرم و به موهاش بدوزم. با خنده گفت:

- چه‌قدر باحاله این‌جا، وایبش دارکه. انگار حالا ما به دنیا حکم‌رانی می‌کنیم!

راست می‌گفت همچین حس و حالی به آدم می‌داد. در حالی که قدم

روی آسفالت‌ها می‌ذاشتیم با خنده گفتم:

- کی‌دونی الآن چی می‌چسبه؟

مکث کرد و سمتم چرخید. معلوم بود نیشش بازه چون حسش می‌کردم، اون از روح من بود. با ذوق گفت:

- به اونی که من فکر می‌کنم، فکر می‌کنی؟

دقیقاً!

پشت‌بند این حرفم هردو سمت مغازه شیرینی فروشی پا تند کردیم.

خواب‌هام با اون فوق‌العاده‌ترین خواب می‌شد و وقتی اون می‌رفت خواب بد می‌شد.حتی اگه توهم بود من می‌خواستم با این توهم پیر بشم و با اون توی خواب‌هام زندگی کنم.

(شروع مرحله چهار، ۱۳۹۹.۵.۱، ساعت ده شب)

فرهان

بدون هیچ حس خاصی به سقف رنگ شده خیره بودم. بیشتر شوکه بودم و همین شوک باعث شده بود نتونم چیزی رو تجزیه و تحلیل کنم.

این‌قدر حالم زار بود که به خاطر خوب شدن حالم رفتم خون بلبل توی خونه‌مون رو سر کشیدم. بعدش هم انداختم جلو به گربه تا لو نرم. در قفسش هم باز گذاشتم که یعنی فرار کرده. از کار خودم چندشم شد و صورتم رو در هم کشیدم. بدنم لرز خفیفی کرد که سیخ وایستادن موهای تنم رو حس کردم. با صدای پیامک گوشی‌ام از اون حس و حال بیرون اومدم و سریع به گوشی‌ام چنگ انداختم.پیام رو زیر لب خوندم:

- برای این مأموریت تا چهار صبح وقت دارید.

بلافاصله یک پیام دیگه اومد:

- با خنجرت شاه رگ دینا رو بزن و بکشش.

سی ثانیه فقط روی جمله قفل زده بودم. می‌خوندم و می‌خوندم؛ اما هربار بیشتر کلمات برام نامفهموم می‌شدن. بعد سی ثانیه قه‌قهه‌ام بالا رفت و زیر لب غریدم:

- خب شوخی خوبی بود، مأموریت رو بدین لعنتی‌ها!

هیچ پیامی نیومد فقط اون کلمات لعنتی بودن که جلوی چشم‌هام می‌رقصیدن. دستم بی‌حس شد و روی پای راستم افتاد. تمام اتفاقات و حرف‌ها توی ذهنم می‌رقصیدن.

- این یه بازی غیرقانونیه!

حرفی که همه‌اش توی ذهنم وول می‌خورد. به دیوار سفید بی‌روح خیره بودم.قطره‌های اشک از هردو چشمم به صورت هم زمان روی شلوارم فرود اومدن. احمق‌تر از من توی این دعا نیست، این رو مطمئن هستم. گوشی از دستم افتاد و به موهام چنگ انداختم. مدام زیر لب یک چیزی می‌گفتم:

- خدایا من چی‌کار کردم؟چه غلطی کردم؟

با جرقه‌ای که توی ذهنم خورد نور امیدی به دلم تاپیده شده. با خوشحالی از جام بلند شدم. پدرم پلیس بود و مسلماً می‌تونست بهم کمک کنه! گوشی رو برداشتم و با تمام امیدم در رو باز کردم و خواستم

وارد سالن بشم که همون موقع گوشی‌ام لرزید. حسم می‌گفت باید همین الآن چکش کنم. گوشی رو روبه‌روی صورتم قرار دادم.یه فیلم بود.روش زدم تا دانلود بشه. بعد حدود سی ثانیه به خاطر ضعیفی نت باز شد.
روش کوبیدم که فیلم باز شد. نفسم از چیزی که می‌دیدم بند اومده بود. دست‌هام از شدت شوک خواب رفته بودن و انگار هزارتا سوزن به بدنم زده می‌شد.
فیلم درست از روبه‌روی پنجره پذیرایی گرفته شده بود و بابا و مامان رو درحالی که باهم حرف می‌زدن رو نشون می‌داد. اعلامیه‌ای دیگه اومد که با دست‌های سرد و بی‌حس روش کوبیدم:
- بهتره کارت رو انجام بدی، وگرنه نه تنها خودت، بلکه کل خانوادت کشته میشه!
با صدای بابا به سختی سرم رو بالا اوردم:
- چرا دو ساعته اون‌جا وایستادی فرهان؟
زبونم که قفل شده بود و به سقف دهنم چسبیده بود رو به زور تکون دادم و با تته- پته گفتم:
- هی... هیچی!
برای این‌که بیشتر از این تابلو نباشم پاهام رو که انگار قطعش کرده بودن رو روی پارکت کشیدم و دوباره به اتاق برگشتم. در رو بستم و همون‌جا جلوی در سر خوردم. نه می‌تونستم دینا رو بکشم نه می‌تونستم عقب بکشم چون همه خانواده‌ام می‌مردن. گوشی‌ام که جلو روم بود دوباره

لرزید و من بلافاصله پیام رو خوندم:

- حکم تسوتسوانگ!

سرم رو به در تکیه دادم. سرم از شدت ناچاری و بدبختی داغ کرده بود. اشک‌های داغم از صورتم سر خوردن و روی پارکت افتادن. زیر لب غریدم:

- خدایا من چه غلطی بکنم؟

زیاد فرصت نداشتم، باید تا پنج ساعت تصمیمم رو می‌گرفتم. دینا یا کل خانواده؟ جواب کاملاً واضح بود؛ ولی چه‌طور با خودم و احساسات لعنتیم کنار بیام؟!

سلین

گوشی رو روبه‌روی صورتم قرار دادم و پیام رو دوباره خوندم:

- به آدرس (...) برو و با رقیب‌هات مبارزه کن. آخرین نفری که توی میدون بمونه، برنده‌ی بازیه!

پوکر به دیوار سیاه خیره شدم. فکر می‌کردم حداقل مرحله چهار سخت‌تر از بقیه باشه. فکر نکنم کشتن یه چند غریبه واسه‌ام اهمیت داشته باشه. از جام بلند شدم تا حاضر بشم؛ چون آدرسی که ذکر شده بود اطراف کرج بود و از طرفی هم دلم می‌خواست این بازی چرت رو هرچه زودتر تموم کنم.

مهسا

پوکر به گوشی خیره شدم و غریدم:

- دِ اگه من می‌تونستم سعالی رو بکشم دیگه چرا توی این بازی می‌اومدم؟!

بی‌نهایت عصبی بودم و لبه‌های دماغم از شدت عصبانیت با هر نفسم باز می‌شد. لبم رو تر کردم و کمی فکر کردم. البته بد هم نشده، من الآن تقریباً یک خون‌آشام هستم از پس می‌تونم از پسش بربیام. ولی برای پیدا کردن اون لعنتی باید نزدیک سهیل شم. پوفی کشیدم و بلند شدم تا دوباره به دهن شیر برگردم.

عرفان

از دیروز پی‌درپی آشپزی می‌کردم تا آروم بگیرم و آروم بمونم. حتی مامان هم متوجه حال بدم شده بود و بهم گیر نمی‌داد. صدای چاقوهایی که پی‌درپی به دل پیاز حمله می‌کرد فقط سکوت خونه رو می‌شکست. نگاهی به ساعت انداختم، یازده بود. با لرزش گوشی‌ام که روی جزیره بود و باعث ایجاد صدا می‌شد، چاقو رو کنار گذاشتم. عرق‌های روی پیشونیم رو پاک کردم و دستکش‌ها رو از دستم بیرون کشیدم. به خاطر این‌که لاک می‌زدم باید همیشه از دستکش استفاده می‌کردم. گوشی رو از روی جزیره برداشتم و روی اعلامیه کوبیدم و پیامی که نشون از مأموریت جدید بود رو زیرلب خوندم:

- ساعت سه شب اشپزخونه رو به آتش بکش و از خونه بیرون بزن. انجام ندادن مأموریت عواقبی بد، مثل مرگ خانواده‌ات رو در پیش داره.

بهت زده به سینکی که از تمیزی برق می‌زد خیره موندم و گوشی از دستم روی زمین افتاد. صدای ریخته شدن آب قابلمه روی شعله گاز به گوشم می‌خورد اما هیچ واکنشی نمی‌تونستم بدم. مثل همیشه از شدت شوک بینی‌ام خارش گرفته بود. اون کاری که باهامون کردن کافی نبود که مجبور شدم خون حیوانی بنوشم، حالا دارن بهم میگن دنیام رو به آتش بکشم؟ دنیایی که از بچگی توش قد کشیدم؟!

از شدت شوک پاهام ضعف رفت و مجبور شدم دستم رو به جزیره بند کنم؛ اما با سرگیجه‌ای که سراغم اومد روی زمین افتادم و صدای برخورد سرم به سرامیک توی خونه پیچید. صدا زدن‌های مامان رو می‌شنیدم اما از شدت شوک فشارم پایین افتاده بود و نمی‌تونستم چیزی بگم.

گیلدا

به انگشت‌های دستم خیره بودم. دوباره از تصور اون تصویر به خودم لرزیدم. یادآوری دوباره اون سوزش واسه‌ام تلخ‌ترین اتفاق بود اما مجبور بودم. به بطری که به طرز ناگهانی توی تراس اتاقم ظاهر شده بود نگاهی انداختم. حالم از محتویاتش که اسید بود بهم می‌خورد. پیام رو زیر لب دوباره مرور کردم:

- وارد خونه ماهان شو و تمام بدنش رو بسوزون.

نفسم رو محکم بیرون پرت کردم. اصلاً ذره‌ای نگران ماهان نبودم یا تردید و عذاب وجدانی نداشتم؛ چون حقش بود. من فقط نگران خودم بودم که مجبور بودم اون صحنه‌ها رو دوباره تجربه کنم.

***

راوی

اجبار اختیار تنفرزایی هست که در انجام گرفتن اون پافشاری می‌کنن. جمله خیلی سنگین و غیرقابل هضمی هست؛ اما اگه به زندگی‌های خودمون نگاه کنیم می‌بینیم که همه اجبارها نوعی اختیار هست.

به قول هانت آرنت (انتخاب بین بد و بدتر است.)

بدتر رو انتخاب کنیم زندگی‌مون از هم پاشیده میشه و اگه بد رو انتخاب کنیم به (بد) اجازه می‌دیم که (بدتر) بشه اما حیف که هیچ راهی جز این نیست. ما همیشه درگیر حکم تسوتسوانگ هستیم.

فرهان

بی‌نهایت در تلاش بودم که جلوی جوشش اشک‌هام رو بگیرم؛ اما ناموفق بودم. تمام خاطرات مشترکمون از جلو چشم‌هام رد می‌شدن و باعث می‌شدن که بیشتر از خودم متنفر باشم. دینا تنها کسی بود که در عین این‌که ازش متنفرم بودم، اما بی‌نهایت هم دوستش داشتم. پیامی که حدود یک ساعت قبل واسه‌ام اومده بود رو دوباره مرور کردم:

- بعد انجام عملیات از خونه بیرون بزن.

گوشی رو یک طرف پرت کردم. هنوز جلوی در بودم و چهار ساعت بود که این‌جا نشسته بودم. دستم رو به دیوار بغلی بند کردم. حتی سرمای وجود من از سرمای دیوار بیشتر بود. پاهای خواب رفته‌ام رو روی فرش کوچیک اتاقم گذاشتم. به خاطر خواب رفتن پام حس می‌کردم که پاهام

همین الآن قراره قطع بشن.

از بس بی‌اختیار اشک و بی‌سر و صدا اشک ریخته بودم که حالت خاصی بهم دست داده بود. انگار مواد زده بودم و تو حال خودم نبودم. چشم‌های تب‌دارم رو مالیدم و سمت خنجرم رفتم. از غلاف بیرون کشیدمش و پر از تنفر به سنگ سیاه خیره شدم. تنفرم جاش رو به پوزخند داد. با لحنی زهردار نالیدم:

- می‌خواستم به چی برسم و به چی رسیدم خدا!

حالا می‌فهمیدم که من یک خودخواه تمام بودم. من برای خودخواهی و زیاده‌خواهی خودم همه خانواده‌ام رو ناخواسته قربونی کرده بودم. همه احساساتم باهم ترکیب شده بودن و باعث شده بودن مثل کسی باشم که تازه مواد بالا رفته و هیچ درکی از بلایی که سر خودش داره میاره، نداشته باشه. لباس‌هام رو با یک دست لباس بیرون که سر تا پا سیاه بود، عوض کردم. فقط گوشی، شارژر، هندزفری، خنجرم و کارت‌های عابر بانکی‌ام رو برداشتم. به سمت در عقب گرد کردم و دستم رو روی دست‌گیره سرد فلزی گذاشتم.

این‌قدر فکر کرده بودم که دیگه مغزم رو حس نمی‌کردم، انگار اصلاً وجود نداشت و سوخته بود. نفس پر از بغضم رو بیرون پرت کردم و در رو آروم و بی‌صدا باز کردم. خونه توی سکوت مرگ‌باری بود و همه جا تاریک بود؛ اما می‌تونستم همه جا رو ببینم. حدأقل تنها سودی که ازشون بردم همین چندتا توانایی جدید بود، البته اگه می‌شد اسمش رو سود گذاشت.

چهل و پنج درجه سمت چپ چرخیدم. اتاق دینا بغل اتاق من بود. قدم از قدم برداشتم که صدای تق- توق مهره‌هام سکوت رو برای چند لحظه شکوند. در رو باز کردم و به آرومی داخل خزیدم. با لبخند پر از عذاب وجدانی به اتاقی که همه‌اش بنفش بود، نگاهی انداختم. خواهر کوچولوی من به خاطر ترس از تاریکی همیشه نور مخفی بنفش اتاقش رو روشن می‌ذاشت.

دینا مثل فرشته‌ها روی تخت رو به پهلو و روبروی من خوابیده بود. لباس‌های خرسیش و موهای بلندش که روی صورتش افتاده بودن اون رو شدیداً خواستنی می‌کرد. توی عمرم این‌قدر به اجزای صورتش دقت نکرده بودم. توی عمرم به این فکر نکرده بودم که چه‌قدر دوستش دارم. پاهام رو که روی زمین چسبیده بودن رو به زور روی فرش کشیدم و جلوی صورت دینا خم شدم. در این لحظه خیلی خوش‌حالم که دینا خوابش خیلی سنگینه و قرار نیست شاهد این لحظات باشه. دستش رو توی دستم گرفتم و جلوی لب‌هام قرارش دادم. بوسه‌ای ریزی روی اشکی که روی دستش افتاده بود، زدم. طولانی از موهاش بوسیدم و نالیدم:

- من رو ببخش دینا!

با هق- هق خفه‌ای ادامه دادم:

- من رو به خاطر مامان ببخش.

.دستش رو بوسیدم

- به خاطر بابا ببخش.

.دست‌هاش رو میون دستم فشردم

- مجبورم دینا، به خدا مجبورم.

موهاش رو از روی صورتش کنار زدم. خم شدم و عمیق از عطرش به مشام کشیدم. کاش می‌تونستم بغلت کنم کاش این برادر احمقت یکم فکر می‌کرد کاش فقط یکم از کنجکاوی‌اش دست می‌کشید. خنجرم رو بالا آوردم و با اشکی که سرازیر بود از غلاف بیرون کشیدمش. خاطرات یکی– یکی جلوی چشم‌هام رژه می‌رفتن. وقت‌هایی که حرصش می‌دادم، وقت‌هایی که همدیگه رو کتک می‌زدیم، وقت‌هایی که واسه‌اش غیرتی می‌شدم، وقت‌هایی که واسه هم سنگ صبور می‌شدیم. بالشت سفید رو از روی زمین برداشتم. یک روز فکر می‌کردم اون‌هایی که هم خون خودشون رو می‌کشن از سگ کمتر نیستن، ولی الآن خودم به کجا رسیدم! بالشت سفید رو آروم روی صورتش قرار دادم. نمی‌تونستم صورتش رو ببینم و دست به قتل بزنم. تازه می‌فهمیدم منظور از این‌که می‌گفتن (وقتی کسی رو از دست میدی تازه می‌فهمی چه‌قدر دوستش داری) چیه!

خنجر رو بالا بردم؛ اما ترکیدن بغضم باعث شد دستم بیشتر دور خنجر محکم بشه. چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم که اشک‌هام با شدت بیشتری به بیرون جهیدن. دینا تکون ریزی خورد که به خودم اومدم. باید تمومش می‌کردم. بالشت رو روی صورتش محکم نگه داشتم، دستم

رو بالا بردم و با شتاب... .

دست‌هام شل شدن. با بهت و ناباوری به خونی که از رگ دینا بیرون می‌زد، خیره بودم. بالشت از روی صورتش سر خورد و پایین افتاد که صورت معصوم و رنگ پریده‌اش نمایان شد. لب‌های بی‌رنگش از هم باز شده بودم. دست‌های خونی‌ام و خنجرم رو جلوی صورتم قرار دادم.

می‌خواستم برم و فرار کنم ولی یک حس لعنتی نمی‌زاشت. کنترلم از دستم خارج شد و مثل به حیوان وحشی به گردن دینا حجوم بردم. از لذت مزه‌خون آهی کشیدم که توی گلوم خفه شد. تی‌قدر نوشیدم‌که دیگه هیچ خونی به زبونم منتقل نشد و همین لحظه بود که من به خودم اومدم. چشمم به هیولایی که توی اینه بود، افتاد.با وحشت از جام بلند شدم و عقب- عقب رفتم که به در خوردم. با دیدن دینایی که خشک شده بود بیشتر وحشت کردم. صدای سلین توی گوشم پیچید:

- ما خون‌آشام ناقصیم!

نفهمیدم چه‌طور به خنجرم چنگ زدم و از اتاق بیرون زدم، نفهمیدم چه‌طور از خونه بیرون زدم، نفهمیدم چه‌طور سر و وضعم رو درست کردم، نفهمیدم چه‌طور راهی خیابون شدم و به دورترین پارک ممکن پناه بردم فقط می‌دونستم که حالم از خودم بهم می‌خوره.

سلین

ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم. بعد از قفل کردن درهای ماشین،

نگاهی به بیابون بی‌در و پیکر انداختم. نیازی به چراغ نداشنم و به لطف خون‌آشام ناقص بودنم، می‌تونستم همه جا رو خیلی روشن ببینم. به ماشین آشنایی که پارک بود نگاهی انداختم و شونه‌ای بالا انداختم. یک ماشین دیگه هم بود. از کنارشون عبور کردم و چند قدم جلو رفتم ولی ای کاش نمی‌رفتم چون با یه صحنه خیلی افتضاح مواجه شدم. به هیکل گنده‌ای که صورتش سمت مخالفه من بود و روی گردن یک‌نفر دیگه خم شده بود و داشت شیره وجودش رو می‌مکید، خیره شدم. با غیض غریدم:

- به نظرت نباید محتاط‌تر از این باشی؟

بوی خون B- آزارم می‌داد و ترغیبم می‌کرد؛ اما خوش‌بختانه اون‌قدر نبود که بهش حمله کنم. اون هیکل گنده با صدای من به سرعت عقب کشید و سمت من برگشت. احساس کردم تموم آب سردهای عالم روی سر من بدبخت ریخته شد. با ناباوری دستم رو روی دهنم گذاشتم و نالیدم:

- پرهام!

زود از روی کسی که می‌نوشید بلند شد و غرید:

- سلین تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

سوالش رو با سوال جواب دادم:

- تو یه خون‌آشامی؟!

با عجز نگاهم کرد و لب زد:

- نه... خب... آره... راستش نه... می‌دونی باید توضیح بدم!

بلافاصله غریدم:

- تو هم توی این بازی کوفتی هستی پرهام؟

با چشم‌های گشاد شده که بیشتر از همیشه سیاه بودن و مثل گیر بودن، بهم خیره شد. لب‌هاش تکون می‌خورد اما نمی‌تونست کلمه‌ای حرف بزنه. لب خوانی کردم و فهمیدم که میگه (تو هم؟)

سری تکون دادم و کلافه نالیدم:

- آره، منم!

بادی وزید که گرد و خاک از روی زمین بلند شدن و چند بوته خار روی زمین رقصیدن. ستاره‌ها بیرون شهر پررنگ‌تر از داخل شهر خودشون رو به نمایش گذاشته بودن. نگاهم رو از صورتش گرفتم و به ستاره‌ها دوختم. بغضم رو قورت دادم و نالیدم:

- اون دوتا رقیبم تو و اون یکی بودین حتماً، نه؟ یعنی الآن یا من زنده می‌مونم یا تو؟

دست‌هاش مشت شد و سرش رو پایین انداخت. چاقوی توی دستش، کف دستش رو برید و خون ازش سرازیر شد. بینی‌ام تیز شد. جلوی بینی‌ام رو گرفتم تا کمتر واکنش بدم. سرش پایین بود اما با صدای خش‌داری نالید:

- نمی‌دونم تو چرا شرکت کردی و نمی‌خوام هم بدونم؛ چون حتماً دلیل خوبی داری اما من دلیل مقدسی نداشتم سلین. اگه انتخاب کنم که یکی

از ما زنده بمونه حتماً اون یک نفر توئی!

پوزخندی زدم و روبه‌روش قرار گرفتم. درست سینه به سینه‌اش بودم. دستم رو جلو بردم و با سرانگشت‌هام سرش رو بالا آوردم. با تحکم غریدم:

- چرت نگو پرهام! حتماً یه راهی هست که از این جهنمی که ساختیم رها شیم؟

برای اولین‌بار حلقه زدن اشک توی چشم‌هاش رو دیدم و از بغض اون بغض من هم ناخودآگاه شکست. چرا تا حالا نفهمیده بودم چشم‌های برادرم این‌قدر دردآلود هستن؟! لب‌های خشکش رو از هم باز کرد:

- هیچ راهی نیست سلین من همه‌اش رو رفتم هیچ راهی نیست!

به کمونم که روی دوشم بود چنگ زد و از بازوم در آوردش. روبه‌روم قرار داد و تو صورتم غرید:

- بکش سلین!

مثل خودش توی صورتش غریدم:

- احمق نشو پرهام!

با اشک‌هایی که از چشم‌هاش ریخته شدن چیزی ته دلم خالی شد. چشم‌هاش ناامیدی رو فریاد می‌زدن. داغی اشک رو روی صورتم حس‌می‌کردم. دوباره غرید:

- می‌کشی یا نه؟

با تحکم غریدم:

- نه!

دستش رو بالا آورد و روی گونه‌تم گذاشت. لبخند تلخی زد و لب زد:

- همیشه دلم می‌خواست بهت نزدیک شم اما همیشه من رو پس می‌زدی. دوست دارم خواهر کوچولو!

می‌خواستم فحشش بدم و بگم این چرت و پرت‌ها چیه که میگی اما با کاری که کرد، فقط تونستم فریاد بزنم. فریادی که برای مردن عزیزی سر داده می‌شد. چاقو رو از شاه رگش بیرون آوردم. به چشم‌هاش که تا ته باز بودن نگاهی انداختم و با گریه غریدم:

- خوب میشی الاغ، خوب میشی باز من رو دق میدی!

انگشت‌هام رو روی شاهرگش که فواره خون ازش جاری بود فشار دادم. دست‌هاش سرد بود، چشم‌هاش تا ته باز بود و جز سفیدی چیزی دیده نمی‌شد، ضربان قلبش رو حس نمی‌کردم. فریادم دل بیابون رو لرزوند. خودم رو به زمین کوبیدم و غریدم:

- نمی‌تونی همچین کاری با من بکنی. نمی‌تونی من رو با عذاب وجدانم بکشی! نامرد خبیث گم شو بلند شو!

سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و با دست‌های خونی‌ام به تیشرت زرشکی‌اش چنگ انداختم. ناخودآگاه به سمت گلوش مایل شدم و کاری رو که براش جون دادم تا انجامش ندم رو دادم. از همه‌تون متنفرم، از این‌که برادرم رو ازم گرفتین. ازتون متنفرم، از این‌که انسانیت رو ازم

گرفتین ازتون متنفرم. انتقام برادرم رو ازتون می‌گیرم!

مهسا

زیر لب غر زدم:

- خب الآن برم بگم ساعت دو نصف شب چرا اومدم؟

پوفی کشیدم و روی فرمون کوبیدم. اصلاً هرچی بادا باد. به کیف سیاه کوچیکم چنگ انداختم و از ماشین پیاده شدم. ماشین رو قفل کردم و سمت اون کوچه فلک زده رفتم. بینی‌ام رو چین دادم و از بین اون‌هایی که مواد می‌کشیدن و می‌نوشیدن، گذشتم. اصلاً دلم نمی‌خواد به دوران حماقتم که این‌جا زندگی می‌کردم، برگردم. سرم رو کلافه تکون دادم و روبه‌روی در زنگ زده و رنگ و رو رفته زرشکی ایستادم. مانتو سیاهم رو مرتب کردم و زنگ طبقه سه رو فشردم. بلافاصله انگار که جلو آیفون اتراق کرده باشه، جواب داد:

- بله!

لبم رو تر کردم و با تردید گفتم:

- مهسام!

- بیا تو، منتظرت بودم!

متعجب سرم رو بالا آوردم اما با صدای تیک در مهلت فکر کردن به خودم ندادم و وارد راهرو کوچیک شدم. بی‌توجه به صدای دعوایی که از

طبقه اول می‌اومد که البته عادی هم بود، از پله‌های داغون که موکت‌های کهنه‌ای روشون بود، بالا رفتم. کفش‌های اسپرت سیاهم رو در آوردم و در نیم باز رو هول دادم که با صدای گیژ بدی باز شد. صدای آرومش توی گوشم پیچید:

- بیا تو!

با تردید جلو رفتم و در رو بستم. روی کاناپه کهنه نشسته بود و با کمال ارامش قهوه می‌خورد. به کاناپه روبه‌روش اشاره کرد و بی‌حس لب زد:

- بیا بشین، غریبگی نکن!

پوزخندی بهش تحویل دادم و دست به جیب سمت کاناپه رفتم و تقریباً خودم رو روش پرت کردم. بی‌هیچ مقدمه‌ی خاصی گفت:

- بهت هشدار داده بودم به اون بازی نرو!

پس هنوز توی زندگی‌ام سرک می‌کشید. کفری غریدم:

- پشیمون نیستم!

فنجون قهوه رو روی میز گذاشت. آرنج‌هاش رو به زانوهاش تکیه داد و کمی سمت من خم شد.با صدای خفه و مرموزی زمزمه کرد:

- نمی‌تونی سعالی رو بکشی!

پوزخندم رو غلیظ‌تر کردم و غریدم:

- چه‌طوره جاش رو نشون بدی و بعد ببینی می‌تونم یا نه!

خودت پیداش کن!

قه‌قهه‌ای بی‌هدف سر دادم و دستم رو نامحسوس توی کیفم کردم و اسلحه‌ام رو که یک شوکر بود رو بیرون کشیدم. با صدایی که رگه‌هایی از خنده داشت، گفتم:

- اوکی.

بلافاصله شوکر رو سمتش گرفتم. مثل این‌که این حرکتم رو از قبل نمی‌دونست چون شوکه به حرکاتم خیره شد؛ اما من اون مهسای سابق نبودم. من مهسایی بودم که احساساتش رو کشته و به میدون اومده. روی دکمه کوبیدم که اتصال بدون تماس برقرار شد و باعث شد سهیل بی‌هیچ صدایی روی کاناپه رها شه. بلند شدم و بی‌خیال سمتش رفتم. دستم رو روی نبضش گذاشتم. می‌زد، اما ضعیف می‌زد که واسه‌ام مهم نبود. خنده هیستریکی سر دادم و در حالی که نگاه پر از کنکاشم رو از آشپزخونه و اتاق‌های می‌گرفتم و به جاهای دیگه می‌دوختم، غریدم:

- چی‌شده سعالی؟ ترسیدی؟ پس چرا از معشوقت دفاع نمی‌کنی؟ تو که تو زدن کارت حرف نداره پس چرا مثل موش قایم شدی؟

صدای شکستن لوازم‌های خونه تو گوشم پیچید. با کنایه داد زدم:

- بابا این کارها از تو بعیده، این‌ها قدیمی شده، بیا رو در رو این‌بار بجنگیم!

صداها به یک‌باره قطع شدن. پس نیش‌های زبونم این‌بار کار کرده بود. صدای لطیفی از پشت سرم به گوشم خورد:

- پشت سرت مهسا جون!

با ابروهای بالا رفته کم- کم چرخیدم. پوزخندم با برسی هر عضو صورتش غلیظ‌تر می‌شد. زیبایی‌اش از توصیف کلمات انسانی فراتر بود. پس درسته جن‌ها دوتا ظاهر دارن. با خنده آلوده به تمسخر لب زدم:

سعالی! چرا با این ظاهر ما رو منور نمی‌کردین؟ همیشه با خودم فکر می‌کردم سهیل چه‌طوری تو رو تحمل می‌کنه که جوابم رو گرفتم!

تک خنده‌ای کرد ولی چندی بعد به قه‌قهه تبدیل شد. روی زانوهاش خم شد و درحالی که هنوز می‌خندید، گفت:

- هیچ وقت نفهمیدم سهیل چی تو رو دوست داره!

نیم نگاهی به سهیلی که بی‌هوش بود، انداختم که با حرف سعالی مجبور شدم نگاهم رو ازش بگیرم و به صورت زیبای دروغینش بدوزم:

- تو اومدی من رو بکشی.

دست‌هاش رو از هم باز کرد و با لبخند مرموز و پر از تمسخر که انگار با یک احمق تیمارستانی طرفه، زمزمه کرد:

- خب بیا بکش!

شوکرم رو تو دستم سفت نگه داشتم و با سرعتی که این روزها به دستش آورده بودم به سمتش حجوم بردم تا مستقیماً به قلبش اثابت کنه. فهمیده بودم که شوکر من از نزدیک توانایی کشتن یک موجود رو داره. پلک زدم و دستم رو به جای مورد نظرم یعنی سمت چپ سینه سعالی، فرود آوردم ولی در همون یک ثانیه که چشم‌هام رو بستم و باز کردم جلو روم هیچی نبود. با دردی که توی قلبم پیچید فریادم خونه رو

لرزوند. صدای لبریز از تنفرش رو دم گوشم حس کردم. از تنفر نفس-نفس می‌زد:

- تو یه خونآشام احمقی مهسا. همیشه یه احمق هم باقی خواهی موند!

با مچاله شدن قلبم نفسم رفت؛ ولی با آزاد شدنش دوباره نفسم برگشت. خون به بدنم انگار نمی‌رسید و پاهام بی‌حس شده بود برای همین روی زانوهام افتادم. قلبم با هر حرفی که می‌زد ناتوان‌تر می‌شد. پشت سرم بود و نمی‌تونستم بفهمم داره چی‌کار می‌کنه. نگاهم روی سهیل قفل شده بود که با تک خنده هیستریکی زمزمه کرد:

- سهیل از اول برای من بود و خواهد بود. الآن هم برو به جهنم خون‌آشامیت!

به یک‌باره انگار تمام وجودم از تنم کشیده شد و من حتی فرصت فریاد زدن یا به این‌که به چیزی فکر کنم نداشتم. آخرین تصویر سهیلی بود که با چشم‌های نیمه باز بهم نگاه می‌کرد و بعد دنیا برام تموم شد.

(پایان نفر چهارم)

راوی

مرگ سخته؟ نه ابداً مرگ سخت نیست. مرگ خیلی راحت و ساده اتفاق میوفته. ما هستیم که به مرگ پیچ و خم می‌دیم. مرگ این‌قدر آسون و ساده‌ست که حتی فرصت فکر کردن و تجزیه و تحلیل نمیده. وقتی بیاد دیگه کار تمومه. مرگ فقط مرگه نه بیشتر، نه اون چیزی که ما ازش ساختیم. مرگ فقط مرگه!

عرفان

دست مامان رو از روی سرم برداشتم و غر زدم:

- خوبم مامان، برو بیرون حال ندارم!

مامان از وقتی که به اون حال افتادم هی داره باهام با زبون خوش حرف می‌زنه و نرمم می‌کنه تا بفهمه چه مرگمه؛ ولی من باید از کدوم دردم می‌گفتم؟ می‌گفتم علاقه یک دختر به این روزم انداخته یا چیزی که دارم بهش تبدیل میشم؟ یا این‌که مجبورم بهترین مکانی که تو عمرم دیدم رو آتش بزنم؟

مامان که از دستم کلافه شده بود و دیگه قطع امید کرده بود، از کنار تختم بلند شد و گفت:

- باشه میرم بخوابم. تو هم بخوابی ها عرفان!

باشه‌ای با صدای خش‌دار گفتم که کمی خیالش راحت شد و بلأخره بیرون رفت. به لوستر کوچیک روی سقف خیره شدم. نمی‌دونم چه‌قدر خیره موندم و فکر کردم ولی وقتی چشم ازش برداشتم چشم‌هام سیاهی رفت و همه جا رو تار می‌دیدم. ارزش جون خانواده‌ام این‌قدر زیاد هست که بتونم این کار رو بکنم ولی می‌دونم که بعدش من همون عرفان نخواهم بود. با بدنی کوفته از روی تخت سفیدم بلند شدم و با بی‌صداترین حالت ممکن در رو باز کردن. راهرو رو طی کردم و به سمت ورودی خونه رفتم.

کمد دیواری کنار در که حکم جا لباسی و انباری رو داشت رو باز کردم و بنزین رو بیرون کشیدم. انگار که لب گیوتین برم تا سرم رو ببرن با همون حس و حال پاهای سنگینم رو پشت سرم کشیدم و سمت آشپزخونه بزرگمون رفتم. ثانیه‌ها تندتر از حالت معقول می‌گذشتن و من دلم می‌خواست این راه چند متری تا آخر عمر کش بیاد. دستی به موهای خیس عرقم کشیدم و با دست‌هایی که می‌لرزیدن در چهار لیتری رو باز کردم. فشارم دوباره افتاده بود و تمام بدنم می‌لرزید. می‌دونستم که الآن رنگ به رخ ندارم و مثل روحم.

با دست‌های لرزون تموم بنزین رو روی کابینت‌ها خالی کردم. فقط امیدوار بودم به مامان و بابا آسیب نرسه هرچند که می‌دونستم آسیبی نمی‌بینن چون فاصله این‌جا تا اتاق خواب‌ها زیاده و تا اون موقع با مشام تیزی که دارن بیدار میشن. فندکی که از اشکان هدیه گرفته بودم و همیشه همراهم بود رو بیرون کشیدم.نگاه پر از حسرتی به همه جا انداختم. با این‌که خونه تاریک بود، اما همه جا رو می‌تونستم ببینم.

فندک رو روشن کردم و جلو چشم‌هام گرفتم. بازی مرگ و زندگی قرار نیست همیشه بازی مردن و زنده موندن باشه. بعضی وقت‌ها مرگ مساوی با از دست دادن عزیزترین چیزت و وقتی اون رو از دست میدی تازه میفهمی که چه‌قدر این مرگ سخت‌تره. زنده‌ای اما درونت خالی از هر حسیه. نمی‌تونستم چشم‌هام رو باز نگه دارم پس چشم‌هام رو بستم و فندکی که روشن بود رو روی کابینت انداختم. شعله‌های اتش سریع گر

گرفتن و پیشروی کردن.

بیشتر از این نمی‌تونستم شاهد مرگم باشم پس با سرعت غیرطبیعی این روزهام سریع به اتاقم برگشتم و لوازم زروری‌ام رو برداشتم. بدون نگاه کردن به جهنمی که ساخته بودم، سریع از خونه بیرون زدم. حسی می‌گفت دیگه برگشتی در کار نیست.

گیلدا

با پوزخندی ملیح و بطری که دستم بود جلوی ویلای بزرگ ایستاده بودم. صدای اهنگ سکوت شب رو می‌شکست و رقص نوری که از پنجره‌ها دیده می‌شد به تاریکی شب نور می‌پاشید. درست حدس زده بودم. این بشر هنوزم که هنوزه چهارشنبه‌ها بساطش به راهه! نیشخندی زدم و چند قدم برداشتم که به در باغ رسیدم. نگاهی به باغ انداختم، هنوزم مثل سابق بود. دستم رو روی زنگ فشردم. دلم می‌خواست واکنش همه رو بعد دو سال ببینم. صدای پسری از توی آیفون اومد:

- بله؟

رمز رو گفتم:

- خورشید تو شب میتابه.

در با صدای تیکی باز شد. در باغ رو هول دادم و پا روی سنگ فرش باغ گذاشتم. صدای افرادی که توی استخر حیاط پشت بودن تا این‌جا می‌اومد. پوزخندم ناخودآگاه عمیق‌تر شد. از پله‌کان‌ها بالا رفتم که یکی

از دو خدمه‌ی مرد که جلو در بودن و بی‌شباهت به ربات نبودن، در سفید که با شیشه تزئین شده بود رو برام باز کرد.

حالا قیافه من این‌جا با یک تیشرت گشاد سفید دیدنیه. آخرین بار که از این‌جا رفتم بیرون یک چیزی پوشیده بودم که... بی‌خیال. آدامس توی دهنم رو جابه‌جا کردم و از راهرویی که چند اتاق برای تعویض لباس داشت، گذشتم.بلافاصله وارد سالن شدم. هر دو سالن بالایی و پایینی پر بودن. نگاهی به آدم‌ها و موقعیت انداختم. همه سر پا بودن و می‌رقصیدن و می‌نوشیدن و... چند نفر آشنا هم به چشمم خورد.همه جا تاریک بود و فقط با رقص نور روشن می‌شد. خونه از صدای دی‌جی داشت می‌لرزید .بی‌تفاوت نسبت به وضعیت کفش‌های آل‌استارم رو روی سرامیک‌های سفید کشیدم و خودم رو به اون چندنفری که می‌شناختم، رسوندم.

با صدای بلندی سلامی دادم که همه‌شون با بهت سمت من چرخیدن.

رونیکا با صدای تو دماغی و جیغ مانندش که آدم رو کر می‌کرد، جیغ زد:

- وای گیلدا عزیزم!

خواست بغلم کنه که بینی‌ام رو چین دادم و خودم رو عقب کشیدم. علی دوست پسر رونیکا با چشم‌های خمار و صدای خش‌دار غرید:

- گیلدا دختر دو ساله ندیدمت، کجا غیبت زد یکهو؟

پوفی کشیدم و وسط سوال‌هاشون پریدم و غریدم:

- نیومدم خوش گذرونی، با ماهان کار دارم. کدوم گوریه؟

به وضوح همه‌شون از تعجب خشکشون زد. این‌که بعد دو سال بیای سروقت دشمنت واقعاً تعجب‌آوره. از بین همه‌شون فراز زودتر به خودش اومد و طبقه بالا اشاره کرد و گفت:

- اتاق سوم از اول سمت چپ، یه وقت نری اتاق دیگه ها!

چشم غره‌ای بهش رفتم و در حالی که ازشون فاصله می‌گرفتم برای این‌که صدام برسه، داد زدم:

- می‌دونم، مثلاً یکی دو سال این‌جا پلاس بودم ها!

طبقه بالا خلوت‌تر از طبقه پایین بود و صدای آهنگ باعث می‌شد صدای دیگه‌ای وجود نداشته باشه. حلوی در سوم که سفید رنگ و اعیانی بود، ایستادم. تند- تند با دستم کوبیدم تا صداش برسه. صدای فریاد نکره ماهان اومد:

- دِ چی می‌خوای علی گور به گور شده؟

بی‌خیال صحنه‌های بدی که قرار بود ببینم شدم و در رو باز کردم و داخل رفتم. وضع این‌قدر هم که فکر می‌کردم بد نبود. فقط روبه‌روی هم نشسته بودن و داشتن نوشیدنی کوفت می‌کردن. به سمت ماهان که با چشم‌های ورقلمبیده خیره من بود چرخیدم و بی‌توجه به دختری که با حرص نگاهم می‌کرد، گفتم:

- میشه حرف بزنیم؟

ماهان که انگار با همین حرف من به خودش اومده باشه، تند- تند سر تکون داد و با بهتی که هنوز چهره‌اش داشت سمتم اومد که چند قدم با

اخم عقب رفتم. دختره که حساب کار دستش اومد با یک پشت چشم نازک کردی اتاق رو ترک کرد که البته به کتف راستمم نگرفتمش. قدم زنان سمت کاناپه‌های یشمی رنگ رفتم و خودم رو روش پرت کردم.
سرم رو به راست مایل کردم و به تراسی که درش باز بود خیره شدم. باد ملایمی می‌وزید و درخت‌های جلوی تراس رو تکون می‌داد. با آهنگی که پخش می‌شد فضای عجیبی درست شده بود.
عطر ماهان رو که کنارم حس کردم سرم رو بالا آوردم. با تنفری که سعی در مخفی کردنش داشتم بهش خیره شدم. روی دسته کاناپه خم شد و جامی سمتم گرفت. بی‌نهایت از اون جام بی‌زار بودم؛ ولی باید نقش بازی می‌کردم تا نقشه‌ام لو نره. لبخند زورکی به لبم نشوندم و جام رو از دستش گرفتم. با صدایی که هنوز متعجب بود، گفت:
- تعجب کردم بعد اون اتفاق اومدی این‌جا!
دستش رو روی موهام کشید که بدنم به شدت منقبض شد. لعنت بهتون که مجبورم کردین کنار کسی که ازش بی‌زارم بشینم و بنوشم. به سختی دهنم رو تکون دادم و لب زدم:
- خودم هم متعجبم!
صدای قه‌قهه‌ی نفرت انگیزش توی فضا پیچید. چشم‌هام رو روی فشردم، باید این کابوس رو تموم می‌کردم. دستش رو روی گونه‌ام کشید که نامحسوس لرزیدم.با صدای دورگه‌ای زمزمه کرد:
- این رو به فال آشتی‌مون بگیرم؟

تو دلم پوزخند زدم ولی برخلاف دلم فقط لبخند زدم و جام رو بالا آوردم:

- برای آشتی‌مون!

جام‌ها رو بهم کوبیدم و جرئه‌ای نوشیدیم

(یک ساعت بعد)

با وحشت به بدن سوخته‌اش خیره شدم. اتفاقات چند لحظه پیش جلوی چشم‌هام رژه می‌رفتن. این‌قدر از درد داد و فریاد کرد که آخرش بی‌هوش شد. آهنگ این‌قدر صداش بلند بود که کسی متوجه سر و صدای این‌جا نشد. به نیم تنه عریانش که از شدت سوختن استخون‌هاش مشهود بود، خیره شدم. کم- کم لب‌هام به لبخند شیطانی باز شد. موندم این‌جا ریسک بزرگی بود. به لباس‌هام که کنار تختم بود چنگ انداختم و تنم کردمشون. هیچ وقت یادم نمیره که برای زنده موندن چه غلطایی کردم. یک روز انتقام این دردهام رو می‌گیرم.

با کوفتگی پاهام رو روی فرش گذاشتم و بلند شدم که چشم‌هام سیاهی رفت. دستم رو به عسلی بند کردم و ملحفه رو روی شیطانی که به شکل آدم خودش رو در آورده بود انداختم تا هربار با دیدنش حالم بهم نخوره. جلوی آینه رفتم تا سر و وضعم رو درست کنم. چشم‌هام از شرارت و خوشحالی برق می‌زدن. موهام رو روی صورتم تثبیت کردم و عرق‌های روی پیشونی‌ام رو که به خاطر تحرک زیاد بود رو پاک کردم.

نگاه دوباره‌ای به تن لشش انداختم و برای بار چندم شیطانی خندیدم. سریع از اتاق بیرون زدم و بدون جلب توجه بیرون زدم. البته با این لباس‌ها خوش‌بختانه توجه کسی جلب نمی‌شد. گوشی‌ام رو در آوردم و به پیامی که چند لحظه پیش واسه‌ام اومده بود خیره شدم:

- به خونه برنگرد.

زیر لب غر زدم:

- حالا هم می‌خوان کارتن خوابم بکنن!

فحش بدی زیر لب نثارشون کردم و با پای پیاده مقصد نامعلومی رو در پیش گرفتم.

راوی

گاهی هم هست که از مرگ خودمون بیمی نداریم ولی برای بقای زندگی عزیزهامون دست به کاری می‌زنیم که نباید بزنیم. اما ما می‌ترسیم، می‌ترسیم از دست دادن عزیزهامون، می‌ترسیم از عذاب وجدان بعدش که گریبان‌مون رو می‌گیره. درواقع ما همیشه توی روند خودخواهی هستیم اما اون رو پای دوست داشتن می‌زاریم.

(پایان مرحله چهار)

(همه ما محکوم به حکم تسوتسوانگ هستیم)

فرهان

این‌قدر راه رفته بودم که بلأخره از خستگی واسه‌ام نا نموند و روی یکی از نیمکت‌ها بی‌رمق افتادم. حس و حالم مثل بچه‌ای بود که مامان باباش دنبالش نیومده بودن و تلفنشون هم خاموش بود و حالا یک گوشه تنها ایستاده بود. همین‌قدر مأیوس کننده، غمگین و متنفر اما این تنفر فقط نسبت به خودم بود. سر سنگینم رو به پشتی آهنی تکیه دادم. چشم‌هام که از شدت سر درد و فکر می‌سوخت رو روی هم گذاشتم. با صدای غر زدنی چشم‌هام رو بی‌حال باز کردم. پسری چشم و ابرو مشکی در حالی که فقط غر می‌زد کنارم نشست.حالا بدبختی خودم کم بود باید به غر زدن‌های اینم گوش می‌کردم.

(توجه!شخصیت پدرام و سورن از رمان قانونSپنج هستن.)

بی‌حوصله سرم رو سمتش گرفتم و به غرهاش گوش کردم:

- پسره الدنگ هی میگم دستشویی ندارم، باز می‌خواد ببرتم دستشویی!

لحظه‌ای کلاً بدبختی‌هام فراموشم شد و تو گلو خندیدم. دست از غر زدن برداشت و صورتش اخم آلودش رو بهم دوخت و غر زد:

- چرا می‌خندی؟ دیدن بدبختی یکی دیگه خیلی شیرینه؟

سر جام صاف نشستم و با صدای خش‌دارم نالیدم:

- اگه به این باشه که خودم در حال حاضر بدبخت‌ترینم!

یک‌جور خاص به چشم‌هام خیره شد. زبونش رو روی لب‌هاش خوش فرمش کشید. مکث طولانی کرد و بلأخره لب زد:

- بعضی بدبختی‌ها لازمن تا به جایگاهی که باید برسی. بعضی وقت‌ها باید از عزیزترین کس‌هات و بهترین موقعیت‌هات بگذری. اگه نگذری چیزی که لایقته به سراغت نمیاد!

صدای پسر دیگه‌ای اومد که اسم (پدرام) رو صدا می‌زد و به نظرم منظورش همین پسر روبه‌رویی‌ام بود. ما دوتا هنوز خیره هم بودیم که با رسیدن هم پسر، پدرام نگاهش رو از من گرفت و با اخم غرید:

- سورن حرف اضافی بزنی می‌کوبم تو دهنت ها!

اون پسر بامزه دستی به موهای خرمایی‌اش کشید و با لبخند مرموزی لب زد:

- آندره سلام رسوند!

پدرام فحش بدی نثارش کرد که خشکم زد؛ اما سورن فقط قه‌قهه زد. پشت به من کردن و خواستن برن که هر دو ایستادن و پدرام کمی سمتم مایل شد.با صدای خاصی زمزمه کرد:

- موفق باشی فرهان!

چشم‌هام گرد شد و تا بخوام بپرسم که از کجا اسمم رو می‌دونه، رفته بودن و فقط من و چند نفر دیگه توی پارک بودن. سرم رو با کلافگی تکون دادم و زیر لب غریدم:

- حتماً خودم بهش گفتم. آره، همینه!

همین که خواستم نفسم رو بیرون بفرستم با نشستن دستی روی شونه‌ام نفسم گرفت. این روزها حتی از سایه خودم هم می‌ترسیدم. صدای

سردی که فقط می‌تونست متعلق به اون‌ها باشه، تو گوشم پیچید:

- همراهم بیا پسر جون!

سرم رو کمی مایل کردم تا بتونم ببینمش. یک هرکول بود ماشالله و سرش هم هم تاس بود و جای نورافکن رو گرفته بود. سرتا پا سیاه پوشیده بود. با فشاری که به شونه‌ان وارد کرد، از درد صورتم رو درهم کشیدم و به زور بلند شدم. به بازوم چنگ زد که غریدم:

- خودم می‌تونم بیام!

با تردید نگاهم کرد و به جلو هولم داد. با سر به ماشین پژو سیاه اشاره کرد. چپ– چپ نگاهش کردم و لباسم رو صاف کردم. چاره‌ای جز اطاعت نداشتم پس به سمت ماشین رفتم که در رو برام باز کرد. صندلی عقب کنار یکی دیگه از هرکول‌ها نشستم و هرکول دیگه هم کنار من نشست و در رو بست. ماشین با تیک آف پر سر و صدایی حرکت کرد.

سلین

تصویر خاکستر شدن جسم برادرم مدام جلو چشمم بود. همیشه فکر می‌کردم ازش متنفرم؛ ولی همین که از دستش دادم، فهمیدم چه‌قدر توی زندگی‌ام عزیز بوده. وقتی به دل مامان و بابا فکر می‌کردم دلم می‌خواست خودم رو آتش بزنم. توی ماشین سمند سیاهی نشسته بودم و یک پسر و یک دختر کنارم نشسته بودن و معلوم نبود کجا می‌ریم چون چشم‌هام رو نصف راه بسته بودن. اگه مامان بفهمه پرهام مرده و من غیب شدم حتماً دق می‌کرد.

حدود نیم ساعت پیش در حالی که به شهر برمی‌گشتم یک سمند جلوم رو گرفت و به زور من رو توی ماشین‌شون انداختن. با احساس این‌که دارم خفه میشم، غر زدم:

- حداقل پنجره رو باز کنید دارم خفه میشم. توی ماشین حالت تهوع می‌گیرم!

بلافاصله صدای باز شدن پنجره توی گوشم پیچید. پوفی کشیدم و دست به سینه خودم رو به پشتی ماشین کوبیدم.

عرفان

سنگین بود، این همه غم واسه این دل بی‌صاحاب من بزرگ بود. تحملش رو نداشتم. باید تمومش می‌کردم، باید تموم می‌شد.

راوی

قدم رو پل برداشت. یک قدم، دو قدم، سه قدم. صدای قدم‌هاش روی پل صدای آزار دهنده‌ای ایجاد می‌کرد. وسط پل ایستاد. هیچ کسی جز خودش نبود. بی‌فروغ به ماشین‌هایی که عبور می‌کردن خیره شد. با خودش فکر کرد این مردم چطور زندگی‌ای دارن؟ یعنی غم‌هایی که اون تجربه کرده رو تجربه کرده بودن؟ اصلاً می‌دونستن جز دنیای انسانی خودشون، دنیای وحشی دیگه‌ای هست که قصدشون بدبخت کردن چندین نفره؟!

مهم نبود، الآن هیچی واسه‌اش مهم نبود جز نقطه گذاشتن و پایان بخشیدن. طرد شدن از طرف عشق زندگی‌اش سنگین بود و از طرفی عوامل دیگه‌ای باعث شده بودن که زندگی رو نخواد. اکثر اون‌هایی که خودکشی می‌کنن دلیلش زندگی بد نیست. فقط یک‌سری اتفاقاتی که باید توی زمان مناسبی رخ می‌داد، نداده. حتی اگه بعدا هم رخ بده فایده نداره چون فقط توی لحظه خاص خودش قشنگ بوده. چشم از چراغ‌های محرک گرفت. باد به بدن سردش چنگ می‌نداخت و موهاش رو عقب می‌روند. پای راستش و سپس پای چپش رو روی پایین‌ترین بخش نرده گذاشت. دست‌هاش رو روی نرده سرد و چرک گذاشت و با یک فشار یک پاش رو بالا آورد. دومی رو روی نرده گذاشت اما...

عرفان

با دستی که دور شکمم چرخید، غریدم:

- ولم کن بزار راحت شم!

با صدای پر تهدیدش پشتم یخ بست:

- بهتره خفه شی.

این صدای بی‌احساس و سرد فقط می‌تونست متعلق به اون‌ها باشه. من خشک زده رو با یک حرکت عقب کشید که روی هوا معلق شدم و روی دست‌هاش قرار گرفتم. به فک سخت مردی که من رو گرفته بود و معلوم نبود کجا میره، خیره شدم. با تیزی که توی رگ دستم حس کردم هینی

کشیدم که با صدای بی‌رحمش زیرلب غرید:

- خواب بهت کمک می‌کنه!

چشم‌هام کم- کم خودشون رو به سیاهی دعوت کردن و بعد همه چیز گنگ و نامفهوم شد.

گیلدا

زیر لب غریدم:

- بابا حداقل یه آب سرد بدین، این چیزی که خوردم بپره!

دختری که جلو نشسته بود با حرص گفت:

دو ساعته فک می‌زنی، میشه خفه شی؟

لب‌هام رو جلو دادم و لب زدم:

- اولاً من چهل و دو دقیقه هست که این‌جام ثالثا من فقط زبون گاوها رو می‌دونم نگرانم حوصله‌ات سر بره!

همه‌شون قه‌قهه‌شون هوا رفت و پسر مو فرفری که رانندگی می‌کرد با بشکنی غرید:

- خوشم اومد!

اون دختره که کم آورده بود با حرص چهل و پنج درجه چرخید و غر زد:

- اولاً بعد اولاً میشه ثانیاً. دوماً خودت گاوی!

آرنج‌هام رو روی صندلی‌های تیبا گذاشتم و کمی خم شدم. شونه بالا

انداختم و بی‌خیال جوابش رو دادم:

- اولاً من دوست دارم بعد اولاً بگم ثالثاً، تو رو سننه؟ دوماً فعلاً که تو داری پاسکال- پاسکال فشار می‌خوری!

لب‌هاش رو باز کرد و خواست حرفی بزنه که پسری که سمت راست من بود و فهمیده بودم اسمش فرهانه با خنده گفت:

- فرزانه قبول کن کم آوردی.

رو به فرفری چرخید و ادامه داد:

- ماشین رو نگه دار امین تا برای این بچه چیزی بخرم!

دست به سینه به پشتی تکیه دادم و غر زدم:

من بچه نیستم!

پسر دیگه‌ای که سمت چپم بود و فوق‌العاده ساکت و کپی امیر بود با صدای خش‌دارش لب زد:

- اگه می‌دونستی ما چه‌قدره عمر کردیم خودت اعتراف می‌کردی که بچه‌ای!

جوابش رو ندادم ولی توی سکوتم فرو رفتم. امشب فوق‌العاده سر خوش بودم البته قبل این‌که یک‌چیز کوفتی روی چشم‌هام ببندن.

راوی

برای اولین بار از استرس احساس ناتوانی می‌کرد. با قدم‌های بزرگ و بلند

اتاق توی ظلمات خفته‌اش رو طی می‌کرد. دستی به نیش‌های غیر عادی و بلندش کشید و غرید:

- پس کجا موندن؟

بهنام یا همون کنت جوون که از لحن یک دفعه‌ایِ کنت بزرگ یکه خورده بود با مکث کوتاهی جواب داد:

- نزدیکن قربان، تا چند دقیقه می‌رسن فقط این‌که، یکی‌شون بی‌هوشه!

کنت بزرگ پوف بلندی کشید. همه چی برخلاف تصورش بود. انتظار داشت پنج نفر براش باقی بمونن؛ اما حالا فقط چهار نفر رو داشت. با تعدادش مشکلی نداشت فقط باید اون یک‌نفر بین‌شون باشه. این‌که همه چیز برخلاف تصورش بود، اذیتش می‌کرد.

با چند تقه‌ای که به در خورد، کنت وسط اتاق ایستاد و سریع اجازه ورود صادر کرد. یکی از خدمه‌ها داخل اومد و تعظیم بلند بالایی کرد. با سر پایین و ولوم صدای کم گفت:

- قربان اومدن و از شما اجازه ورود می‌خوان!

لب‌هاش کنت بزرگ برای یک لبخند بزرگ پیش‌روی می‌کردن که با سرکوب کنت متوقف شدن. با تکون دادن سرش موافقتش رو اعلام کرد. استرسش رو درونش خفه کرد و پشت میزش جای گرفت. در ورود اول پسری آشفته حال با چشم‌هایی سرخ و پف کرده داخل اومد. کنت بزرگ با نگاه پر از کنکاش برسی‌اش کرد. چشم‌های سبز سردش در نظر کنت نشون از بی‌رحمی‌اش بود و می‌دونست که حالا به خاطر خون خواهرش

به خون همه تشنه‌ست و اون هم همین رو می‌خواست.
نفر دومی که وارد شد دختری لاغر اندام ولی با هیکل ورزشکاری بود. از دست دادن برادرش اون رو کمی افسرده حال نشون می‌داد. تتوی زیر پلکش برای کنت جالب بود و حسی ترغیبش می‌کرد که بیشتر در موردش بدونه. هر دو نفر توی عالم خودشون غرق بودن و حضور همدیگه اصلاً براشون اهمیت نداشت و نیم نگاهی هم بهم نمی‌انداختن. نفر سوم پسری گیج خواب و گنگ بود. ناخون‌های لاک زده‌اش توجه کنت رو جلب کرد و باعث بالا رفتن گوشه‌های لب‌هاش شد. از آدم‌های تابوت شکن خوشش می‌اومد. و بلأخره نفر آخر دختر زیبا و الهی بود که با غر–غر وارد شد اما با دیدن پسر که هنوز گیج به اطراف نگاه می‌کرد، ساکت شد و با فاصله کنارش ایستاد. کنت در نگاه اول فهمید که این چهار نفر هم رو می‌شناسن.
همه‌شون با نگاهی پر از سوال و کنکاش همه جا رو جست و جو می‌کردن. کنت نفسش رو سخت بیرون داد. باورش نمی‌شد که وقتش فرا رسیده، اون هم بعد دو هزار سال! چشم‌های پسر چشم سبز روی بهنام قفل کردن. کنت جوون با ریلکسی تمام نگاهش کرد و لب زد:
- خوبی؟
اما فرهان جای دیگه‌ای سیر می‌کرد. این همه شوک توی چند روز براش زیادی بود و هضمش براش سخت بود. کنت بزرگ از روی صندلی چرمی‌اش بلند شد. چشم‌های مشکی فامش رو در حالی که به اون‌ها

دوخته بود با قدم‌های پر صلابت از پشت میز بیرون اومد. روبه‌روی چهار نفر ایستاد و به میزش تکیه داد. نیش‌های کنت جوون و پررنگی قرمزی چشم‌هاش رعشه به اندام اون چهار نفر انداخت. ناخودآگاه از صلابت و بزرگی کنت نفس‌شون بند اومده بود. حتی اون‌هایی که به فکر انتقام هم بودن الآن به مرگ خودشون به دست این مرد فکر می‌کردن.

حقیقت‌های زیادی براش فاش کردن وجود داشت اما هر حقیقتی آسون به دست نمیاد. حقیقت با چیزی که رخ داده و با چیزی که گفته میشه، فرقش از زمین تا آسمونه.

به حقیقتی که از زبون دیگرون می‌شنوید، هرگز بهش اعتماد نکنید. حقیقت واقعی رو فقط میشه با دیدن و لمس کردنش پیدا کرد.

فرهان

نفس‌هام از عصبانیت و کلافگی بلند و مقطع شده بودن. مثل گاو رم کرده به بهنام خیره بودم؛ اما اون خیلی ریلکس روی صندلی چرم سیاه نشسته بود و من رو نگاه می‌کرد. اختیار از دستم خارج شد و با دو قدم بلند بهش رسیدم. به یقه‌اش چنگ زدم و تو صورتش غرید:

- توئه لعنتی از همه چیز خبر داشتی و من رو وارد این خیمه شب بازی کذایی‌کردی!

چشم‌های میشیش رو کاملاً خون‌سرد به من دوخت و لب زد:

- اشتباه می‌کنی فرهان، بیا اون روز رو یادآوری کنیم. کی برای اعتراض

اون‌جا رو ترک کرد و کی روی مسئله بازی پافشاری کرد؟
از همه جا ساقط شده، نگاهش کردم و یقه‌اش رو رها کردم. اون مرد لعنتی که هر حرکتش یک رعشه به اندامم می‌نداخت با حالت سرگرمانه‌ای بهمون خیره بود. تک خنده‌ای کرد و زمزمه کرد:
- اگه تموم شد بریم سر اصل مطلب فرهان؟
انگار کاملاً مطیعش بودم، کاملاً در اختیارش. یری تکون دادم و به جای قبلی‌ام برگشتم. حتی رقبتی برای دیدن آدم‌های کنار دستم رو نداشتم.

سلین
تکیه‌اش رو از میز گرفت. چشم‌هامون دنبالش به جایی که می‌رفت، کشیده می‌شد. من تا حالا این همه مطیع نبودم، عجیب بود. اوی اتاق قدم زد و بلافاصله شروع به حرف زدن کرد:
- حدود دو هزار سال قبل از میلاد مسیح یه روح دیگه به روح القدس‌ها اضافه شد اما این روح متفاوت بود. این روح در بدن یک خون‌آشام متولد شد. اون موقع‌ها من به اشراف‌زاده بودم و حدوداً صد و خورده‌ای سالم بود.
همه‌مون به وضوح کمی لرزیدیم. یعنی این بشر الآن از مسیح بیشتر عمر داره؟ روبه‌روی کتابخونه بزرگش ایستاد و با تک خنده‌ای لب زد:
- درسته سلین، من سنم از مسیح بیشتره!

چشم‌هام گرد شد. من که حرفی نزده بودم. از کی تا حالا خون‌آشام‌ها ذهنم می‌خونن؟!

قه‌قهه مرده بالا رفت و بدون این‌که بهمون نگاه کنه، جواب داد:

- خون‌آشام‌های نسل من خون‌آشام عادی نیستن برای همین می‌تونم صدای افکاراتتون رو بشنوم!

نفس تو سینه همه‌مون حبس شد. یکی از کتاب‌های قطور رو برداشت و ادامه داد:

- یکی از روح القدس‌ها به اسم ناتانائیل (شخصیت قانونS پنج) اون روح مقدس رو به ما سپرد تا ازش محافظت کنیم و بزرگش کنیم. مسلماً قدرت‌های اون در جسم یک خون‌آشام محدود می‌شد.

(توجه! این‌جا روح القدس رو به منظور روح‌های پاک و موجودی از عالم امر در نظر گرفتیم. روح القدس رو برخی جبرئیل، برخی کتاب انجیل، برخی قدرت زنده کردن مرده‌ها به وسیله عیسی مسیح، برخی رساننده‌های وحی به پیامبران و برخی فرشته‌های بالاتر از میکائیل و جبرئیل می‌دونن.)

کتابش رو بست و آه بلند و طولانی کشید.چشم‌هاش رو بست و لب زد:

- اون جفت من بود!

گیلدا با صدای آرومی زمزمه کرد:

- آخی!

وقتی یادش اومد همه این‌جا یک‌جور خون‌آشامیم، زود لب برچید. کتاب قطور رو سر جاش برگردوند و روبه‌روی بهنام که کنار میز نشسته بود، نشست. با صدایی که نامحسوس می‌لرزید لب زد:

- نقطه مقابل ما شیاطین سرخ بودن یعنی برادرم و اون کاملاً مخالف روبینا بود. عقیده داشت اون بهمون آسیب می‌زنه و سعی داشت اون رو ازم دور نگه داره.

با تردید و با کلی جون کندن، پرسیدم:

- خب این‌ها چه ربطی به ما داره؟

سرش رو به سمت ما مایل کرد و لبخند سردی به لب نشوند. اون‌قدر سرد که نتونستم نفس بکشم. آروم ولی با تحکم کلماتش رو به زبون اورد:

- صبر کن عزیزم!

عزیزم در حالت عادی کلمه محبت آمیزی بود ولی جوری که اون به زبون می‌آورد انگار یک تهدید بود، یک تهدید بدتر از یک جمله تهدیدآمیز. نگاهش رو از ما گرفت و به شطرنج روی میز دوخت. انگار یک‌چیز دردناکی داشت به یاد می‌آورد. دستی به لب‌هاش کشید و ادامه داد:

- روبینا قرار بود بیست و دو سالگی به بلوغ برسه و بدنش برای مقاومت در برابر اون همه قدرت توانمند نبود. اگه پسر بود سه سال دیگه وقت داشتیم. خیلی سعی کردم؛ ولی از دستش دادم.

همه‌مون توی فاز غم رفته بودیم. البته توی غم‌های خودمون غرق بودیم. من داشتم فکر می‌کردم چه‌طور می‌تونم حق برادرم رو از حلقومش بیرون بکشم و اصلاً واسه‌ام مهم نبود که جفتش مرده. این رو از فکرم هی منحرف می‌کردم تا نفهمه چون ازش عین چی می‌ترسیدم. عرفان که تا الآن ساکت بود با صدای عصبانی غرید:

- خب به ما چه؟

مرده نیشخندی زد و غرید:

- مسلماً یه ربطی به این موضوع دارین که آوردمتون این‌جا، وگرنه مرض نداشتم یه بازی کوفتی راه بندازم و هزاران نفر رو بکشم و بعضی‌ها رو تبدیل کنم!

من یکی که قانع شدم و تصمیم گرفتم لال بشم. بقیه هم مثل من لال شدن و منتظر موندیم تا حرف بزنه. دستش رو سمت شیشه‌ای روی میز دراز کرد و در چوبی‌اش رو باز کرد که بوی فوق‌العاده‌ای زیر بینیم پیچید. این نشون می‌داد که اون مایع خونه! نفس‌های بلند و کش‌داری می‌کشیدم تا بهش حمله نکنم. متوجه حالت بقیه هم شده بودم. فرهان عرق‌های درشتی روی پیشونی‌اش بود و پیشونی‌اش نبض می‌زد. عرفان هم که کلاً نفس کشیدن یادش رفته بود؛ اما گیلدا کاملا بی‌حس به حرکات اون مرده خیره بود.

مرد سیاه‌پوش شش جام روی میز رو پر کرد و یکی رو برداشت. بهنام هم یکی برداشت. سرش رو برگردوند و اشاره‌ای به ما کرد که همه‌مون

جز گیلدا به جام‌ها حجوم بردیم و سر کشیدیم. جام‌ها رو سر جاش برگردوندیم و سر جاهامون ایستادیم. مرده با نگاه عجیبی به گیلدا خیره بود. نگاهش رو ازش دزدید و بلأخره شروع به نطق کرد:

- روح‌های مقدس بعد مرگ دوباره به دنیا میان. شاید چندین هزار سال طول بکشه، اما بلأخره به دنیا میان. من به خاطر عشقی که داشتم تصمیم گرفتم پیداش کنم. پیش‌گوی اعظم خون‌آشام‌های اون زمان گفته بود که اون بین انسان‌های ایرانی هست پس به ایران مهاجرت کردم و اون‌جا با بهنام آشنا شدم. بهنام یه خون‌آشام ایرانی بود. با برادرم دشمنی رو شروع کردم و هنوزم که هنوزه به خون هم تشنه‌ایم.

همه‌مون متعجب خیره بهش بودیم که گیلدا زودتر از ما به خودش اومد و پرسید:

- خب پس همه این کارها برای چی بود؟

گلویی صاف کرد و جواب داد:

- فقط اینطوری می‌تونستم پیداش کنم، با اون قرص‌ها. اون‌ها خون منن و کشش خاصی بین خون من و روبینا وجود داشت. نمی‌تونستن که به خورد همه قرص بدم پس این بازی رو راه انداختم تا پیداش کنم. همه توی این بخش می‌بازن ولی پیش‌گو گفته این دوره موفق میشم و من مطمئنم که روح روبینا تو وجود یکی از شماست. من روح روبینا رو برای خودم نمی‌خوام من اون رو برای نجات دنیای موازی می‌خوام. ویلیام، برادرم می‌خواد دنیای موازی رو برای خودش بگیره و تنها روح روبینا

می‌تونه جلوش رو بگیره.

ناخودآگاه سوتی زدم و با تک خنده مسخره‌ای زمزمه کردم:

- چه شیر تو شیری شد!

همه جز این فرهان عبوس با نگاه عجیبی به من نگاه کردن. بی‌خیال شونه بالا انداختم. بهنام کاملاً محترمانه پرسید:

- کنت، فردا انجام میدین؟

کنت آروم سر تکون داد. ما هم مثل خنگ‌ها فقط به مکالمه گنگشون گوش می‌کردیم. با نگاه مرموزی به ما نگاه کرد. انگار می‌خواست جسم‌هامون رو بشکافه و روح‌هامون رو ببینه. بدون این‌که سمت بهنام برگرده، جواب داد:

- آره، ببرشون!

از جاش بلند شد و روبه‌روی ما ایستاد:

- شاید از جایی که قراره باشین خوشتون نیاد؛ ولی برای آمادگی روحتون لازمه!

فرهان که سکوت کرده بود با حرفی که زد نشون داد که تموم این مدت داشته فکر می‌کرده:

- تو با آرزوهامون ما رو بازیچه خودت کردی؟

کنت سری تکون داد و جواب داد:

- ابدا! مطمئن باشین به آرزوهاتون می‌رسین!

سوالی که گیلدا پرسید بیشتر جای فکر داشت:

- اگه اون روبینا با جسم خون‌آشامی مرده، پس چرا ما رو تبدیل کردی؟ بازم که می‌میریم!

کنت نگاه فوق‌العاده عجیبی به گیلدا انداخت که متوجه منظورش نشدم؛ اما متوجه لرزش گیلدا شدم. خیلی خون‌سرد جواب داد:

- برای این‌که بدن‌تون رو مقاوم کنم در برابر بلوغ اول. توی اون اتاق روح روبینا به بلوغ اولش می‌رسه. سوال دومت هم این‌که من یه راه براش پیدا کردم و مطمئنن هرکدوم از شما که باشین زنده می‌مونین. جوتون پیش من تضمینه، همه‌تون زنده می‌مونید!

پوزخند تلخ و معنی داری زد و ادامه داد:

- دیگه سوالی نیست مادام؟

دست‌های مشت شده گیلدا تو چشم می‌زد. بهنام با ضرب از جاش بلند شد و لب زد:

- بیاین بریم بچه‌ها!

با خداحافظی زیر لبی از اتاق خارج شدیم. توی راهرویی که فقط با نور شمع روشن شده بود و از در و دیوارش سیاهی می‌بارید قدم برمی‌داشتیم که فرهان که پشت سرم بود، لب زد: خب الآن چی میشه؟

بهنام که از ما جلوتر بود، جواب داد:

- روح روبینا رو پیدا می‌کنیم و همه‌تون رو به خون‌آشام تبدیل می‌کنیم!

با خشم غریدم:

- ولی این چیزی نبود که من به خاطرش برادرم رو از دست دادم!

عرفان با صدای تحلیل رفته اضافه کرد:

- و من آشپزخونه مورد علاقه‌ام رو به آتش کشیدم!

صدای فرهان از پشت سرم اومد:

- و من خواهرم رو به خاطرش کشتم!

متعجب شدم و یک‌جور میشه گفت عصبی و متنفر از فرهان هم شدم؛ ولی به راهم ادامه دادم.

بهنام روبه‌روی یک در سیاه و براق ایستاد و کلیدی در آورد. در رو باز کرد و کنار ایستاد تا ما داخل بریم. اول گیلدا و بعد عرفان داخل رفت. با نگاه پر تردیدی به سیاهی مطلق نگاه کردم. حتی چشم‌های تیزمم دیگه توانایی کنکاش اون تاریکی رو نداشت.

با تردید جلو رفتم و پام رو داخل گذاشتم. همون‌جا دستم رو به دیوار بند کردم و گوشه‌ای نشستم. متوجه ورود فرهان هم شدم مگه می‌شد اون بوی ریحون رو نشناسم. اما متوجه ورود یکی دیگه هم شدم چون صدای پاشنه‌های پاهاش شدم. صدای بهنام توس فضای خفگان و سیاه پیچید:

- باید باهاتون یه صحبت کوتاهی داشته باشم.

با سکوتمون رضایت دادیم. هیچ کدوم نمی‌تونستیم چیزی ببینم، فقط

می‌شنیدم و بوها رو حس می‌کردیم. با صدای خیلی خفه و آرومی گفت:

- می‌دونم شوک بزرگیه؛ ولی تقریباً همه چیزهایی که کنت گفت فقط یه دروغ بزرگه. شما این‌جا در امان نیستین باید بعد دو ساعت که روح روبینا به بلوغ رسید فرار کنیم. بهم اعتماد کنین، شما این‌جا هیچ امنیت جانی ندارید!

حتی دیگه صدای نفس کشیدنی هم در نمی‌اومد، همه سردرگم بودیم. بهنام متوجه سردرگمی‌مون شد و زمزمه کرد:

- تا دو ساعت تصمیم‌تون رو بگیرید!

بلافاصله صدای کوبیده شدن در و سپس چرخش قفل توی فضا پیچید. به سیاهی عمیق خیره شدم که صدای عرفان اومد:

- خب، چی‌کار کنیم؟

صدای گیلدا توی فضا پیچید:

- علاقه خاصی دارم که بمیرم!

حرفش رو نادیده گرفتم و جواب دادم:

- به نظرم باید بمونیم!

فرهان وسط حرفم پرید:

- ولی من میگم باید بریم!

صدای فرهان نزدیک‌تر بود، می‌شد گفت تقریباً دم گوشم بود. گیلدا و عرفان سکوت کرده بودن پس من باید جواب می‌دادم. پوزخند زدم و

غریدم:

- بریم که بمیریم؟ از کجا معلوم اون‌ها نکشن‌مون؟ کنت گفت جون‌مون رو تضمین می‌کنه! از کجا معلوم اون پسره که دوستته راست گفته باشه؟اصلاً شاید دست‌تون یه کاسست. کسی که خواهرش رو کشته معلومه هیچ رحمی تو دلش نیست!

یکهو دست بزرگی رو سرم چنگ انداخت و موهام رو چنگ کشید. فریاد دردآلودی سر دادم و سعی کردم سرم رو از دست این هرکول نجات بدم ولی اون زورش زیاد بود. سرش رو سمت خودش گردوند و من می‌تونستم نفس‌های آتشین و تندش رو حس کنم. با خشمی که توی صداش بود و تنم رو می‌لرزوند، غرید:

- مراقب حرف زدنت باش بچه!

پوزخندی به صورتش پاشوندم و هولش دادم که دستش آزاد شد. توی تاریکی مطلق بلند شدم و غریدم:

- چیه دروغ میگم؟ تو آدم خودخواهی هستی آدمی که برای پول خواهرش رو کشت. تو خواهرت رو کشتی، چه‌طور می‌خوای به ما رحم کنی؟

شمرده- شمره غریدم:

- تو آدمی هستی که واسه پول بدترین کارها رو می‌کنه!

صدای گیلدا که بهم تشر می‌زد توی گوشم پیچید:

- سلین!

به سمت صدا چرخیدم و غریدم:

- ها چیه گیلدا؟ اصلاً از کجا معلوم تمام بدبختی‌هامون زیر سر این أقا نیست؟

عرفان غرید:

- داری سریع پیش میری سلین، فرهان همچین آدمی نیست!

پوزخند زدم. پوزخندی به تلخی تمام این چند روزم. با تمسخر جواب دادم:

- تو که گفتی همچین آدمی نیست الآن همه مشکلات حل شه. هه!

به جایی که حس می‌کردم فرهان هست، چرخیدم و غریدم:

- ثابت کن آدمی که شش روزه می‌شناسی، آدمی که من میگم نیست!

سکوت مرگ‌باری بینمون پیچید. احساس گناه داشتم. درسته، از عذاب وجدان داشتم می‌مردم و اون رو سر فرهان خالی می‌کردم هرچند که همه‌ی حرف‌هام هم دروغ نبود. صدای دردآلود و ضعیفی به گوشم خورد:

- واسه‌ات متاسفم سلین. فقط همین رو می‌تونم بگم!

لحظه‌ای از خودم متنفر شدم. اون‌قدر متنفر شدم که دلم می‌خواست همون‌جا زمین زبون باز کنه و من رو ببلعه. اون‌قدر از خودم بی‌زار بودم که می‌خواستم خودم رو تیکه- تکیه کنم تا بلکه آروم شدم. من به یک مازوخیسم تبدیل شده بودم.به یک گوشه‌ای پناه بردم و نشستم. به تاریکی ابدی خیره شدم. همه توی سکوت جولان می‌دادیم. ذهنم پر بود،

از خاطرات چرتی مثل دست‌شویی کردن لب جوب وقتی چهار سالم بود و تا الآن که به خاطر آرزوم وارد یک بازی **مضخرف**شده بودم. انگار خاطرات و افکار می‌خواستن من رو همین‌جا تموم کنن. بعضی وقت‌ها محتوای افکارات نیست که أدم رو داغون می‌کنه، حجمشونه که آدم رو دار می‌زنه.

حالا می‌فهمیدم رنگ سیاه چه‌قدر می‌تونه وحشت‌ناک باشه. چیزی نیست که ببینی، نوری نیست که به ذهنت بتابه، افکارت اون‌قدر بی‌کار میشه که قصد کشتارت به سرش میزنه و تمام افکارهات رو به سمتت می‌فرسته. نمی‌دونم چه‌قدر گذشت؛ اما با صدای چرخش کلید در، نگاهم رو به جای نامعلومی دوختم. شکاف نوری به دل تاریکی تابید و بعد صدای بهنام توی فضا اکو شد:

- این در بازه هرکس می‌خواد بلند شه بیاد!

سر جام بلند نشدم.به تصمیمم ایمان داشتم اما متوجه شدم که گیلدا و فرهان بلند شدن، چون بوهاشون بیشتر از قبل ترشح شد. پوزخندی زدم. رفیق خودم قصد داشت من رو رها کنه، من چه انتظاری باید از بقیه داشته باشم. صدای پاشنه‌های کفش‌هاشون توی فضا پیچید و متوجه بیرون رفتن‌شون شدم چون لحظه‌ای شکاف نور قطع شد. شکاف کوچیک‌تر شد و این نشون می‌داد یکی جلودارش شده. صدای زهرالود و پر از کنایه فرهان تو گوشم پیچید:

- از تو انتظار نداشتم عرفان، بعضی‌ها چشم‌هاشون رو روی حقیقت بستن، تو چرا... .

عرفان حرفش رو قطع کرد. غمی که توی صدای خش‌دارش بود، دل هر آدمی رو ریش می‌کرد:

- مسئله این نیست داداش من به خاطر یه نفر باهات نمیام تا اون آزرده خاطر نشه!

ابروهام بالا پرید. فرهان هم بدون هیچ حرف دیگه‌ای بیرون رفت؛ ولی هنوز در باز بود. من- منی کردم و بلأخره گفتم:

- به نظرت کار درست کدوم بود؟

متوجه صدای دراز کردن پاهاش شدم. بلافاصله بعد جابه‌جایی جواب داد:

- کاری که درست باشه نیاز به انتخاب نداره چون کاملاً واضحه، پس هیچ کدوم!

با حرفی که زد کاملاً قانع شدم پس باز هم انتخاب بین بد و بدتر بود؛ اما مسئله این بود کدوم بده، و کدوم بدتره؟ با صدای جیغ فجیعی که توی فضا پیچید، کاملاً افکاراتم از هم پاشیده شد و با ترس سرم رو بالا آوردم. صدای جیغ‌های پی‌درپی‌ای که مطمئن بودم از جانب گیلدا هست توی فضای گنگ اتاق می‌پیچید. ذهنم قفل کرده بود و نمی‌دونستم باید چه غلطی بکنم.

با صدای بلند شدن عرفان به خودم اومدم و فهمیدم باید یک کاری کنم. صداهای مختلف دیگه هم به صدای جیغ گیلدا اضافه شده بود. انگار که

یک عده حیوان وحشی به جون هم افتادن. نمی‌دونم چه‌طور خودم رو از اون اتاق بیرون کشیدم و بیرون پرت کردم ولی با اصابت نور کم شمع بیرون چشم‌هام رو بستم و به صداهای وحشی‌گونه گوش دادم. توی این هلهله داشتم به این فکر می‌کردم که یعنی اتاق چه‌قدر تاریک بوده که با نور کم شمع این‌قدر چشم‌هام سیاهی رفته و سرم داره گیج میره. نم- نم چشم‌هام رو باز کردم؛ اما با صحنه‌ای که درست روبه‌روی چشم‌هام دیدم، جیغ خفه‌ای کشیدم و ناخودآگاه دوباره چشم‌هام رو بستم.

(چند دقیقه قبل)

فرهان

چند قدم و پشت سر بهنام به راه افتادیم که یکهو بهنام با سرعتی فوق‌العاده و فراتر از یک جت چیزی رو به دیوار کوبید. وقتی که متوقف شد، تازه دیدم که زیر دستش یک آدمه که براش داشت دندون نشون می‌داد. بهنام بلافاصله و بدون درنگ دستش رو توی قفسه سینه‌اش فرو کرد که حالم بد شد و نگاه ازش گرفتم؛ اما بوی زمختی که زیر بینی‌ام پیچید رو فهمیدم. بهنام کلافه دستی به موهاش کشید و به دیوار کنار جسدی که در حال خاکستر شدن بود، مشت کوبید و غرید:

- لعنتی فهمیدن، باید هرچه زودتر از این‌جا خارج شیم!

خواستم سؤالی بپرسم که با کوبیده شدنم به دیوار و دردی که توی قفسه سینه‌ام پیچید، حرف توی گلوم خفه شد. صدای جیغ‌های ممتمد

گیلدا همه جا رو برداشته بود. تازه موقعیت خودم رو فهمیدم و به چهره کسی که از مچ دست‌هام گرفته بود و گوشه‌ای زندانی‌ام کرده بود خیره شدم. دندون‌های نیشش که برای من تیزش کرده بود اولین چیزی بود که توجه هر آدمی رو جلب می‌کرد.

گیلدا هم مثل من یک گوشه زندانی شده بود و سعی داشت فرار کنه. بهنام هم با سرعتی که نمی‌تونستم ببینم، با چندین نفر می‌جنگید و من فقط بادش رو می‌تونستم حس کنم. بهنام با تصویری که ساکن و مشخص نبود، غرید:

- سلاح‌هاتون احمق‌ها!

خون‌آشامی که جلو روم گیج حرف بهنام شده بود، سرش رو به دیوار کوبیدم و از گیجی‌اش استفاده کردم و خنجرم رو در آورده و توی سینه‌اش فرو کردم. نعره‌اش باعث شد که توجه بقیه سمتم جلب بشه و به سمتم حجوم بیارن. پی‌درپی بهشون ضربه می‌زدم؛ اما فقط با ضربه به سینه‌شون می‌تونستم بکشم‌شون. با نعره من گیلدایی که خشکش زده بود به خودش اومد و به کمکم شتافت. حالا همه در حال مبارزه بودیم اما افراد با سرعت عجیبی بیشتر می‌شدن.

متوجه حضور دو نفر دیگه کنارمون شده بودم و از بوشون تشخیص دادم که سلین و عرفان هستن ولی از بس که مشغول جنگیدن برای جونم بودم که نمی‌تونستم بهشون نگاه کنم. بهنام نیش‌های بلندش رو تو گردنشون فرو می‌کرد و باعث کشتارشون می‌شد و ما هم با اسلحه‌هامون

بهش کمک می‌کردیم یا می‌کشتیم یا زخمی می‌کردیم. با صدای نعره‌ای عجیب به خودم لرزیدم و بعد صدای کنت توی فضای راهرو پیچید:

- خائن عوضی!

راهرو با خون یکی شده بود و در و دیوار سیاه حالا بهشون رنگ پاشیده شده بود. از زیر چشم نگاهی به جنگ بهنام و کنت انداختم. بهنام در مقابلش هیچ شانسی نداشت و مرگش حتمی بود. کنت بی‌مهابا ضربه می‌زد، اون هم با دست خالی! همه به نفس- نفس افتاده بودیم و از طرفی هر دقیقه تعداد رقیب بیشتر می‌شد. از سمت چپ راهرو مدام به تعداد اضافه می‌شد. عرفان که سعی داشت گردن یکی رو بشکنه با صدای خفه‌ای غرید:

- اگه اینطوری پیش بره هیچ شانسی نداریم!

خواستم تأیید کنم اما با چیزی که از گوشه چشمم دیدم امیدی به دلم تابیده شد. از سمت راست راهرو عده‌ای که معلوم بود از این گروه نیستن دوان- دوان سمت ما می‌اومدن به همراه یک‌نفر که خیلی شبیه کنت بود. کنت، بهنام نیمه جون رو به دیوار سیاه کوبید که به شمع برخورد کرد و زمین افتاد. بلافاصله بعد از افتادن شمع، آتش ناگهانی شکل گرفت. همه از آتش فاصله گرفتیم و به دو گروه تقسیم شدیم. من و عرفان یک سمت و گیلدا و سلین یک سمت بودیم.

کنت و اون مرده سمت ما می‌جنگیدن و عده‌ای دیگه هم در جنگ بودم. ما هم به نحوی کمک می‌کردیم. می‌دونستم که تعداد نفرات کمی اون

طرف آتش مونده. آتش مدام بزرگ‌تر می‌شد و بیشتر گر می‌گرفت. با نفس‌های بلند و مقطع خنجر رو توی شاه رگ دختر روبه‌روم فرو بردم و با خستگی به دیوار تکیه دادمش و قلبش رو از قفسه سینه‌اش در آوردم. پوزخندی به چشم‌های گرد شده‌اش زدم و جسمش که داشت خاکستر می‌شد رو زمین انداختم.

میون هلهله وقتی پیدا کردم تا نگاهی به سمت راست بندازم. چشم‌هام رو گروندم و به نیم رخ سلین که سخت مشغول جنگیدن بود، خیره شدم. متوجه این‌که اون مرده داشت عقب می‌کشید و به سمت اون‌ور آتش می‌رفت و آدم‌هاش رو به اون طرف هدایت می‌کرد، شدم. گرما و دود آتش به صورتم می‌خورد و باعث داغ و قرمز شدن صورتم شده بود. نگاهم همه جا رو زیر نظر گرفته بود اما با چیزی که دیدم مات موندم و فقط تونستم یک کلمه‌ای به زبون بیارم:

- باوانم!

سلین یک‌باره دست از جنگ کشید و از میون آتش به من خیره شد. تتوی زیر پلکش تنها چیزی بود که توجه من بهش جلب بود. چهره سلین توی حرارت آتش می‌رقصید. صدای لرزونش رو شنیدم:

- تاوار؟!

با احساس این‌که کسی بهم حمله می‌کنه چرخیدم و خنجرم رو بی‌هدف بهش کوبیدم که مستقیماً به قلبش فرو رفت. دوباره سمت ناجی این روزهام برگشتم، ناجی که چند لحظه پیش من رو به بدترین شکل

شکسته بود. داشت با یک‌نفر که سعی داشت از این‌جا خارجش کنه، بحث می‌کرد و تلاش می‌کرد بازوش رو از دستش رها کنه. گیلدا بدون هیچ مقاومتی کنار کشید و با پنج نفر از اون‌ها این جهنم رو ترک کرد. هیچ یک از آدم‌های سیاه و وحشی اون طرف نمونده بود ولی این‌جا هنوز دو گروه و البته ما در حال جنگ بودیم. آتش بزرگ‌تر می‌شد و حالا عبور ازش یک امر محال بود. با صدایی که می‌لرزید، غریدم:

- رو سلین، برو! تو رو جون هرکی که دوست داری! قول میدم این‌جا پایانش نیست باوانم!

صدای زجه‌هاش توی گوشم پیچید و قلبم مثل یه کاغذ مچاله شد. خون‌آشامی رو که بهم حمله می‌کرد از گردنش گرفتم و خنجرم رو توی قلبش فرو بردم؛ اما صحنه‌ای که من می‌دیدم فراتر از این درد بود. سلین رو با زور و کشون– کشون داشتن می‌بردن و در آخر نتونستن از پسش بر بیان و یکی‌شون روی شونه‌اش انداخت. لبخند محوی روی لبم اومد، باوانِ من لجوج‌تر از این حرف‌هاست.

این آخرین تصویرم بود و در آخر سلین بین دود آتش محو شد. با صدای نعره‌ی عرفان به عقب برگشتم و به منظره ظلت‌بار خیره شدم. همه‌ی آدم‌های اون‌ها مرده بودن و حالا کنت و آدم‌هاش وسط این بلبشو ایستاده بودن. می‌تونستم عصبانیتش رو از گردنش که نبض می‌زد، بفهمم. نعره‌ای سر داد و غرید:

- به نفعتونه که یکی از شما اون روح باشه!

بلافاصله بعد از حرفش، مقابل چشم‌های بهت زده ما با سرعت نورش غیب شد. پسری با لبخند بزرگی قدم جلو گذاشت و گفت:

- من کاوه‌ام، احتمالاً اسمم رو شنیدین. الآن باید بریم اتاق کنت!

اخم‌هام رو درهم کشیدم؛ اما چیزی نگفتم برعکس توی دلم هزارتا فحش نثار خودش و جد و آبادش کردم که من رو دستی- دستی بدبخت کرد. آتش به یک‌باره خاموش شده بود و این بیشتر متعجبم کرد. دستم رو روی کتف عرفان گذاشتم و به جلو هدایتش کردم.از صورتش ناامیدی و خستگی کاملا معلوم بود. با قدم‌های خسته از بین خاکسترها و جوی خون گذشتیم و دنبال کاوه راه افتادیم.

بین راه تمام فکرم توی اون لحظه گیر کرده بود. اون تتو، بو، زجه‌ها، صدا کردنش و... . لاأقل دلم خوش بود که می‌تونم توی خواب‌هام ببینمش وگرنه همین الآن خودم رو می‌کشتم. روبه‌روی اون در نحس قرار گرفتیم. اصلاً دلم به این گروه خوش نبود. با ضربه‌ای که عرفان به کمرم زد، از فکر بیرون اومدم و داخل رفتم.

سلین

با پاشیده شدن آب سرد روی صورتم هین آرومی کشیدم و بلأخره به خودم اومدم. گیلدا نگران کنارم زانو زد و لب زد:

- خوبی؟

خوب بود؟ چه‌طور باید خوب می‌بودم؟اگه خواب رو نداشتم مطمئنن

الآن دق کرده بودم. به ناچار سری تکون دادم و محوطه رو کنکاش کردن. توی یک جنگل بودیم و عده‌ای زیادی اطرافمون رو گرفته بودن که مشغول انجام دادن کارهای دیگه بودن. نیش‌هایی که داشتن این چند روز معمول‌ترین چیزی بود که می‌دیدم و حالا برام تعجب نداشت و البته چشم‌های مشکی و قرمزشون!

دو دستم رو به علف‌های تازه و سرد گذاشتم و با ضرب از جام بلند شدم. چند قدم برداشتم و کنار مردی که به نظر می‌رسید سر دسته‌شون باشه، ایستادم و غریدم:

- باید برگردیم و نجات‌شون بدیم!

اخم کرد اما نه اخم تهدیدآمیز، اخمش بوی اطمینان می‌داد. دستی به چشم‌های سبزش کشید و لب‌های گوشتی‌اش رو از هم باز کرد:

- می‌دونم به خاطر دوست‌هات ناراحتی ولی ما دیگه نمی‌تونیم برگردیم چون اون زمان که ما حمله کردیم به خاطر بودن شما تو اون اتاق، تمام دیواره‌های محافظتی غیر فعال شده بود ولی حالا... .

مات و مبهوت نگاهش کردم. عقب- عقب رفتم و به موهام چنگ زدم. کنترل احساساتم از دستم در رفت و فریاد زدم:

- چی از جون ما می‌خواین؟ چرا ولمون نمی‌کنین؟ چرا نمی‌ذارین به درد خودمون بمیریم؟

همه بدون هیچ حس خاصی به ما خیره بودن. چشم سبزی جلو اومد و بدون این‌که بهم دست بزنه، با ملایمت گفت:

- بیاین باهم حرف بزنیم. هرچند که ترجیح می‌دادم توی کاخم حرف بزنیم، ولی گویا الآن واجب‌تره!

گیج و گنگ به چشم‌هاش خیره شدم. چشم‌هاش نیروی عجیبی داشت و فقط بین این همه خون‌آشام رنگ چشم اون متفاوت بود. آدم رو توی خودش غرق می‌کرد و باعث می‌شد نتونی چیزی از حرف‌هاش بفهمی. مسخ شده فقط سر تکون دادم. گیلدا کنار من ایستاد و هر سه روی چمن‌های خنک و نم‌زده نشستیم.

گلویی صاف کرد و مثل یک سخنرانی از پیش تعیین شده، کاملاً مسلط شروع به حرف زدن، کرد:

- درسته، دختری وجود داشت به اسم روبینا معروف به روح مقدس خون‌آشام‌ها. روبینا روح مقدسی داشت اما نیت... فکر نکنم. از آدم‌ها متنفر بود و دوست داشت بهشون حکومت کنه و به کل جهان حاکم بشه. تقریباً موفق شد؛ اما روح‌های محافظ جلوش رو گرفتن و اون رو کشتن تا در یک جسم دیگه با نیت بهتری به دنیا بیاد.

نفسش رو با ریتم بیرون فرستاد. با کنجکاوی بهش خیره بودم، کاملاً گفته‌هاشون متفاوت بود. با لحن آروم‌تری ادامه داد:

- برادرم دیوید عاشق روبینا بود؛ اما روبینا فقط برای قدرتش بهش نزدیک شد. برادرم جانشین بود و بلأخره به حکومت دستش بود پس چه کسی بهتر از دیوید برای ضربه زدن؟

گیلدا با لحن آروم‌تری گفت:

- ولی برادرتون گفتن که شما... .

میون حرفش پرید و پوزخند تلخی زد انگار یک‌چیز معمولی رو داره می‌شنوه چون سریع جواب داد:

- همه‌اش چرند بود تا این اتفاق چند لحظه پیش نیوفته، دیوید می‌خواد حاکم دنیای انسان‌ها و موازی بشه واسه‌ی همین این‌قدر دروغ بهم بافت تا از روح روبینا استفاده کنه!

نگاهم رو به سمت بهنامی که تازه جون گرفته بود، کشوندم. کدوم راست می‌گفت؟ کدوم دروغ می‌گفت؟ بدون این‌که نگاهم رو از بهنام بگیرم، پرسیدم:

- اون قرص‌ها؟

خون کنته، روبینا کشش خونی شدیدی بهش داشت و علاوه‌بر این خوردن خون یه نفر دیگه اون رو مطیع اون فرد می‌کنه!

حالا همه چیز داشت برام واضح می‌شد پس سوال دیگه‌ام که ذهنم رو به کار گرفته بود، پرسیدم:

- سنگ‌ها و اسلحه‌ها؟

نگاهم رو سمت چشم‌های سبزش کشوندم و دوباره احساس گیجی کردم پس زودتر نگاهم رو به جای دیگه کشوندم. بدون هیچ لحن خاصی جواب داد:

- اون سنگ‌ها قدرت‌تون رو کنترل می‌کنه. درواقع کنت کنترل می‌کنه؛ اما الآن که از محوطه‌اش خارج شدین و پیش ما هستین دیگه نمی‌تونن؛

ولی اون سنگ‌ها توانایی کنترل کردن رو دارن. اون اسلحه‌ها هم یه نمایش مضحک بود اما برای دفاع خوب هستن.

گیلدا که علف‌های تازه رو به چنگ گرفته بود، با حرص کندشون با غرید:

- اوضاع خیلی قاراشمیش شد!

نیم نگاهی بهش انداختم و با از بازوش گرفتم تا بلند شیم. رو به اون مرده گفتم:

- ببخشید... .

ویلیام هستم!

- بله، ما می‌تونیم یه چند دقیقه تنها صحبت کنیم؟

با رضایت سری تکون داد و خودش و آدم‌هاش به قدری که نشنون از ما دور شدن درواقع الآن من و گیلدا تنها وسط جنگل بودیم. سعی کردم با حرف‌هایی که خودم قانع شدم، گیلدا رو هم قانع کنم. روبه‌روی گیلدا که به یک درخت بلوط تکیه داده بود، ایستادم و با لحن آروم و لطیفی توضیح دادم:

- ما مجبوریم گیلدا که با این‌ها باشیم چون نه می‌تونیم عرفان و فرهان رو نجات بدیم نه می‌تونیم تنهایی دووم بیاریم چون اون‌ها میان سراغمون. اگه با این‌ها باشیم شاید یه شانسی داشته باشیم که فرهان و عرفان رو نجات بدیم!

لب‌هاش لرزید و سرش رو پایین انداخت و با بغض گفت:

عذاب وجدان داره می‌کشتم سلین. عرفان به خاطر من نیومد!

چشم‌هام گرد شد و لب زدم:

چرا؟

اشک‌های روی گونه‌اش رو پاک کرد و بینی‌اش رو بالا کشید.

- بی‌خیال. تو راست میگی، موافقم. ولی اگه ما روبینا نباشیم و روبینا یکی از پسرها باشه چی؟

از تصور این‌که روح یک دختر توی وجود اون‌ها باشه خنده‌ام گرفت.

شونه بالا انداختم و گفتم:

هرچه بادا باد. بیا بریم پیش اون‌ها!

گیلدا برای عوض کردن جو با شیطنت ابرویی بالا انداخت و چشمک ریزی زد. با خنده زمزمه کرد:

- تکه‌ای بود ها!

تک خنده‌ای کردم و پس کلش کوبیدم و غریدم:

بیا بریم بابا!

با سرعتی که این روزها بالاتر از دفعات قبلی شده بود به سمت جایی که ویلیام و آدم‌هاش رفته بودن پا تند کردیم و در عرض پنج ثانیه پیش‌شون بودیم.

فرهان

توی اتاقی که هیچی جز سیاهی ازش معلوم نبود ایستاده بودیم و به کارهای کنت خیره بودیم. شدیداً عصبی بود. روبه‌روی کتابخونه ایستاد و یک کتاب سیاه و قطور بیرون کشید. بلافاصله وسطش رو باز کرد. با تعجب به سنگ عجیبی که وسط کتاب جاسازی شده بود، نگاه کردم. عرفان هم مثل من شوکه بود. سنگ رو بیرون کشید. اندازه کف دستش بود. فوق‌العاده زیبا و عجیب بود، انگار که یک کهکشان درونش جا گرفته باشه. کاوه گوشه‌ای ایستاده بود و فقط بدون هیچ حسی نظاره‌گر بود. دلم می‌خواست گردنش رو بشکنم؛ ولی حیف که قدرت‌مندتر بود. کنت روبه‌روی ما قرار گرفت و به کل عوض شد. آروم لب زد:

- می‌خواستم از شما محافظت کنم. اون‌ها به قصد کشتار شما رو می‌خواستن ولی خب وقتی به آدم‌های من حمله کردین، بعضی‌هاشون به شما حمله کردن چون هنوز وحشی‌ان. می‌دونین بعداً این‌ها رو می‌فهمین، الآن بهتره بریم سر اصل مطلب!

نگاهش رو بین من و عرفان چرخوند و در آخر دست راست عرفان رو گرفت و سمت دهنش برد. شوکه به کارش خیره بودیم که با کشیده شدن دندونش روی رگ عرفان و عربده‌اش، دیگه از شوک داشتم کف می‌کردم. کنت دست عرفان رو عقب کشید و روی سنگ گذاشت که اتفاقی نیوفتاد. کنت با کلافگی دستش رو رها کرد و با تمام امید به من خیره شد. انگار که حتی اگه روبینا هم نبودم آرزو می‌کرد که همین الآن روبینا بشم. نمی‌دونم چرا اما نمی‌تونستم ازش به خاطر چند لحظه پیش

عصبانی باشم. خود مختار دستم رو جلو برد و لبم رو گزیدم تا فریاد دردآلودم به هوا نره.

خون عرفان بند اومده بود و حالا با کنجکاوی به ما خیره بود. با من هم همون کار رو کرد و دستم رو روی سنگ گذاشت تا خونم باهاش در تماس باشه. همه‌مون ناخودآگاه نفس توی سینه‌مون حبس شده بود و منتظر چیزی بودیم. ناامید خواستم دستم رو بکشم که همون موقع نور خاکستری رنگی از دستم عبور کرد و همه جا رو روشن کرد. حتی اون اتاق فرو رفته تو تاریکی هم با نورش روشن شد. کنت با تعجب خیره سنگی بود که حالا کهکشان درونش به تلاطم اومده بود. نعره‌ای از خوشحالی سر داد و غرید:

- بلأخره موفق شدم، بلأخره پیدات کردم! امروز رو باید جشن بگیریم!

با عجله سمت کاوه که برق شادی توی چشم‌هاش معلوم بود، چرخید و غرید:

- به گوش اون ویلیام شیطان برسونین که روح مقدس رو پیدا کردم. به گوش تموم عالم برسونین!

کاوه تعظیمی کرد و بلافاصله از اتاق بیرون زد. هنوز توی بهت بودم و عرفان هم بدتر از من بود. با گرفته شدن شونه‌هام به وسیله کنت به خودم اومدم. حالا اون سرخوشی جاش رو به جدیت تمام داده بود:

- پسر تو به عنوان روح مقدس وظیفه داری که از دنیا محافظت کنی وگرنه ویلیام نه تنها دنیای موازی، بلکه دنیای شما رو هم از بین ببره!

سرم رو پایین انداختم و با صدای گرفته‌ای لب زدم:
همه چی یکهویی اتفاق افتاد نیاز دارم که فکر کنم و استراحت داشته باشم!
شونه‌هام رو رها کرد و برای نشون اعتمادش دستی به شونه‌ام زد و گفت:
الآن به یکی از خدمه‌ها میگم براتون اتاق آماده کنه. باید به زودی تبدیل بشین!
چشم‌هام رو بستم. واسه‌ام مهم بود؟نه واقعاً مهم نبود. هیچی بعد از مرگ دینا، ترک خانواده‌ام، از دست دادن سلین و در خطر بودن جون بقیه مهم نبود. برای اولین‌بار هم که شده، می‌خواستم برای بقیه فداکاری کنم و خودخواه نباشم.

سلین
با اون سنگ عجیب جلوم ایستاد. درونش انگار هزاران کهکشان وجود داشت. اول می‌خواست روی گیلدا امتحان کنه ولی گیلدا دلایلی سرهم کرد و ترجیح داد بعد من انجامش بده. دست راستم رو جلوی دهنش برد و با بزاق دهنش به مدت طولانی دستم رو لیسید تا بی‌حس بشه. سرش رو بلند کرد و آروم لب زد:
- یادت باشه اگه اون نباشی هم هیچی از ارزش‌های تو کم نمیشه سلین!
آروم سری تکون دادم و لبخند محوی بهش زدم. دوباره بزاقش رو روی رگم تمدید کرد و گفت:

- امیدوارم دردت نیاد!

بلافاصله با دندونش رگم رو پاره کرد اما من حتی یک‌ذره درد هم حس نکردم. بدون تلف کردن زمان دستم رو روی سنگ گذاشت که چند قطره خون روش افتاد. پنج ثانیه گذشت؛ اما هیچ اتفاقی نیوفتاد. خواستم بگم بی‌خیال من، که با نور خاکستری که تو چشمم خورد، سرم رو به چپ مایل کردم و چشم‌هام رو از شدت نور بستم.

کمی که چشمم عادت کرد، چشم‌هام رو باز کردم و به نور خاکستری که از دستم بیرون زده بود خیره شدم. بین اون همه نور برق چشم‌های ویلیام بیشتر به چشم می‌خورد. دستم رو از روی سنگ برداشت و روی زخمم که داشت ترمیم می‌شد بوسه‌ای زد که زودتر خوب شد.

هنوز متعجب بودم و باورم نمی‌شد من روبینا باشم. گیلدا هم که کلاً بی‌خیال داشت نگاه‌مون می‌کرد. ویلیام که روی زانوهاش و روبه‌روی من نشسته بود، بلند شد. به تخت‌های شرابی رنگ اشاره کرد و گفت:

- استراحت کنین، باید به زودی تبدیل شین. اگه جلوی دیوید رو نگیریم کل جهان و ابعاد رو نابود می‌کنه!

دست‌هام مشت شد و لب زدم:

- ولی اون که من رو نداره!

اخم‌هاش رو درهم کشید و غرید:

اون برای رسیدن به هدفش هرکاری می‌کنه!

با چند تقه‌ای که به در خورد همه‌مون نگاه‌مون رو به سمت در شرابی

رنگ چرخوندیم. این‌جا همه چیز قرمز یا شرابی رنگ بود. با اجازه ویلیام یک پسر نفس زنون داخل اومد و با تته- پته نالید:

- لرد ویلیام، همه جا خبر پیچیده که روح مقدس دست کنت دیوید هست. همون پسره فرهان!

همه‌مون یکه خوردیم. چه‌طور امکان داشت؟! نگاه گیلدا و ویلیام روی من زوم بود انگار قصد داشتن روحم رو بشکافن و برسی کنن. ویلیام یکهو زیرلب غرید:

- نکنه..

من و گیلدا هردو باهم پرسدیم:

- نکنه چی؟

هروقت مطمئن شدم میگم بهتون؛ ولی نباید هیچ‌کس بفهمه که ما هم یه روح مقدس داریم. تأکید می‌کنم، هیچ‌کس!

به دری که چند لحظه پیش بسته شده بود، خیره موندم. همه چیز عجیب بود. ویلیام دستی به گونه‌ام کشید و با مهربونی گفت:

- بعد تبدیل، کتفت خوب میشه سلین...

سمت گیلدا چرخید و ادامه داد:

- صورت تو هم خوب میشه!

گیلدا بی‌خیال شونه بالا انداخت. چند روزه تو خودش بود و به ندرت حرف می‌زد. هروقت هم ازش می‌پرسم از جواب دادن طفره میره. توی

افکاراتم بودم که صدای بسته شدن در توی گوشم پیچید. دیگه نای هیچ فکری نداشتم فقط می‌خواستم بخوابم شاید می‌تونستم ناجیم رو ببینم، ناجی که چند ساعت پیش با حرف‌هام نابودش کرده بودم. باید می‌دیدمش و ازش معذرت خواهی می‌کردم. دیگه نمی‌تونستم به مشکلاتم فکر کنم، به نبود برادرم، به نبود تاوارم، به نبود خانواده‌ام و... . با مغزی که سوخته بود خواب رو به آغوش کشیدم. تصمیمم رو گرفته بودم، باید کمکشون می‌کردم. من این همه تلاش نکرده بودم که شاهد مرگ خانواده‌ام باشم.

راوی

راهی که درست باشه کاملاً واضحه اگه دیدی داری بین دو راه در حال انتخابی بدون که هیچ کدوم راه درست نیست. چون اگه راه درستی بود مجبور به انتخاب نبودی تو فقط داری بین بد و بدتر یا شایدم بدتر و بدترتر انتخاب می‌کنی.

اما کالین هوور میگه (آدم بد وجود نداره، همه ما آدم‌هایی هستیم که گاهی اوقات کارهای بد انجام می‌دیم)

پس می‌تونیم بگیم که هیچ راه یا تصمیم بدی وجود نداره فقط به اندازه کافی خوب نیستن. مثل تاریکی که تعریف ما ازش وجود نور ناکافی هست یا سرما که دلیلش رو وجود گرمای کم می‌دونیم.

به نظرم آدم‌ها با همین نظریه هست که قابل تغییر هستن وگرنه اگر همه چیز مطلق بود هیچ چیز در دنیا عوض نمی‌شد.

(چهار سال بعد)

گیلدا

حدود چهار سال میشه که با سرمای درونم دارم روزگارم رو می‌چرخونم. از اون روز به بعد دیگه هیچ کدوم از اون لعنتی‌ها سراغم نیومدن. سرم رو به عنوان سلام برای لویی، یکی از بچه‌های گروه تکون دادم و از کنارش عبور کردم. توی راهروی سرخ قدم برمی‌داشتم. خوشحال بودم که رنگ چشم‌هام تغییر نکرد. طبق این عادت چهار ساله زبونم رو به نیش‌هام کشیدم و صدای مورد نظرم رو دنبال کردم.

حالا من صورتم کاملاً سالم بود و خیلی تغییر کرده بودم البته بیشتر رفتار و اخلاق‌هام بود که تغییر کرده بودن. وارد باغ شدم و بوی مورد نظرم رو پیدا کرده و دنبالش رفتم. با چندش به خون‌آشام‌ها و برده‌هاشون که ازشون خون بیرون می‌کشیدن، نگاهی انداختم. هیچ وقت به خون تشنه نشدم فقط گاهی اوقات که اعصابم بهم می‌ریخت می‌نوشیدم.

آسمون تاریک شده بود و فضا با نور چراغ‌های باغ روشن می‌شد. از روی سنگ فرش گذشتم و خودم رو به استخری که فقط سلین و برده‌اش داخلش بود رسوندم. خرناس‌های وحشی همه جای باغ رو پر کرده بود. کنار استخر زانو زدم و لب زدم:

- سلین!

بدون این‌که دهنش رو از گردن دختر توی دست‌هاش برداره، (همی) گفت که زهرماری نثارش کردم و غریدم:

- ویلیام گفت تا ده دقیقه دیگه تو اتاقش نباشی نه از خانواده،ات خبری هست، نه از خون. اوکی؟

خانواده و خون، چیزی که ویلیام باهاشون ما رو تهدید می‌کرد تا بهش خیانت نکنیم. البته همه‌مون می‌دونستیم ته دلش چیزی نیست؛ ولی اگه برخلاف خواسته‌اش رفتار می‌کردیم دیوونه بازی در می‌آورد. سلین با لب و دهن خونی و نیش‌های بلندش سرش رو از گردن دختر رنگ پریده جدا کرد و با یک حرکت دستش اون رو بالا استخر پرت کرد. فحشی زیر لب نثار ویلیام و دیوید کرد.

با یک حرکت کرال خودش رو لبه استخر رسوند و خودش رو بالا کشید. دست روی زانوهام گذاشتم و بلند شدم. حوله‌اش رو از روی میز سفید برداشتم و روبه‌روش گرفتم. با حرص از دستم گرفتش و در حالی که به جون همه غر می‌زد، آب موهاش رو گرفت. فقط یه مایو تنش بود.

از کنار استخر فقط تیشرت سیاه و گشادش رو برداشت و با همون وضع خیسی‌اش به تنش کشید و با پای برهنه به راه افتاد. کلاه هودی شرابی رنگم رو روی سرم گذاشتم و نگاهم رو از وضع چندش‌آور باغ و حیاط گرفتم. کفش‌های أل‌استارم رو روی سنگ فرش گذاشتم و دنبال سلین که شبیه دراکولا شده بود، راه افتادم.

توی راه بی‌اراده ذهنم به تبدیل‌مون پر کشید. تبدیل ما خیلی عجیب بود

چون نباید می‌مردیم و روحمون رو از دست می‌دادیم. جریان خودم رو به ویلیام گفته بودم و اون گفته بود اگه روحم رو از دست بدم نمی‌تونم زنده بمونم. بهم قول داده بود ازم محافظت کنه و بهش عمل کرده بود. تبدیل ما حدود ده روز زمان برد و طی این ده روز همه‌اش بی‌هوش بودیم.

زندگی‌مون اون بیرون کاملاً جریان داشت و ماهی چندبار به خانواده‌هامون سر می‌زدیم. باورم نمیشه من الآن بیست و دو سالمه!

با برخورد سرم به یک‌جای محکم، آخ بلندی گفتم که سلین غرید:

- حواست کجاست گیلدا؟

دماغم رو گرفتم و نالیدم:

- من چی‌کار کنم، تو یکهو ایستادی!

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد که فهمیدم سوتی دادم چون جلوی در اتاق ویلیام بودیم. سلین با افسوس سری تکون داد. هنوز آب از موها و سر و روش چکه می‌کرد. با اجازه ویلیام، سلین در زرشکی رنگ رو باز کرد و داخل اتاق قرمز ویلیام شدیم. تا چشم کار می‌کرد قرمز بود. هیچ فرشی وجود نداشت فقط پارکت بود. سمت راست مایل شدیم و روبه‌روی میز کارش ایستادیم البته جلومون یه میز دیگه بود و بغل دست‌هاش هم مبل‌های کلاسیک قرمز بود. پشت سر ویلیام سرتاسر کتاب‌خونه بود. سمت چپمون هم پنجره‌های بلندی بود که در روز با پرده‌های قرمز مخملی پوشیده می‌شدن. پشت سرمون هم دوباره یه دست مبل مدرن بود. با سرفه‌های مصلحتی ویلیام به خودم اومدم و از فکرهای مزخرفم

دست کشیدم. ویلیام با خنده از میزش فاصله گرفت و روبه‌رومون قرار گرفت. رو به سلینی که به خون ویلیام تشنه بود، با خنده گفت:

- اتاقم رو که خیس کردی دخترا!

سلین چشم‌هاش رو بست و همراه با یک نفس عمیق لبخند ملیحی هم زد که بیشتر ترسناک بود. با خون‌آشام شدنش حالا چشم‌هاش مثل یک سیاه چال شده بودن. با صدایی که کم- کم بالا می‌رفت، غرید:

- تو بزرگ‌ترین لذتم رو همین چند لحظه پیش ازم گرفتی و تهدیدم کردی و علاوه‌بر همه این‌ها، شاکی که اتاقت رو خیس کردم؟!

با سرگرمی به نمایش روبه‌روم خیره شدم. ویلیام اخم کرد و زیر لب غرید:

- وقت این مسخره بازی‌ها رو نداریم. دیوید استارت زده باید شروع کنیم. باید تمرین‌ها رو دوره کنیم!

یاد اون تمرین‌های طاغت‌فرسا افتادم که ناخودآگاه اخم‌هام تو هم فرو رفت. حرف دلم رو که این چهار سال گوشه‌ای از ذهنم نگه داشته بودم رو به زبون آوردم:

- تو از اون روز دلیل وجود دو روح مقدس رو نگفتی و علاوه بر این نقشه‌ات رو هم نگفتی و انتظار داری ما واسه‌ات بجنگیم؟

چشم‌های سبزش رو سمتم گردوند و معنی‌دار نگاهم کرد. نگاهش داد می‌زد که تو سرباز منی و حق اعتراض نداری؛ ولی من دیگه بیشتر از این نمی‌تونستم. پوزخند پر تمسخری که فقط من متوجهش بودم به صورتم

پاشوند و گفت:
- اولاً شما مجبورین برای من بجنگین، چون خانواده‌تون دست منه. دوماً من گفتم به وقتش میگم و وقتش هم بعد تمریناته! دو روز تمام قراره تمرین کنیم اگه از سرتون بازشون کنین، از خون خبری نیست!
وقتی کلمه خون رو به زبون می‌آورد، نگاه خاصی بهم انداخت که یعنی نقطه ضعف تو رو هم می‌دونم پس حواست باشه. لعنت به این نقطه قوتی که به نقطه ضعف تبدیل شده. من از روح آدم‌ها تغذیه می‌کردم.
کلاهم رو هول دادم که افتاد. دستی بین موهایی که کوتاه‌شون کرده بودم و حالا تا گردنم بود، کشیدم. ناچار لب زدم: از کی قراره شروع کنیم؟
نگاه اجمالی به ما دو نفر انداخت و روی سلین که تازگی‌ها دو قطبی شده بود، ایستاد. سلین این چهار سال خیلی عجیب شده بود، یکهو عصبی بود، یکهو کاملاً آروم و بی‌خیال. بعضی وقت‌ها فقط به یک گوشه خیره می‌شد و از ساعت و زمان رها می‌شد. یک هفته اول که این‌جا بودیم خیلی پرخاشگری می‌کرد؛ ولی به مرور کمتر شد.
ویلیام با لحن کوبنده‌ای غرید:
- از همین الآن تا پس فردا شب!
نگاهی به چهره خون‌سرد سلین انداختم. من نمی تونستم اعتراض کنم و دل به اعتراض سلین بسته بودم؛ ولی اون برخلاف چند لحظه پیش، آروم باشه‌ای گفت. هر چه‌یدر از عجایبش می‌گفتم کم بود، مثلاً یکی‌اش

این‌که هیچ وقت نمی‌خوابید و وقتی دلیلش رو می‌پرسیدم، فقط سکوت می‌کرد.

ویلیام وقتی دید هیچ اعتراضی نداریم لبخند پر از افتخاری زد و لب زد:

- می‌تونین برین!

سلین در حالی که از موهاش آب چکه می‌کرد، عقب‌گرد کرد و از اتاق بیرون زد. نگاه عاری از هر حسی به ویلیام انداختم و من هم از اتاق خارج شدم. کنار سلین توی راهروی خونین راه افتادم. از جیبم سیگار و فندکی در آوردم و اول یکی برای خودم برداشتم و سپس به سمت سلین گرفتم که زمزمه کرد:

- نمی‌خوام!

شونه‌ای بالا انداختم و سیگار روی لب‌هام رو با فندک روشن کردم.

جلوی آسانسوری که روکشش قرمز روشن بود، ایستادیم. چشم‌های انسان‌های عادی از این همه قرمزی خسته می‌شد؛ اما ما متفاوت بودیم.

وقتی آسانسور باز شد، داخل آسانسور خالی شدیم و من دکمه طبقه‌ای که مخصوص تمرینات ما بود رو فشردم که در بسته شد. پک عمیقی به سیگارم زدم و در حالی که به بیرون پرتش می‌کردم، پرسیدم:

- نمی‌خوای هیچ وقت بگی چرا نمی‌خوابی؟

در حالی که متفکر لبش رو به دندون گرفته بود، نیم نگاهی بهم انداخت و لب زد:

- وقتی پونزده سالم بود از دایی‌ام سؤال کردم که چرا در جانب بعضی

سؤال‌ها سکوت می‌کنی؟ می‌دونی چی گفت؟

کام دیگه‌ای از سیگار گرفتم و سوالی نگاهش کردم. همه جای اسانسور از دود سیگارم پر شده بود. بدون این‌که نگاهم کنه، ادامه داد:

- می‌گفت با این کارم به دو هدفم می‌رسم. یک این‌که جواب سؤالی که نمی‌خوام بدم رو نمیدم، و دوم آدم‌های نفهم دورم رو می‌شناسم؛ چون آدمی که می‌فهمه، وقتی می‌بینه سکوت می‌کنم، دیگه اون سؤال رو نمی‌پرسه!

آسانسور باز شد. خودش رو کمی به آینه آسانسور که بهش تکیه داده بود فشار داد و با سرعت از آسانسور خارج شد. سیگار رو تو مشتم خاموش کردم و غرزنان بیرون رفتم. با حرص غریدم:

- حالا من نفهم شدم الاغ؟

صدای قه‌قهه‌اش توی سالنی که کابوسم بود، پیچید و با صدایی که اکو می‌شد، جواب داد:

- تو نفهمم باشی، به خیلی‌ها می‌ارزی گیلی!

فحشی زیر لب نثارش کردم که بلندتر خندید. نگاهی به اطراف انداختم. از تیرهای چوبی تا مکنده‌های روح این‌جا بودن. هر سلاحی که به زیان با به نفع ما بود این‌جا بود. باید کار با هر سلاحی رو یاد می‌گرفتیم و از خودمون دفاع می‌کردیم.

به سمت گیاه شاه پسند رفتم و کمی تو مشتم گرفتمش. نگاهم رو به سلین که تند- تند از کنار تیرهای چوبی که دستگاه به سمتش پرت

می‌کرد، دوختم و یک چاقوی چوبی به سمتش پرت کردم که جا خالی داد.

سلین

یک روز تمام بی‌وقفه در حال تمرین بودیم. تیری که به زهر گرگینه آغشته بود رو توی مشتم گرفتم و شکستمش. عصبی بودم اون‌قدر عصبی که می‌تونستم همین الآن چندتا گرگینه رو بکشم. از فرهان عصبی بودم که از اون روز به خواب‌هام نیومد و نتونستم ازش عذرخواهی کنم. از خودم عصبی بودم که به خاطر این مسئله به یک سادیسمی تبدیل شده بودم. از خودم عصبی بودم چون برادرم به خاطر من مرد و مادر سرخوش من افسرده شد و شونه‌های پدرم خم شد. به خون ویلیام و دیوید تشنه بودم چون دلیل همه‌ی این‌ها بودن اما من باید می‌جنگیدم. برای خانواده‌ام و تمام موجوات باید می‌جنگیدم و کم نمی‌آوردم. متوجه باز شدن در آسانسور شدم اما بی‌توجهی کردم. گیلدا هم با دیوارهای چوبی مشغول بود و بهشون ضربه می‌زد. برام عجیب بود که دیوار چوبی و تیرهای چوبی رو اون اثر ندارن. صدای کف زدنی توی فضا پیچید که باعث شد مکث کنم و نفس‌زنون سمتش برگردم. با نفرتی خفته، به ویلیام نگاه کردم که غرشش توی فضا پیچید:

- بیاین یکم حرف بزنیم. کافیتونه، یکم استراحت کنین.

نیشخند صداداری زدم پس بلأخره می‌خواست از نقشه‌هاش رو نمایی

کنه. دستگاه رو خاموش کردم و با سرعت نور به سمتش رفتم تا عرق‌هام از بین برن. عرض یک هزارم ثانیه جلوش بودم. سرعت من به خاطر روح خاصم خیلی بیشتر از بقیه بود. اما سرعت گیلدا هم بیشتر از بقیه بود و این من رو مردد می‌کرد که نکنه گیلدا هم روحش خاص باشه. ویلیام روی زمین پارکت شده نشست که ما هم همین کار رو کردیم و روبه‌روش نشستیم. گلویی صاف کرد و گفت:

- اول در مورد اون روح، احتمالاً اون هم یه روح مقدسه؛ اما فکر نکنم به حد روبینا با سلین باشه!

به چشم‌هاش خیره شدم. چشم‌هاش مردمکش تنگ بود و این نشون می‌داد چیزی در این حرفش درست نیست اما مثل همیشه سکوت کردم. بلأخره ماه هیچ وقت پشت ابر نمی‌مونه. کاغذ بزرگ لوله شده‌ای که توی دستش بود رو رو زمین پهن کرد. با نگاه پر از سؤال به نقشه نامشخص روی زمین نگاه کردم و دستی به نیش‌هام کشیدم. ویلیام دستش رو روی زمین یه نقطه‌ای گذاشت و گفت:

- این‌جا جنگله نوتردامه و این نقشه بخش پنهان شده دنیای انسان‌هاست... .

درواقع ما الآن توی دنیای موازی زندگی می‌کردیم. ویلیام با مکث کوتاهی ادامه داد:

- چیزی که می‌خوایم این‌جاست... .

به وسط جنگل اشاره کرد و ادامه داد:

- سنگ جهان چیزیه که ما باید به دست بیاریم. این سنگ چندین میلیون سال یک‌بار ظاهر میشه برای تعادل انرژی زمین و توازن جهان. یک روح مقدس فقط می‌تونه بهش دست بزنه. هرکس این سنگ رو به دست بیاره، حاکم دنیا میشه و دیوید همین سنگ رو می‌خواد.

دستش رو حرکت داد و روی یک نقطه دیگه ایستاد:

- ما با ساحره‌هامون می‌تونیم از این‌جا وارد شیم، البته شما دوتا. خون‌آشام‌هایی مثل من اون‌جا نمی‌تونن کمکتون کنن. از این‌جا که وارد میشین دوتا مرحله برای عبور دارین که بعدش می‌تونین به سنگ دست پیدا کنین. راستش مرحله‌ها نمی‌دونم چه‌طوری‌ان؛ ولی میگن فوق‌العاده سخت و طاقت‌فرسا هستن، پس کاملاً محتاط باشین.

لب‌هام رو روی هم فشردم و انگشتم رو روی نقشه گذشتم. از درخت‌های روح زده و از دره شیطان و صخره‌های جهنم گذشتم و دستم رو روی سنگ جهان گذاشتم. انگشت‌های من و ویلیام در تماس بودن و من تازه فهمیدم سرمای اون خیلی کمتر از سرمای وجود منه. با صدای آروم انگار که می‌ترسیدم کسی بشنوه، لب زدم:

- کی راه میوفتیم؟

بلافاصله جواب داد:

- وقت نداریم، همین فردا باید راه بیوفتین. استراحت کنین!

سرم رو بالا آوردم که نگاهم به نگاه سبزش گره خورد. این‌بار حالت گیجی بهم دست نداد. انگار که یک فرصت نابی پیدا کرده باشم با

کنجکاوی به چشم‌هاش خیره شدم. می‌خواستم حقیقت رو از چشم‌هاش بخونم. برق چشم‌هاش من رو بیشتر به همه چیز مشکوک می‌کرد. اخم کرد و نگاهش رو ازم گرفت و دوباره مشغول یک‌سری توضیح به درد نخور شد. مثل این‌که می‌خواست دوباره اون تماس چشمی اتفاق نیوفته که این کار رو می‌کرد.

(دنیای انسان‌ها)

عرفان

نیش‌هام رو از گردنش فاصله دادم. هنوز نفس می‌کشید. دستم رو بریدم و یک قطره توی دهنش انداختم تا خون از دستش رو به دست بیاره. درسته خودش داوطلب شده بود؛ اما نمی‌خواستم به خاطر من از کم خونی رنج ببره در حالی که می‌تونستم با یک قطره خونم حالش رو خوب کنم. برای آخرین‌بار بوی خون محشرش رو تو مشام کشیدم. دلم می‌خواست بیشتر بنوشم؛ ولی تا این اندازه بی‌رحم نبودم که با این کارم بکشمش. چشم از رگ سبزش که خون درونش چشم‌هام رو به خودش گره زده بود گرفتم و به زور از دختر بی‌نام و نشونی که نمی‌شناختمش گرفتم. علاقه‌ای به شناختن دخترها بعد ماوی نداشتم. تخت الکتریکی رو بالا آوردم و زنگ کنار در برقی رو فشردم تا بیان بهش رسیدگی کنن و ببرنش. کنار فرهان که وحشیانه از یک مرد بی‌هوش می‌نوشید، رفتم و غریدم:

- داری زیاده‌روی می‌کنی!

یک لحظه ایستاد و لب‌هاش رو از گرون ورزیده اون مرد برداشت. چشم‌های سبزش که مثل گربه می‌درخشید رو به من دوخت و نیشخندی زد. خون‌های تازه روی لب و نیش‌هاش ترغیبم می‌کرد دوباره بنوشم اما به خودم نهیب زدم و اخمی کردم. سمت اون مرد عضله‌ای رفتم و روی گرونش خم شدم و با بزاقم گردنش رو خوب کردم. در برقی باز شد و چندنفر داخل اومدن. فرهان با دلخوری نگاهم می‌کرد ولی من بی‌توجه به اون، دستمال سفیدم رو از جیبم بیرون کشیدم و توی دستش گذاشتم. وقتی کاملاً از پاک بودن سر و وضعمون مطمئن شدیم و چهره خون‌آشامی‌مون رو مخفی کردیم، از سازمانی که پنهانی برای نسل ما شکل گرفته بود، بیرون زدیم.

توی ماشین لامبور سیاه فرهان جا گرفتیم و فرهان با یه استارت توی خیابون‌های لندن به راه افتاد. خوش‌بختانه کنت همه چیزمون رو تأمین می‌کرد و در عوض ما هم چیزی که اون می‌خواست رو انجام می‌دادیم. نیم نگاهی به فرهانی که خون‌سرد رانندگی می‌کرد، انداختم و لب زدم:

- نگفت کی راه میوفتیم؟

نیم نگاهی به پنجره کناری‌اس انداخت. می‌دونستم با اون چشم‌های تیز خون‌آشامی‌اش داره یک‌سری چیز برسی می‌کنه. دوباره به حالت قبلی‌اش برگشت و گفت:

- فردا شب!

توی یک کوچه تاریک پیچیدیم و از دروازه دنیای موازی گذشتیم. روبه‌روی قلعه کنت ایستادیم و داخل رفتیم. سلام کوتاهی با هرکی که سر راه‌مون قرار می‌گرفت، می‌کردیم اما من حواسم نبود چون غرق در گذشته و آینده‌ای مجهول بودم. من الآن در آشپزی تحصیل می‌کنم؛ اما خانواده‌ام رو از دست دادم چون اون‌ها به خاطر این موضوع من رو رها کردن. فرهان هنوز خانواده‌اش رو داره؛ اما بعد دینا خانواده‌اش افسرده شدن. خودش هم به خاطر یک‌سری دلایل که نمی‌دونم عوض شده و اون فرهانی که همیشه سر به سرم می‌ذاشت، نیست. یک زمانی از اون فرهان کفری بودم ولی حالا آرزو داشتم برگرده.

گیلدا رو از اون روز ندیدم. یک‌جوری یه دیوار بینمون کشیده شد و تقریباً دشمن به حساب می‌اومدیم ولی این رو درک نمی‌کردم با این‌که فرهان روح مقدسه، اون‌ها چرا باید برای ویلیام کار بکنن. وقتی به خودم اومدم که داشتم به فرهان شب به‌خیر می‌گفتم. دستم رو روی دست‌گیره گذاشتم و سمتش برگشتم:

- داداش باز نمی‌خوابی؟

در سیاه اتاقش رو باز کرد و بدون این‌که نگاهم کنه، جوابم رو داد:

- دلیلی ندارم که بخوابم وقتی که می‌تونم بیدار باشم اون هم بدون خستگی!

سری تکون دادم و وارد اتاقم شدم. روی تختم که با ملحفه سیاه پوشونده شده بود، نشستم و گوشی‌ام رو بیرون کشیده و داخل گالری رفتم. دنبال

عکس مورد علاقه‌ام گشتم، عکسی که اون روز وقتی گیلدا حواسش نبود با سانویچ کثیف و در حالی که دهنش از شدت پر بودن می‌ترکید، گرفته بودم.

روی عکس کوبیدم و با دیدن چهره‌ی بامزه‌اش توی گلو خندیدم.

خنده‌ای که همیشه چشم‌هام رو نم‌دار می‌کرد. دستم رو به صورت مشت شده رو دهنم گذاشتم و بغضم رو قورت دادم. نمی‌دونم چه‌قدر نگاه کردم؛ اما طبق روال هر شبم با عکسش خوابم برد. خواب راحتی نبود چون همه‌اش حرف‌های کنت توی سرم اکو می‌شد (باید اون سنگ رو به دست بیاریم و پیش خودمون ازش محافظت کنیم، وگرنه ویلیام دنیا رو نابود می‌کنه.)

(یک روز بعد)

گیلدا

خمیازه بلندی کشیدم و نالیدم:

- حالا نمی‌شد قبل خوابیدن من می‌اومدیم که حالا این‌طوری عین اسب آبی دهنم رو بالا باز نکنم؟

سلین که روی اون یکی قطبش بود بلند خندید و این ساحره پیر و خرفت با ویلیام هم فقط با تأسف نگاهم کردن. با نگاهی که توش داد می‌زد (چیه؟) نگاه‌شون کردم که این ساحره گنده‌بک سری از تأسف تکون داد و دوباره با لوازم‌هاش ور رفت. ویلیام یک ساحره پیر که نه،

فسیل برداشته بود آورده بود. البته قیافه‌اش به سی و هفت ساله‌ها می‌خورد؛ ولی چون افکارات قدیمی داشت ازش متنفر بودم. اسمش هم کوروش بود. تن کوروش تو قبر می‌لرزید با دیدن هیکل گنده‌ی این. خیلی گنده بود و ی عالمه تتو هم داشت. موهای سرش رو خیلی کوتاه زده بود و زرد عقدی کرده بود. با ابروی شکسته و چشم‌های مشکی خیلی خوفناک بود. توی تاریکی نگاهی به اطراف انداختم. یک جزیره دور افتاده بود که اصلاً توی نقشه نبود. همه جا درخت‌های نارگیل و ماسه بود و اطرافش هم دریا احاطه کرده بود. به وسیله پورتال تونستیم بیایم وگرنه پامون به این‌جا نرسیده مرده بودیم. سلین با کلافگی گفت:

- کی تموم میشه میستر کوروش؟

به لحنش توی گلوم خندیدم. کوروش با اخم عقابی در حالی که سری ماده رو باهم قاطی می‌کرد، لب زد:

- ساحرگی کار ساده‌ای نیست، طول می‌کشه!

پوکر توی فضای تاریک که واسه من کاملاً واضح بود، قدم برداشتم و نزدیک‌تر شدم و غریدم:

- دوتا زپرتی قاطی کردن که این حرف‌ها رو نداره بدش ببینم این‌جا!

به تشرهای ویلیام توجه نکردم و هر دوشون رو کنار زدم. هر مایعی که حسم می‌گفت رو قر و قاطی کردم و در آخر یک چیزهای بی‌مفهومی زیر لب گفتم. می‌دونستم کار می‌کنه چون دزدکی از روح کوروش تغذیه کرده بودم و توانایی‌هاش رو داشتم. در آخر جلوی چشم‌های متعجب،

همه مایع رو روی شن‌های ساحل خالی کردم و شیشه رو به وری انداختم. دروازه‌ای جلومون باز شد که اون ورش به جنگل خیلی زیبا بود. مقابل چشم‌های متعجب همه با فخر فروشی موهام رو هوا پرت کردم و دست سلین مات برده رو چسبیدم. اول سلین رو پرت کردم و خودم هم نصف و نیمه داخل رفتم. کمی برگشتم و رو به ویلیام و پیر خرفت با نیش باز گفتم:

- مراقب نیش‌هاتون باشین. گودبای!

ویلیام با نگاه پر غضبی بهم نگاه می‌کرد؛ چون تا حالا فکر می‌کرد من مثل روح‌های محافظ ساده از روح آدم‌ها تغذیه می‌کنم؛ ولی من از روح همه موجودات می‌تونستم تغذیه کنم، اما اندازه‌ای داشت. اگه از حدش می‌گذشت، آسیب می‌دیدم. دروازه کم- کم بسته می‌شد که خودم رو سریع داخل کشیدم. به فضای رمانتیک طوری نگاهی انداختم و سوتی زدم. چاقوم رو که رفیق چهار ساله‌ام شده بود رو برای دفاع بیرون کشیدم. سلین هم کمانش رو به دست گرفته بود و دستش روی سنگ قرمزش قفل بود.

درخت‌های سبز و بلند قامت توی آسمون سقف سبزی درست کرده بودن و شکاف‌های نور که از بینشون رد می‌شد فضای بی‌نظری ساخته بودن. ورنده‌ها پایین اون سقف پرواز می‌کردن و آوازهای فوق‌العاده‌ای سر می‌دادن. زمین پر از گل و علف‌های تازه و خیس خورده بود. بوی نم باران توی فضا پیچیده بود و آدم رو در آرامش روانی کامل نگه می‌داشت.

زیر پام اون‌قدر لطیف بود که هیچی حس نمی‌کردم. تنه‌های درخت‌ها به شکل زیبایی قد کشیده بودن سلین با وضعیت دفاعی که گرفته بود با صدای خفه و پر از رمز و راز، لب زد:

- این‌جا طبق نقشه نباید ترسناک باشه؟

نمی‌دونمی گفتم و با شک به اطراف خیره موندم. احساس می‌کردم همه چیز حتی پرنده‌ها به ما زل زدن. لحظه‌ای داستانی که مامان برام می‌گفت یادم افتاد:

- در دنیای اون‌ها هر پرنده‌ای یک انسانه شاید بهتره بگم هر انسانی یه پرنده هست، نمی‌دونم. اون‌ها خیلی با شکوهن دخترم. پدرم همیشه برام تعریف می‌کرد؛ اما می‌گفت وای به حال روزی که به مشامشون خوش نیای، روزگارت رو سیاه می‌کنن، مثل پر کلاغ!

احساس این رو داشتم که درخت‌ها دارن به ریشم می‌خندن. دائم دور و اطراف می‌چرخیدیم و دایره دفاعی تشکیل داده بودیم. مطمئن بودم که گیلدا هم حسش می‌کنه.

فرهان

عرفان برای بار هزارم غر زد و نالید:

- به خدا گم شدیم فرهان!

بی‌حس نگاهش کردم. احساس می‌کردم دیگه هیچ چیز بعد از اون روز برام مهم نیست، روزی که تمام احساساتم رو برای سلین قمار کرده بودم.

شونه بالا انداختم و بی‌خیال گفتم:

- بلأخره یه چیزی میشه دیگه، نقشه هم که می‌بینی کمک نمی‌کنه، همه‌اش می‌رسیم به این‌جا!

برخلاف اون بیرون که شب بود این‌جا روز بود و این من رو متعجب می‌کرد. چشم‌هام رو ریز کردم و به بلبل‌هایی که خیره ما بودن، خیره شدم. سرش رو خم کرد و نگاهم کرد. یک پرنده می‌تونه این‌قدر رفتار انسان‌ها رو داشته باشه؟! بعید می‌دونم. از گوشه چشم احساس کردم کلاغی دیدم. با سرعت خون‌آشامیم سمتش چرخیدم اما چیزی ندیدم. پوفی کشیدم و لب زدم:

- حسش می‌کنی؟

اهمی گفت و چاقوش رو دور و اطرافش چرخوند. من هم خنجرم دستم بود. از وقتی به بلوغ اول رسیده بودم کمتر نیازم می‌شد؛ اما برای بلوغ دومم بیشتر نیازش دارم چون این سنگ قدرتم رو کنترل می‌کنه و نمی‌ذاره یکهو منفجر بشم.

راوی

شاید فاصله‌شون صد متر هم نبود؛ اما این چهار سال روح‌هاشون رو از هم دور کرده بود. وضعیت به شدت خوفناک بود، اما ظاهر جنگل ملحفه خوبی روی این خوفناک بودن، بود. پرنده‌ها حکم زهر گرگ رو ادا می‌کردن. هردو گروه در کنار هم اما جدا از هم بودن؛ ولی باید دید

سرنوشت باز براشون چی در نظر گرفته. سرنوشت‌ها می‌تونن بیش از چندین‌بار به هم گره بخورن.

سلین

آوازهای پرنده‌ها خاموش شده بودن و الآن همه‌شون فقط به ما خیره بودن. از هر نوعی دیده می‌شد. عقاب، شاهین، کلاغ، قناری و... .
نگاه‌هاشون فقط یک معنی داشت.(مرگ) خبری از اون شکاف‌های نور نبود و احساس می‌کردم هر لحظه فضا تاریک‌تر میشه. درخت‌ها رنگ باخته بودن و پژمرده و سیاه شده بودن. خبری از علف‌های نرم زیر پاهامون نبود، حالا مثل سیخ توی پاهامون فرو می‌رفتن. گیلدا توی ذهنم گفت:

- مامانم همیشه یه داستان در مورد پرنده‌ها می‌گفت!

یادمه یک‌بار داستانش رو برام تعرف کرده بود پس توی ذهنم جواب دادم:

- یادم میاد!

- نکنه واقعیه؟!

سکوت کردم. یک روز فکر می‌کردم خون‌آشام‌ها و گرگینه‌ها و ساحره‌ها فقط برای داستان‌هاست؛ ولی حالا خودم یک خون‌آشام بودم.
نمی‌تونستم در موردش قضاوت کنم. به یک‌باره زمین لرزید که جیغ خفه‌ای کشیدیم و ناخواسته روی زمین افتادیم. با ترس به زیر دستم که

داشت شکاف می‌خورد، خیره شدم. با سرعت نور غلت زدم و گیلدا رو هم با خودم کشیدم. هردو هینی کشیدیم. جای قبلی‌مون کاملاً نشست کرده بود و جاش رو مذاب گرفته بود. اگه اون‌جا بودیم حتماً می‌مردیم. صدای پرنده‌ها مثل پتک توی مغزم کوبیده می‌شد. گیلدا با ترس غرید:

- ما توی تمریناتمون یاد نگرفتیم چه‌طور باید با این کوفتی‌ها بجنگیم!

از جام بلند شدم و پشت یک درخت تنومند پناه گرفتم و گیلدا رو هم اون‌جا کشوندم. پرنده‌ها پرخاش‌گر پرواز می‌کردن؛ ولی باهامون فعلاً کاری نداشتن. نفس‌زنون درحالی که تیر تیرکمونم رو تثبیت می‌کردم، به خاطر صدای پرنده‌ها داد زدم:

- مامانت در این مورد چیزی نگفته؟

چندبار رو پیشونی‌اش کوبید و غرید:

- گفته ولی یادم نمیاد!

- گندت بزنن!

چشمم به پشت سر گیلدا افتاد که یک شاهینی داشت به سمتش حمله می‌کرد. سریع تیر رو کشیدم و به سمتش پرت کردم که تو هوا خاکستر شد. گیلدا با تعجب پشت سرش چرخید و نگاه کرد. این‌قدر بی‌صدا داشت به سمتش می‌اومد که حتی با گوش‌های خون‌آشامیش متوجهش نشده بود. کلاغی که با سرعتی فراتر از نور سمتم حمله‌ور می‌شد رو تو هوا قاپیدمش و نیش‌هام رو توی گرونش فرو برده و تمام خونش رو از بدنش بیرون کشیدم که خاکسترش فقط توی دستم موند.

(همان لحظه)

فرهان

با چاقو شاهینی که قصد کشتنم رو داشت، کشتم. به طرز قابل توجهی داشتن ما رو عقب می‌روندن و از جای قبلی‌مون دور شده بودیم. زمین کاملاً داشت به مذاب تبدیل می‌شد و درخت‌ها رو می‌بلعید پس پشت درختی هم نمی‌تونستیم پناه بگیریم.هر لحظه اوضاع وخیم‌تر می‌شد. عرفان هم پشت سرم بود و از ناحیه عقب پشتیبانی‌ام می‌کرد. با چشم‌های تیزم اماری از اطراف گرفتم. فرار ممکن نبود، بیشتر جاها در حال نشست بود با این حال یک راه به عقب بود.

توی ذهنم نقشه رو به عرفان گفتم و با شمارش من با سرعت نورمون به سمت عقب فرار کردیم. پرنده‌ها هم جیغ کشان پشت سرمون می‌اومدن. یک پرنده عادی این سرعت رو نداشت پس عادی نبودن. حدود پونصد متر در عرض یک صدم ثانیه رفته بودیم که دوباره به مذاب برخورد کردیم و ایستادیم. پرنده‌ها این‌جا دو برابر شده بودن. از گوشه چشم سایه دو نفر رو دیدم. به فرض این‌که دشمن باشه، سریع به طرفش حمله کردم و خواستم به تنها درخت موجود بکوبمش اما اون هم سرعت قابل توجهی داشت و سریع گارد گرفت که مجبور شدم بأیستم.

نیش‌هام رو بهش نشون دادم؛ اما با دیدن تصویری که این چهار سال آرزوم بود، همه چیز یادم رفت. حتی یادم رفت که بین یک عالمه پرنده وحشی هستم. نیشش رو داخل دهنش برد و از حالت گارد در اومد. من

هم ناخودآگاه از حالت دفاعی در اومده بودم. با بهت لب زد:

- تاوار؟!

چندبار چشم‌هاش رو مالید انگار که باورش نمی‌شد این واقعیته، من هم باورم نمی‌شد. لبخند پر از دلخوری زدم و با صدای دورگه شده به خاطر بغض، نالیدم:

- باوانِ نامرد من!

توی فضامون غرق بودیم که صدایی ما رو به خودمون آورد:

- بعداً وقت داریم!

گیلدا بود که تشر زده بود، پس هنوز عرفان رو ندیده بود. از داستان‌شون باخبر بودم، البته به زور از زیر زبون عرفان کشیده بودم. با حس بوی تندی از ناحیه راستم، با سرعت زیادی گردن کلفتش رو گرفتم و شکوندم که مذاب‌های دورمون از شدت سرعتم به هوا بلند شدن. جنازه پسر رو دستم رو توی مذاب پرت کردم و بی‌توجه به عاقبتش دنبال عرفان گشتم. هنوز توی موقعیت قبلی در حال جنگ بود؛ اما یه تفاوتی داشت. پرنده‌ها نصف شده بودن و عوضش چندین انسان در حال مبارزه بودن. هر کدوممون گوشه‌ای در حال مبارزه بودیم. عرفان هنوز چشمش به گیلدا نیوفتاده بود. اتفاقات رو کنار زدم و به کمک برادرم رفتم.

***

نیشم رو از گلوی دختر مرده بیرون کشیدم و توی مواد مذاب کنار دستم پرتش کردم. با یادآوری یه سری حرف‌ها غریدم:

- مامانم می‌گفت کنترل پرنده‌ها توی دست‌های بزرگشونه باید رئیس‌شون رو پیدا کنیم و قانعش کنیم وگرنه این‌ها تا صبح حمله می‌کنن!

سنگینی نگاه یک‌نفر رو حس می‌کردم اما نمی‌تونستم برگردم چون می‌مردم.

بلافاصله بعد از حرفم، از کنار دستم مواد مذاب کم- کم بالا رفت و در آخر اندام انسانی ساخت. عقب- عقب رفتم و با تعجب به پرنده‌ها و انسان‌های مطیعی که تا کمر خم شده بودن، نگاه انداختم اما بین اون همه قیافه ناآشنا قیافه‌ی شخصی رو دیدم که باعث شد همه خاطرات دفن شدم زنده بشن و جلو چشمم رژه برن. با صدای یک دست اون جمع سرم رو برگردوندم:

- درود بر مادر پرواز!

وقت این‌که حضور عرفان رو هضم کنم نداشتم؛ اما قلبم به شدت می‌کوبید. اون هم با نگاه مات زده خیره به من بود. یعنی هنوز فراموشم نکرده بود؟ مگه من فراموشش کرده بودم که اون هم بکنه؟! جسم زنی پدیدار شد که دو عقاب بزرگ روی شونه‌هاش جا خوش کرده بودن. چهره‌اش به شدت عصبی بود. لب‌هاش از پر کلاغ بود و به بیست و هفت ساله‌ها می‌خورد. چشم‌هاش سیاهی مطلق و موهاش سیاه چاله مرگ بود. با صدای وحشتناکی که وحشتناک‌تر از چشم‌هاش بود، غرید:

- به چه جرأت می‌خواین قلمرو پرندگان من رو تصاحب کنید؟!

همه‌مون متعجب مات شدیم و از حالت دفاعی‌مون در اومدیم. عرفان با احترام خاصی که براش قائل بود، لب زد:

- مادام دچار سؤتفاهم شدن. ما قصد تصرف سرزمین زیبای شما رو نداشتیم و نداریم و نخواهیم داشت!

پوزخندی به لحنش زدم؛ اما اون نگاه دلخوری بهم انداخت. نگاهم رو ازش گرفتم و به مادام که چهره‌اش حالا کمی فقط کمی آرام شده بود، چشم دوختم. با لحنی آروم‌تر از سابق گفت:

- ولی اون گفت شما... .

سلین متعجب زمزمه کرد:

- کی گفت؟

فرهان تک سرفه‌ای کرد و اصلاح کرد:

- منظورشون این بود که اگر مایل هستید، بگید کی فرمودن که ما می‌خوایم سرزمین و مردم با محبت شما رو تصرف کنیم؟

مردم با محبت رو با کنایه گفته بود؛ اما مادام عزیز به اون کتفش که عقاب سیاه روش چنبره زده بود هم نگرفت. این دوتا چه رشته کلامی به دست آورده بودن، اصلاً مثل سابق نبودن، البته ما نبودیم! سر دسته جوجه‌ها دستی توی هوا تکون داد و با اخم گفت:

- مهم نیست. شما از بخش اول عبور کردید. بخش دوم صخره‌های جهنمه موفق باشید و مردم من رو به خاطر رفتارشون عفو بفرمایید آقایان!

آقایان رو غلیظ گفته بود که باعث اخم من و سلین شده بود. دستی بین موهای کوتاهم کشیدم و با اکراه نگاه ازش گرفتم. به یک‌باره همه چیز دوباره آروم شده بود و اون جنگل دلپذیر برگشته بود. نفسم رو از آسودگی بیرون پرت کردم و سمت بچه‌ها چرخیدم. یک حلقه تشکیل داده بودیم؛ اما سکوت سنگینی بینمون حکم‌رانی می‌کرد. لبم رو به زبونم کشیدم و لب زدم:

- فکر کردم دیگه نمی‌بینم‌تون!

عرفان حتی بدون اجازه به فرهان جوابم رو داد:

- ماهم؛ اما شما این‌جا چی‌کار می‌کنید؟

لبم رو گزیدم و به سلین خیره شدم. با اخم سری تکون داد و من بعد گرفتن تأییدیه‌اش همه چیز رو تعریف کردم. فرهان با تعجب غرید:

- امکان نداره! من روح مقدسم!

سلین بی‌خیال شونه بالا انداخت و گفت:

- ولی منم هستم، یعنی هردو هستیم. تو یه روح مقدس، من هم یه روح مقدس!

عرفان که توی فکر فرو رفته بود، لب زد:

- یعنی کدوم راست میگه؟

به یک پا تکون دادم و کلافه جواب دادم:

- ویلیام چه درست می‌گفت، چه دروغ، ما مجبور بودیم طرف اون باشیم.

حالا هم هردو برای سنگ می‌جنگیم. اگه سنگ رو برا ویلیام نبریم، خانواده‌مون رو می‌کشه!

فرهان با دست‌های مشت شده غرید:

- دیوید هم همین رو گفته آشغال!

سلین به فرهان اشاره کرد و زبونی به نیش‌هاش کشید. انگار براش سخت بود مقابل فرهان بأیسته؛ اما بالأخره حرفش رو به زبون اورد:

- مراقب باش، ویلیام گفت با اون قرص‌ها کنترلت رو به دست داره!

قهقهه عرفان و فرهان به یک‌باره بالا رفت. با چشم های گشاد شده نگاه‌شون می‌کردیم که عرفان با خنده استارتی گفت:

- ببخشید، یاد یه خاطره افتادیم که چه‌طور اون اثر اون قرص‌ها رو از بین بریم!

کلاً انگار چهار سال پیش رو از یاد بردم و مثل دوران دوستی‌مون با خنده، پرسیدم:

- چه‌طور مگه؟

انگار که چیز چندشی رو داره به خاطر میاره، با غیض جواب داد:

- بی‌خیال، فکر نکنم خوشت بیاد!

موهای کوتاهم که فر درشت بودن رو عقب زدم و نگاهی به آسمون که به سمت تاریکی می‌رفت انداختم. البته از باریکه‌های نوری فهمیدم. سلین همیشه می‌گفت من موهام فره صافش می‌کنم بعد توئه خنگ

موهات صافه، فرش می‌کنی. از یادآوری حرفش خنده‌ای تو گلو کردن و نگاهم رو از آسمون گرفتم و به بقیه دوختم و پیشنهاد دادم:

- هوا داره تاریک میشه. بعد این‌جا دره شیطانه، برخلاف اسمش میگن امنه. نظرتون چیه اون‌جا بمونیم؟

انگار دلمون می‌خواست یادمون بره که باهم دشمنیم و باید واسه‌ی اون سنگ کوفتی بجنگیم. می‌خواستیم برای لحظه‌ای هم که شده به چهار سال قبل برگردیم و کنار هم باشیم. با موافقت‌شون دو به دو کنار هم راه افتادیم. سلین با فرهان و من با عرفان. حرف‌های ناگفته زیاد بود و وقت کم، پس باید نهایت استفاده رو می‌کردم. درسته من نمی‌تونستم عرفان رو داشته باشم؛ اما می‌تونستم باهاش رابطه دوستانه‌ای داشته باشم. روی علف‌هایی که مثل قبل شده بودن راه افتادیم و با نقشه‌ای که توی ذهنم بود، به سمت دره رفتیم. ما عقب‌تر از فرهان و سلین حرکت می‌کردیم. خوشحال بودیم که دیوید یا ویلیام نمی‌تونن به خاطر دیواره‌های محافظ این‌جا از طریق ذهن تماس بگیرن و مزاحم آرامش نسبیمون بشن.

عرفان

بلأخره بعد از سکوت طولانی به حرف اومدم و به سختی لب زدم:

- موهات رو کوتاه کردی!

سرش پایین بود و دست‌هاش رو پشت سرش قفل کرده بود. سرش رو سمتم مایل کرد و اهمی گفت. از کوتاه کردن موهاش به شدت عصبی

بودم، چون خیلی زیبا بودن؛ ولی نمی‌تونستم چیزی بگم. چون موهای خودش بود و به من ربطی نداشت؛ اما دلم می‌خواست که ناراحتی‌ام رو نشون بدم. اخم کردم و با دل‌خوری گفتم:

- ولی موهای بلندت زیبا بودن و من رو یاد روزهای خوب زندگی‌ام می‌نداختن!

از جوابش فوق‌العاده می‌ترسیدم چون نمی‌خواستم دوباره مثل چهار سال پیش دلم بشکنه. امید داشتم که شاید نظرش در موردم عوض شده و شاید این‌بار با تلاش بیشتر بتونم نظرش رو جلب کنم. من نتونسته بودم علاقه‌ام رو دفن کنم. با سکوت طولانی بلأخره جواب داد. مگاهش رو که به پشت سر فرهان و سلین دوخته بود، زمزمه کرد:

- نیاز داشتم تغییر کنم عرفان. نیاز به یک محرک داشتم. باید اون گذشته شوم رو کم‌رنگ می‌کردم و یه گیلدای دیگه می‌شدم. الآن یه گیلدای جدید جلوته. گیلدایی که دیگه محتاج محبت نیست و با هر آدمی نمی‌پره، گیلدایی که بزرگ شده؛ اما خودش رو بزرگ نمی‌بینه. این گیلدا رو دوست دارم.

بعد با خنده‌ای که حاضر بودم براش جونم رو بدم، ادامه داد:

- از این کوتاه‌تر هم بود. یه چی بین صفر! الآن بهتر شده!

ابروهام رو براش بالا پروندم. خوشحال بودم که با این دیدگاه موهاش رو کوتاه کرده؛ اما دیگه دوست نداشتم موهاش رو کوتاه کنه حتی اگه توی

زندگی‌اش جایی نداشتم. از هر دری حرف زدیم، از تبدیلمون، از نامردی رئیس‌هامون، از چهار سال پیش و... .

سلین

فاصله زیادی با دره نداشتیم که بلأخره سکوت رو شکست دادم:

- دیگه به خواب‌هام نیومدی!

سری به طرفین تکون داد و در حالی که نگاهش رو به دره سرسبز دوخته بود با دلخوری گفت:

- ولی من همیشه منتظرت بودم. این تو بودی که دیگه نیومدی!

پس اداره‌ی خواب‌هامون دست ما نبود. نمی‌تونستم به خاطر چیزی که مقصرش نیست سرزنشش کنم، پس بحث رو عوض کردم:

- من از چهار سال پیش، یه معذرت خواهی بهت بدهکارم!

سرش رو سمتم چرخوند. به چشم‌هاش خیره شدم. حالا رنگ‌های سبزش علاوه‌بر سرد، وحشی هم شده بود. نمی‌تونستم به چشم‌هاش نگاه کنم و شرمنده نشم پس چشمم رو به نیشش که کمی دیده می‌شد، دوختم و زمزمه کردم:

- چهار سال پیش تو اون اتاق باهات بد حرف زدم. من به خاطر مرگ برادرم عذاب وجدان داشتم و شرایط سختی بود. تو هم خواهرت رو از دست داده بودی. نمی‌دونم چی بگم، فقط معذرت می‌خوام!

بعد اون اتفاق بود که درد بدی قلبم رو مچاله می‌کرد. انگار جز درد

خودم درد یک‌نفر دیگه رو هم حمل می‌کردم و من بیشتر به این باور رسیدم که تاوار بخشی از وجودمه. نمی‌تونستم با اسم فرهان کنار بیام؛ چون اون رو از روز اول یک خودخواه طراحی‌کرده بودم؛ اما در سعی بودم که دیدگاهم رو عوض کنم. نباید دیگه زود قضاوت می‌کردم.

به دره رسیدیم که مکث کرد و سمتم چرخید. گیلدا این‌ها هم با فاصله از ما ایستاده بودن و در حال بگو و بخند بودن. همه‌مون فراموش کرده بودیم که دشمن و رقیب هم هستیم و شاید مجبور بشیم همدیگه رو بکشیم. فرهان عمیق نگاهم کرد، انگار می‌خواست به عمق حقیقت پی ببره. در حالی که روی کلماتش متمرکز نبود، لب گشود:

- اگه من همون پسر توی خواب‌هات نبودم حاضر بودی باز ازم معذرت خواهی کنی؟ باهام صادق باش!

انگشت‌هاش روی تتوی زیر پلکم می‌رقصیدن و لطیف نوازشش می‌کردن. به تتوم حسودی‌ام می‌شد. توی فکر فرو رفتم و تصمیم گرفتم سؤالش رو با سؤال جواب بدم:

- برای چی می‌پرسی؟

همین‌طوری!

کمی بهش نزدیک شدم. حالا فاصله‌ای بین‌مون نبود، درست مثل خواب‌هامون. سرم رو بلند کردم تا به چشم‌هاش نگاه کنم. تنها چشم‌هایی که می‌تونستم بدون ترس نگاهشون کنم. سرم رو تکون دادم و جواب دادم:

- آره، چون سلینی که این‌جاست با تفکرات چهار سال پیشش نیست!
لبخند ملیحی زد و برای اولین‌بار در واقعیت از موهام بوسید. کدوم دشمنی این کار رو می‌کرد؟ مسلماً فقط اون‌هایی که مجبور بودن دشمن هم باشن. هر چهارتا خون‌آشام بودیم و خستگی ناپذیر پس بدون این‌که بخوابیم گوشه‌ای ای دره رو تصاحب کردیم و کل شب رو کنار هم و بدون هیچ حس دشمنی، گذروندیم. حداقل می‌تونستیم چندمتر قبل از رسیدن به سنگ باهم دشمن بشیم؛ ولی حالا نه... نه بعد از چهار سال دیدار!

دم- دم‌های صبح بود که تصمیم گرفتیم یکم استراحت کنیم و بعد توی دره دنبال شکار بگردیم و سپس سمت صخره‌های جهنم بریم.

***

خرناسی کشیدم و خرس قهوه‌ایِ نیمه جون رو یک گوشه پرت کردم. با چندش نالیدم:

- توی عمرم خون حیوانی ننوشیده بودم، که اون هم نوشیدم!

فرهان با پشت دستش خون‌های روی لب و دهنش رو پاک کرد و با خنده گفت:

- ما هم اولین‌بارمون بود؛ ولی زیاد هم بد نبود ها!

صورتم رو جمع کردم و لب زدم:

- مزه... مزه... .

کمی فکر کردم و متفکر به آسمون روشن صبحگاهی خیره بودم. بلأخره مزه‌ی مورد نظرم رو پیدا کردم و گفتم:

- مزه‌ی ماست ترشیده رو میده!

گیلدا که شکار نکرده بود و می‌گفت اشتهایی نداره با تک خنده‌ای زمزمه کرد:

- پس خدا رو شکر ننوشیدم!

عرفان خرگوش توی دستش رو از لبش فاصله داد و بدون درست کردن سر و وضعش اول انگشتش رو با نیشش زخم کرد و یک قطره داخل دهن خرگوش سفیده ریخت. عرفان واقعاً نمونه کامل یک انسان بود، هرچند الآن انسان نبود. به گیلدا که خیره کارهاش بود نگاهی انداختم، کاملاً شیفتگی از چشم‌هاش می‌بارید. یک چیزی این وسط از من پنهون شده که زیاد پنهون نمی‌مونه.

خرگوشه یکهو بهوش اومد و از بغل عرفان بیرون پرید و رفت. من هم همین کار رو با خرسه کردم؛ اما بی‌هوش نگهش داشتم، چون نمی‌خواستم مجبور به حمله شم. یک‌جور کار عرفان بهم نهیب زده بود. همه وضعمون رو درست کردیم که گفتم:

- راه بیوفتیم؟

همه سری تکون دادن. نقشه رو توی ذهنم آوردم و اون رو به ذهن بقیه هم فرستادم. صخره‌های جهنم زیاد دور بود و با آخرین سرعتمون هم نیم روزی طول می‌کشید. قرار شد که بین راه فقط یک استراحت کوتاه

برای ناهار داشته باشیم. یک ساعت اول رو من جلو افتادم و بعد به ترتیب فرهان، عرفان و گیلدا جلودار راه بودن.

گیلدا

به دیوار تکیه زده بودیم و استراحت می‌کردیم. بوی روح عرفان داشت دیوونم می‌کرد مخصوصاً این‌که هر لحظه همراهم بود بدترش می‌کرد؛ اما نمی‌تونستم این‌کار رو باهاش بکنم. ممی‌تونستم اون رو به یک آدم غمگین‌تر تبدیل کنم. من با تغذیه‌ام از بقیه، باعث می‌شدم اون‌ها احساس پوچی بکنن.

جام خونی مقابلم قرار گرفت و رشته افکارم رو پاره کرد. نگاهم رو به بالا کشوندم که با چشم‌های مهربونی قهوه‌ای رنگش مواجه شدم. لبخند زورکی زدم و جام رو ازش می‌گرفتم که دستم دستش رو لمس کرد. سریع دستم رو عقب کشیدم. من الآن تشنه روح بودم، نه تشنه خون و به هرچی که دست می‌زدم از روحش تغذیه می‌کردم. خون رو روی لب‌هام گذاشتم و یک نفس نوشیدم. بلند شدم تا قدیمی‌ترین درخت رو پیدا کنم که لااقل دوایی ازم درمون کنه هرچند که می‌دونستم بعدش خشک میشه. در حال قدم زدن بودم که عرفان هم کنارم قرار گرفت. عمیق بو کشیدم. روحش بوی خامه می‌داد.

دستم رو روی یک درخت گردو گذاشتم. درخت‌های انجیر و گردو بهترین روح‌ها رو داشتن. چشم‌هام رو بستم و از لذت چشم‌هام رو بستم.

سرمایی که از درخت وارد رگ‌های دستم و سپس وارد قلبم می‌شد بهم آرامش خاصی می‌داد. مطمئنن روح عرفان از این سردتر و بهتر بود؛ اما نمی‌تونستم بیشتر از این بهش آسیب برسونم.

صدای آروم و گرفته از خستگی‌اش توی گوشم پیچید:

- ماوی؟

قلبم لحظه‌ای اون همه سردی رو پس زد و گرم شد. یعنی هنوز دوستم داشت که باز بهم می‌گفت ماوی؟ لبخندی کنج دلم نشوندم و با چشم‌های خمار از قدرتی که گرفته بودم، نگاهش کردم. دلم نمی‌خواست بگم (جانم) و دوباره امیدوارش کنم؛ ولی افسوس که زبون عقل خودش رو داره و فرمان بردار از مغز نیست. درواقع پیش عرفان هیچ کارم از طرف مغزم نبود بلکه از طرف احساساتم بود. دستم رو از روی درخت برداشتم و لب زدم:

- جانم؟

متوجه منقبض شدن فکش شدم. دست‌های ورزیده‌اش رو با حالت خیلی زیبایی توی جیب‌هاش گذاشته بود. نیلی تغییر کرده بود.صورتش پخته شده بود و بدنش ورزیده‌تر شده بود. آشپزی‌های سنگینی که به قول خودش توی رستوران بزرگی می‌کرد باعث شده بود دست‌هاش ورزیده‌تر بشه. خوشحال بودم که به آرزوش رسیده و الآن توی ایتالیا دانشجو هستم. بلأخره خودش رو جمع و جور کرد و پرسید:

- یه سؤال ذهنم رو درگیر کرده، دوست دارم بدونم!

روبه‌روش ایستادم. چه‌قدر بلندتر شده بود. حالا فوقش قدم تا فکش بود. سرم رو بلندتر کردم و زمزمه کردم:

- خب؟

سرش رو پایین‌تر آورد و تو چشم‌هام نگاه کرد. نگاهش دلتنگی رو داد می‌زنه، مطمئنم چشم‌های من فریادش بلندتره. تره‌ای از موهام رو توی دست گرفت و پشت گوشم زد و گفت:

- توی ویلا یادمه خیلی با شیفتگی به موسیقی سلین گوش می‌کردی. موسیقی دوست داری؟

از این همه توجهش غرق لذت شدم اما مجبور بودم خفه‌اش کنم. چشم روی هم گذاشتم و آره‌ای گفتم که پرسید:

- کدوم ساز رو بیشتر دوست داری؟

فکر کردن لازم نبود:

- پیانو!

ابروهاش رو بالا پروند و با شیطنت گفت:

- پس یادم بنداز یه بار واسه‌ات بزنم!

با ذوق غریدم:

- بلدی؟!

غرشم توجه فرهان و سلین رو جلب کرده بود و داشتن با لبخند ملیح نگاه‌مون می‌کردن. کاش دیشب واسه سلین تعریف نمی‌کردم احساس

عوضی بودن دارم. با لبخند بی‌آلایشی سر تکون داد. فرهان از جاش بلند شد و گفت:

- باید راه بیوفتیم. دیگه فاصله‌ای نمونده!

به سمتش چرخیدیم و باشه‌ای گفتیم. توی راه مدام به فکر مامان و اون دنیای بی‌آلایش انسانی‌ام بودم. الآن در عرصه مد و فشن مشغول بودم و به تنهایی درآمد زایی فوق‌العاده‌ای داشتم. خوش‌بختانه از چهار سال خبری از کسی به اسم مثلاً بابام نشد.

عرفان

پایین صخره ایستاده بودیم و با دهن باز بالا رو نگاه می‌کردیم. از بس بلند بود که توی ابرها گم شده بود. از طرفی هم باید تا بالا می‌رفتیم و از اون‌ور پایین می‌رفتیم تا به اون سنگ برسیم. شنیده بودم میلیون‌ها سال که دنبال سنگ اومده بودن همین‌جا مردن چون بالای صخره‌ها بیش از حد سرده و برف هم هست. فرهان که هنوز سرش رو به بالا بود با گیجی گفت:

- با این سرعتمون و توانایی دفع جاذبمون هم عمراً تا شب بتونیم تمومش کنیم!

سلین با نگرانی به بالا سرش نگاه کرد و لعنتی سر داد. چشم‌هام رو لوچ کردم و سرم رو به عنوان (چی‌شده) تکون دادم. با کلافگی لب زد:

- بارون تو راهه!

نگاهی به آسمون صاف انداختم که گیلدا با تعجب زمزمه کرد:

- چی میگی سلین؟ هوا صافه!

سلین از کوره در رفت و غرید:

- وقتی میگم بارون میاد، یعنی یه چیزی می‌دونم دیگه! اون بالا هم سرده، پس در واقع باید منتظر برف باشیم!

گیلدا

معلوم نبود چند وقته توی راهیم؛ اما هر چه‌قدر که بالاتر می‌رفتیم سرما طاغت فرساتر می‌شد. منی که عاشق سرمای درونم هم هستم، دیگه کم آوردم. دیگه چه برسه به بقیه. درسته ما خون‌آشامیم؛ ولی اگه یک‌چیزی مثل سرما یا گرما بیش از اندازه باشه، حسش می‌کنیم پس آدم عادی این‌جایی که ما هستیم نمی‌تونه دووم بیاره.

دست‌هام رو جلو آوردم و ها کردم که گرمای خیلی کمی به بینی و دست‌هام برخورد کرد. با افتادن دونه برف به نوک دماغم سرم رو بالا گرفتم. حق با سلین بود، داره برف میاد؛ ولی از کجا فهمید؟ لرزی به تنم نشست که همون موقع دستی دور شونه‌ام حلقه شد. اون دست فوق‌العاده گرم و دلنشین بود. سرم رو چرخوندم که سرم با سرش مماس شد.

سرش رو کمی عقب برد و با لبخند گفت:

- این‌طوری هر دو گرم می‌مونیم. بهتره دو نفر- دو نفر در تماس باشیم تا گرمای بدنمون تبادل بشه!

سرم رو سمت مخالف چرخوندم و به فرهانی که شونه سلین رو چسبیده بود، نگاه کردم. یک‌چیزی بین این‌هاست؛ ولی من بی‌خبرم. سرم رو دوباره سمتش چرخوندم و با لبخند ملیحی لب زدم:

- تو خیلی خوبی عرفان!

با فشار دستش وادارم کرد که راه بیوفتم. جاذبه برای ما معنی نداشت پس از صخره مثل کوه بالا می‌رفتیم. نگاهش رو به روبه‌رو که برف کمی روی سنگ‌ها نشسته بود، دوخت و زمزمه کرد:

- نه به اندازه‌ی تو!

با این حرفش از خودم متنفر شدم. من خوب بودم؟! عمراً! من منفورترین موجود در جهان بودم. من قلبش رو شکسته بودم و اون باز به عنوان دوست کنارم بود و کمکم می‌کرد. به نیم رخش خیره شدم. اون من رو هدایت می‌کرد پس نیازی نداشتم مسیر رو برسی کنم. می‌خواستم یک دل سیر نگاهش کنم و در روزهایی که ندارمش با تصاویر الآن زندگی کنم. با بغض گفتم:

- چه‌طور این‌قدر می‌تونی خوب باشی عرفان؟

آهی کشید. کم- کم وارد منطقه پر برفی می‌شدیم و راه رفتن سخت‌تر می‌شد. برف داشت شدت می‌گرفت و این اصلاً خوب نبود. دستش رو روی شونه‌ام حرکت داد و شکل‌های نامفهومی کشید. بلأخره لب گشود:

- من همیشه سعی کردم روی خودم کار کنم تا بد نباشم. جدا از شیطنت‌هایی که هر آدمی می‌کنه؛ همیشه سعی کردم توی ذاتم انسانیت

رو نگه دارم، سعی کردم محبت کنم؛ نه واسه جبران، نه واسه این‌که محبتم رو بهم برگردونن؛ فقط واسه این‌که توی دلم میگم وقتی میت‌ونم یه نفر رو خوش‌حال کنم، چرا نکنم؟ فقط واسه این‌که خوشحال میشم ببینم دلیل حال خوب دیگران شدم، حس خوبی داره.آه پر افسوسی کشید و ادامه داد:

خیلی تلاش کردم که بتونم برای بدترین رفتار و برخورد آدم‌ها یه دلیلی جور کنم، تا بشه درکشون کرد و کینه‌ای ازشون به دل نگرفت. جدا از حس خوبی که به بعضی آدم‌ها نداشتم، سعی کردم قضاوتشون نکنم. نمی‌دونم موفق شدم یا نه؛ اما تمام سعی‌ام رو کردم و الآن هم می‌کنم! از نظر من انسانیت بزرگ‌ترین و بهترین دینی هست که هرکس می‌تونه برای خودش انتخاب کنه.

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت. کی نمی‌خواست که همچین آدمی کنارش باشه که من دومی‌اش باشم؟ اون خوب بود، خیلی خوب بود؛ لاأقل سعی می‌کرد خوب باشه. اما لعنت به این عشق و علاقه که ممنوع بود و باید در سکوت خفه می‌شد. لعنت به من که حداقل یه خون‌آشام نبودم. لعنت به نسلم، لعنت به من که با این سرنوشت به دنیا اومدم.

راوی

گاهی اوقات زمان درست و خوبی هست اما آدم درستش نیست. بعضی وقت‌ها هم آدم درستش هست اما زمان اصلاً مناسب نیست. دومی

دردناک‌تره، می‌دونی چرا؟ چون آدمی که جزئی از وجودت شده جلو چشمته؛ ولی نمی‌تونی داشته باشیش چون زمان درستی نیست و باعث نابودی هر دو طرف میشه. دومی خیلی دردناکه. این‌که یکی رو دوست داشته باشی و اونم دوست داشته باشه ولی سهم هم نباشین، خیلی دردناکه. عشق همینه چه بخوایم چه نخوایم. بعضی‌ها میرسن بعضی‌ها ناکام می‌مونن اما زندگی جریان داره؛ ولی بیرون از وجود تو چون تو توی اون لحظه‌ها گیر کردی.

فرهان

سرما هر لحظه داشت بیشتر می‌شد اما گرمای بدن سلین باعث می‌شد دمای بدنمون در تعادل بمونه. برف به شدت می‌بارید و تو صورتمون کوبیده می‌شد. باد ما رو عقب می‌روند و سرعتمون رو خیلی کم می‌کرد. چشم‌هامون رو ناچارن مجبور بودیم ببندیم وگرنه کور می‌شدیم. بدنم رو از شدت سرما حس نمی‌کردم اما حرکت می‌کردم. پای راستم رو از داخل برف بیرون کشیدم و جلو گذاشتم که برف با صدا فرو رفت. منتظر موندم سلین هم قدم از قدم برداره. سرما وحشیانه به صورتش سیلی زده بود و از گونه‌اش خون جاری بود.

بوی خونش با این‌که خون‌آشام بود محشر بود. دلم می‌خواست بچشمش؛ ولی این غیر ممکن بود. چون عطش یک خون‌آشام به خون یک خون‌آشام دیگه امری محال بود. مثل سابق دیگه با بوی خون

خونسردی‌ام رو از دست نمی‌دادم. کنترل کردن خودم رو به خوبی یاد گرفته بودم. دستم رو روی پیشونی‌ام گذاشتم تا از برخورد برف به چشم‌هام پیش‌گیری کنم. با چشم‌های لوچ شده به اطراف نگاه کردم. با دیدن سوراخ بزرگی تو دل صخره با خوشحالی عربده زدم:

- بچه‌ها، بریم اون‌جا!

صدام به خاطر سرما به سختی شنیده می‌شد ولی خون‌آشام بودن این‌جا به درد می‌خورد. عرفان این‌ها که کمی از ما عقب بودن که هردو باشه‌ای غریدن. حدود بیست متر که فاصله‌مون تا غار بود رو در نیم ساعت طی کردیم. برف به شدت کار رو سخت کرده بود. بلأخره به جایی غار مانند رسیدیم و پناه گرفتیم. ما که معروف به خستگی ناپذیرها بودیم الآن همه‌مون یک گوشه نیمه جون افتاده بودیم و نفس- نفس می‌زدیم. کنار هم جمع شده بودیم تا گرم شیم.

نگاهم همه‌اش به سلین بود. خیلی بزرگ‌تر شده بود و انگار کامل‌تر شده بود. گیلدا هم خیلی تغییر کرده بود. از اون چهره معصومیت در اومده بود. تغییر اون‌ها نشون از تغییر من هم بود. بلأخره هر چی نباشه چهار سال گذشته. گیلدا که خودش رو از سرما جمع کرده بود، نالید:

- می‌خوام آتش درست کنم شوکه نشین!

با خنده خواستم تیکه‌ای بارش کنم که همون لحظه با حرکت دستش وسطمون یک شعله آتش تشکیل شد. همه‌مون حتی سلین که دوستش بود با فک باز خیره‌اش شدیم. البته اون هم حسابمون نکرد و با ذوق

دست‌هاش رو به سمت آتش گرفت. نگاه‌مون دائم بین آتش و گیلدا در گردش بود که با حرص غرید:

- چیه؟ دزدکی ساحرگی یاد گرفتم!

بیشتر شوکه شدیم و دیگه دهنمون بیشتر از این باز نمی‌شد چون ساحرگی یک قدرت ذاتیه و اگه نباشه هم هزاران سال طول می‌کشه که یادش بگیری. چون سرما به مغزمون فشار آورده بود فعلاً بی‌خیال این قضیه شدیم و بیشتر به آتش نزدیک شدیم. تو افکارات خودمون پرت بودیم که زیر پامون لرزید. چون خاطره خوبی از لرزش نداشتیم، همه‌مون سریع به زمین خیره شدیم؛ اما خبری از شکاف یا نشست زمین نبود.

لرزش متوقف شده بود و خواستیم نفس آسوده‌ای بکشیم که دوباره اتفاق افتاد. دیگه نمی‌شد از خیر این یکی گذشت. همه سریعاً از جاهامون بلند شدیم و هراسون وسط غار ایستادیم. هر لحظه لرزش بیشتر می‌شد و صدای کوبش یک چیزی شنیده می‌شد مثل این‌که یک‌جایی رو با توپ بزنن. حیرون همدیگه رو نگاه می‌کردیم تا بلکه یک‌نفر متوجه بشه چیه.وقتی دیدم از اینا بخاری بلند نمی‌شه با سرعتی فراتر از قبل بیرون دویدم؛ ولی با چیزی که دیدم، رنگ پریده به موقعیت قبلی‌ام برگشتم. همه‌شون با نگاه پر از سؤالی نگاهم می‌کردن؛ اما جرأت نداشتن بپرسن چون می‌ترسیدن بفهمن چه بلایی قراره سرمون بیاد. لب‌های خشکم رو به زور تکون دادم. هنوز تو بهت اون تصویر بودم. در حالی که شدت

زمین لرزه بیشتر شده بود و باعث می‌شد به سمت بالا پرت بشم، غریدم:
- یه عالمه هیولای یخی اون بیرونه.
همه‌شون با تعجب نگاهم کردن. انگار دارن به یه دیوونه نگاه می‌کنن؛ اما با ورود یکی از اون غول پیکرها بلاخره باورشون شد. برخلاف تصورم دخترها اصلاً نترسیدن و بلافاصله حمله کردن. مثل این‌که تمام عمر واسه این لحظه آموزش دیده بودن که البته ما هم این‌طوری بودیم ولی انتظار پا گنده‌های یخی رو نداشتیم.
توی این چهار سال اصلاً باهم تمرین نکرده بودیم؛ اما یک استراتیژی رو دنبال می‌کردیم. یک دایره تشکیل داده بودیم و مقابل اون دو پا گنده فقط می‌تونستیم عقب- عقب بریم. اون‌ها هم عجله‌ای برای حمله نداشتن و با سرگرمی نزدیک‌تر می‌اومدن. هر قدم که نزدیک می‌شدن سرما بیشتر به غار نفوذ می‌کرد. دیواره‌ها داشتن یخ می‌زدن و کریستال‌های یخی از سقف آویزون می‌شد. نفسم‌هامون به صورت بخار خارج می‌شد.
نیش‌هامون رو به نمایش گذاشته بودیم تا بلکه باعث ترسشون بشیم. هیکلشون خیلی گنده بود و به سقف غار برخورد می‌خوردن. پایین تنه‌شون بلندتر بود و سرتاسر از یخ درست شده بودن. ازشون بخار خارج می‌شد و این نشون می‌داد بدنشون حتی از سرمای بیرون هم سردتره. چشم‌هاشون یخ دست سفید بود و دهنشون یک خط صاف بود. اجزای صورت خاصی نداشتن؛ ولی خیلی تنومند بودن.

عرفان

یک قدم دیگه به عقب رفتیم که با دیواره نیمه یخ‌زده برخورد کردیم. "لعنتی" سر دادم و به اون گنده بک‌ها نگاه کردم. چاقو رو به دست گرفتم. مسلماً این‌ها خون نداشتن که بخوام با کشیدن خون‌شون بکشمشون. اون لعنتی‌ها هیچ نقطه ضعفی جز ترک برداشتن، نداشتن. تعدادشون چندین برابر شده بود و حالا حدود بیست‌تایی این‌جا بودن و با حالت پرتمسخری بهمون خیره بودن. با نگاه‌شون می‌خواستن بفهمونن که ما در برابرشون هیچیم. با غرش یکی‌شون که بزرگ‌تر از بقیه همه‌شون به سمتمون حمله‌ور شدن. طبق تعلیمات از حالت دفاعی در اومدیم و ما هم حمله کردیم. تنها راهی که به ذهنم می‌رسید، چرخش به دورشون با سرعت نور و ضربه زدن به بدنشون بود.

بچه‌ها با چندتاشون مشغول بودن و سخت در حال مقاومت بودن. خیلی از ما قوی بودن و همین که نمی‌ذاشتیم تو دست‌هاشون اسیر شیم خودش خیلی بود. با سرعت نور به دور یکی‌شون می‌چرخیدم و ضربه می‌زدم؛ ولی هیچ اثری نداشت. عوضش خیلی عصبی‌اش کرده بودم. لحظه‌ای غافل شدم و بچه‌ها رو برسی کردم که همون موقع سرمای استخون سوزی بدنم رو احاطه کرد و بدنم رو به اسیری گرفت.

از سرمای دستش تمام بدنم خواب رفت و چشم‌هام خمار شد. من رو روبه‌روی نفس‌هاش نگه داشت و نفس سردش رو به صورتم کوبید. یک

حسی تمام بدنم رو فرا گرفت، یک گرمای خاص از فکر این‌که باید از گیلدا محافظت کنم و نمی‌تونم این‌جا دنیا رو وداع بگم. امید می‌تونست دل رو گوله آتش کنه. نعره‌ای سر دادم و دست راستم که توش چاقو بود رو با ناباورترین حالت تونستم آزار بکنم و توی گردن یکی‌اش فرو ببرم. چشم‌های یک دست سفیدش از هم فرو پاشید و در حالی که نعره‌ای سر می‌داد از هم پاشید. با آرنج‌هام و زانوهای روی زمین سخت غار افتادم که باعث درد بدی شد اما نمی‌تونستم دست از جنگیدن بردارم. فرهان برای پشتیبانی از من نزدیکم شد و در حالی که به شدت درگیر بود، غرید:

- خوبی داداش؟

با درد سری تکون دادم و در حالی که چاقوم رو برمی‌داشتم و بلند می‌شدم، غریدم:

- گردن‌شون نقطه ضفشونه!

سرم رو برگردوندم و خواستم دوباره حمله کنم؛ اما با چیزی که دیدم خشکم زد. اون پا گنده‌ای که از هم پاشیده بود حالا جاش رو به یک پسر مو سفید و چشم آبی داده بود. جوری نگاهم می‌کرد که انگار شکارش هستم. بچه‌ها هم که متوجه موضوع شده بودن در تلاش بودن تا ظاهر غول مانندشون رو از بین ببرن تا با چهره انسان گونه‌شون بجنگن که راحت‌تر بود اما زهی خیال باطل.

پسره دست‌هاش رو بالا آورد که ازشون دود بیرون می‌زد. با تیز بینی و توانایی کند دیدن حرکات فهمیدم که نیرویی فراتر از پا گنده بودن دارن

و حالا این پسر می‌خواد سرمای درونش رو به سمت من شلیک کنه پس خیلی زود جا خالی دادم. بچه‌ها تونسته بودن اکثرشون رو تبدیل به انسان بکنن. خیلی قوی بودن. قدرت یک غول، سرعت یک خون‌آشام، درندگی یث گرگ و هوش یک ساحره رو داشتن. حالا همه غول‌ها انسان‌هایی با موهای سفید، رنگ‌های پریده و چشم‌های خاکستری مایل به طوسی یا آبی بودن که مثل شکارشون به ما خیره بودن. نفس زنون دوباره یه دایره تشکیل دادیم که سلین غرید:

- چی می‌خواین؟

دختری که گویا رئیس‌شون بود، غرید:

- جونتون رو!

فرهان که از سرما تمام تنش بی‌حس شده بود، غرید:

- برای چی؟

چون شما در محوطه‌ی من آتش روشن کردین!

گیلدا که کاملاً خون‌سرد بود و این خون‌سردی‌اش برام عجیب بود، گفت:

- خب که چی؟

انگار فقط همین حرف کافی بود که اون‌ها دوباره عصبی شن و به جون‌مون بیوفتن. تیرهای یخی که پرت می‌کردن کاملاً مرگ‌بار بودن.

گیلدا

سرد بود، خیلی سرد بود و من این سرما رو دوست داشتم، عاشقش بودم اما می‌دونستم به جسمم آسیب می‌زنه. جسمم گرما و روحم سرما رو طلب می‌کرد. همه چیز در من یه پارادوکس ماورایی بود. چاقوم رو توی قلب یک دختر موکوتاه فرو کردم؛ اما همون لحظه ترمیم شد. چاره‌ای نداشتم باید به خاطر نجات جون دوست‌هام انجامش می‌دادم. چاقو رو توی جیبم فرو کردم و یک صدم ثانیه چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم.

با این کارم روحم قوی‌تر می‌شد و احتمال فروپاشی جسم انسانی‌ام بود. من هربار که تغذیه می‌کردم بخش انسانی‌ام رو از دست می‌دادم و یک روز امکان داشت دیگه انسان نباشم. نعره‌ای سر دادم و عطش روحم رو فعال کردم تا با کمال میل تغذیه کنه. دستم رو روی سر دختره قفل کردم و تمام روحش رو به وجودم کشیدم که از تمام وجودش فقط مشتی خاکستر سفید موند. از قدرت جدیدی که به دست آورده بودم لبخند شیطانی به لبم اومد و غریدم:

- نقطه ضعفشون موهاشونه، فقط کافی کمی از موهاشون رو کوتاه کنین تا به یه مشت برف تبدیل شن!

همه با تعجب لحظه‌ای مات برده نگاهم کردن و بعد سعی کردن امتحان کنن. وقتی دیدن جواب میده با نور امید جدیدی بهشون حمله‌ور شدن. غار سرد بود مثل سردی سردخونه و من احساس یه مرده رها شده داشتم. می‌دونستم برای بقیه بچه‌ها مرگ باره پس باید هر چه زودتر این

شرایط رو درست می‌کردم.

یکی- یکی حمله می‌کردم و موهاشون رو از سرشون می‌کندم و روح بعضی‌ها رو هم می‌مکیدم. صدای از پشت سرم شنیدم اما قبل این‌که برگردم نعره‌ای سر داده شد:

- گیلدا!

با تعجب برگشتم و به عرفانی که درست صورتش مقابل صورتم و دستش رو دیوار پشت سرم بود، خیره شدم. چشم‌هاش از کاسه در اومده بود و لبش رو به دندون گرفته بود. با تعجب لب زدم:

- عرفان؟!

(فلش بک به چند لحظه پیش)

عرفان

موهای دختر روبه‌رویی‌ام رو از بیخ زدم که فقط یک مشت برف ازش موند. سرما امونم رو بریده بود؛ ولی چاره‌ای نداشتم. لحظه‌ای احساس خطر کردم و ناخودآگاه سمت گیلدا چرخیدم. با دیدن این‌که چندین نفر تیرکمون‌شون رو سمتش هدف رفتن، نفهمیدم چه‌طور خودم رو به گیلدا رسوندم و در حالی که صدای می‌زدم، پشت سرش قرار گرفتم. با فرو رفتن چندین تیر که مثل درد خنجر چوب بود، فریاد کوتاهی سر دادم؛ اما لبم رو گاز گرفتم. حتماً خوب می‌شد، من یک خون‌آشام بودم و دلیلی نداشت به خاطر این گیلدا رو ناراحت کنم. گیلدا صورتش رو

برگردوند که صورتم با صورتش مماس شد. با نگرانی غرید:

- عرفان؟!

می‌خواستم بگم (جان عرفان) اما می‌دونستم اگه دهنم رو باز کنم دردم به عرش خدا هم می‌رسه. فرهان و سلین ما رو پشتیبانی می‌کردن و تقریباً همه رو کشته بودن. نفسم از درد بند اومده بود و قلبم شدیداً می‌کوبید. پس چرا خوب نمی‌شد؟! نفهمیدم چی شد فقط صدای گیلدا که با فریاد اسمم رو صدا می‌کرد، شنیدم و بعد زانوهام شل شد و از دنیا رها شدم.

گیلدا

هنوز از اتفاقاتی که افتاده بود توی شوک بودم. با بهت کنار عرفان بی‌هوش زانو زده بودم و به تیرهای وحشی توی کتفش نگاه می‌کردم. فرهان و سلین که بلأخره خلاص شده بودن با دو سمتم اومدن و فرهان زودتر به خودش اومد و تیرها رو از بدن عرفان بیرون کشید. منتظر بودم تا زخم‌هاش خوب شه و خونش بند بیاد؛ ولی نه خوب شد نه خونش بند اومد. با ترس به سمت فرهان چرخیدم و با صدای مبهوت نالیدم:

- پس چرا خوب نمیشه؟

فرهان نگاهی به تیرها انداخت و زیر لب غرید:

- آغشه به زهر گرگینه هست ولی نه کاملاً، یه چیز بدتر از اونه!

از بهت اتفاقات چند لحظه قبل احساساتم خاموش شده بودن و ممکن

بود هر لحظه فوران کنن. سر عرفان رو روی زانوم گذاشتم و دستی بین موهای مشکی‌اش کشیدم. به شدت عرق کرده بود و نفس- نفس می‌زد. هوای غار گرم‌تر شده بود. با دیدن رگ‌های متورمش که تو صورتش بیرون زده بودن و قابل رویت بودن بلأخره بغضم شکست. اون به خاطر من به این روز افتاده بود.

میون هق- هق‌هام متوجه صدای لرزونش شدم که اسمم رو صدا می‌زد. اشک‌هام رو تند- تند پاک کردم و با چشم‌های کاملاً باز غریدم:

- جانم؟

لب‌هاش رو به سختی تکون داد و بریده- بریده نالید:

- گر... یه... ن... کن!

این حرفش مثل باروت توی احساساتم بود و شدیدتر از قبل گریه کردم. فرهان چشم‌هاش نم‌دار بود؛ اما سلین با فک منقبض شده نگاه‌مون می‌کرد. سریع اشک‌هام رو پاک کردم و روی خودم مسلط شدم:

- باید یه راهی باشه، من میرم دنبال کمک. اون پرنده‌ها حتماً می‌تونن کمک کنن!

عرفان خواست حرفی برنه؛ اما از دهنش خون بیرون پاشید. بهش اجازه حرف زدن ندادم و سرش رو روی زمین گذاشتم و با سرعت نور خواستم بیرون بزنم که سلین غرید:

- من هم میام!

در نتیجه فرهان پیش عرفان موند و سلین با من اومد. پایین رفتن از

صخره به مراتب آسون‌تر بود و سریع‌تر تونستیم به پایین صخره برسیم. با کلافگی و درموندگی به اطراف نگاه کردم. باید کجا می‌رفتم؟ چی‌کار می‌کردم؟ از کی کمک می‌خواستم؟ حیرون به اطراف نگاه می‌کردم که سلین روبه‌روم قرار گرفت. از شونه‌هام گرفت و مسمم نگاهم کرد و محکم لب زد:

- آروم باش گیلدا! می‌دونم سخته، می‌دونم چه حسی داره که عشقت رو در این حال ببینی؛ ولی الآن نیازه که آروم باشی و امیدوار. نفس عمیق بکش، عرفان بهت امیدواره، این رو هرگز فراموش نکن!

انگار حرفش یک سیلی محکمی بود که باعث شد از شوک در بیام.

چشم‌هام رو کوتاه بستم و نفس عمیقی کشیدم. شونه‌هام رو ول کرد و گفت:

- خوبه، آفرین! حالا بیا خودمون رو دست همون سرنوشتی که ما رو متصل کرد، بسپاریم و یه راه شانسی در پیش بگیریم.

با اطمینانی که به سلین داشتم، کنارش راه افتادم و گذاشتم راه رو انتخاب کنه. هوا روشن بود و تقریباً گرگ و میش صبحگاهی رو نشون می‌داد. یعنی ما کل شب در حال جنگ بودیم؟! بین درخت‌های سر به فلک کشیده راه افتادیم؛ اما نمی‌دویدیم، فقط راه می‌رفتیم تا بتونیم معجزه رو پیدا کنیم.

سلین

دست گیلدا رو سفت چسبیده بودم، این‌طوری احساس امنیت بیشتری می‌کردیم. با شنیدن صدای ریز و ضعیفی ایستادم و سریع غریدم:

- شنیدی؟

گیلدا با گیجی نگاهم کرد و پرسید:

- چی رو؟

دستم رو به عنوان سکوت روی لب و نوک دماغم گذاشتم و دقیق‌تر دنبال صدا گشتم. گوش‌هام تمام محیط رو جست و جو کردن که بلأخره دوباره صدای کوتاهی شنیدن. با ذوق غریدم:

- یه صدای اهنگی شنیدم!

بدون این‌که محلتی به گیلدا برای حرف زدن بدم، دستش رو چسبیدم و با سرعت نورم به سمت صدا دویدم. با سرعتی که داشتم تمام علف‌های اطرافم از جا کنده می‌شدن. کم- کم صدا واضح شد و تونستم تشخیص بدم که صدای ساز کالیمبا (پیانوی آفریقایی) هست. صدا حدود بیست کیلومتر از ما فاصله داشت. به صدا که خیلی نزدیک شدیم، سرعتم رو متوقف کردم و دست گیلدای بی‌چاره رو رها کردم. این بخش جنگل متفاوت بود.

درخت‌ها کم بود و علف‌ها تا سینه‌مون بود. علف‌ها رو کنار زدم و مثل معتادها به سمت صدا رفتم. آخرین تره علف رو که کنار زدم. یک دایره بی‌علف و سرسبز ظاهر شد که وسط این دایره یک سنگ بزرگ بود که پسر جوونی روش نشسته بود. دستش ماهرانه روی دکمه‌های کالیمبا

کوبیده می‌شد و صداش توی جنگل محو می‌شد. کل جنگل برای صدای این پیانو سکوت کرده بودن و صدایی جز صدای ساز این پسر شنیده نمی‌شد.

مبهوت شده خیره‌اش بودم که با تشر گیلدا به خودم اومدم و تازه یادم اومد واسه چی این همه راه رو اومدیم. چند قدم برداشتم که بهش رسیدم. سرش پایین بود و فقط موهای خرمایی‌اش دیده می‌شد. با احساس حضور من سرش رو بالا آورد و چشم‌های سبز رنگ عجیبش رو بهم دوخت. لبخندی زد و گفت:

- می‌تونم کمکتون کنم؟!

گیلدا سریع وسط حرفمون پرید و جواب داد:

- بله، ما نیاز به کمک داریم!

بعد طوطی‌وار جریان رو تعریف کرد. پسرِ پیانو رو زمین گذاشت و دست‌های گره زده‌اش رو روی چونش گذاشت. با لبخند خون‌سردی گفت:

- خب، اولاً اسم من آرازه (شخصیت الگوریتم کائنات) و دوماً من راه حل مشکلتون رو می‌دونم!

اصلاً مهم نبود اسمش چیه؛ پس بی‌توجه به اسمش مثل آدم‌های تشنه، البته بهتره بگم خون‌آشام‌های تشنه، بهش خیره شدیم. لب‌های خوش فرمش رو تر کرد و خیلی خون‌سرد شروع کرد:

- دوست‌تون برای نجات باید روحش پاک و خالص بشه در واقع مقدس

میشه؛ اما یه روح مقدس معمولی میشه که هیچ امتیازی جز پاکی نداره. این کار هم فقط از عهده یه گروه بر میاد که فکر نکنم بتونین راضی‌شون کنین!

من و گیلدا که جلو پاش زانو زده بودیم نزدیک‌تر شدیم. وقتی نزدیک‌تر شدم بوی خون‌آشامی‌اش غلیظ‌تر شد و فهمیدم که خودش هم یک خون‌آشامه، پس واسه‌ی همین نترسید. وقتی مشتاق بودن ما رو دید، سریع گفت:

- ملکه ارواح محافظ و دار و دسته‌اش می‌تونن این کار رو بکنن که عمراً فکر کنم واسه‌ی غریبه‌ها انجامش بدن!

یک آن دست‌های گیلدا مشت شد و سرش رو پایین انداخت. با صدای خفه‌ای ممنونی زیر لب گفت و بدون این‌که منتظر من باشه از جاش بلند شد و با قدم‌های تندی دور شد. خداحافظی سرسری با آراز کردم و سمت گیلدا دویدم. از بازوش چسبیدم که ناچارا سمتم چرخید. با اخم غریدم:

- چته؟

سرش رو بدون این‌که بالا بیاره تا احساساتش رو بفهمم، گفت:

- میشه تنهام بزاری سلین؟ تو برو پیش بچه‌ها، من هم بر می‌گردم!

با چشم‌های عین قابلمه نگاهش کردم. یعنی می‌خواست بی‌خیال نجات عرفان بشه؟ با بغضی که من رو تو شوک فرو می‌برد، نالید:

- من بی‌خیال نجات عرفان نمیشم سلین، هیچ وقت! اون فکر رو دور

بنداز و برگرد من یک‌جایی کار دارم!
مردد بودم ولی مسلماً هیچ‌کس مثل گیلدا نگران عرفان نیست. من به گیلدا بیشتر از چشم‌هام اعتماد داشتم. حتماً یک‌چیزی می‌دونست؛ اما نمی‌خواستم بپرسم، چون اگه خودش می‌خواست بهم می‌گفت. اون می‌دونست که می‌تونه همه چیز رو بهم بگه. بازوی ظریفش رو رها کردم و به سختی باشه‌ای گفتم. زبونم رو به عادت داخل دهنم گردوندم که به نیش‌هام اثابت کرد. هنوز بهشون عادت نکرده بودم. خونم رو کمی مزه کردم و تکون دادن سرم، با سرعت نور ازش دور شدم و تا غار یک نفس دویدم.

گیلدا
من، گیلدا یک روح محافظ با نسلی نفرین شده حالا باعث عذاب یک‌نفر هستم. باید می‌فهمیدم همه‌اش نقشه هست، باید می‌فهمیدم چرا این همه سال سکوت کردن؛ اما فقط خودم رو به خواب زدم. روی پرت‌گاه نامعلومی ایستاده بودم. همه جا مه بود و حتی چیزی دیده نمی‌شد.
اون‌ها منتظرن، می‌دونم! از خودم متنفرم که باعث اسیب خیلی‌ها شدم. مامان عزیزم، ببخشید که به قولم عمل نکردم؛ اما من مجبورم چون من یک عاشقم و حاضرم برای نجات اون فرد هر کاری کنم. یک دور، دور خودم چرخیدم و غریدم:
- مگه من رو نمی‌خواین؟ پس چرا نمیاین؟ مگه واسه‌ی من این‌کار رو

نکردین پس چرا نمیاین؟

باد خیلی سردی وزید، اما من این سرما رو هر چه‌قدر هم که طردش می‌کردم، دوستش داشتم. روبه‌روم داشت یک چیزی تشکیل می‌گرفت. ناخودآگاه زانوهام خم شد رو زمین به صورت تعظیم افتادم. تصویر واضحی نداشت، انگار هم تصویری بود هم نبود. درست مثل یک مه بود. صداش کل وجودم رو از سرماش لرزوند:

- فرزند عزیزم، گیلدا!

کلماتی که ادا می‌کرد با لحنش هم‌خوانی نداشت. لحنش پر بود از حرص، تمسخر، هوس و... .

توی دلم پوزخندی زدم. اطرافم پر شده بود از ارواح محافظی که شکل انسانی داشتن. پدربزرگم خم حضور داشت و کنار اون هم دختری بود که خیلی شبیه هجده سالگی من بود. مسلماً می‌تونستم از چشم‌های اشکی‌اش بفهمم که کیه. ازت متنفرم مامان! این رو با تمام وجود در درونم فریاد می‌زنم. همه‌شون دست‌هاشون رو به کمرشون زده بودن و با سینه سپر شده نگاهم می‌کردن. دایره بزرگی دورم تشکیل داده بودن و انگار من رو اسیر گرفته بودن. چشم‌هاشون سرد و عاری از هر حسی بود. دخترها شبیه هجده ساله‌ها و پسرها شبیه بیست و هشت ساله‌ها بودن. سکوت کرده بودم، سکوتی پر از تلخی و فریاد.صدای سردش دوباره تو گوشم پیچید:

- از هدیه‌ای که دادم راضی هستی فرزندم؟

با تعجب سرم رو بالا آوردم. از چی حرف می‌زد؟! مه‌ها به طرز عجیبی شکل تخت بزرگی به خودشون گرفته بودن. اندام بزرگ، اما زنانه‌ای روی تخت نشسته بود؛ اما هیچ چیزی نمی‌تونستم ازش ببینم جز تاجی که هفت شاخه داشت و خیلی باشکوه رنگ سفیدش خودنمایی می‌کرد. رز سفیدی از کنار دستش کند و پر- پر کرد که یکی‌اش سمت من پرواز کرد. گلبرگ دورم چرخید و به یک باره محو شد. خنده طنازی کرد و لب زد:

- چهار سال زندگی رو میگم عزیز دلم، این کار رو هیچ وقت در حق فرزندانم انجام نداده بودم؛ ولی تو برای من خاصی عزیزکم!

کلمات محبت آمیز، اما لحن پر از احساسات منفی بود. به صورت محوش خیره شدم و با بغض لب زدم:

- ماکه من تمام و کمال در اختیارتونم، فقط عرفان رو... .

بغض اجازه پیش‌روی نداد. مه غلیظ‌تر شده بود و فضا مثل اون صخره سرد شده بود. ملکه مه‌ها رو توی دستش گردوند، می‌خواست نشونم بده چه‌قدر قدرت‌منده؟ مسلماً می‌دونستم، اما چرا چهار سال رهام کرده بود؟ در حالی که با یث بشکن می‌تونست من رو ازآن خودش بکنه؟ با صدای لطیف، اما کوبنده‌ای گفت:

- می‌دونی که سهمی ازش نداری گیلدا!

هیچ پرسشی در کار نبود. لحنش کاملاً دستوری بود. لب‌هام رو به زور از هم فاصله دادم:

- می‌دونم اما ازتون یک روز فرصت می‌طلبم و بعدش من تمام و کمال برای شمام. می‌تونین واسه‌ام محافظ بزارین فقط عرفان رو از این جهنم خارج کنین!

سکوت طولانی بین‌مون شکل گرفت که باعث شد هزاربار بمیرم و زنده بشم. اون هم مثل این‌که از این بی‌چارگی و درماندگی من لذت می‌برد. من یک زمانی طردشون کرده بودم و حالا که خودم به پاشون افتاده بودم واسه‌شون لذت بخش بود. صدای پر از رمز و رازش تو گوشم پیچید:

- دیوید نمی‌تونه با چیزهای مقدس کاری داشته باشه. عرفان هم بعد از خالص سازی، مقدس میشه. آیا این لطف من بیش از حد نیست چکاوکم؟

این زن چی از جونم می‌خواست؟ اون یک‌چیز فراتر از من می‌خواست و این رو از همون اول متوجه شده بودم. سکوت کردم تا ادامه بده. احساس کردم کمی به جلو خم شد و زمزمه کرد:

- باید یه روح خالص برام به دنیا بیاری عزیزم!

به یک‌باره روح از تنم کنده شد و رنگم پرید. نفس توی سینم حبس شد و تمام وجودم رو سردی گرفت. اون ازم می‌خواست با یکی از روح‌هاش ازدواج کنم و واسه‌اش یک روح محافظ خالص به دنیا بیارم! من چه‌طور می‌تونستم با دلی که واسه‌ی عرفان می‌تپه، با یکی دیگه ازدواج کنم؟! وجدانم برای باز هزارم فریاد کشید. عرفان به خاطر من به این وضعیت افتاده بود و این کمترین کاری بود که می‌تونستم واسه‌اش انجام بدم. من

دلش رو شکسته بودم و حالا... .

بدون هیچ فکر اضافه‌ی دیگه‌ای لب زدم:

- قبوله، فقط نجاتش بدین!

لبخندی که به لبش اومد رو متوجه شدم چون مه کمی رقیق شد. صدا بلند و صداش تمام جنگل رو فرا گرفت:

- دیوید رو احضار کنید!

پنج نفر از جماعت بی‌شمار تعظیم کردن و غیب شدن. لحظات به سختی می‌گذشتن و از این ورم حضور کسی به اسم مادرم و پدربزرگم آزارم می‌داد. اون اگه مادرم بود من رو به جهنم خودش نمی‌آورد و حالا من رو این‌قدر درمونده نمی‌کرد. چشم‌های اشکی‌اش بیشتر باعث نفرتم می‌شد. خودش من رو بدبخت کرده و حالا داره به حالم گریه می‌کنه؟! چه مسخره و جالب! اون‌قدر از استرس دست‌هام رو بهم فشار داده بودم که داشت خون‌ریزی می‌کرد.

پورتالی از سمت چپم باز شد و همون پنج نفر با دیوید ازش گذر کردن.پر نفرت نگاهم رو ازش گرفتم اما اون بی‌توجه به من به ملکه تعظیم کرد. نفس‌هام از عصبانیت و نفرت این‌قدر شدید بود که پره‌های بینی‌ام کنار می‌رفت. بلأخره بعد گذشت دو سال کمرش رو صاف کرد و گفت:

- در خدمتم ملکه. کاری از دست بنده بر میاد؟

صدای خشمگین ملکه توی فضا پیچید:

- چرا آدم‌هات رو تو این منطقه حساس فرستادی کنت دیوید؟

دیوید احساس کردم دستپاچه شد؛ ولی زود خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- برای یک سری جمع آوری اطلاعات. شما که می‌دونین ملکه، ما باید از همه جا اطلاع داشته باشیم.

حسم می‌گفت ملکه داره تو دلش به ریشش می‌خنده. افکاراتم رو کنار زدم و شجاعتم رو جمع کرده و غریدم:

- ملکه، عرفان وضعیت خوبی نداره!

دیوید متعجب سمتم چرخید؛ اما حسابش نکردم و به اون مه بی‌پایان چشم دوختم. بلأخره یک بخاری از ملکه بلند شد و شیشه عجیب غریبی که پیچیدگی‌های عجیبی داشت، توی دستش ظاهر کرد و لب گشود:

- گیتی به سمت عرفان بشتاب و اون رو خالص و مقدس کن!

گیتی تا کمر خم شد. شیشه که روی هوا پرواز می‌کرد توی دست‌هاش نشست که همون موقع غیب شد. لبخند مطمئنی کنج لبم نشست. حالا دیگه راحت می‌تونستم ترکش کنم. ملکه با جدیت خطاب به دیوید گفت:

- عرفان از این به بعد پاک و مقدس هست، در نتیجه باید بی‌خیالش بشی و ازش دور باشی. وگرنه عاقبت خوشی نداری می‌دونی که؟!

دیوید بی‌خیال سری تکون داد. توی دلم بهش پوزخند زدم. چون روح مقدس روبینا نبود، براش مهم نبود که چه بلایی سرش میاد. صدای

ملکه که داشت محو می‌شد، گوشم رو به کار گرفت:

- عرفان رو همین الآن به بیمارستان توی تهران منتقل کردن و به خانواده‌اش اطلاع دادن. تا یک روز فرصت داری گیلدا، از همین ساعت وقتت شروع شد. فردا در این ساعت ماهیت انسانیت رو از دست میدی. امید از دور مراقبت خواهد بود!

در آخر صداش کلاً محو شد و همزمان با اون، بقیه‌ی ارواح به جز امید و مه هم غیب شدن. مه که غیب شد تازه فهمیدم که هوا کاملاً تاریک شده. چه‌قدر زمان زود می‌گذشت و من از بهره بردن ازش بی‌نصیب بودم. حالا قرار بود تمام و کمال در اختیار کسی قرار بگیرم که تمام این چهار سال در تلاش بودم به دامش نیوفتادم ولی اون کاری کرد که خودم التماس کنم درست جوری که امید گفته بود.

دستی به دستبندی که از جسمم در مقابل نور خورشید محافظت می‌کرد، کشیدم. هر روز که داشتم انسانیتم رو بیشتر از دست می‌دادم به همون قدر هم دیگه نیازی به این دستبند نداشتم چون من جسمم یک خون‌آشام بود و روحم یه محافظ. هر چند که خون‌آشام‌ها روح ندارن ولی سلین، فرهان و عرفان این‌طوری نبودن.

سمت امید که با ناراحتی نگاهم می‌کرد، چرخیدم. آدم هر چه‌قدر هم بی‌مهر باشه، باز وقتی یک آغوش آشنا می‌بینه دلش می‌خواد بهش پناه ببره و خودش رو خالی کنه حتی اگه تا حالا توی آغوشش نبوده باشه. دست‌هاش رو از هم باز کرد که با قدم‌های بزرگ از لبه پرتگاه دور شدم

و به آغوشش حجوم بردم. خسته بودم، خسته از قوی بودن، از احتیاط کردن، گذشتن، نرسیدن و...

دست‌های پدربزرگ جوونم محکم دورم احاطه شده بودن و اشک‌های من پیرهن سیاهش رو سیاه می‌کرد. پیشونی‌ام رو به سینه محکمش تکیه دادم هق زدم. دستش موهام رو لمس کرد و با صدایی که خش داشت، لب زد:

- می‌خوای بری ببینیش؟

گریه‌ام متوقف شد و با ذوق سرم رو بالا آوردم و به چشم‌هاش که از اشک برق می‌زد، خیره شدم و غریدم:

- میشه؟

تند- تند سر تکون داد و گفت:

- آره، تا وقتی که بی‌هوشه میشه. توی ای‌سی‌یو هست؛ ولی وضعش رو به بهبوده!

جوری مظلوم شده بودم که خودم هم باورم نمی‌شد. علاقه می‌تونه آدم رو کاملاً ناتوان بکنه. مظلوم نگاهش کردم و پرسیدم:

- میشه من رو ببری پیشش؟

چشم رو هم گذاشت و همون موقع یه جایی توی سفیدی مطلق معلق شدیم. فکر می‌کنم بهش میگن طی‌العرض که من هنوز این توانایی رو ندارم، چون کاملاً یک روح نشدم. دلم از ذوق دیدنش به سینه‌ام می‌کوبید و فکر می‌کردم حتی امید هم می‌تونه صداش رو بشنوه. سخت

بود که بهش بگم پدربزرگ چون خیلی- خیلی جوون می‌زد. کم- کم فضا نمایان شد و من بیشتر از قبل شوق دیدن صورت معصومش رو داشتم. توی محوطه بیمارستان ظاهر شده بودیم که حتی پشه هم پر نمی‌زد چون پشت سرویس بهداشتی بود. بی‌توجه به امید سریع ازش دور شدم که با خنده غمگینی غرید:

- مگه می‌دونی کجاست آخه دختر؟

سریع توقف کردم و نفس زنون که به خاطر هیجان بود بهش چشم دوختم. لبخند تلخی زد و خودش رو کنارم رسوند. دستم رو تو دستش قفل کرد و من رو سمت بیمارستان هدایت کرد. از میون آدم‌ها گذر می‌کردیم، آدم‌هایی که همه اسیر بیمارستان شده بودن. خانواده‌ای گوشه‌ای به سر و صورتشون می‌کوبیدن و زار می‌زدن. عده‌ای هم انگار توی سرنوشت روزگار غرق شده بودن و یک گوشه نشسته بودن و با غم خاصی به جای نامعلومی خیره بودن. برخی هم با امید خاصی توی محوطه تردد می‌کردن. بوفه خیلی شلوغ بود و این نشون می‌داد که وقت شامه. از در برقی بیمارستان عبور کردیم. این‌جا دنیا متفاوت‌تر بود. همه در هلهله بودن، برای جون عزیزشون یا نجات جون مردم. نگاهم رو از بچه‌ای که بهانه مادرش رو می‌گرفت، گرفتم و به روبه‌رو دوختم که صدای امید تو گوشم طنین انداخت:

- شرایطت رو کامل درک می‌کنم عزیزم. من نتونستم توی لحظات بد و خوب دخترهام و زنم باشم و کاملاً حست رو حس می‌کنم.

روبه‌روی پذیرش وایستادیم که امید خواستار بخش عرفان شد. پرستاری که از چشم‌هاش خستگی می‌بارید و برعکس تعریفآدم‌ها اصلاً سانتال-مانتال نبود، گفت:

- توی ای‌سی‌یو طبقه بالا هستن. بپیچین سمت راست. هنوز خانواده‌اش نتونستن به خاطر ترافیک خودشون رو برسونن شما نسبتی باهاش دارین؟

سریع‌تر از امید جواب دادم:

- دوستمه!

با خستگی سر تکون داد و لب زد:

- فکر نکنم بزارن برین تو؛ ولی چون نگرانی کاملاً از چشم‌هاتون واضحه می‌تونم به کاری واسه‌اون بکنم. بگین از طرف من هستین یعنی خانم بیلان. می‌ذارن برین تو، فقط زیاد لفتش ندین!

لبخند پر از تشکری تحویلش دادم و چهل و پنج درجه به سمت راست چرخیدم و خواستم سمت پله‌ها برم که امید از شونه‌ام گرفت و با ناراحتی زمزمه کرد:

- یه دل سیر نگاهش کن گیلدا، یه دل سیرا! می‌فهمی چی میگم؟

بغضم گرفت و یک قطره اشک از گوشه چشم چپم چکید. سری تکون دادم و خودم رو از زیر دستش بیرون کشیدم. جوری سمت پله‌ها دویدم که ازشون بالا رفتم که انگار فقط این‌طوری می‌تونستم خودم رو آروم بکنم. روی سرامیک‌های بیمارستان می‌دویدم و کم مونده بود چندبار رو

زمین بیوفتم؛ اما خودم رو کنترل می‌کردم.همه با تعجب نگاهم می‌کردن. بلأخره به در شیشه‌ای ای‌سی‌یو رسیدم و خواستم برم تو که أقای تقریبا مسنی غرید:

- دختر خانوم!

نفس زنون بلافاصله و بریده- بریده وسط حرفش پریدم:

- خانم بیلان گفتن می‌تونم برم داخل!

بی‌حرف کنار کشید و گذاشت که داخل برم. در برقی باز شد و با شتاب داخل راهروی استریل شده که بوی الکلش چندین برابر از بقیه جاها بود، به مشام می‌خورد و باعث می‌شد حالم بدتر بشه. یکی- یکی از روبه‌روی چهره‌هایی که اون طرف شیشه خوابیده بودن، می‌گذشتم تا چهره‌ای که این چهار سال آرزوی دیدنش رو داشتم رو ببینم. با دیدنش زیر اون همه دستگاه پاهام قفل شد و نفس توی ریه‌هام حبس شد. روبه‌روی شیشه ایستادم و تا تونستم بهش نزدیک شدم. دستم رو نوازش‌وارانه روی شیشه کشیدم که اولین اشکم از هردو چشمم جاری شد. عرفانم، عرفان عزیزتر از جانم مراقب قلبت باش. هرچند من شکستمش؛ اما من همه چیزم رو دادم تا اون دوباره بتپه. من زندگی‌ام رو به تپش قلب‌هات بخشیدم.

با فکری که به ذهنم رسید سریع گوشی‌ام رو از جیبم بیرون کشیدم و روی دکمه روشن خاموشش انگشتم رو فشار دادم تا بالا بیاد. نگاهم دائم روی عرفان بود و اصلاً متوجه اشک‌هایی که باهم مسابقه گذاشته بودن،

نمی‌شدم. روی یکی از پیام رسان‌ها زدم و برای اولین‌بار روی اسم عرفان کوبیدم. یکی از عکس‌هاش که صورتش مایل به راست بود و داشت غروب خورشید رو نگاه می‌کرد، روی پروفایلش گذاشته بود. لبخند تلخی با اشک زدم و روی علامت میکروفن گذاشتم. نگاهم رو روی صورت الهه گونش ثابت نگه داشتم و با هق- هق شروع به حرف زدن کردم:

- عرفان عزیزم، وقتی که این پیغام رو می‌شنوی من کنارت نیستم. کار ما از سلام کردن گذشته، دل من وقتی به دل تو سلام کرد که اولین‌بار چشمم به چشم‌هات افتاد... .

تمام حرف‌های دلم رو که تا حالا به زبون نیورده بودم رو آپردم. از همه چی گفتم از علاقه‌ام، از این‌که مجبور بودم طردش کنم، از این‌که همه این مدت به فکرش بودم؛ اما از حقیقت تلخ زندگی‌ام پرده برداری نکردم.

فرهان

دستی به شونه سلین زدم و با صدای گرفته از سرما، گفتم:

- دختر خوب با موندن ما این‌جا چیزی درست نمیشه که هیچ، خودمون هم از سرما می‌میریم پاشو بریم!

نیم نگاهی بهم انداخت و بدون پلک زدن، متفکر به چشم‌هام خیره شد. وقتی دید حق با منه، باشه‌ای گفت و بلند شد. از غار خارج شدیم. هنوز هوا تاریک بود اما ساعت معلوم نبود. نم- نم برف می‌بارید؛ اما مثل دفعه قبل طوفانی نبود. با احتیاط مثل حالت دفعه قبل به راه افتادیم. به شدت

نگران عرفان و گیلدا بودم؛ اما اون دختره بهمون اطمینان داده بود جاشون خوب و امنه.

سلین

هوا هنوز تاریک بود که به آخرهای صخره رسیدیم. از این‌که نمی‌اونستم برف رو کنترل کنم از قدرتم متنفر شدم ولی چاره‌ای نبود جز تحمل. یکهویی اومدن اون زن و غیب شدن یکهویی گیلدا و خوب شدن زخم‌های عرفان با اون مایع خیلی عجیب بود؛ ولی یک حسی می‌گفت جاشون امنه چون اون دختر به نظر نمی‌رسید دروغ بگه. فقط چرا این‌قدر شبیه چهار سال پیش گیلدا بود؟!

عرق‌های درشت روی پیشونی‌ام رو پاک کردم. حالا همه جا بیابون بود و حالت منطقه‌های ساوان رو داشت که تک و منفرد چند درختی رشد کرده بودن. آفتاب تیز داشت طلوع می‌کرد. به شدت تشنه‌ام بود و رگ‌های بدنم متورم شده بود و نبض می‌زدن. دهنم مثل کویر بود و گلوم به قلقلک افتاده بود. پاهای بی‌رمقم رو زمین قفل شد و نالیدم:

- نمی‌تونم.

فرهان هم وضعش بهتر نبود. نیش‌هاش بیشتر از مواقع عادی بیرون زده بود و چشم‌هاش درنده‌تر از هر موقعی بود. دستی به گردنبندش که روی دندون گرگ سنگ کاری‌های ریز انجام شده بود و به خاطر محافظت در برابر آفتاب بود، کشید. درمونده نالید:

- ولی این‌جا هیچی پیدا نمیشه!

وسط بیابون نشستم. البته بیابون نبود، کویر هم نبود چون زمین صاف بود و فقط خیلی خشک و گرم بود. دستی به خاک‌های گرم و رنگ روشن کشیدم. دست‌های لرزونم که به خاطر تشنگی بود رو روبه‌روش گرفتم و لب زدم:

- به خدا نمی‌تونم فرهان، باید یه کاری کنیم!

قدم‌های رفته رو برگشت و روبه‌رم زانو زد. لب‌های ترک خورده‌اش رو روی موهام گذاشت و بی‌رمق بوسید. چشم‌هاش یک دست خون بود. موهام رو نوازش کرد و چشم‌های درنده‌اش رو به سیاه چاله چشم‌هام دوخت. لب‌هاش رو داخل دهنش برد و گفت:

- مطمئنم یه چیزی پیدا می‌کنیم. فقط باید حواس پنجگانه‌مون رو فعال کنیم!

شوخی می‌کرد؟ چه‌طور توی این حالت می‌تونستم متمرکز باشم؟! اما باید تلاشم رو می‌کردم. چشم‌هام رو بستم و اولین تلاشم رو برای پیدا کردن منبع صدا یا بویی کردم. با شنیدن غرشی، لبخند محوی روی لب‌های خشک شده‌ام نشست. چشم‌هام رو به شدت باز کردم که با چشم‌های تاوار که برق می‌زدن، روبرو شدم.اون هم شنیده بود! یک گله شیر منتظر ما بودن.

با پیدا کردن منبع شکار، جون تازه‌ای گرفته بودیم و با سرعت نور که در این حالت بعید بود سمت شکارهامون رفتیم. نیش‌هام به شدت

می‌سوختن و لسه‌هام به خارش افتاده بودن. پره‌های بینی‌ام از هم باز شده بودن و چشم‌هام خمار بودن. یک آدم تشنه همه رو می‌کشه تا به آب می‌رسه، پس ما هم مثل یک خون‌آشام تشنه به شیرهای ماده و شیر نر حمله کردیم؛ اما با توله‌ها کار نداشتیم. چندین‌بار سعی کردن بدرنمون ولی با مشت زدن‌های قوی ما ناکام موندن.

راهمون تا مقصد زیاد بود و انرژی هم محدود بود پس تصمیم گرفتیم با سرعت نور نریم. کمی خون هم توی شیشه‌های مخصوص برداشتیم. سرم رو بلند کردم و به خورشید سورن خیره شدم و بعد به شیرهای نیمه جون چشم دوختم. متأسفم که نمی‌تونم بهتون خون بدم چون شدیداً نیازش دارم. به روبه‌روی خودم که باید سایه‌ام رو می‌دیدم خیره شدم؛ اما از چهار سال پیش هیچ سایه‌ای در کار نبود. افکارات مسخره‌ام رو کنار زدم و بعد در کنار فرهان به راه افتادم. هر چه‌قدر که به مقصد نزدیک‌تر می‌شدیم بیشتر باهم غریبه می‌شدیم و توی جلد دشمنی فرو می‌رفتیم؛ چون مجبور بودیم وگرنه کدوم آدم عاشقی با معشوقه‌اش سرد میشه؟ درسته ما کلمات محبت آمیز نداشتیم، بغل‌های طولانی نداشتیم، صحبت‌های طولانی نداشتیم؛ چون فرصتش رو نداشتیم ولی با این حال عشقمون به خیلی از عشق‌ها که فقط اسمش رو یدک می‌کشن، می‌ارزن.

عشق این نیست که هر لحظه یادلوری کنی دوستش داری یا در اغوش بگیریش. همین که احساس امنیت بهش بدی و جوری نگاهش کنی که

انگار توی دنیا فقط اون وجود داره، برای عشق واقعی کافیه اما برای هوس نه!

گیلدا

ساعت بی‌رحمانه تیک تاک‌هاش رو به سرم می‌کبوند. از دیروز هنوز عرفان به هوش نیومده بود و من بابت این خوشحال بودم. بعد از بیمارستان پیش مامانم، به خونه امنم برگشتم و یک لحظه هم ازش جدا نشدم. کارها رو واسه مامان ردیف کرده بودم تا در نبود من اذیت نشه. الآن هم روبه‌روی تلوزیون و روی کاناپه در حالی که سرم روی رون سفت و لاغر مامانه و اون نوازش‌های محبت‌آمیزش رو نصیبم می‌کنه، دراز کشیدم. حسش می‌کردم. هر لحظه وجودم سردتر می‌شد. خودم رو بیشتر مچاله کردم که مامان سفت بغلم کرد. می‌دونست که من قدرت‌هام رو به دست آوردم و بابت این خیلی نگران می‌شد. خودم رو از بغلش جدا کردم و بلند شدم که سریع گفت:

- کجا میری؟

نفس سرد و لرزونم رو بیرون دادم و نالیدم:

- میرم بیرون یکم هوا بخورم!

- مواظب خودت باش!

جوری این جمله رو ادا کرد که دلم واسه‌اش آتش گرفت. آروم سر تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم. لباس‌هام رو عوض کردم و روبه‌روی آینه

ایستادم. توی آینه به چشم‌های آبی‌ام سردتر از همیشه بود، خیره شدم.مردمک‌هام به شدت تنگ شده بودن. لحظه‌ای خودم رو توی آینه ندیدم؛ ولی همون موقع دوباره ظاهر شدم. وقتم داشت به آخر می‌رسید. نفس‌هام دیگه به سختی بیرون می‌اومدن. آب گلوم که خشک شده بود رو به زور قورت دادم و سریع لباسم رو بالا دادم و به شکمم خیره شدم. شکم نداشتم! کاملاً محو شده بود! لعنتی سر دادم و با دو از خونه خارج شدم. نباید این اتفاق توی خونه بیوفته. توی ماشین سانتافه سفیدم قرار گرفتم و با تمام سرعت به بیرون شهر روندم. توی راه چندین‌بار محو شدم که باعث شد تا دم تصادف برم. فاصله زمانی بین محو شدن‌هام هربار کمتر می‌شد. می‌دونستم که امید از یک گوشه‌ای مراقبمه. بلأخره به جای مورد نظرم رسیدم و پارک کردم. تیشرت گشاد و شالم رو در آوردم و با یک تیشرت نازک و چسبان با شلوار اسلش سیاه پیاده شدم. در ماشین رو بهم کوبیدم اما قفل نکردم. نفس عمیقی کشیدم. هوا تقریباً پاک بود. فضا فقط با چراغ‌های ماشین من روشن می‌شد که اون هم فقط پرتگاه و علف‌های هرز رو واضح می‌کرد.

در امتداد نور جلو رفتم، اون‌قدر که به لبه پرتگاه رسیدم. دیگه آخرهاش بود. زود- زود محو می‌شدم و برمی‌گشتم. نگاهم رو به دره تاریک که هیچی ازش معلوم نبود، دوختم. به خاطر چراغ ماشین جلو روم بیشتر تاریک به نظر می‌رسید. لب باز کردم تا برای آخرین بار حرف‌هام رو بیرون بریزم:

- نوجوون که بودم فکر می‌کردم سیاه تاریک‌ترین رنگ دنیاست!

پوزخندی زدم و سرم رو دور و اطراف چرخوندم. دستم رو داخل جیب سیاهم گذاشتم و بادی که می‌وزید و موهام رو به عقب می‌روند رو به ریه کشیدم. صدای باد توی گوشم می‌پیچید که ادامه دادم:

- بزرگ‌تر که شدم دیدم هر رنگی که تیره است ملزم به این نیست که تاریک باشه. فهمیدم که سفید تاریک‌ترین رنگ دنیاست!

مثل دیوونه‌ها خندیدم و ادامه دادم:

- آدم توی سیاهی باشه امید داره که یه روز بین این همه سیاهی یه شکاف سفیدی براش خواهد تابید؛ اما... اما بین سفیدی باید به چی امید داشته باشی؟ اگه توی سفیدی اسیر بشی باید به چه چیزی دل ببندی؟ به سیاهی که خودش یه سیاه چال دیگه‌ست؟ واقعاً توی سفیدی به چه چیزی میشه دل بست؟

انگار می‌خواستم تاریکی شب جواب رو برام فریاد بزنه. اشک از هر دو چشمم چکید. ناامید بودم، به شدت در ناامیدی اسیر بودم. واسه‌ام مهم نبود چی میشه فقط باید عرفان می‌دونست که چه‌قدر جونش برای من عزیزه. دست‌هام رو جلوی چشمم آوردم. داشت اتفاق میفتاد! ذره- ذره داشتم به گرد و غبار درخشان تبدیل می‌شدم. اون بین یک خاطره‌ی بچگانه به خاطرم اومد که باعث تک خنده‌ام شد.

وقت‌هایی که خورشید روی فرش می‌افتاد و گرد و غبار بلند می‌شد، ما سعی می‌کردیم بگیریم‌شون اما همیشه دستمون رو که باز می‌کردیم

چیزی نبود. شاید اون‌ها هم گرد و غبار دل آدم‌هایی بودن که دلشون سهم یکی دیگه بود؛ اما دست‌شون رو که باز کردن دیدن دل اون سهم‌شون نیست. چه‌قدر وقتی به نیستی نزدیکی همه چیز معنا پیدا می‌کنه. تمام دست‌ها و پاهام به گردهای درخشان تبدیل شده بود و داشتن به سمت آسمون و به سمت ماه کاملی که وسط آسمون می‌رقصید، می‌رفتن.

من دوباره شکل خواهم گرفت؛ اما نه به عنوان انسان، به عنوان روح پاک اسیر شده‌ای که وظیفه محافظت از جهان رو داره. من بین سفیدی‌هام اسیر شده‌ام.برای من هرگز امیدی وجود نخواهد داشت، برای من چیزی وجود نخواهد داشت چون چیزی از درون سفیدی به وجود نمیاد که بهتر از سفیدی باشه. حالا فقط سرم مونده بود. نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم. زیر لب با حسی پر از دلتنگی، افسوس و ناراحت برای آخرین باز زمزمه کردم:

- دوست دارم تنها دلیل زندگی‌ام، عرفان عزیزم، دوست دارم کامل‌ترین انسان روی زمین و دنیام!

حال من مثل بچه‌ای در حال تشکیل بودم. چه زیبا که این‌بار من برعکس متولد شدم. در اوج جوانی من متولد شدم، تولدی مثل مرگ... .

عرفان

با بی‌حوصلگی نالیدم:

- من وقت این کارها رو ندارم باید برم خونه!

دکتر پیر که یکی از همکارهای بابا بود با ملایمت گفت:

- پسرم شما تازه به‌هش اومدین و باید تحت نظر باشین!

کنترلم رو از دست دادم و رو به مامان و بابا غریدم:

- وقتی داشتم توی کشور غریب جون می‌دادم کجا بودین؟ هان؟ من می‌خوام بمیرم من رو ببرین خونه!

تنها دلیل این‌که می‌خواستم برم خونه، رفتن به دنیای موازی بود. نه فرهان، نه گیلدا، نه سلین و... جواب ارتباط‌های ذهنی‌ام رو نمی‌دادن. حدأقل باید برمی‌گشتم و به کنت زنگ می‌زدم تا ببینم چه‌خبره. بدبختا مامان گوشی‌ام رو خونه برده بود. بابا که دید حریفم نمیشه، با حرص ولی با صدای کنترل شده به همکارش گفت:

- دکتر مرخصش کنین، مسئولیتش گردن من!

نفس آسوده‌ای کشیدم. دکتر با این‌که ناراضی بود، ولی باشه‌ای گفت و رفت. نفهمیدم چه‌طوری لباس پوشیدم، از بیمارستان بیرون زدیم و خودمون رو به خونه رسوندیم؛ اما وقتی به خودم اومدم که بی‌صبرانه منتظر بودم گوشی‌ام روشن شه. خدا می‌دونه اون یک دقیقه واسه‌ام چه‌طوری گذشت؛ اما وقتی روشن شد بدون این‌که منتظر باشم بالا بیاد سریع رمزش رو زدم. کند کار می‌کرد اما مهم نبود. خواستم به لیست تماس‌هام برم که همون موقع اعلامیه‌ای ظاهر شد.

با نباوری به اسمی که هرگز بهم پیام نداد تا با دیدن پیام اون ناخودآگاه لبخند بزنم، خیره شدم. سال‌ها منتظر این لحظه بودم اما به جای لبخند

یه نگرانی شدید تو دلم افتاد. روی اعلامیه کوبیدم. پروفایلش خالی بود و بازدیدش هم یک روز قبل بود. یک ویس سه دقیقه‌ای فرستاده بود. در اتاقم رو بستم تا صدا بیرون نره. سر دردناکم رو مالیدم و روی تخت نشستم و ویس رو پلی کردم:

- عرفان عزیزم، وقتی که این پیغام رو می‌شنوی من کنارت نیستم. کار ما از سلام کردن گذشته، دل من وقتی به دل تو سلام کرد که اولین‌بار چشمم به چشم‌هات افتاد.

چرا صداش این‌قدر گرفته بود؟ چرا گریه می‌کرد؟ چرا با هق- هق حرف می‌زد؟ گوشی رو سفت‌تر چسبیدم و به ادامه حرفش گوش دادم:

- نمی‌دونم از کجا شروع کنم، از اون‌جایی که دلم واسه‌ات لرزید اما مجبور بودم طردت کنم یا از اون‌جایی که فهمیدم عشق واسه من ممنوعه‌ست. نمی‌خوام با حقیقت تلخ زندگی‌ام، زندگی رو به کامت تلخ کنم؛ اما عرفان من دیگه هیچ وجود خارجی ندارم. مراقب قلبت و خوبی‌هات باش عزیز دلم من برای اون قلبی که توی سینه‌ات می‌تپه جسم انسانی‌ان رو بخشیدم. من از اون وقتی که اعتراف کردی عاشقت بودم؛ اما مجبور بودم طردت کنم چون هرآن ممکن بود مثل الآن غیب شم. تمام این چهار سال آرزوی دیدن اون چشم‌هات رو توی دلم داشتم. دل تو سهم من نیست عرفانم. این حرف‌ها رو وقتی می‌زنم که پشت به شیشه‌ی آی‌سی‌یو ایستادم و تماشات می‌کنم. هق- هق‌هاش اوج گرفت:

- دنبالم نگرد عرفان، پیدام نمی‌کنی، هیچ کس پیدام نمی‌کنه. عرفان

انسان بمون، خوب بمون من همه چیزم رو دادم تا تو زنده بمونی و مثل قبل خوب باشی. تو بد نشو. دوستت دارم، هرچه‌قدر این جمله رو تکرار کنم بس نیست. عرفان... بیمارستان میلاد، دوستت دارم! خداحافظت باشه!

مات و مبهوت فقط به دیوار روبه‌رویی‌ام خیره بودم. اشک از گوشه چشم چپم پایین چکید. جوری گوشی رو تو دستم سفت نگه داشته بودم که انگار می‌خواستم اون رو به خاطر ادا کردن این کلمات تنبیه کنم. تند-تند سر تکون دادم و غریدم:

- دروغه، می‌دونم که شوخیه!

سریع روی اسم گیلدا کوبیدم و باهاش تماس برقرار کردم؛ اما خاموش بود. فکم می‌لرزید و سرم داغ کرده بود. اون‌قدر روی صفحه محکم ضرب می‌زدم که هر لحظه ممکن بود، بشکنه. به دیوید زنگ زدم که بعد از دوتا بوق برداشت. با نفرت غریدم:

- چی‌کار کردی عوضی؟

صدای همیشه سردش با بی‌رحمی کلمه‌ها رو به زبون اورد:

- من کاری نکردم اون دختره گیلدا خودش رو به ملکه ارواح محافظ بخشید تا تو رو نجات بده. تو فقط با خالص سازی و مقدس سازی روحت می‌تونستی نجات پیدا کنی و این کار هم فقط از دست ملکه برمی‌اومد. من کاری نکردم؛ اما باید بگم دیگه اون دختره وجود نداره، مادرش از صبح داره می‌سوزه، پلیس‌ها دنبالشن؛ اما تنها چیزی که پیدا کردن

ماشینش بود که بیرون شهر بود. من با چیزهای مقدس کار ندارم تو دیگه یه خون‌آشام آزادی. الآنم کار دارم، بای برای همیشه.

با بهت گوشی رو پایین آوردم و به گوشی که بوغ‌های ممتدد خودش رو به صورتم می‌کوبید، خیره شدم. با احساس گرمی اشک روی صورتم با حرص پاک‌شون کردم و غریدم:

- احمق چرا گریه می‌کنی؟ همه‌اش دروغه. می‌خوان اعصاب من رو خراب کنن. حتماً کار این فرهان کله خرابه!

گوشی رو زمین انداختم و به موهام چنگ زدم. از جام بلند شدم و حیرون وسط اتاق راه رفتم و مثل دیوونه‌ها با خودم حرف زدم:

- دروغه، آره. گیلدا می‌خواست براش پیانو بزنم، پس... باید واسه‌اش پیانو بزنم وگرنه ناراحت میشه!

مغزم از شدت درد قلبم روانی شده بود. سریع از اتاق خارج شدم و خودم رو به کتابخونه رسوندم که پیانو اون‌جا بود. خوشحال بودم که هیچ‌کس توی سالن بالایی نبود و مجبور نبودم به خاطر چشم‌های قرمزم بهش توضیح پس بدم. تشنه نبودم و این بعد از دست دادن اون همه خون خیلی عجیب بود. پس چشم‌های قرمزم به خاطر چی بود؟! در قهوه‌ای رنگ کتابخونه رو باز کردم و خودم رو داخل کشیدم. سرتاسر اتاق قفسه‌های کتاب بود و وسط اتاق هم شومینه، میز و مبل راحتی بود. از کنار اون لوازم گذشتم و به سمت پیانویی که خیلی وقت بود بهش دست زده نشده بود، رفتم. روکش سیاه رنگش رو باز کردم و دستم رو روی

کلیدهای سیاه و سفید کشیدم. مغزم فریاد می‌زد:

- اون دیگه نیست!

قلبم زمزمه می‌کرد:

- اگه صدای پیانوت رو بشنوه برمی‌گرده!

هیچ چیزی رو نمی‌تونستم درک کنم. مثل دیوونه‌ها شده بودم. عشق می‌تونست آدم رو دیوونه کنه، درسته! انگار تازه داشتم به عمق فاجعه پی می‌بردم که اجازه دادم اشک‌هام سرازیر شه. هق- هق‌هام بالا رفت و شونه‌هام لرزید. سرم رو بالا گرفتم تا اشک‌هام بیشتر از این رسوام نکنه؛ اما اشک‌های نفهمم به مسابقه‌شون ادامه می‌دادن.

این‌بار با آشپزی خالی نمی‌شدم، این‌بار باید برای گیلدا پیانو می‌زدم. اگه می‌شنید چه حرفه‌ای می‌زنم حتماً برمی‌گشت. دستم رو روی کلیدها حرکت دادم و بدون این‌که مانع اشک‌هام بشم، تنها آهنگی که به ذهنم اومد رو زدم و همراه باهاش هم‌خوانی کردم:

غرقم تووی عالَمِ خودم

سیاهی وجودمو گرفته

خیلی خوشگله دورم

ولی تووم خیلی زشته

چه‌جوری تومو پاک کنم

اَ خدا می خوام بفرسته

خدا هم گفت مواظب باش
دارم می‌فرستم یه فرشته
پاک کرد همه جامو
درست کرد سر تا پامو
ولی غیب شد تَش
منم دارم می میرم از غُصه‌اش
فک نکن این عشقه
اینو همه جا نوشته
که تو از جنسِ خاکی
ولی اون از جنسِ بهشته
همه چی باز تقصیرِ من بود
تصمیم گرفتم زود
بازم مثِ دفعه قبلِ
دوباره درگیرشم بدجور
رد نمیشم از روش
تا باز از یادِ من بره اینم یه خاطره‌اس
همه چی باز تقصیرِ من بود
(هیدن و ویلسون)

www.98ia3.ir

سلین

هنور توی اون بیابون لعنتی و طاغت‌فرسا بودیم با این تفاوت که حالا توی یک مخروبه چندین هزار ساله بودیم. دورمون دیوارهای کاهگلی بسیار بلند قرار داشتن. آفتاب سوزان ظهر شدیدتر شده بود. ایستادم و دست روی زانوهام گذاشتم و نالیدم:

- باز تشنمه!

فرهان نچی کرد و عقب چرخید. چشمم بلافاصله روی ترک لبش قرار گرفت که باریکه خونی ازش جاری بود. آب دهنم به راه افتاده بود نفس‌هام عین یک حیوون درنده شده بود. فرهان متعجب غرید:

- نگو که...

وسط حرفش پریدم و با عجز نالیدم:

- نمی‌دونم چرا باید به خون یه خون‌آشام عطش داشته باشم، ولی باید بنوشم فرهان. احساس می‌کنم اگه ننوشم همین‌جا می‌میرم!

متعجب بهم خیره شد و بدون پلک زدن بهم زل زد. انگار داشت یک چیزی رو تجزیه تحلیل می‌کرد. کمر صاف کرد و برای جلب تأییدش، زود گفتم:

- اگه من زنده موندم تو هم از من بنوش!

نگاهش رو گیج روی اجزای صورتم چرخوند و در آخر کلافه دستی به سرش کشید و لب زد:

- ولی این‌طوری که... .

چشم‌هام رو لوچ کردم و بهش نزدیک شدم. خارش نیش‌هام و کله داغم رو به کل فراموش کردم و گفتم:

خب مگه تو عاشقم نیستی؟ خون‌آشام‌های جفت هم این کار رو می‌کنن!

تو گلو خندید و او هنم نزدیک‌تر شد. حالا یم بند انگشت فاصله داشتیم. با شیطنت پرسید:

- می‌خوای قلمرو تعیین کنی سلین خانم؟

چشم‌هام از تعجب گرد شد و تازه فهمیدم چه سوتی دادم؛ اما مثل یک دختر پای سوتی‌ام ایستادم و خون‌سرد جواب دادم:

- آره، می‌خوام دست یه ماده خون‌آشام هم بهت نخوره. نه این‌که خیلی تهفه‌ای، واسه همین. بحث رو منحرف نکن، بده بزنم. من که می‌دونم جفت همیم پس نگران نباش نمی‌میرم البته اگه از تشنگی نمیرم!

چشم‌هاش از شیطنت برق می‌زد. روی زمین نشست و به پاش اشاره کرد. صورتم رو درهم کشیدم و چندش نگاهش کردم؛ اما حیف که به خونش که بوی ریحون بود عطش داشتم. روی پاش نشستم و بی‌قرار به رگ کردنش که حتی جریان خون درونش رو می‌شنیدم و نبض زدنش رو می‌دیدم، چشم دوختم.

آب گلوم رو قورت دادم و لبم رو ناخودآگاه لیسیدم. به فرهان خیره شدم تا اجازه رو بگیرم. با نگرانی چشم رو هم گذاشت. یقه تیشرت سیاهش رو

کمی کنارتر زدم. رو رگش خم شدم و به مدت طولانی با بزاق دهنم مشغول بی‌حس کردنش شدم. حدود پنج دقیقه فقط مشغول بی‌حس کردن بودم که بلأخره صبرم ته کشید و نیش‌هام که بی‌رحمانه بلندتر و تیزتر شده بودن رو توی رگش فرو رفتم. بدنش اول منقبض شد ولی بعد چند لحظه منبسط شد.

با عطش عجیبی خونی رو که مثل شیره باقلوا تو دهنم غلتیده می‌شد و تمام حس‌های گیرایی‌ام رو به کار گرفته بود، می‌مکیدم. شیرینی نابی داشت که باعث شد از لذت چشم‌هام رو ببندم و ناله ضعیفی بکنم.

خونش این‌قدر رقیق بود که بلافاصله با گلوم تماس پیدا می‌کرد و من برای این‌که تمام حس‌هام گیرایی چشایی‌ام ارضا بشن، مجبور بودم خودم با زبونم، خون رو تو دهنم پخش کنم.

بدن فرهان زیر دستم داشت سرد می‌شد. با این‌که دوست داشتم تا ته خونش رو بمکم؛ اما عقب کشیدم و با نگرانی به فرهان که رنگش زرد شده بود نگاه کردم. گردنم رو مقابل دهنش قرار گرفتم و غریدم:

- بنوش!

خودش رو با حال زار عقب کشید و گفت:

- من از تو نمی‌نوشم!

می‌دونستم حس عذاب وجدان بهش دست می‌داد ولی با این حالش تا بدنش بخواد خون پخش کنه حتماً یه چیزی‌اش می‌شد. برای این‌که راضی‌اش کنم با سیاست خاص خودم، غریدم:

- یعنی تو نمی‌خوای قلمرو بزنی؟ واقعاً که!

به چشم‌های مرددش نگاه کردم و تو دلم شیطانی خریدم. یک حرکت انتحاری دیگه فقط لازم بود. نگاهم رو دلخور کردم که با بدبختی تمام ناله‌ای سر داد و خودش رو به سمت گردنم متمایل کرد. بعد از پنج دقیقه که مشغول بی‌حسی بود، نیش‌هاش رو وارد کرد که البته من نفهمیدم و فقط با چشم‌هام متوجهش شدم. کل گردنم بی‌حس شده بود و حس می‌کردم اجزایی مثل گردن و رگ و... ندارم. بلأخره بعد از این‌که سیر شد، عقب کشید. حالا ما قلمرو داشتیم. بوی فرهان که در وجود من با بوی من مخلوط شده بود نشانی بود که نمی‌ذاشت بقیه خون‌آشام‌های نر نزدیکم شن و بلعکس.

حالا که سیر شده بودیم آفتاب اذیتمون نمی‌کرد و راحت‌تر می‌تونستیم حرکت کنیم. من هر چه‌قدر هم سعی می‌کردم نمی‌تونستم حس دشمنی به فرهان داشته باشم اما هر دو سکوت کرده بودیم. توی افکاراتمون غرق بودیم، توی فکر آینده‌ای مجهول بودیم که معلوم نبود چه بلایی قرار بود سرمون بیاره. هوا کمی خنک‌تر شده بود که نشون دهنده تموم شدن تایم ظهر بود. هرچه‌قدر به مقصد نزدیک می‌شدیم هر دو مظطرب‌تر می‌شدیم و من متوجه بی‌قراری سلین بودم. خودمم حال چندان خوشی نداشتم. نقشه رو تو ذهنم آوردم و بعد از چک کردن آروم لب زدم:

- بیست متر دیگه می‌رسیم!

رنگ از رخش پرید و لب‌های رنگ پریده‌اش رو روی هم فشار داد. دست‌هاش رو مشت کرد و نفس سختی کشید. احساس می‌کردم داره با خود می‌جنگه. دستم رو گرفت و مانع راه رفتنم شد. به سمتش چرخیدم و تو چشم‌هاش خیره شدم که توی سیاه چال چشم‌هاش اسیر شدم. مچ دستم رو جوری سفت چسبیده بود که انگار می‌خواستم فرار کنم. اگه خون‌آشام نبودم مچ دستم می‌شکست. مردمک چشم‌هاش می‌لرزید هرچند که تشخیص مردمکش خیلی سخت بود. با صدای لرزون گفت:

- فرهان می‌خوام بدونی اگه مجبور شدیم حتی باهم مبارزه کنیم من باز دوست دارم. دلم نمی‌خواد به خاطر عشقمون ناجوان مردانه بجنگیم. عشقت رو همین‌جا چال کن و بیا برای جون خانواده‌مون جوان‌مردانه بجنگیم!

دستم رو توی موهای کوتاهش بردم و با تمام وجود تار و پودش رو حس کردم. هر دومون حس می‌کردیم که این شاید آخرین نگاه‌های عاشقانه‌مون به هم باشه. برای اولین‌بار در واقعیت بلأخره به زبون آوردم:

- منم دوست دارم!

چشم‌هاش رو بی‌فروغ ازم گرفت. ناامیدی رو درون چشم‌هاش می‌دیدم. به سمت خودم کشیدمش و سرش رو روی سینه‌ام گذاشتم. بوسه‌ای رو سرش کاشتم و طبق عادت چونه‌ام رو به سرش تکیه دادم. دل جویانه کمرش رو نوازش می‌کردم. کی این‌قدر عاشق شدم و خودم نفهمیدم؟ کی این‌طوری افسار دلم رو دست یک نفر دیگه داده بودم؟ با صدای

خش‌داری با این‌که دلم راضی نبود، ولی گفتم:

- باشه، هر چی تو بگی. هردو بدون هیچ رحمی برای اون سنگ لعنتی می‌جنگیم و بعدش رو می‌سپاریم به خدا!

ازم جدا شد. یک سلین دیگه شد، همونی که بی‌حسی و سردی از چشم‌هاش موج می‌زد، همونی که بی‌رحم بود و مرگ خودش و دیگران واسه‌اش مهم نبود؛ اما همه‌اش ظاهری بود. من خود واقعی اون و خودم رو تو خواب‌هام پیدا کردم، اون مثل روح دوم من بود شایدم نصف روحم بود.

سلین

هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت. هنوز این دیواره‌های کناری‌مون ادامه داشت و همه جا باهامون بود. با مغزم و قلبم در جنگ بسیار سختی بودم؛ اما باید خفه‌شون می‌کردم چون جنگ سخت‌تری در پیش داشتم. من باید برای یک‌بار هم که شده برای خانواده‌ام بجنگم و نجاتشون بدم، کاری که نتونستم برای برادرم انجام بدم.

قدم به قدم به لحظه سرنوشت سازی که سرنوشت‌مون رو توی مشت‌هاش اسیر کرده بود، نزدیک‌تر می‌شدیم. حسی که بین من و فرهان بود فراتر از عشق بود، هر حسی الزاماً اسم نداره. عشق رد میشه کشت و حبس کرد اما این حس رو فقط هیچ کاری‌اش نمیشه کرد فقط می‌تونی سکوت کنی تا رسوا نشی. با دیدن نور درخشانی از دور دست‌ها،

نفسم بند اومد و با تته- پته گفتم:

- اون... .

- خودشه!

نیم نگاهی به هم انداختیم و بعد با سرعت نور سمت اون روشنایی حرکت کردیم. تو این چهار سال با سرعت نور، راهی این‌قدر کش نیومده بود که این چند متر هی کش می‌اومد. باید زودتر از فرهان می‌رسیدم ولی سرعت اون با سرعت من برابری می‌کرد و همین کار رو سخت‌تر می‌کرد. باید برای خانواده‌ام هم که شده فداکاری می‌کردم و قید احساساتم رو می‌زدم. مگه اون‌ها چه گناهی کرده بودن که تقاص من رو می‌خواستن پس بدن؟!

بلأخره به استانه اون نور رسیدیم. سنگی به رنگ سیاه که گویی جهان درونش در جهان بود. داخل شیشه‌ای مکعبی شکل روی یک میز کوچیک بود که از گل ساخته شده بود. تیر کموتم رو از پشتم در آوردم که به یک‌باره به شمشیر بزرگی تبدیل شد. خنجر فرهان هم به یک عصای سیاه و سفید عجیبی که نوکش فوق‌العاده تیز بود، تبدیل شده بود. فرهان زودتر از من رسیده بود و من مجبور بودم که اون رو از راهش منحرف کنه. اون یک خون‌آشام بود و سریع زخمش خوب می‌شد پس زخمی کردنش بهترین راه بود. مطمئن بودم بعدش کلی عذاب وجدان می‌گیرم.

با سرعت فوق طبیعی نشستم و با شمشیرم به ساق پاش ضربه زدم که

خون مثل آبشار فوران کرد. دل منم همزمان با فریاد دردآلودش ایستاد. خونش داشت دیوونه‌ان می‌کرد اما من مجبور بودم، به خاطر خانواده‌ام! تا وقتی که زخمش جوش بیاد با سرعت نورم به سمت اون جعبه مکعبی که مثل خورشید می‌درخشید، رفتم ولی همین که خواستم به یک قدمی‌اش برسم با قدرت عجیبی به ده متر عقب پرت شدم.

فرهان پوزخند پر از تمسخری نثارم کرد. درسته اون هم مثل من داشت اون حس عجیب رو نادیده می‌گرفت تا جون یک‌سری که تو این جریان هیچ نقشی ندارن رو نجات بده. با این‌که خون‌آشام بودم ولی اون قدرت کاری کرده بود که از درد مثل مار به خودم بپیچم. احساس می‌کردم هزاران میخ بزرگ داره تو بدنم فرو میره. از درد خاک‌های گرم و خشک روی زمین رو تو دستم گرفتم و حرصم رو به اون‌ها منتقل کردم. فرهان که فرصت رو غنیمت دونست با سرعت نور سمت اون جعبه رفت.

خواستم از جام بلند شم و بجنگم اما درد امونم رو بریده بود. از همه جا قطع امید کرده بودم که با صحنه‌ی جلو چشمم درد رو از یاد بردم و متعجب به فرهانی که مثل من و در کنار من داشت از درد وول می‌خورد، خیره شدم. فرهان هم مثل من با اون قدرت عجیب به عقب پرت شده بود. با این‌که در این لحظه دشمنم بود ولی با حرص غریدم:

- مگه ما روح القدس نیستیم؟ پس مشکل چیه؟

خواست جوابی بده که همون لحظه بادی عجیب وزید. از همون بادهایی که فقط تو خواب‌هام با فرهان تجربه‌اش کرده بودم. گرده‌های درخشان

نقره‌ای از ناحیه‌ای که معلوم نبود با هوهوی باد صورتمون رو نوازش می‌دادن و از ما که گذر می‌کردن، محو می‌شدن. خاک‌های بیابون بلند شده بودن و درخشش اون سنگ عجیب چندین برابر شده بود. ابرها بهم نزدیک شده بودن و فضا رو مثل دم دمای لحظه بارون کرده بودن.

صدای زمزمه‌هایی شبیه آواز توی فضا پیچیده بود.

اون‌در محو فضا و گرد و غبار نقره‌ای بودم که متوجه نبودم داره چه اتفاقاتی میوفته. این فضا تداعی کننده خواب‌های نابم و احساس عجیبم بود. مثل کسانی بودم که لحظه‌ای آهنگ آشنایی می‌شنیدن و ساعت‌ها درونش غرق می‌شدن. همون صدایی که ناواضح آوازی زمزمه می‌کرد از فاصله‌ای نزدیک‌تر صداش به گوشم خورد:

- درود به روح القدس عزیز!

با تعجب سمت سنگ چرخیدم. و با تعجب به منبع اون صدا نگاه کردم. اگه این حرف می‌زنه پس چه‌طور هنوز صدای زمزمه‌های آواز میاد؟!

فرهان

در حالی که شونه به شونه سلین ایستاده بودم، متعجب به دختر ریزه اندام خیره بودم. موهای بلند و سفیدش که تا زانوهاش بود توی باد عجیب و غریب که فقط سهم خواب‌هام بود، می‌رقصید. چشم‌هاش مثل انیمه‌ای‌ها بود، درشت و زیبا و البته خاکستری رنگ. لب‌های غنچه‌ای‌اش من رو یاد باوانم می‌نداخت.

با تکون خوردن لب‌هاش و پخش شدن اون صدای محسور کننده، به

اجبار دست از رصد کردن برداشتم. نفس عمیقی کشیدم و هوایی که بوی بارون می‌داد رو به مشام کشیدم. با این‌که صداش استوار نبود؛ اما کلمه‌هاش رو به صلابت ادا می‌کرد. تازه به خودم اومدم و گوش به حرف‌هاش سپردم که با جدیت دوباره حرفش رو تکرار کرد:

- شما روح القدس هستید؛ ولی نمی‌تونید به سنگ دست بزنین!

متعجب بهش نگاه کردم. قبل از من سلین با حرص غرید:

- چرا؟

اون دختره ریزه نقش شروع به قدم زدن دور سنگ کرد و در حالی که نگاهش روی سنگ قفل بود شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چون فقط روح‌های مقدس کامل می‌تونن به سنگ دست بزنن. شما کامل نیستید!

هر دو با تعجب غریدیم:

- چی؟!

به یک‌باره تمام گرد و غبارها، باد و زمزمه خوابید و سکوت مطلق توی فضا حکم فرمانی کرد. این امکان نداشت، روح روبینا یکی بود که در من جریان داشت و کامل بود! اون دختره دستش رو روی مکعب گذاشت و نفسش رو بیرون پرت کرد. از بالای مکعب به چهره‌های وا رفته و کنجکاو ما خیره شد و جواب داد:

- من آرتامیس هستم محافظ این سنگ، بیاین یکم این چندسال رو باهم دوره کنیم تا بلکه به جایی رسیدیم!

با نگاه گنگی بهش خیره شدیم. دستش رو از روی مکعب برداشت و نفسی گرفت. دوباره شروع به قدم زدن دور مکعب کرد و به شیفتگی تمام به سنگ خیره شد. انگار که تو دنیا فقط این سنگ براش وجود داره و جونش به جون سنگ بنده.

تره‌ای از موهاش رو توی دستش گرفت و لباس عجیب غریب مصری‌اش رو تو تنش صاف کرد. کفش‌های مصری باستانش خاک‌ها رو پریشون می‌کرد و گرد و خاک به پا می‌کرد. بدون این‌که دست نوازش موهاش برداره، گفت:

- چهارسال پیش شما دوتا سر مرحله اول همدیگه رو به صورت کاملاً اتفاقی دیدین و نظر هردوتون به هم جلب شد اون هم بدون هیچ دلیل منطقی، حتی جذب ظاهر هم نشدین. سردردها و دردهای عجیبی رو اون روز تحمل کردین و انگار که روح از تنتون داشت جدا می‌شد.

به سمت ما چرخید و همزمان با این‌که سمت ما قدم برمی‌داشت، ادامه داد:

- از اون شب خواب همدیگه رو دیدین بدون این‌که چهره هم رو ببینین جذب هم شدین. توی همه چیز مشترک بودین، افکارات، علایق، سلیقه‌ها و خلاصه همه چیز!

نفس سلین حبس شده بود و من هم دست و پام یخ کرده بود؛ اما نه از ترس، بلکه از تعجب. این از کجا همه این‌ها رو می‌دونست؟! با این‌که قول داده بودم در این لحظات حس دشمنی داشته باشم، اما نتونستم و روی

کتف سلین چندبار کوبیدم و با نگرانی گفتم:

- نفس بکش.

انگار که منتظر محرکی بوده باشه با ولع هوا رو بلعید و توی ریه‌هاش کشید. رنگش پریده بود و چشم‌هاش گود افتاده بود، نیش‌هاش هم رنگش کدر شده بود و این نشون می‌داد شوکه هست؛ اما به خاطر چی این‌در شوکه بود؟! آرتامیس که با لبخند مرموزی بهمون نگاه می‌کرد، دستش رو زیر چونه‌اش گذاشت و حالت متفکرانه‌ای به خودش گرفت و ادامه داد:

- حتی خودتون هم اعتراف کردین که احساساتتون فراتر از عشقه و انگار از یک روحین و خلاصه از این حرف‌ها البته معذرت می‌خوام که اون‌جا حضور داشتم و حرف‌هاتون رو شنیدم. خلاصه... کشش بهم داشتین و آخرین‌بار هم که صورت هم رو دیدین دیگه خواب هم رو ندیدین. آیا به یه سری نتایج نرسیدین؟

قلبم اون‌قدر تند می‌کوبید که حسش نمی‌کردم. دست‌هام رو از شدت یخ زدگی حس نمی‌کردم و زانوهام به زور اراده‌ام صاف ایستاده بودن. امکان نداره اونی که فکر می‌کنم باشه. نه، امکان نداره! ناخودآگاه با فک و بدنی که می‌لرزید سرم رو سمت سلین چرخوندم که اون هم سرش رو سمت من چرخوند و نگاهش رو به نگاهم گره زد. اون هم مثل من توی جنگ اعصاب بود، حسش می‌کردم! سلین بدون این‌که چشم از من برداره با صدای لرزون لب زد:

- ما یه روحیم در دو بدن؟!

بدون این‌که به آرتامیس نگاه کنم متوجه شدم که نیشش باز شد و با ذوق گفت:

- آخیش بلأخره فهمیدین، نمی‌دونین چندبار این صحنه رو تصور کردم و چهره‌تون رو تصور کردم!

شوخی‌اش گرفته بود؟ صحنه‌ای که برای ما جهنم بود برای اون ذوق داشت؟ مفصل‌های گردنم که خشک شده بود رو به زور تکون دادم، صدای شکستن‌شون توی فضا پیچید. چشم‌های آرتامیس برق می‌زد. با صدایی که از ته چاه می‌اومد، لب زدم:

- یعنی م... ا برای کا... مل شدن روحمون... با... باید... باید... .

نمی‌تونستم اون کلمه لعنتی رو به زبون بیارم اما آرتامیس با بی‌رحمی حقیقت رو تو صورتم کوبید:

- باید یکی‌تون بمیرین و از اون‌جایی که من خیلی عادلم، عادلانه هم این کار رو می‌کنم!

چشم‌هام رو لوچ کردم و خواستم حرفش رو هضم کنم که صداش ترک خوردن شدیدی باعث شد به کل همه چیز رو فراموش کنم و فقط با ترس به زیر پاهام نگاه کنم. با دیدن اتفاقی که داشت رخ می‌داد به سرعت دست سلین رو گرفتم و فقط تنها کاری که تونستم بکنم این بود که سرش رو توی آغوشم بگیرم تا صدمه نبینه. اتفاقات اون‌قدر سریع بود که حتی واکنش‌ها و سرعت خون‌آشامی ما هم واسه‌اش کافی نبود.

بلافاصله بعد این حرکت، زیر پاهامون به کل خالی شد و فقط فهمیدم که هر دو به خاطر ناگهانی بودن این اتفاق، فریادی سر دادیم که در کل فضای نامشخص پیچید. به طرز عجیبی چشم‌هام بسته شد و قبل از این‌که به جایی برخورد کنیم، از حال رفتم.

سلین

با احساس سرمایی که شکمم، کف دست‌هام، بخشی از پاهام و طرف راست گونه‌ام رو در بر گرفته لای پلک‌هام رو به سختی باز کردم. چندین‌بار پلک زدم تا تصویرها برام ظاهر شن. رو به شکم در جایی نامشخص دراز کشیده بود. به زور تن کوفته‌ام رو حرکت دادم و با آخ و اوخ‌های فراوون سر جام نشستم. نگاهی به زمین انداختم تا ببینم چرا این‌قدر سرده که با یک زمین یخی کاملاً سفت و منبسط شده مواجه شدم. با تعجب نگاهم رو به اطراف گردوندم و از سمت راستم شروع به رصد کردن، کردم. هوا به شدت گرفته بود و خبری از شکاف نور خورشید نبود. دور و اطرافمون پر از صخره‌های سیاه بود که با برف روشون تضاد عجیبی ساخته شده بود. تا چشم کار می‌کرد، یخ بود و صخره‌هایی که روشون برف نشسته بود.

نگاهم رو به چپ مایل کردم که نگاهم به جسم فرهان که به پهلو افتاده بود، خورد. از جام با احتیاط بلند شدم تا سر نخورم اما انگار روی این یخ سر خوردن معنی نداشت. ابروهام رو از تعجب بالا پروندم؛ اما فکر کردن

به این موضوع رو برای بعد موکول کردم. با نگاهی متعجب به یخ که مثل یه زمین هموار بود، به سمت فرهان خواستم قدم بردارم ولی با صدای آشنایی میخ‌کوب شدم:

- رهاش کن!

با تعجب عقب گرد کردم که نفس توی سینه‌ام حبس شد. موهای سیاه کوتاه، چشم‌های قیر مانند، لب‌های غنچه‌ای و... . از چیزی که داشتم می‌دیدم نفسم بند اومده بود و داشتم خفه می‌شدم ولی سعی کردم نفس بکشم. صداش که کپی خودم بود تو گوشم پیچید:

- فکر نکنم دیدن کسی مثل خودت این‌قدرها هم تعجب داشته باشه، چهار سال قبلت شجاع‌تر نبودی؟

نیم نگاهی به فرهانی که از جاش داشت بلند می‌شد، انداختم و با حواس پرتی غریدم:

- چی از جونم می‌خوای؟

چند قدم به سمتم برداشت و درست روبه‌روم قرار گرفت. چشم‌هاش مثل زمانی بود که به شدت از یکی متنفر می‌شدم. با صدای تاریکی غرید:

- تو برادرم رو کشتی، تو باید بمیری!

پوزخندی زدم و غریدم:

- تو فقط یه کپی لعنتی از چهار سال پیش من هستی. اون برادر من بود!

شمشیری که درست کپی شمشیر من بود رو بالا آورد و خواست به قفسه سینه‌ام فرو ببره که سریع عقب کشیدم و بهش حمله کردم. اگه اون خواستار جنگ بود پس منم می‌جنگیدم. کوبش شمشیرها بهم توی تمام فضا اکو می‌شد. در حالی که در جدال بودیم تا شمشیرهای همدیگه رو مهار کنیم با نفرت فریاد زد:

- من کپی توی آشغال نیستم، من این‌قدر پست و رقت انگیز نبودم. من هجده ساله این‌قدر بی‌رحم نبود، تو ما رو به لجن‌زار کشوندی!

شمشیرش رو عقب روندم و لگدی به شکمش زدم که رو زمین افتاد ولی سریع بلند شد. جنگ بینمون از سر گرفته شد که با حرص داد زدم:

- من مجبور بودم توی این جهنمی که برای خودم ساختم بی‌رحم باشم وگرنه حکمم مرگ بود!

در حالی که شمشیرها با خشم تیزهاشون رو به گلوی هم فشار می‌دادن، از قدرت زیادشون به پایین خم شدن. با این‌که خون‌آشام بودم ولی در مقابل کپی خودم قدرتم مثل یک انسان عادی بود. قصدش از این حرف‌ها چی بود؟ چرا داشت آزارم می‌داد؟ چرا باید کپی چهار سال پیشم در مقابلم بخواد بجنگه؟

شاید خودم رو داشتم بی‌تفاوت نشون می‌دادم اما حرف‌هاش مثل یک خنجر توی قلبم بود و کلمه‌هایی که به کار می‌برد باعث تشدید بغض چندین ساله‌ام می‌شد. توی افکارام غرق شدم و موقعیت از دستم خارج شد. شمشیرش رو از چنگ شمشیرم آزاد کردم و خواست به شاهرگم

حمله کنه اما خیلی سریع واکنش نشون دادم و فقط تونست زیر پلکم که تتو داشتم رو خراش بده. بی‌وقفه حرف می‌زد و من تازه فهمیدم کلمات می‌تونن خیلی زخم‌های عمیقی نسبت به شمشیر بزنن. از گذشته‌ای می‌گفت که خودم به گند کشیدمش، از گذشته‌ای می‌گفت که هیچ نقطه سفیدی درونش نبود.

فرهان

(چند دقیقه قبل، هنگام به‌هوش اومدن)

چشم‌هام رو از درد کتفم و پهلوی راستم بهم فشار دادم. ناله‌ی خفیفی سر دادم و دست روی زمین سرد گذاشتم و نیم خیز شدم. با گیجی به زمین یخ زده نگاه کردم و چندبار پلک زدم تا تاری دیدم رفع بشه. متفکر به صخره‌ها خیره شدم تا ری‌استارت بشم و اتفاقات چند لحظه قبل یادم بیاد. چند دقیقه به جای نامعلومی خیره موندم. وقتی همه چیز یادم اومد، با هول و ولا از جام بلند شدم و اصلاً به این فکر نکردم که زیر پام یخ هست و باید احتیاط کنم.

حیرون نگاهم رو به این‌ور و اون‌ور می‌چرخوندم و دور خودم می‌چرخیدم تا اثری از سلین پیدا کنم. وقتی چشمم به دوتا جسم افتاد، سریع چشم‌های خون‌آشامی‌ام رو روشون تنظیم کردم اما با چیزی که دیدم سر جام خشکم زد. دوتا سلین در حال جنگ بودن! بلأخره از شوک در اومدم و خواستم قدم از قدم بردارم که با صدایی که توی گوشم پیچید،

توی جام میخ‌کوب شدم:

- اون دوستت نداره، خودت هم می‌دونی که فقط به خاطر روحش بهش جذب شدی!

با تعجب سمت صدا برگشتم و با چیزی که دیدم ضربه سوم به مغزم کوبیده شد و مغزم از شدت دیدن چیزهای عجیب و غریب نتونست تحمل کنه. شقیقه‌ام به شدت تیر می‌کشید. با پوزخندی که بر لب داشت تازه فهمیدم وقتی پوزخند می‌زنم چه‌قدر منفور میشم. مثل خودش پوزخندی تحویلش دادم و گفتم:

- تو واقعی نیستی!

پوزخندش به نیشخند تبدیل شد و عصایی که عین عصای من بود رو روی زمین کوبید و به من نزدیک‌تر شد. شبیه چهار سال پیش من بود.چشم‌هاش سرد بود اما درنده نبود، قیافه‌اش خام‌تر بود و قدش هم کمی کوتاه‌تر بود.

چشم‌های سرد و پر از تنفرش رو بهم دوخت و کلمات درنده‌اش رو به صورتم کوبید:

- من فقط مثل تو رقت‌آمیز نیستم، مثل تو دینا رو نکشتم، تو کشتی‌اش!

با سر باز کردن زخم کهنم چهره‌ام غمگین شد اما احساساتم رو برای بار هزارم خاک کردم و غریدم:

- مجبور بودم می‌فهمی؟ درضمن تو منی پس تو هم همون غلط رو کردی!

با اکراه نگاهم کرد و ناگهان عصاش رو خواست فرو کنه توی قلبم که زودتر به خودم اومدم و با عصام جلوش رو گرفتم. عصاهامون در جدال بودن تا از حصار دیگری رها بشن. من با قدرت خون‌آشامی‌ام چرا در مقابل کپی خودم مثل یک آدم عادی بودم؟!

از زیر لب غرید:

- تو با خودخواهی‌ات همه رو توی لجن‌زار کشیدی! تو یه شیطانی، یه شیطان!

با این حرفش سپرم کمی شل شد و اون بیشتر پیش‌روی کرد و من رو عقب هل داد اما زودتر به خودم اومدم. تصویرمون روی یخ‌ها منعکس می‌شد و تصویر عجیبی رو به وجود آورده بود.

سلین

با تعجب به شمشیری که از دستم پرت شد و روی زمین یخی افتاد و صداش توی فضا اکو شد، خیره شدم. سریع سرم رو سمت کپی خودم که با شمشیرش، شمشیرم رو از چنگالم در آورده بود، برگردوندم. شمشیرش رو بالا آورد که با ترس چشم‌هام رو بستم. من در برابر خودم ضعیف‌ترین بودم. چند ثانیه گذشت اما اتفاقی نیوفتاد. با احتیاط چشم‌هام رو آروم باز کردم و به شمشیری که به گردنم تکیه داده شده بود، نگاهی انداختم. نگاهم رو از شمشیر تیز نقره‌ای که روش سنگ قرمزی خودنمایی می‌کرد، گرفتم و به کپی خودم چشم دوختم. با حرص غرید:

- تو این‌قدر احمقی که حتی ارزش کشتن نداری!

چشم‌های پر از سرزنش‌گرم رو به زمین دوختم و نالیدم:

- آره من احمقم که خودم رو توی این منجلاب اسیر کردم، احمقم که برادرم به خاطر من خودش رو کشت، احمقم که عاشق نیمه روح خودم شدم، احمقم که... .

بغضم اجازه پیشروی نداد و درهم شکست. بغض‌ها چرا توی موقعیت‌های نامناسب می‌شکستن؟ قطره‌های اشکم روی یخ زمین افتاد. قطره‌های اشک دیگه‌ای که مقابل خودم روی زمین می‌افتادن توجهم رو جلب کرد. با هق- هق چشم‌هام رو به بالا کشیدم که با چشم‌های اشکی غرید:

- تو زندگی‌ام رو به گند کشیدی! تو باعث شدی همه اون چیزهایی که داشتم رو هم از دست بدم، تو همه چیز رو فقط به علاقه‌ات فروختی، به رویات!

سرم رو تند- تند به چپ و راست تکون دادم و لب زدم:

- علاقه‌مون، رویامون، سلین... .

دست‌هام مشت شد و سرم رو دوباره پایین انداختم. اون راست می‌گفت و حرف راست هم جواب نداشت؛ اما ادامه دادم:

- من راه ساده رو انتخاب کردم؛ ولی... همه چی خراب شد!

سرم رو بالا آوردم و دست‌هام رو بدون هیچ کنترلی روی هوا تکون دادم:

- فکر می‌کردم ساده‌ترین راه بهترین راهه ولی نبود، من فقط سعی کردم

همه چیز رو درست کنم اما همه چیز خراب‌تر شد. من خیلی بی‌رحمم می‌دونم اما اگه نباشم بقیه خانواده‌ام رو هم از دست میدم!

شمشیرش رو از گردنم پایین‌تر آورد. قدم به قدم نزدیک‌ترش شدم.

دستم رو به سمتش گرفتم و با هق- هق نالیدم:

- حدأقل تو با من دشمن نباش، حدأقل بزار خودم کنار خودم باشم، کمکم کن از این‌جا بگذرم. من باید همه چیز رو درست کنم.

دستم رو نگرفت اما شمشیرش رو روی زمین رها کرد و نزدیک‌ترم شد. با ترحم و عذاب وجدان بهش چشم دوختم. من با خودم چی‌کار کرده بودم؟ چه آسیب‌هایی به خودم رسونده بودم و خودم نفهمیده بودم؟

یک قدم دیگه جلو رفتم و تو آغوشم گرفتمش. دستم رو محکم دورش حلقه کردم که با معصومیت عجیبی گفت:

- زخم‌هام درد می‌کنه سلین، زخم‌هایی که من زدی دارن می‌سوزن سلین، دارم نابود میشم سلین، تو با من چی‌کار کردی سلین؟!

بغضش با صدا شکست و صدای گریه‌اش تمام فضا رو پر کرد. چونه‌ام رو به شونه‌اش تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. با گریه نالیدم:

- درستش می‌کنم، خودم رو همه زخم‌هامون مرهم می‌ذارم. درست‌شون می‌کنم!

راوی

صدای گریه‌هاشون تمام فضا رو پر کرده بود اما فرهان بی‌توجه به همه چیز سخت در جدال با کپی خودش بود. در طرفی دیگه سلین خودش رو در آغوش کشیده بود و متوجه نبود که کپی خودش داره کم- کم محو میشه و داره به وجود خودش برمی‌گرده. اون خودش رو قبول کرده بود، با تمام زخم‌ها و نفرت‌ها قبول کرده بود. اون با خودش دوست شده بود. این‌که با خودمون در جنگ باشیم یا دوست داشته باشیم، به خودمون بستگی داره.

فرهان پی‌درپی عصاش رو به سمت کپی خودش هدف می‌رفت و بلعکس. حرف‌هایی که بین‌شون رد و بدل می‌شد بوی نفرت و عذاب می‌داد. حرف‌هایی از گذشته که باعث شده بود زخم هر دوشون سر باز کنه!

فرهان

با حرص داد:

- تو یه بزدلی که حتی به خانواده خودت رحم نکردی، با حماقت تو همه‌مون توی یه لجن‌زار گیر کردیم!

حرف‌هاش داشت تیکه پاره‌ام می‌کرد و هر لحظه به شعله آتش عصبانیتم اضافه می‌کرد.

نعره پر از عصبانتی سر دادم:

- خفه شو!

عصبانیتم باعث شده بود قدرتم بیشتر بشه. با یک حرکت تونستم عصاش

رو به دور دست‌ها پرت کنم. باید سرچشمه این حرف‌ها رو خفه می‌کردم پس عصام رو بالا بردم و توی سینه‌اش فرو بردم. صدای بلند سلین تو گوشم پیچید:

- فرهان نه!

با تردید که توی قفسه سینه‌ام پیچید، فریادی سر دادم و چشم‌هام از حدقه بیرون زد. روی زمین خم شدم و دستی به قفسه سینه‌ام کشیدم که با تیزی عصای خودم روبه‌رو شدم ولی چه‌طور امکان داشت؟! به فرهان جلو روم که اون هم مثل من روی زمین افتاده بود خیره شدم. عصا از قفسه سینه‌اش عبور کرده بود و نوک عصا توی فضا محو شده بود پس... .

سلین

ماتم برده بود. عصای فرهان از کپی خودش گذشته بود و سرش در خلعی نامعلوم بود. خیلی عیجب بود ولی عصا از هر دو جسم گذشته بود. جلو چشم‌های مات زده کپی فرهان محو شد و به صورت خاکستر شده از بین رفت. پاهای به خواب رفتم رو حرکت دادم و سریع خودم رو به فرهان رسوندم.

کنارش زانو زدم و جسمی که بی‌جون روی زمین افتاده بود رو به آغوش کشیدم. اشک‌هام که فقط چند لحظه بند اومده بودن دوباره سر باز کردن. خون روی لب‌ها و نیش‌هاش رو با دستم پاک کردم که دستم رو

با دست سردش گاپید و لب زد:

- سلین...

با هق- هق به زور نالیدم:

- جانم، حرف نزن بیشتر خون از دست میدی باید برم کمک، آرتامیس حتماً کمکمون می‌کنه!

خواستم بلند شم اما دستم رو سفت‌تر گرفت. اون یک خون‌آشام بود پس زخمش ترمیم می‌شد. اگه عصا رو در میوردم. خواستم بچرخونمش و عصا رو در بیارم که با صدای بلند و وحشتناکش خشکم زد:

- تلاش نکن، یکی‌مون بای... د بمیره و او... اون یه نفر منم!

با حرص غریدم:

- آرتامیس یه زری زده، تو چرا باور می‌کنی؟

دستش رو تو هوا تکون داد و به زور نالید:

- می‌خوام حر... حرف بزنم، فقط بشنو! خوا.... هش می‌کنم!

اشک‌هام روی دست‌های بهم گره شده‌مون افتاد. اشک از گوشه چشم راست فرهان چرخید که باعث شد اشک‌هام روون‌تر شن. باریکه خونی از گوشه لبش جاری بود و زیر پامون پر از خون فرهان شده بود.

به زور لب‌هاش رو تکون داد:

- دیوید... اون طمع... حکوم... ت داره نباید... .

وقتی دیدم ادامه دادن براش سخته، دنباله حرفش رو خودم گرفتم:

- نباید بزارم سنگ به دستش برسه!

چشم‌هاش داشت کم- کم نیمه باز می‌شد. آروم سر تکون داد و خواست حرف بزنه که دوباره خون از دهنش بیرون پاشید. خواستم کاری بکنم اما دستم رو سفت‌تر چسبید و جوری که انگار به زور داره نفس می‌کشه، غرید:

- سلین... مراقب خانواده‌ام باش و دوست... .

به چشم‌های نیمه بازش خیره شدم و با اشک غریدم:

- چی؟ چرا ادامه‌اش رو نمیگی؟!

از یقه‌اش گرفتم و تند- تند تکونش دادم. با اشک‌های روون غریدم:

- ادامه بده لعنتی!

فریادی سر داد و جسم بی‌جونش رو توی آغوشم گرفتم. موهای خونی‌اش رو کنار زدم و توی صورتش کوبیدم. با ترس به پاهاش که داشتن خاکستر می‌شدن، خیره شدم و با درد غریدم:

- خدایا نه... خدایا من می‌میرم. خواهش می‌کنم. خدا می‌شنوی؟!

گردنش رو به صورتم نزدیک کردم و عمیق نفس کشیدم. از گریه کردن نفسم بند اومده بود و ضعف کرده بودم.

راوی

بی‌رمق به خاکسترهای توی دست‌هاش خیره بود اما متوجه روحی که به

بدنش وارد شد، نشد. با وارد شدن نیمه روح دیگه‌اش فقط لرز آرومی کرد اما مرگ فرهان اون‌قدر براش سنگین تموم شده بود که به همه چیز بی‌توجه بود و فقط شوک زده به دست‌هاش خیره بود، دست‌هایی که فرهان رو در آغوش کشیده بودن. همه چیز اون‌قدر سریع رخ داده بود که هضمش برای سلین خیلی سخت بود. حرف‌های بی‌مفهمون و بی‌سر و تهی زمزمه می‌کرد.

با بادی آشنا که وزید چشم‌های پف کرده‌اش رو بالا آورد و به اون دختر مو سفید خیره شد. بغضش تشدید شد و دوباره سر باز کرد. آرتامیس با دل‌سوزی نگاهش کرد، عشق اون‌ها این‌قدر پاک بود که آرتامیس بی‌رحم هم دلش به رحم اومده بود؛ اما چاره‌ای نداشت. باید سنگ رو به سلین می‌داد قبل از این‌که اون سر برسه. سنگ آشنا و سیاهی رو در دستش ظاهر کرد که در هوا معلق شد و سمت سلین پرواز کرد.

سلین

با دست‌هایی که به خاطر ضعف می‌لرزید سنگ رو توی دست‌هام گرفتم و به آرتامیس خیره شدم.با ناراحتی که توی چشم‌هاش مشهود بود، گفت:

- ویلیام یه دروغ‌گوی بزرگه خودت هم این رو دیدی!

بی‌رمق سر تکون دادم که لب زد:

- از این به بعد همه چیز دست توئه سلین. سرنوشت همه دنیا و

موجودات دست توئه!

بدون این‌که اجازه‌ی حرف زدنی بهم بده غیب شد. بدون هیچ انگیزه خاصی دستم رو به زانوم زدم و بدن ضعف کرده‌ام رو حرکت داده و بلند شدم. با بادی که وزیده بود همه خاکسترها غیب شده بودن و در کمال تعجب هیچ خونی هم وجود نداشت.

حس‌های خون‌آشامیم برگشته بودن اما خیلی در برگشته بودن. قلبم هزار تیکه شده بود. چه‌طور باید این تیکه‌ها رو بهم می‌چسبوندم و بدون فرهان زندگی می‌کردم؟ می‌تونستم با فکر این‌که فرهان حالا جزئی از منه زندگی‌ام رو بگذرونم؟

به سنگ عجیب توی دستم خیره شدم. به شمشیرم که حالا دوباره به کمون تبدیل شده بود نگاهی انداختم.حالا که روحم کامل شده بود قدرتم بیشتر شده بود و سنگ روی کمونم مثل الماس می‌درخشید. معلوم بود فشار زیادی رو داره تحمل می‌کنه. از طرفی بلوغ دومم نزدیک بود پس قرار بود چه بلایی سر من بیاد؟ اصلاً حقیقت واقعی چی بود؟ توی همین افکار بودم که صدایی از پشت سرم به گوشم خورد:

- اون رو بدش به من، آفرین دخترا!

کی قرار بود این کابوس تموم بشه؟ با اکراه عقب گرد کرد و با تنفر به چشم‌های سیاهش زل زدم. دیوید با لبخندی که ازش شرارت می‌بارید، با مهربونی عجیبی لب زد:

- اگه اون رو بهم بدی می‌تونیم باهم همه جهان رو اداره کنیم. فقط ما

دوتا!درضمن قبلاً عاشق روبینا بودم و جفت هم بودیم پس... .

صدایی از پشت سرم باعث شد دیوید حرفش رو ادامه نده:

- خفه شو عوضی!

با ابروهای بالا پریده چهل و پنج درجه برگشتم. چه شود دعوای دو برادر سر یک سنگ؟! دیوید پوزخندی تحویل ویلیامی که خون، خونش رو می‌خورد، زد و با تنفر غرید:

- چیه برادر؟ نمی‌تونی چشم این رو داشته باشی که برادرت حاکم جهان باشه؟

ویلیام با حرص فریاد زد:

- تو می‌خوای نابودش کنی!

دیوید قه‌قهه‌ی مسخره‌ای سر داد که باعث شد ابروهام بالا بپره. با صدایی که رگه‌هایی از خنده داشت، غرید:

- تو هم می‌خوای مردم عادی رو به خون‌آشام‌هایی که جز خون هیچی سرشون نمیشه تبدیل کنی. من رقت‌انگیزترم یا تو برادر؟

مضوع داشت خیلی جالب می‌شد. دست‌های ویلیام مشت شد و خواست کلماتش رو به جون دیوید بندازه که صدایی محسور کننده از دل ابرها توی فضا اکو شد:

- گستاخ‌ها چطور جرئت کردید؟!

به آسمون ابری خیره شدم اما چیزی ندیدم.با تعجب به ویلیام و دیوید

که تا کمر خم شدن خیره شدم اما با اتفاقی که افتاد رعشه به اندامم افتاد. دیوید و ویلیام با فریاد جان‌سوزی در یک نگاه خاکستر شدن.آب دهنم رو قورت دادم و با وحشت به سنگی که توی دست‌هام فشرده بودمش، نگاهی انداختم. انگشت‌هام از شدت فشار رو به کبودی بود. با صدای لرزونی نالیدم:

- تو کی هستی؟

صدای خنده‌های عجیبی توی تمام فضای یخ‌زده پیچید که باعث دلم پیچ بخوره. با صدایی که اکو می‌شد، گفت:

- من ملکه‌ی ارواح، محافظ مادر تمام ارواح محافظ از جمله گیلدا هستم. من وظیفه‌ی محافظت از مرز انسان‌ها و دنیای موازی رو دارم!

با تعجب به جسم زنونه‌ای که با مه‌ها داشت جلو روم ساخته می‌شد، خیره شدم.پس گیلدا... پس برای همین این‌قدر قدرت‌مند بود. چه‌طور تونست همچین چیزی رو از من مخفی کنه؟ پس این‌طوری تونست به عرفان کمک کنه؛ ولی خودش چی‌شد! به جسم زنونه‌ای که چهره خاصی نداشت و اطرافش پر از مه بود و پایین تنه‌اش محو شده بود خیره شدم. دست‌هاش رو از هم باز کرد که مه همه جا رو پوشوند. با صدای پر از رمز و راز لب زد:

- حقیقت نزد منه روح القدس عزیز کرده خدا و تیام (شخصیت قانونSپنج جهان)

قلبم به شدت به سینه‌ام می‌کوبید و چیزی درونم بی‌قراری می‌کرد. انگار

چیزی در درونم خودش رو به اطراف وجودم می‌کوبید. با صدای شکسته شدن عجیبی نگاهم رو به زور از ملکه عجیب و غریب کندم و به تیرکمونم که توی دست چپم خورد شده بود، نگاه کردم. سنگم ترکیده بود و باعث شده بود که تیر کمونم درهم بشکنه. روحم کامل بود و بلوغ نزدیک بود، خیلی نزدیک! از طرفی دیگه تشنه حقیقت بودم و این باعث می‌شد نسبت به از بین رفتن خودم بی‌توجه باشم. وقتی ملکه نگاه کنجکاو من رو دید، در حالی که به من نزدیک می‌شد و از حرکت آرومش معلوم نبود هیچ عجله‌ای نداره، زمزمه کرد:

- روح مقدسی از یک بوسه متولد شد (جریان تیام و آرتین که با هم زندگی جدیدی به وجود می‌آوردن.) این روح القدس در جسم یک خون‌آشام نابودگر چشم گشود. پیشگو پیش بینی کرد که این روح حکومت رو از جانشین بر حق یعنی ویلیام می‌گیره و خودش به تخت می‌شینه.

روبه‌روم ایستاد که مه‌هاش محاصرم کرد. به وقفه‌اش ادامه نداد و در حالی که درم و چرخ می‌زد و من رو وادار به چرخ زدن می‌کرد، ادامه داد:

- ویلیام تشنه‌ی خون روبینا شد. از طرفی روبینا برای تیام و آرتین عزیز بود چون از بوسه پر از عشق‌شون متولد شده بود پس ناتانائیل محافظ سابق تیام در جسم سیلا (تیام یه روح بود که در جسم سیلا متولد شده بود) مسئول محافظت از این بچه شد. اما ناتانائیل یک فرشته بود و نمی‌تونست روی زمین بمونه پس اون رو به شاه سپرد.

مه‌ها رو دورمون غلیظ‌تر کرد و ادامه داد:

- در این راه دیوید به روبینا دل باخت اما روبینا درکی از عشق نداشت چون در روحش این حس متولد نشده بود پس طرد شد. دیوید سخت با ویلیام در مبارزه بود تا روبینا رو نکشه ولی باز هم روبینا بهش کم محلی کرد و حکومت خودش رو ساخت. خون‌آشام‌های خاکستر بعد از انفجار جسم روبینا و مرگش از هم منحل شد. دیوید کم- کم عشقش به نفرت تبدیل شد و قسم خورد در این راه حکومت به جهان از روح روبینا استفاده کنه تا آخرش از عذاب وجدان بمیره. ویلیام بعد از راحت شدن از دست روبینا به تخت نشست و دیوید هم حکومت خودش رو ساخت. این بود تمام حقیقت زندگی روبینا.

کلمه به کلمه حرفش رو داشتم هضم می‌کرد. سوالی که تو ذهنم جلون می‌داد رو به زبون آوردم:

- تو کجای پیازی؟

از لحن بی‌ادبم به خنده افتاد ولی خودش رو کنترل کرد و با صدای خاصی غرید:

- من اون چاقویی‌ام که قراره خوردت کنه روبینا! زندگی سلین رو همه‌اش من چیدم بعدش هم گیلدا رو فرستادم و با روح اون بهتر تحت نظرت گرفتم. من می‌تونم با روح فرزندانم همه جا رو کنترل کنم. من ملکه بر حق این جهانم!

با اتمام حرفش قه‌قهه‌ای سر داد که از قه‌قهه‌اش ابرها غریدن. کنترل رعد

و برق و بارون از دستم خارج شده بود. با تیر کشیدن سر با هر دو دستم به سرم چنگ زدم که سنگ از دستم افتاد. با ناتوانی شدید روی زمین افتادم. قدرتی روم بود و باعث می‌شد هر لحظه ضعیف‌تر شم. مرگ فرهان و بلوغ دوم و شکستن سنگم به شدت من رو تضعیف کرده بود. ملکه دست‌هاش رو به امتداد بدنش بلند کرد که صاعقه‌های زرد رنگ وحشی با دست‌های مه مانندش تماس پیدا کرد. تاج تیز ملکه‌ای‌اش تو ذوق می‌زد. با چشم‌ها دردآلودی به لب‌هایی که با شرارت از هم باز شدن، خیره موندم:

- بشنو استاد اعظم، من ملکه ارواح محافظ امروز تخت رو از دست امثال تو خارج خواهم کرد!

قفسه سینه‌ام در حال تق- تق کردن بود. بدنم آتش گرفته بود و دون- دون می‌شد. احساس می‌کردم چشم‌هام داره از کاسه بیرون می‌زنه. معده‌ام به جوش و خروش افتاده بود و دل و رودم در هم می‌پچید. متوجه شکسته شدن استخون‌هام بودم. سرم داغ بود و تمام رگ‌هام نبض می‌زدن. نیش‌هام با بی‌رحمی بلندتر شده بودن و لب‌های ورم کردم رو خونی کرده بودن.

سنگ روی هوا معلق شد و آروم- آروم به سمت ملکه حرکت کرد.نباید اجازه می‌دادم این اتفاق بیوفته، نباید! اگه این‌کار انجام می‌شد نه تنها خانواده‌ام، بلکه حق تمام انسان‌ها پایمال می‌شد. من به فرهان قول داده بدم، به خودم، به آرتامیس به همه!

ملکه چشم‌هاش رو بسته بود و توی اوج قدرتش در حال غرق شدن بود. چیزی تا انفجارم نمونده بود. زانوهای ضعیفم رو با هزار ضرب و زور در حالی که با دست راستم پهلوی سمت چپم رو گرفته بودم بلند شدم که چندبار تلو خوردم و کم مونده بود دوباره بیوفتم. لبم رو گزیدم تا صدایی ازم در نیاد. صاعقه‌ها با بی‌رحمی به زمین کوبیده می‌شدن و می‌تونستم از صداشون بفهمم که دارن داد می‌زنن (ما رو از سلطه خارج کن سلین). کمتر از سی ثانیه تا انفجارم مونده بود، حسش می‌کردم. اگه قرار بود منفجر بشم پس باید انفجارم به دردی هم می‌خورد فقط امیدوار بودم روش کار کنه. متأسفم فرهان، گیلدا، عرفان، خانواده عزیزم، برادرم و در آخر خودم!

تمام قوام رو به پاهام منتقل کردم و در حالی که به سمتش می‌دویدم، غریدم:

- به قیمت جونم هم شده به قولم عمل می‌کنم!

چشم‌های متعجبش رو بهم دوخت و خواست واکنشی نشون بده، اما دیر شده بود چون من خودم رو داخل اون حجم زیادی از مه غلیظ که اندام زنانه‌ای رو تشکیل داده بود، انداختم. کره قدرتی که درونم به وجود اومده بود در یک لحظه بزرگ و بزرگ‌تر شد و من دیگه چیزی نفهمیدم.

گیلدا

نفس‌زنون بلأخره بعد از مکان‌یابی خودم رو به اون حجم از مه رسوندم.

آسمون به شدت ابری بود و می‌غرید. خبری از اون ملکه نفرت انگیز نبود. با توده نوری که ایجاد شده بود چشم‌هام رو لوچ کردم اما با نابود شدن صخره‌های دور اون توده نور و کنده شدن یخ‌ها از زمین فهمیدم که چه خبره. بدون فکر اضافه‌ای زانوهام رو خم کردم و دست‌هام رو روی سرم گذاشته و خودم رو روی زمین انداختم. از شدت نور چشم‌هام خود به خود بسته شد. با انرژی شدیدی که بهم خورد با شدت به عقب پرت شدم؛ اما سریع خاصیت روح‌واره رو فعال کردم و توی آسمون معلق شدم. هنوز اون نور وجود داشت اما حس می‌کردم عادت کرد. نم- نم چشم‌هام رو باز کردم.

با دیدن شکوه و جلالی که روبه‌روم تشکیل شده بود دهنم وا موند و به صورت خودکار تعظیم کردم. سلین میان انبوهی از نور که حالت کروی به خودش گرفته بود معلق بود و سنگ جهان به پیشونی‌اش چسبیده بود. توی کره دائم در حال گردش بود و صاعقه‌ها دورش رو احاطه کرده بودن. جسمش هرلحظه داشت تغییر می‌کرد. دیگه خبری از موهای کوتاه صافش نبود. همه موهاش به صورت خیس به عقب رونده شده بودن. پاهاش مشخص نبود و مه عجیبی پاهاش رو پوشونده بودن.

سنگ جهان روی پیشونی‌اش جا خشک کرده بود و شدیدتر از قبل می‌درخشید و نورش رو در سرتاسر بدن سلین پخش کرده بود. کمر صاف کردم. خبری از نور، مه و صاعقه نبود و سلین جدید در حال سقوط بود. سریع به خودم اومدم و با سرعتی که خیلی بهتر و سریع‌تر از سرعت

خون‌آشامی بود به سمتش حرکت کردم و قبل از این‌که روی زمین بیوفته، درست در دو سانتی زمین گرفتمش.

(سه سال بعد)

عرفان

به روانشناس میان‌سال و زن ایتالیایی چشم دوختم و توی سوالش غرق شدم:

- از کی دیگه چیزی احساس نکردید؟

چشم‌هام رو به گلدون‌های رنگ و وارنگش دوختم.

بدون هیچ حس خاصی با زبان ایتالیایی گفتم:

- سه سال پیش... من از پر شدن خالی شدم. روزی بین احساساتم غرق شدم. داشتم پیانو می‌زدم و بعد از حال رفتم. وقتی به‌هوش اومدم دیگه نتونستم به هیچ چیزی واکنش احساسی نشون بدم!

دست‌هاش رو زیر چونه‌اش زد. دستی به موهای کم پشت بورش زد و عینک روی چشم‌های سبزش رو کمی جابه‌جا کرد. اندام ظریفش رو روی صندلی تنظیم کرد و لب زد:

- به نظرتون کی می‌تونه این حالتون رو خوب بکنه؟

به تابلوی مخمل ایتالیایی بزرگ بشت سرش خیره شدم و عمیق توی فکر رفتم. فکر کردن زیادی نمی‌خواست پس بعد دو ثانیه جواب دادم:

- کسی که این‌کار رو باهام کرد. فقط کافیه فقط برگرده، خود به خود همه چی درست میشه!

آهی کشید و دفتر یادداشت کوچیکش رو بست. با مهربونی که جزئی از شخصیش بود، گفت:

- برای امروز فکر کنم کافیه. جلسه بعد منتظرتونم!

سرس تکون دادم و از روی صندلی مخمل سبز نعنایی رنگ بلند شدم. سمت در سفید قدم برداشتم و دستم رو روی دستگیره نقره‌ای گذاشتم. خواستم به سمت پایین هولش بدم اما با صداش مکث کردم:

- درضمن واسه اوا شدن‌تون در لیگ غذا بهتون تبریک میگم. واقعاً در سن شما موفقیت بزرگه، مطمئنن قراره کسب و کارتون ترقی کنه!

سری تکون دادم و تشکری زیرلب کردم. دست‌گیره رو به سمت پایین هول دادم و بعد از بستن در از اتاق خارج شدم. پله‌هایی که فرش‌های مخمل آبی بولری تزئین شده بود رو طی کردم و خودم رو به سالن پایین رسوندم. بعد از خداحافظی با بقیه پزشکان از ساختمون بیرون زدم. به این چندسال تکراری و پر از موفقیت فکر کردم. موفقیت‌هایی که یک روز آرزوم بودن ولی وقتی کسب‌شون کردم هیچ احساس خاصی نداشتم چون شاید اونی که باید بود، نبود.

به آسمون تاریک خیره شدم و هوای تابستونی آگوست رو به ریه‌هام کشیدم. نگاهی به خیابون‌های شلوغ و پرتردد رم انداختم و پیاده به راه افتادم. ترجیح می‌دادم در تابستون پیاده مسیرها رو طی کنم تا بیشتر

وقت داشته باشم که توی خودم فرو برم. فرو رفتن در خودم به معنی فکر کردن نبود اتفاقاً چندین سال بود که مغزم سوخته بود و به چیز خاصی نمی‌تونستم فکر کنم. فقط دنبال احساساتی بودم که به یک‌باره خاک شده بودن.

سرم رو به سنگ‌فرش منظم پیاده‌رو دوختم. دلم تنگ وطنم بود؟ نه نبود چون هر گوشه و کنارش من رو یاد کسی می‌انداخت که نباید به یادش می‌آوردم. وقتی به خودم اومدم جلوی در خونه لوکس و سبک ایتالیایی خودم بودم. چراغ‌های خاموش نشون از این بود که مامان و بابا بیرون هستن. بعد از اون اتفاق و افسردگی من نتونستن توی ایران دووم بیارن و پیش من اومدن.

آهی کشیدم و در آهنی رو باز کرده و داخل باغ کوچیک اما دل بازم قدم گذاشتم. بدون این‌که به جایی نگاه کنم سنگ فرش رو طی کردم و سه پله کم ارتفاع جلوی در خونم رو طی کردم. در چوبی رو با اثر انگشت باز کردم و پا روی سرامیک‌های خونه گذاشتم. همه جا تاریک بود. حال این‌که چراغ‌ها رو روشن کنم رو نداشتم پس ترجیح دادم چشم‌های خون‌آشامی‌ام رو فعال کنم. بعد از خالص شدن روحم توانایی این رو داشتم که بعضی از چیزهای خون‌آشامی رو فعال یا غیرفعال کنم و من این رو مدیون فرشته زندگی‌ام بودم. چشم‌های خون‌آشامیم رو فعال کردم که با دیدن حجم زیادی از آدمی که توی سالن جمع شده بود، فقط پوکر نگاه کردم. با روشن شدن چراغ‌ها و بلند شدن جیغ و دادهای

آزار دهنده، به زور لبخندی روی لبم نشوندم.
گلبرگ‌ها و کاغذهای رنگی رو از روم کنار زدم و با قدردانی از همه تشکر کردم. حوصله آدم‌ها رو نداشتم باید یک‌جوری فرار می‌کردم حتی برای چند دقیقه شده! معذرت‌خواهی از جمع و خصوصاً مادر و پدرم کردم و به سمت پله‌های کلاسیک رفتم تا هرچه سریع‌تر به پناه‌گاهم پناه ببرم اما با صدای کلار (همکارم در آشپزخونه) با اکراه چشم‌هام رو بستم و سمتش چرخیدم و به اندام قد بلند و خوب دخترونه‌اش چشم دوختم. با نازی که همیشه درون صداش بود، گفت:
- هی سرآشپز، نمی‌خواین در بین‌مون حضور داشته باشین؟
مثل همیشه طی این سه سال لبخند زورکی تحویلش دادم و جواب دادم:
- لباس‌هام مناسب نیست سینورا (خانم)!
ابرویی بالا داد و جامی که توی دستش بود رو کمی بالا آورد و با لهجه غلیظ ایتالیایی لب زد:
- اوکی.
بلأخره از دست‌شون خلاص شدم و به اتاق سفید رنگم پناه بردم.
سفیدی که به یاد گیلدای دوست داشتنی‌ام، به رنگ مورد علاقه‌ام تبدیل شده بود. از باز شدن در نگران نبودم چون سنسور فقط با حضور من قفل در رو باز می‌کرد. آهی کشیدم و بدون این‌که لباسم رو تعویض کنم روی تخت دو نفره‌ای سفیدم دراز کشیدم.

به پنجره سرتاسر روبه‌روم که با پرده سفیدی پوشونده شده بود، چشم دوختم. با یک حرکت از جام بلند شدم و سمت پنجره رفتم. دست به جیب کمی پرده رو کنار زدم و از لای پرده بیرون رو رصد کردم. صدای آهنگ، خندیدن و حرف زدن از پایین می‌اومد و این دلیل خوبی برای خلوت بودن باغ بود. حالا باغ روشن شده بود و چراغ‌هاش می‌تابید.

نگاهم به حوض وسط باغ کشیده شد و نگاهم قفل اندام دخترونه آشنایی شد. قلبم بعد سه سال دیوونه‌وار به سینه‌ام کوبیده می‌شد. دستش رو از درون آب حوض بیرون کشید و سرش رو بالا آورد و به پنجره دوخت. بدنم از شدت گرما آتش گرفته بود و قلبم رو از شدت کوبش حس نمی‌کردم. با لبخند دندون‌نماش تیر رو به هدف کوبید و بدنم ضعف کرد. دستی برام تکون داد. چندبار پلک زدم تا مطمئن بشم خواب نیست. نه، این نمی‌تونست واقعی باشه!

ابروهاش رو بالا پروند و با انگشت شستش به کنار خودش اشاره کرد بدون دستور مغزم پرده رو ول کردم و سعی کردم از سرعت خون‌آشامی لعنتیم استفاده نکنم چون در این شرایط از کنترلم خارج بود. از پله‌ها با تمام سرعت پایین اومدم. در راه به چندین نفر بخورد کردم و مجبور شدم وقف کنم و معذرت‌خواهی کنم. چندنفر هم جلوم رو می‌گرفتن که بدون جواب دادن از کنارشون می‌گذشتم. بلأخره خواستم از در بزنم بیرون که مجبور شدم با صدای مامان مکث کنم. با نگرانی جلوم ایستاد و گفت:

- خوبی عرفان؟ رنگت پریده!

لب‌هام لرزید و با بغض لب زدم:

- دعا کن اونی که دیدم خواب نباشه، دیگه من تا آخر عمر خوبم مامان!

مامان رو با بهت و تعجب رها کردم و بلأخره خودم رو از بند خونه آزاد کردم. با تمام سرعتم به باغ پشتی دویدم. از شدت هیجان چندبار پام پیچ خورد اما بدون مکث به راهم ادامه دادم.

با رسیدن به فواره نفس زنون دورش چرخیدم تا جایی رو که در دید پنجره من هست، ببینم. با دیدنش اشک‌هام روون شد. مگه پسرها گریه نمی‌کردن؟ اتفاقاً گریه می‌کردن، خوبم گریه می‌کردن! اشک‌هام از شوق می‌باریدن. اشک‌های مزاحم رو پاک کردم تا بهتر و یک دل سیر ببینمش. با چشم‌های اشکی که مرواریدهای آبی‌اش رو تزئین کرده بود نزدیکم شد و با بغض لب زد:

- دیگه ترکت نمی‌کنم!

بدون هیچ فکری فقط تو آغوشم کشیدم. عمیق بو کشیدم، از دلتنگی نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم. پی‌درپی از موهاش می‌بوسیدم و بوش می‌کردم و گریه می‌کردم. حتی کلمه‌ای گله نمی‌کردم چون اون واسه نجات من رفته بود؛ اما باید ازش توضیح می‌خواستم یا نه؟ فقط یه جمله رو هی به زبون می‌آوردم:

- دلم واسه‌ات تنگ شده بود!

کمی ازم فاصله گرفت و گوی‌های آبی‌اش رو به چشم‌هام دوخت. درون

لباس نقره‌ای ابریشمی‌اش چشم‌هاش صد برابر به چشم می‌اومد.
کفش‌های پاشنه بلندش رو کمی روی زمین کشید و با بغض نالید:
- ایتالیا، رم... دوست دارم!

رامینا (روبینا و سلین سابق)
از پشت بوته‌ها بهشون خیره بودم. وقتی از همه چیز مطمئن شدم، لبخند خاصی به لب نشوندم و به مکان آرامشم طی‌العرض کردم.
چشم‌هام رو از هم باز کردم و از قله کوه سرسبز به دنیای موازی و مرزی که انسان‌ها و موجودات عجیب‌الخلقه رو از هم جدا می‌کرد خیره شدم.
حالا من ملکه ارواح محافظ و حاکم جهان بودم. من به قولم عمل کرده بودم. همه در آرامش کنار هم زندگی می‌کردن. هرچند سه سال طول کشید تا همه ارواح رو آزاد کنم، ولی بلأخره آزاد کردم. باید اول کارها رو سر و سامون می‌دادم. قرار بود هر چند روز، چند نفرشون شیفت باشن، درست مثل یک شغل. بهشون حقوق و مزایا و امنیت هم داده می‌شد.
حالا می‌تونستن در کنار خانواده‌شون باشن، البته به غیر از من!
مسئولیتم زیاد بود و فقط سالی دوبار می تونستم با جسم سلین بهشون سر بزنم و کنارشون باشم. دستم رو روی قلبم گذاشتم و با لبخند، چشم‌های یک دست کهکشانی‌ام رو به منظره دوختم. زیر لب زمزمه کردم:
- از روحمون محافظت می‌کنم فرهان، من رامینا، در کنار تو کامل شدم!

به مه‌های زیر پام که باعث می‌شد روی هوا معلق باشم، خیره شدم. بعضی وقت‌ها قفس مقدمه آزادیه. من آزاد شدم و آزاد کردم، از قفس جسمم، گذشته‌ام، احساسات منفی‌ام و همه این‌ها رو مدیون... مدیون خودم هستم! تک خنده‌ای از فکرم کردم. با لذت به مرز خیره شدم و لب زدم:

- انسان‌ها و عجیب‌الخلقه‌ها حالا همه در أرامش کنار هم و پنهان از هم زندگی می‌کنن، این به خودشون بستگی داره که چه‌طور سرنوشت رو پیش ببرن!

پایان

۱۴۰۱.۶.۸

۰۳:۴۸

www.98ia3.ir

www.98ia3.ir

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس
www.98ia3.IRمراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: @98Ia.ir

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

98iA
www.98ias.ir
rawpixel